مخلوقات فوق‌العاده تیزهوش

منظومه داستان ترجمه: ۲۳۷

نویسنده: شلبی ون پلت

مترجم: محمد عباس‌آبادی

نشر نون

تاریکی برای من مناسب است.

هر شب صبر می‌کنم تا چراغ‌های بالای سرم خاموش شود و فقط روشنایی مخزن اصلی باقی بماند. عالی نیست، اما بد هم نیست.

مثل قسمت‌های پایینی اقیانوس تقریباً تاریکی مطلق برقرار می‌شود. من قبل از اینکه اسیر و زندانی شوم آنجا زندگی می‌کردم. یادم نمی‌آید. بااین‌حال، هنوز می‌توانم طعم جریان‌های طبیعی آب‌های آزاد سرد را بچشم. تاریکی در رگ‌هایم جاری می‌شود.

می‌پرسید من کی‌ام؟ اسم من مارسلوس[1] است، اما بیشتر آدم‌ها به این اسم صدایم نمی‌زنند. معمولاً می‌گویند اون یارو. مثلاً: اون یارو رو ببین؛ اوناهاش؛ از پشت سنگ فقط بازوهاش معلومه.

من یک اختاپوس غول‌پیکر اقیانوس آرام هستم. این را از روی پلاک روی دیوار پشت محفظه‌ام می‌دانم.

می‌دانم دارید با خودتان چه فکری می‌کنید. بله، من خواندن بلدم. خیلی چیزها بلدم که انتظارش را ندارید.

روی پلاک حقایق دیگری هم نوشته شده است: اندازه‌ام، رژیم غذایی مناسبم و جای زندگی‌ام اگر اینجا زندانی نبودم. به توانایی‌های فکری‌ام و گرایشم به زیرکی هم اشاره شده است، چیزی که بنا به دلیلی مایهٔ تعجب آدم‌هاست. نوشته شده: اختاپوس‌ها

مخلوقات فوق‌العاده تیزهوشی هستند. راجع‌به استارم به آدم‌ها هشدار می‌دهد. به آن‌ها می‌گوید در صورتی که ظاهر خودم را تغییر داده باشم تا به شکل شن دربیایم، خیلی با احتیاط دنبالم بگردند.

روی پلاک نوشته نشده که اسمم مارسلوس است. ولی آدمی که اسمش تری[۲] است، همان که این آکواریوم را اداره می‌کند، گاهی به بازدیدکننده‌هایی که نزدیک مخزن من جمع می‌شوند اسمم را می‌گوید. اون پشت می‌بینینش؟ اسمش مارسِلوسه. مرد خیلی خاصیه.

مرد خیلی خاص. واقعاً همین‌طور است.

دختر کوچکِ تری این اسم را برایم انتخاب کرد. اسم کاملم مارسلوس مک اسکوئیدِلز[۳] است. بله، اسم مضحکی است. باعث می‌شود خیلی آدم‌ها خیال کنند ماهی مرکبم که بدترین توهین است.

می‌پرسید با چه اسمی در موردم حرف بزنید؟ خب، این به خودتان بستگی دارد. شاید شما هم مثل بقیه خودبه‌خود بگویید اون یارو. امیدوارم این‌طور نگویید، ولی اگر هم گفتید، به دل نمی‌گیرم. هرچه نباشد، آدمیزادید دیگر.

باید از همین حالا به اطلاعتان برسانم که ممکن است مدت زیادی را با هم سپری نکنیم. یک مورد دیگر هم روی پلاک ذکر شده است: میانگین طول عمر اختاپوس غول‌پیکر اقیانوس آرام چهار سال است.

طول عمر من: چهار سال؛ ۱۴۶۰ روز.

من را در کودکی به اینجا آوردند. همین‌جا در همین مخزن می‌میرم. نهایتاً صد و شصت روز تا پایان حبسم باقی مانده است.

eliza_books

CamScanner

جای زخمی به شکل دلار نقره

تووا سالیوان[۴] خودش را برای نبرد آماده می‌کند. وقتی خم می‌شود تا دشمنش را بسنجد، یک دستکش لاستیکی زرد مثل پر قناری از جیب پشتی‌اش بیرون می‌زند.

یک تکه آدامس است.

«ای خدا.» با دستهٔ جارویش به آدامس صورتی‌رنگ می‌زند. چند لایه جای کتانی روی سطحش نقش بسته و کثیفش کرده است.

تووا هیچ‌وقت درک نکرده آدامس جویدن چه فایده‌ای دارد. خیلی وقت‌ها هم از دهان آدم می‌افتد. شاید جوندهٔ این آدامس داشته بی‌وقفه حرف می‌زده و آدامس همراه با یک‌سری حرف بیخود از دهانش پرت شده است.

خم می‌شود و با ناخن لبهٔ آدامس را می‌کشد، اما آدامس یک ذره هم از روی سرامیک تکان نمی‌خورد. همه‌اش برای این است که یک نفر به خودش زحمت نداده پنج قدم تا سطل آشغال برود. یک بار وقتی اریک[۵] بچه بود، تووا مچ او را در حال چسباندن آدامس به زیر میز ناهارخوری گرفت. این شد آخرین باری که برای او آدامس خرید. هرچند وقتی به سن نوجوانی رسید، اینکه چطور پول‌توجیبی‌اش را خرج می‌کرد، مثل خیلی چیزهای دیگر، از کنترل تووا خارج بود.

برای کندن آدامس سلاح مخصوص لازم است. مثلاً یک تفنگ بلند. هیچ‌کدام از چیزهای داخل چرخ‌دستی‌اش آدامس را نمی‌کَند.

وقتی راست می‌ایستد، صدای تقه‌ای از کمرش بلند می‌شود. صدا در راهرو مدور خالی، که مثل همیشه غرق در نور آبی ملایمش شده، پخش می‌شود. تووا به طرف کمد وسایل نظافت می‌رود. البته هیچ‌کس از او به‌خاطر نادیده گرفتن آن تکه‌آدامس هنگام نظافت ایراد نمی‌گیرد. در هفتادسالگی از او انتظار ندارند آن‌قدر دقیق نظافت کند. ولی دست‌کم باید تلاشش را بکند.

ضمناً این‌طوری بیکار نمی‌ماند.

تووا پیرترین کارمند آکواریوم سُوول بی[۶] است. هر شب کف‌ها را تی می‌کشد، شیشه‌ها را پاک می‌کند و سطل‌های زباله را خالی می‌کند. هر دو هفته یک فیش واریزِ مستقیم از کمدش در اتاق استراحت برمی‌دارد. ساعتی چهارده دلار، منهای مالیات و کسورات دیگر.

فیش‌ها را توی یک جعبهٔ کفش قدیمی روی یخچالش نگه‌داری می‌کند و هیچ‌وقت جعبه را باز نمی‌کند. پول‌ها در حساب فراموش‌شده‌ای در بانک سُوول بی انباشته می‌شوند.

حالا با چابکی مصممانه‌ای که با معیارهای هر کسی جالب‌توجه است اما برای پیرزن ریزنقشی با کمر خمیده و استخوان‌های پرنده‌مانند کاملاً حیرت‌آور است به‌سمت کمد وسایل نظافت می‌رود. در بالا، قطره‌های باران روی نورگیری که با نورافکن اسکلهٔ قدیمی کنار آکواریوم نورانی شده می‌نشیند. قطره‌های نقره‌ای روی شیشه به پایین سُر می‌خورند و نوارهای درخشنده‌ای زیر آسمان مه‌آلود پدید می‌آورند. همان‌طور که همه می‌گویند، هوا در این ماه ژوئن خیلی بد بوده است. اما این هوای بد تووا را اذیت نمی‌کند. هرچند اگر باران به اندازه‌ای بند بیاید که حیاط جلویی خشک شود، خیلی خوب می‌شود. هر

Search

وقت چمن‌ها خیس می‌شوند، ماشین چمن‌زنی گیر می‌کند.

آکواریوم، که به شکل دونات است، یک مخزن اصلی در وسط دارد و مخزن‌های کوچک‌تری در یک دایره دورش قرار گرفته‌اند. ساختمانِ گنبدی آن خیلی بزرگ یا باعظمت نیست، اما شاید با سُوول بی که خودش نه بزرگ است و نه باعظمت جور درمی‌آید. از آن نقطه‌ای که تووا آدامس را پیدا کرد تا کمد وسایل نظافت به اندازهٔ قطر دایره فاصله هست. کتانی‌های سفیدش روی قسمتی که تمیزش کرده جیرجیر می‌کند و رد مبهمی روی سرامیک‌های براق به جا می‌گذارد. بدون شک، آن قسمت را دوباره تی می‌کشد.

جلوِ قسمت تورفتهٔ دیوار می‌ایستد که مجسمهٔ برنزی بزرگی از یک شیر دریایی اقیانوس آرام داخل آن جای گرفته است. نقطه‌های براق روی پشت و سر طاس مجسمه که بعد از چند دهه دست کشیدن و سوار شدن بچه‌ها صاف شده است فقط باعث شده ظاهر واقعی‌تری پیدا کند. تووا روی طاقچهٔ شومینهٔ خانه‌اش عکسی از حدود یازده دوازده‌سالگی اریک دارد که با نیش باز بر پشت مجسمه سوار شده و یک دستش را طوری در هوا گرفته که انگار می‌خواهد کمند بیندازد، مثل یک گاوچران دریایی.

آن عکس یکی از آخرین عکس‌هایی است که اریک در آن حالت کودکانه و فارغ‌البالی دارد. تووا عکس‌های اریک را به ترتیبِ زمانی نگه‌داری می‌کند: مونتاژی از تغییراتش از یک بچهٔ بی‌دندان با نیش باز به نوجوانی خوش‌قیافه که قدش از پدرش بلندتر است و با ژاکت پیس بالش ژست گرفته است؛ در حال زدن دسته‌گلی کوچک به لباس دوست‌دخترش قبل از رفتن به جشن فارغ‌التحصیلی؛ روی یک سکوی موقت در سواحل صخره‌ای دریاراه آبی تیرهٔ پیوجت[۷] با یک جایزهٔ مسابقهٔ قایق‌رانی دبیرستان در دست. تووا هنگام رد شدن دستی روی سر شیر دریایی می‌کشد و میل شدیدش را به اینکه یک بار دیگر از خودش بپرسد اریک حالا چه قیافه‌ای دارد سرکوب می‌کند.

در راهروِ نیمه‌تاریک به راهش ادامه می‌دهد. مقابل مخزن ماهی‌های آبشش‌آبی می‌ایستد. «شب‌به‌خیر، عزیزهای دل.»

بعد از آن‌ها خرچنگ‌های ژاپنی هستند. «سلام، خوشگل‌ها.»

از لنگرماهی‌های نوک‌تیز می‌پرسد: «حالتون چطوره؟»

علاقه‌ای به مارماهی‌های گرگی ندارد، اما برایشان سر تکان می‌دهد. با اینکه او را به یاد آن فیلم‌های ترسناک کانال‌های کابلی می‌اندازند که شوهر مرحومش ویل[۸] نصفه‌شب وقتی حالت‌تهوع شیمی‌درمانی بیدار نگهش می‌داشت تماشا می‌کرد، نباید رفتار بی‌ادبانه‌ای با آن‌ها داشته باشد. بزرگ‌ترین مارماهی گرگی با آن آروارهٔ پایینِ پیش‌آمده‌اش، که مخصوص این گونه است، از غار سنگی‌اش بیرون می‌آید. دندان‌های تیزش مثل سوزن‌های کوچکی از آروارهٔ پایینی‌اش به‌سمت بالا بیرون زده است. از لحاظ قیافه موجود بدشانسی است. اما خب، نباید از روی ظاهر قضاوت کرد، نه؟ تووا به مارماهی گرگی لبخند می‌زند با اینکه مارماهی با این قیافه‌ای که دارد، حتی اگر هم بخواهد، هیچ‌وقت نمی‌تواند لبخندش را پاسخ بدهد.

گونهٔ بعدی گونهٔ محبوب تووا‌ست. به جلو خم می‌شود و سرش را به شیشه نزدیک

می‌کند. «خب آقا، امروز چه‌کارها کردی؟»

لحظه‌ای طول می‌کشد تا او را پیدا کند: باریکه‌ای نارنجی‌رنگ پشت یک سنگ می‌بیند. دیده می‌شود، اما به‌اشتباه، مثل بچه‌ای که در قایم‌باشک خوب قایم نشده است: مثل موهای دم‌اسبی دختری که از پشت کاناپه بیرون زده یا پای جوراب‌پوشی که از زیر تخت معلوم است.

«امشب کمرو شده‌ای؟» عقب می‌رود و منتظر می‌ماند. اختاپوس غول‌پیکر اقیانوس آرام از جایش تکان نمی‌خورد. تووا ساعات روز را مجسم می‌کند که مردم با پشت انگشت‌هایشان به شیشه می‌زنند و وقتی چیزی نمی‌بینند، دلخور از آنجا می‌روند. این روزها دیگر هیچ‌کس بلد نیست صبروحوصله به خرج بدهد.

«تقصیری نداری. اون عقب واقعاً جای دنجی نیست.»

بازوی نارنجی کمی می‌جنبد، اما بدنش پشت سنگ می‌ماند.

آدامس در برابر سوهان ناخن تووا دفاع جانانه‌ای می‌کند، اما بالاخره کنده می‌شود.

وقتی تووا آدامس سفت را توی کیسهٔ زباله می‌اندازد، صدای خش‌خش رضایت‌بخشی از پلاستیک به گوشش می‌رسد.

حالا دوباره تی می‌کشد.

بوی سرکه با رایحهٔ خفیف لیمو از روی سرامیک خیس به هوا بلند می‌شود. این خیلی بهتر از محلول بدبویی است که زمان شروع کار تووا در اینجا استفاده می‌کردند: مایع مزخرف سبز روشنی که توی دماغش را می‌سوزاند. همان اول کار مخالفت خودش با استفاده از آن را اعلام کرده بود. اولاً از بویش سرگیجه می‌گرفت، ثانیاً رگه‌های زشتی روی زمین باقی می‌گذاشت و شاید بدتر از همه اینکه بوی اتاق بیمارستان ویل را می‌داد که او را به یاد بیماری ویل می‌انداخت، هرچند تووا این قسمت از شکایتش را بر زبان نمی‌آورد.

قفسه‌های اتاق وسایل نظافت پر از شیشه‌های آن محلول مزخرف سبز بود، اما تری، مدیر آکواریوم، بالاخره شانه‌ای بالا انداخت و به او گفت می‌تواند هرچه خودش می‌خواهد استفاده کند به شرط اینکه خودش بیاورد. مطمئناً تووا هم قبول کرد. بنابراین، هر شب یک شیشه سرکه را با شیشهٔ روغن‌لیمویش همراه خودش می‌آورد.

حالا باید بقیهٔ آشغال‌ها را جمع کند. سطل‌های داخل لابی و سطل بیرون دست‌شویی‌ها را خالی می‌کند، بعد به اتاق استراحت می‌رود که روی پیشخانش همیشه پر از خرده‌نان است. این کار را از او نمی‌خواهند، چون آن گروه حرفه‌ای از الند[1] که هر هفته می‌آیند انجامش می‌دهند. اما تووا همیشه دور پایهٔ قهوه‌ساز و داخل مایکروویو پر از لکه‌های غذای ریخته‌شده را که بوی اسپاگتی می‌دهد دستمال می‌کشد. ولی امروز با مشکلات بزرگ‌تری مواجه است: کارتن‌های خالی غذای بیرون روی زمین. سه تا هستند.

با لحن سرزنش‌آمیزی خطاب به اتاق خالی می‌گوید: «ای بابا.» اول آدامس، حالا هم این. کارتن‌ها را برمی‌دارد و داخل سطل زباله می‌اندازد که به‌طرز عجیبی چند متر از جای همیشگی‌اش آن‌طرف‌تر رفته است. بعد از اینکه سطل را توی کیسهٔ جمع‌آوری‌اش خالی می‌کند، آن را به جای درستش برمی‌گرداند.

می‌کند. «خب آقا، امروز چه‌کارها کردی؟»

لحظه‌ای طول می‌کشد تا او را پیدا کند: باریکه‌ای نارنجی‌رنگ پشت یک سنگ می‌بیند. دیده می‌شود، اما به‌اشتباه، مثل بچه‌ای که در قایم‌باشک خوب قایم نشده است: مثل موهای دم‌اسبی دختری که از پشت کاناپه بیرون زده یا پای جوراب‌پوشی که از زیر تخت معلوم است.

«امشب کمرو شده‌ای؟» عقب می‌رود و منتظر می‌ماند. اختاپوس غول‌پیکر اقیانوس آرام از جایش تکان نمی‌خورد. تووا ساعات روز را مجسم می‌کند که مردم با پشت انگشت‌هایشان به شیشه می‌زنند و وقتی چیزی نمی‌بینند، دلخور از آنجا می‌روند. این روزها دیگر هیچ‌کس بلد نیست صبروحوصله به خرج بدهد.

«تقصیری نداری. اون عقب واقعاً جای دنجی نیست.»

بازوی نارنجی کمی می‌جنبد، اما بدنش پشت سنگ می‌ماند.

آدامس در برابر سوهان ناخن تووا دفاع جانانه‌ای می‌کند، اما بالاخره کنده می‌شود. وقتی تووا آدامس سفت را توی کیسهٔ زباله می‌اندازد، صدای خش‌خش رضایت‌بخشی از پلاستیک به گوشش می‌رسد.

حالا دوباره تی می‌کشد.

بوی سرکه با رایحهٔ خفیف لیمو از روی سرامیک خیس به هوا بلند می‌شود. این خیلی بهتر از محلول بدبویی است که زمان شروع کار تووا در اینجا استفاده می‌کردند؛ مایع مزخرف سبزِ روشنی که توی دماغش را می‌سوزاند. همان اول کار مخالفت خودش با استفاده از آن را اعلام کرده بود. اولاً از بویش سرگیجه می‌گرفت، ثانیاً رگه‌های زشتی روی زمین باقی می‌گذاشت و شاید بدتر از همه اینکه بوی اتاق بیمارستان ویل را می‌داد که او را به یاد بیماری ویل می‌انداخت، هرچند تووا این قسمت از شکایتش را بر زبان نمی‌آورد.

قفسه‌های اتاق وسایل نظافت پر از شیشه‌های آن محلول مزخرف سبز بود، اما تری، مدیر آکواریوم، بالاخره شانه‌ای بالا انداخت و به او گفت می‌تواند هرچه خودش می‌خواهد استفاده کند به شرط اینکه خودش بیاورد. مطمئناً تووا هم قبول کرد. بنابراین، هر شب یک شیشه سرکه را با شیشهٔ روغن‌لیمویش همراه خودش می‌آورد.

حالا باید بقیهٔ آشغال‌ها را جمع کند. سطل‌های داخل لابی و سطل بیرون دست‌شویی‌ها را خالی می‌کند، بعد به اتاق استراحت می‌رود که روی پیشخانش همیشه پر از خرده‌نان است. این کار را از او نمی‌خواهند، چون آن گروه حرفه‌ای از الند[1] که هر هفته می‌آیند انجامش می‌دهند. اما تووا همیشه دور پایهٔ قهوه‌ساز و داخل مایکروویو پر از لکه‌های غذای ریخته‌شده را که بوی اسپاگتی می‌دهد دستمال می‌کشد. ولی امروز با مشکلات بزرگ‌تری مواجه است: کارتن‌های خالی غذای بیرون روی زمین. سه تا هستند.

با لحن سرزنش‌آمیزی خطاب به اتاق خالی می‌گوید: «ای بابا.» اول آدامس، حالا هم این. کارتن‌ها را برمی‌دارد و داخل سطل زباله می‌اندازد که به‌طرز عجیبی چند متر از جای همیشگی‌اش آن‌طرف‌تر رفته است. بعد از اینکه سطل را توی کیسهٔ جمع‌آوری‌اش خالی می‌کند، آن را به جای درستش برمی‌گرداند.

یک میز ناهارخوری کوچک کنار سطل قرار دارد. تووا صندلی‌ها را صاف می‌کند. بعد آن را می‌بیند.

یک چیزی زیر میز هست.

یک تودهٔ نارنجی مایل به قهوه‌ای که در گوشه چپانده شده است. یک ژاکت؟ مکنزی، خانم جوان مهربانی که در باجهٔ پذیرش کار می‌کند، ژاکتی به پشتی یک صندلی آویزان می‌کند. تووا زانو می‌زند و خودش را آماده می‌کند تا آن را بردارد و توی کمد مکنزی بگذارد. اما بعد آن توده حرکت می‌کند.

یک بازو تکان می‌خورد.

«یا خدا!»

چشم اختاپوس از جایی میان تودهٔ گوشتالوی بدنش معلوم می‌شود. مردمک تیله‌ای‌اش گشاد می‌شود، بعد با حالتی ملامت‌بار پلکش تنگ می‌شود.

تووا چند بار پلک می‌زند. مطمئن نیست که چشم‌های خودش به‌درستی کار می‌کند. چطور ممکن است اختاپوس غول‌پیکر اقیانوس آرام از مخزنش خارج شده باشد؟

بازوها دوباره تکان می‌خورند. اختاپوس در سیم‌های درهم‌تنیدهٔ برق گیر کرده است. تووا تا حالا چند بار به آن سیم‌ها فحش داده است؟ با وجود آن‌ها نمی‌شود درست جارو کرد.

نجوا می‌کند: «گیر افتاده‌ای.» اختاپوس هم سر گِرد بزرگش را بلند می‌کند و به یکی از بازوهایش فشار می‌آورد که سیم برق نازکی، از آن‌ها که برای شارژ کردن گوشی موبایل استفاده می‌شود، چند بار دورش پیچ خورده است. اختاپوس بیشتر فشار می‌آورد و سیم محکم‌تر پیچ می‌خورد و گوشتش بین هر حلقه قلمبه می‌شود. اریک یک زمانی یکی از این‌ها داشت. تووا برایش از یک مغازهٔ وسایل شوخی خریده بود. یک استوانهٔ به‌هم‌بافتهٔ کوچک که انگشت‌های اشاره‌ات را در دو طرفش فرو می‌کردی و بعد سعی می‌کرد آن‌ها را بکشی و از هم جدا کنی. هرچه محکم‌تر می‌کشیدی سفت‌تر می‌شد.

به‌آرامی یک ذره نزدیک‌تر می‌رود. اختاپوس در واکنش به او یکی از بازوهایش را روی لینولئوم کف زمین می‌کوبد، انگار بخواهد بگوید: برگرد عقب، خانم.

تووا زیرلب می‌گوید: «باشه، باشه.» و خودش را از زیر میز بیرون می‌کشد.

سرپا می‌ایستد و چراغ بالای سرش را روشن می‌کند و نوری مهتابی در اتاق پخش می‌شود، سپس دوباره خودش را به زیر میز خم می‌کند، این بار آرام‌تر. اما بعد طبق معمول صدای تقه‌ای از کمرش بلند می‌شود.

اختاپوس با شنیدن این صدا دوباره بازویش را حرکت می‌دهد و با نیروی ترسناکی یکی از صندلی‌ها را هُل می‌دهد. صندلی به آن‌طرف اتاق سُر می‌خورد و با برخورد به دیوار مقابل کمانه می‌کند.

چشم فوق‌العاده شفاف اختاپوس از زیر میز برق می‌زند.

تووا با عزمی جزم‌کرده به‌آرامی نزدیک‌تر می‌رود و در همان حال سعی می‌کند جلو لرزش دست‌هایش را بگیرد. تا حالا چند بار از کنار پلاک زیر مخزن اختاپوس غول‌پیکر اقیانوس آرام رد شده است؟ یادش نمی‌آید چیزی راجع‌به خطرناک بودن اختاپوس‌ها برای آدم‌ها رویش نوشته شده باشد.

دو وجب بیشتر با او فاصله ندارد. انگار دارد کوچک می‌شود؛ کمرنگ‌تر هم شده است. اختاپوس دندان دارد؟

با ملایمت می‌گوید: «دوست من، می‌خوام دستم رو ببرم پشتت و سیم رو باز کنم.» به پشت آن نگاه می‌کند و می‌بیند دقیقاً کدام سیم باعث آن مخمصه شده است. دستش به آن می‌رسد.

چشم اختاپوس تک‌تک حرکات او را دنبال می‌کند.

«آسیبی بهت نمی‌زنم، عزیزم.»

یکی از بازوهای آزادش مثل دم یک گربهٔ خانگی به کف زمین ضربه می‌زند.

وقتی تووا سیم را می‌کشد، اختاپوس خودش را عقب می‌کشد. تووا هم همین‌طور، انتظار دارد اختاپوس در کنار دیوار به همان سمتی که بازویش را کشیده است حرکت کند.

اما در عوض نزدیک‌تر می‌آید.

یکی از بازوهایش مثل یک مار نارنجی مایل به قهوه‌ای به‌سمت او می‌خزد. طی چند ثانیه مثل یک روبان تیرک ماه مه دور ساعد او پیچ می‌خورد، بعد دور آرنج و بازویش. تووا چسبیدن تک‌تک مکنده‌ها به پوستش را احساس می‌کند. ناخودآگاه سعی می‌کند دستش را عقب بکشد، اما اختاپوس آن‌قدر محکم‌تر فشار می‌آورد که تقریباً آزاردهنده می‌شود. اما چشم عجیبش مثل چشم بچه‌ای شیطان بازیگوشانه برق می‌زند.

کارتن‌های خالی غذا. جابه‌جایی سطل زباله. حالا با عقل جور درمی‌آید.

بعد در یک‌آن او را رها می‌کند. تووا با ناباوری می‌بیند که آن روی ضخیم‌ترین قسمت هریک از هشت پایش روی زمین می‌خزد و از اتاق استراحت خارج می‌شود. انگار جبه‌اش پشت‌سرش روی زمین کشیده می‌شود و حالا حتی کمرنگ‌تر از قبل شده است؛ به‌زحمت حرکت می‌کند. تووا با عجله دنبالش می‌رود. اما وقتی به راهرو می‌رسد، دیگر اثری از اختاپوس نیست.

تووا دستی روی صورت خود می‌کشد. دارد مشاعرش را از دست می‌دهد. بله. همین است. مگر همین‌طوری با توهم راجع‌به یک اختاپوس شروع نمی‌شود؟

CamScanner

سال‌ها پیش مادر مرحومش جلو چشم او کم‌کم عقلش را از دست داده بود. با فراموشی‌های گه‌گاه شروع شد، طوری که تاریخ‌ها و اسامی آشنا را از یاد می‌برد. اما تووا شماره‌تلفن‌ها را فراموش نمی‌کند و در پس ذهنش دنبال اسامی نمی‌گردد. به دستش نگاه می‌کند و می‌بیند پوشیده از حلقه‌های ریز شده است. جای مکنده‌هاست.

در حالتی متحیر کارهای آن شب را تمام می‌کند، بعد طبق معمول برای آخرین بار داخل ساختمان راه می‌افتد تا شب‌به‌خیر بگوید.

شب‌به‌خیر، آبشش‌آبی‌ها، مارماهی‌ها، خرچنگ‌های ژاپنی، لنگرماهی‌های نوک‌تیز.

شب‌به‌خیر، شقایق‌ها، اسب‌های دریایی، ستاره‌های دریایی.

بعد از رسیدن به نبش ادامه می‌دهد. شب‌به‌خیر، توناها و سفره‌ماهی‌ها و لقمه‌ماهی‌ها.

شب‌به‌خیر، عروس‌های دریایی، خیارهای دریایی. شب‌به‌خیر، کوسه‌های طفلکی. تووها همیشه خیلی برای کوسه‌ها با آن دور زدن‌های بی‌پایانشان در مخزن دلش می‌سوزد.

درک می‌کند چه حسی دارد که نتوانی هیچ‌وقت از حرکت بایستی، مبادا ببینی که نمی‌توانی نفس بکشی.

چشمش به اختاپوس می‌خورد که باز هم پشت سنگش قایم شده است. یک تکه از گوشتش از پشت سنگ بیرون زده است. رنگ نارنجی‌اش حالا در مقایسه با وقتی که در اتاق استراحت بود روشن‌تر شده، اما همچنان کمرنگ‌تر از همیشه است. خب، شاید حقش است. باید سرجایش بماند. اصلاً چطور بیرون آمده بود؟ به درون آب مواج نگاه می‌کند و زیر لبهٔ مخزن را از نظر می‌گذراند، اما مشکلی به چشمش نمی‌خورد.

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «شیطون.» یک لحظهٔ دیگر هم مقابل مخزن او می‌ماند و بعد به خانه می‌رود.

وقتی تووا دکمهٔ دزدگیر اتومبیل هاچ‌بک را می‌زند، ماشین صدایی مثل جیک‌جیک می‌دهد و چراغ‌هایش چشمک می‌زند. هنوز به دزدگیر عادت نکرده است. وقتی تازه کارش را شروع کرده بود، دوستانش، گروهی که برای ناهار باهم قرار می‌گذارند و اسم خودشان را بافنده‌ها گذاشته‌اند، او را قانع کردند که یک ماشین جدید نیاز دارد. برایش استدلال آوردند که رانندگی با یک ماشین قدیمی‌تر در شب خطرناک است. تا چند هفته به او پیله کرده بودند.

گاهی تسلیم شدن راه فرار راحت‌تری است.

طبق معمول، شیشهٔ سرکه و روغن‌لیمو را داخل صندوق‌عقب می‌گذارد، چون هر چند بار هم که تری به او گفته باشد می‌تواند آن‌ها را در کمد وسایل نظافت بگذارد، آدم هیچ‌وقت نمی‌داند چه موقع ممکن است یک ذره لیمو و سرکه به درد بخورد. سپس نگاهی به انتهای اسکله می‌اندازد. در این وقت شب خالی است. ماهی‌گیرهای عصر خیلی وقت است رفته‌اند. اسکلهٔ قدیمی مثل ماشین پوسیدهٔ کهنه‌ای روبه‌روی آکواریوم قرار گرفته است. کشتی چسب‌ها پایه‌های شکستهٔ آن را پوشانده‌اند. هنگام مَد دریا کشتی چسب‌ها به جلبک‌ها گیر می‌کنند و هنگام جزر خشک می‌شوند و به شکل یک لایهٔ سبز و سیاه درمی‌آیند.

CamScanner

از روی تخته‌های چوبی فرسوده رد می‌شود. مثل همیشه باجهٔ قدیمی بلیت‌فروشی دقیقاً سی و هشت قدم با جای پارک او فاصله دارد.

تووا یک بار دیگر نگاه می‌کند تا ببیند آیا رهگذری، کسی که در سایه‌های بلند ایستاده باشد، آنجا هست یا نه. کف دستش را روی پنجرهٔ شیشه‌ای باجهٔ بلیت‌فروشی که ترک‌خوردگی مُوَرب آن به یک جای زخم قدیمی روی گونهٔ آدم شباهت دارد فشار می‌دهد.

سپس روی اسکله قدم می‌گذارد و به‌سمت نیمکت همیشگی‌اش می‌رود. با نمک لیز شده و پر از فضلهٔ مرغ دریایی است. می‌نشیند، آستین‌هایش را بالا می‌زند و به حلقه‌های عجیبی که روی پوستش مانده نگاه می‌کند. البته انتظار دارد که محو شده باشند. اما هنوز هستند. نوک انگشتش را دور بزرگ‌ترینشان می‌کشد، درست روی قسمت داخلی مچش. به اندازهٔ یک دلار نقره است. تا کِی باقی می‌ماند؟ آیا کبود می‌شود؟ امروزه، خیلی راحت کبودی به وجود می‌آید. از همین حالا دارد مثل یک تاول خونی سرخ می‌شود. شاید برای همیشه بماند. جای زخمی به شکل دلار نقره.

باد مه را به طرف کوهپایه‌ها کشانده است. در سمت جنوب یک کشتی باری لنگر انداخته است. بدنه‌اش زیر وزن چند ردیف کانتینر پایین رفته که مثل بلوک‌های اسباب‌بازی روی عرشه چیده شده است. نور ماه روی آب به رقص درمی‌آید؛ انگار هزار شمع رویش بالاوپایین می‌شوند. تووا چشم‌هایش را می‌بندد و او را مجسم می‌کند که در زیر آب شمع‌ها را برایش نگه داشته است. اریک، تنها فرزندش.

خرچنگ، صدف دوکفه‌ای، میگو، اسکالوپ، صدف راه‌راه، ابلونی، ماهی، تخم ماهی. طبق پلاک کنار مخزنم، رژیم غذایی اختاپوس غول‌پیکر اقیانوس آرام از این‌ها تشکیل شده است.

دریا باید بوفهٔ دلپذیری باشد. همهٔ این خوراک‌های لذیذ را می‌شود آنجا مجانی خورد. اما اینجا چه چیزهایی می‌دهند؟ ماهی خال‌خالی، لوزی‌ماهی و ــ بیشتر از همه ــ شاه‌ماهی. شاه‌ماهی، شاه‌ماهی، یک عالمه شاه‌ماهی. موجودات نفرت‌انگیزی‌اند، ماهی‌های ریز حال‌به‌هم‌زن. مطمئنم ارزان بودنشان دلیل وفورشان در اینجاست. به کوسه‌های داخل مخزن اصلی بابت کسل‌کننده بودنشان هامور تازه جایزه می‌دهند، آن وقت به من شاه‌ماهی یخ‌زدایی‌شده می‌دهند. حتی بعضی وقت‌ها تا حدی منجمدند. برای همین است که هر وقت هوس بافت عالی صدف تازه می‌کنم، هر وقت دلم می‌خواهد شکستن یک خرچنگ در پوسته‌اش با منقارم را احساس کنم، هر وقت دلم گوشت سفت و خوشمزهٔ خیار دریایی می‌خواهد، باید خودم دست‌به‌کار شوم.

گاهی اگر اسیرکنندگانم بخواهند برای همکاری‌ام در یک معاینهٔ پزشکی تطمیعم کنند یا برای شرکت در یکی از بازی‌هایشان به من رشوه بدهند، از روی دلسوزی یک اسکالوپ برایم می‌اندازند. هرازگاهی هم تری همین‌طوری یکی دو تا صدف سیاه برایم می‌اندازد.

البته بارها خرچنگ، صدف دوکفه‌ای، میگو، صدف راه‌راه و ابلونی را چشیده‌ام. باید خودم تلاش کنم در ساعات تعطیلی بروم آن‌ها را بیاورم. تخم ماهی میان‌وعدهٔ ایدئالی است. هم

از نظر لذت خوراکی و هم از لحاظ ارزش غذایی.

می‌توان فهرستی هم از غذاهایی نام برد که آدم‌ها برایشان سرودست می‌شکنند، اما موجودات باهوش آن‌ها را برای مصرف خوراکی کاملاً نامناسب می‌دانند. مثلاً، همهٔ چیزهایی که از دستگاه فروش داخل لابی بیرون می‌آید.

اما امشب بوی دیگری وسوسه‌ام کرد؛ یک بوی خوشایند، شور، تند. منشأش را در سطل زباله پیدا کردم، پس‌ماندهاش داخل ظرف سفید نازکی جای گرفته بود. اما اگر شانس نمی‌آوردم، ممکن بود به سرنگونی‌ام منجر شود.

زن نظافتچی نجاتم داد.

کلوچه‌های تقلبی

یک زمانی بافنده‌ها هفت نفر بودند، حالا چهار نفرند. هر چند سال یک جای خالی دیگر سر میز به وجود می‌آید.

«ای وای، تووا!» مری آن مینِتی[11] قوری را روی میز ناهارخوری می‌گذارد و به دست تووا زل می‌زند. قوری در یک روقوری زرد قلاب‌بافی‌شده پیچیده شده است. شاید زمانی که بافندگی کاری بود که بافنده‌ها واقعاً در ناهارهای دورهمی هفتگی‌شان انجامش می‌دادند یک نفر آن را درست کرده بود. رنگ روقوری با سنجاق تزیینی روی شقیقهٔ مری آن، گیره‌ای که جعدهای طلایی موهایش را عقب نگه داشته، هماهنگ شده است.

جنیس کیم[12] در حین پر کردن لیوان قهوه‌خوری‌اش به دست تووا نگاه می‌کند. «حساسیت نیست؟» بخار چای اولانگ روی شیشهٔ عینک گردش می‌نشیند. او عینکش را درمی‌آورد و با پایین تی‌شرتش پاکش می‌کند. تووا حدس می‌زند تی‌شرت مال تیموتی[13]، پسر جنیس، باشد، چون دست‌کم سه سایز برایش بزرگ است و مزین به لوگوِ همان مرکز خرید کره‌ای واقع در سیاتل است که تیموتی چند سال پیش در یکی از رستوران‌های آن سرمایه‌گذاری کرد.

«این؟» تووا این را می‌گوید و آستین ژاکتش را پایین می‌کشد. «چیزی نیست.»

«برو به دکتر نشونش بده.» بارب وندرهوف[14] سومین قند را توی چایی‌اش می‌اندازد. موهای خاکستری کوتاه ژل‌زده‌اش را با شانه به حالت سیخ‌سیخی بالا زده است. این مدل اخیراً یکی از مدل‌های محبوبش شده است. اولین‌بار که از این ظاهر رونمایی کرد،

به‌شوخی گفت داشتن موهای سیخ‌سیخی فقط مناسب کسی است که اسمش بارب[۱۵] باشد. بافنده‌ها به این حرفش خندیدند. تووا برای چندمین بار خودش را در حال فشار دادن انگشتش روی یکی از خارهای روی سر دوستش مجسم می‌کند. آیا مثل یکی از توتیاهای دریایی آکواریوم دستش را سوراخ می‌کند یا زیر تماس انگشتش خم می‌شود؟

تووا تکرار می‌کند: «چیزی نیست.» نوک گوش‌هایش داغ می‌شود.

«خب، بذار این رو بهت بگم.» بارب یک قلپ از چایی‌اش را هورت می‌کشد و ادامه می‌دهد: «اندی[۱۶]، دختر من رو، می‌شناسی؟ پارسال که واسهٔ عید پاک اومد خونه، یه دونه‌ای روی پوستش دراومده بود. البته من هیچ‌وقت خودم ندیدم. یه جای خاک‌برسریش بود. منظورم رو که می‌فهمی. ولی البته نه از اون دونه‌هایی که به‌خاطر رفتار نادرست درمی‌آد. نه، فقط یه دونهٔ معمولی بود. بگذریم. بهش گفتم بره پیش متخصص پوستی که خودم می‌رم پیشش. کارش حرف نداره. ولی می‌دونی، اندی خیلی آدم یه‌دنده‌ایه. خلاصه، دونه هی بدتر و بدتر می‌شد، و...»

جنیس حرف بارب را قطع می‌کند. «تووا، می‌خوای پیتر[۱۷] یه نفر رو بهت معرفی کنه؟» شوهر جنیس، دکتر پیتر کیم، بازنشسته شده، اما آشناهای زیادی در جامعهٔ پزشکی دارد.

«دکتر لازم ندارم.» تووا لبخند کمرنگ زورکی می‌زند. «یه اتفاق جزئی بود که سر کار پیش اومد.»

«سر کار!»

«اتفاق!»

«چی شد؟»

تووا نفس عمیقی می‌کشد. هنوز بازوی اختاپوس را دور مچش حس می‌کند. نقطه‌ها در طول شب محو شده بودند، اما به اندازه‌ای تیره مانده بودند که به‌وضوح دیده شوند. دوباره آستینش را پایین می‌کشد.

باید به آن‌ها می‌گفت؟

بالاخره می‌گوید: «یه اشتباهی با یکی از وسایل نظافت پیش اومد.»

دور میز، سه جفت چشم ریزشده به او نگاه می‌کنند.

مری آن با یکی از دستمال‌هایش یک نقطهٔ خیالی را از روی میز پاک می‌کند. «آخه این چه شغلیه که تو داری، تووا. آخرین باری که رفتم آکواریوم این‌قدر بو می‌داد که نزدیک بود نتونم ناهار بخورم. تو چطور تحمل می‌کنی؟»

تووا یک کلوچه با ذرات شکلات از روی دیسی که مری آن قبلاً روی میز گذاشته برمی‌دارد. مری آن قبل از رسیدن خانم‌ها کلوچه‌ها را توی فر گرم کرده بود. همیشه می‌گوید چایی را نمی‌شود بدون یک شیرینی که آدم خودش درست کرده باشد خورد. اما این‌ها کلوچه‌های آماده و بسته‌بندی‌شده‌اند که مری آن از فروشگاه شاپ‌وی[۱۸] خریده است. همهٔ بافنده‌ها این را می‌دانند.

جنیس می‌گوید: «معلومه که اون جای حال‌به‌هم‌زن بو می‌ده. ولی جدی تووا، حالت خوبه؟ کار بدی توی این سن ما. اصلاً چرا باید کار کنی؟»

بارب دست‌به‌سینه می‌شود. «من بعد از مردن ریک یه مدت توی سنت‌آن[۱۹] کار می‌کردم. واسهٔ گذران وقت. ازم می‌خواستن کل اداره رو بچرخونم.»

مری آن زیرلب می‌گوید: «بایگانی. کارت بایگانی بود.»

جنیس با لحن خشکی می‌گوید: «و استعفا کردی، چون نمی‌تونستن اون‌جوری که تو دوست داری منظم نگهش دارن. ولی بحث اینه که تو چهاردست‌وپا روی زمین مشغول نظافت نبودی.»

مری آن به جلو خم می‌شود. «تووا، امیدوارم متوجه باشی. اگه کمک لازم داری...»

«کمک؟»

«آره، کمک. نمی‌دونم ویل چه مقدار برات گذاشته.»

تووا خشکش می‌زند. «ممنون، ولی همچین نیازی ندارم.»

«ولی اگه نیاز داشتی...» مری آن لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

تووا به‌آرامی جواب می‌دهد: «نیاز ندارم.» واقعاً هم همین‌طور است. حساب بانکی تووا کفاف چندین برابر نیازهای او را می‌دهد. به کمک مالی نیاز ندارد، نه از مری آن و نه از هیچ‌کس دیگری. در ضمن، لزومی ندارد این بحث را پیش بکشند، آن هم فقط به‌خاطر چند تا علامت روی دستش.

تووا بعد از بلند شدن از سر میز فنجان چایی‌اش را روی میز می‌گذارد و روی پیشخان خم می‌شود. پنجرهٔ بالای ظرف‌شویی آشپزخانه به باغ مری آن مشرف است که بوته‌های خرزهرهٔ هندی آن زیر آسمان گرفتهٔ خاکستری کز کرده‌اند. انگار موقع نکان خوردن شاخه‌ها در باد گلبرگ‌های سرخابی می‌لرزند، و تووا با خودش فکر می‌کند کاش می‌توانست آن‌ها را به داخل غنچه‌هایشان برگرداند. این هوای سرد برای اواسط ژوئن غیرعادی است. تابستان مطمئناً امسال خیلی دارد طفره می‌رود.

مری آن یک‌سری لوازم تزیینی مذهبی روی طاقچهٔ پنجره چیده است: فرشتگان شیشه‌ای کوچک با صورت کودکانه، شمع، ارتش کوچکی از صلیب‌های نقره‌ای در اندازه‌های مختلف که مثل صفی از سربازها چیده شده‌اند. مری آن باید هر روز تمیزشان کند تا برق بزنند.

جنیس دستش را روی شانهٔ او می‌گذارد. «تووا؟ با توأم، تووا.»

تووا بی‌اختیار لبخند می‌زند. لحن آهنگین جنیس باعث می‌شود تووا فکر کند جنیس باز هم سریال سیت‌کام[۲۰] دیده است.

«لطفاً ناراحت نشو. مری آن از این حرف‌ها منظوری نداشت. فقط نگرانتیم.»

«ممنون، ولی مشکلی ندارم.» تووا روی دست جنیس دست می‌کشد.

جنیس یکی از ابروهای مرتب و آراسته‌اش را بالا می‌برد و تووا را به‌سمت میز برمی‌گرداند. مشخص است که جنیس درک می‌کند تووا چقدر دلش می‌خواهد موضوع بحث را عوض کند، چون می‌رود سراغ دم‌دستی‌ترین موضوع گفت‌وگو.

«راستی بارب، از دخترها چه خبر؟»

«اِ، بهت نگفتم؟» بارب با حالتی نمایشی نفس عمیقی می‌کشد. تابه‌حال لازم نشده

هیچ‌کس دو بار از بارب بخواهد راجع‌به زندگی دخترها و نوه‌هایش صحبت کند. «قرار بود اندی دخترها رو واسهٔ تعطیلات تابستونشون بیاره. ولی یه گیری توی برنامه‌هاشون به وجود اومد. دقیقاً همین رو گفت: گیر.»

جنیس عینکش را با یکی از دستمال‌های گل‌دوزی‌شدهٔ مری آن پاک می‌کند. «جدی می‌گی، بارب؟!»

«از روز شکرگزاری پارسال تا الان نیومده‌ن! اون و مارک بچه‌ها رو واسهٔ کریسمس بردن لاس‌وگاس. باورت می‌شه؟! آخه کی تعطیلاتش رو توی لاس‌وگاس می‌گذرونه؟» بارب هر دو کلمهٔ لاس و وگاس را طوری با شدت و تحقیر برابری ادا می‌کند که ممکن است یک نفر بگوید شیر فاسد.

جنیس و مری آن هر دو با تأسف سر تکان می‌دهند و تووا کلوچهٔ دیگری برمی‌دارد. بارب شروع می‌کند به صحبت دربارهٔ خانوادهٔ دخترش که در فاصلهٔ دوساعتی در سیاتل زندگی می‌کنند و با توجه به اینکه بارب ادعا می‌کند چقدر کم آن‌ها را می‌بیند، آدم ممکن است به این نتیجه برسد که در کرهٔ دیگری زندگی می‌کنند. هر سه زن همراه با صحبت‌های او سر تکان می‌دهند.

«بهشون گفتم امیدوارم به‌زودی اون نوه‌های کوچولو رو بغل کنم. خدا می‌دونه من چقدر دیگه زنده می‌مونم!»

جنیس آه می‌کشد: «بس کن، بارب.»

«ببخشید. من الان برمی‌گردم.» صندلی تووا روی لینولئوم کشیده می‌شود.

بافنده‌ها، همان‌طور که از اسمشان پیداست، اول یک مجمع بافندگی بودند. بیست و پنج سال پیش تعدادی از زنان سُوول پِی دور هم جمع شدند تا باهم بافندگی کنند. این دورهمی‌ها در نهایت بهانه‌ای شد برای فرار از خانه‌های خالی و خلأ تلخ و شیرین بچه‌هایی که بزرگ شده و رفته بودند سر خانه و زندگی خودشان. برای همین، از بین بقیه تووا آن اوایل در برابر پیوستن به گروه مقاومت کرده بود. خلأ او اصلاً شیرینی نداشت، فقط تلخی بود. همان موقع پنج سال بود که اریک غیبش زده بود. آن زمان زخم‌های او هنوز تازه و حساس بود و به‌راحتی سرشان باز می‌شد و دوباره خون‌ریزی‌شان شروع می‌شد.

وقتی تووا شیر دست‌شویی مری آن را باز می‌کند، صدای جیرجیری از آن بلند می‌شود. شکایت‌ها و گلایه‌هایشان طی سال‌ها تغییر چندانی نکرده است. اول این بود: چقدر حیف که دانشگاهشون این‌قدر دوره و حیف که فقط بعدازظهرهای یکشنبه بهمون زنگ می‌زنن! حالا صحبت‌ها راجع‌به نوه‌ها و نتیجه‌هاست. این زن‌ها همیشه مادر بودنشان را جار زده‌اند، اما تووا مادر بودن خودش را مثل گلوله‌ای قدیمی درون خودش نگه می‌دارد. خصوصی است.

چند روز قبل از ناپدید شدن اریک، تووا برای تولد هجده‌سالگی او یک کیک بادام درست کرده بود. خانه تا چند روز بوی خمیر بادام می‌داد. هنوز به خاطر دارد که آن بو چطور مثل

مهمان سربه‌هوایی که نمی‌داند چطور برود در آشپزخانه مانده بود.

در ابتدا، ناپدید شدن اریک یک مورد فرار از خانه در نظر گرفته شد. آخرین کسی که او را دیده بود یکی از کارگران عرشه بود که در کشتی ساعت یازده عازم جنوب، یعنی آخرین کشتی شب، کار می‌کرد. و کارگر عرشه هیچ‌چیز غیرعادی‌ای گزارش نکرده بود. قرار بود اریک بعد از اتمام کارش درِ باجهٔ بلیت‌فروشی را قفل کند؛ کاری که همیشه وظیفه‌شناسانه انجامش می‌داد. اریک از اینکه به او اعتماد کرده و کلید را پیشش گذاشته بودند خیلی خوشحال بود. هرچه نباشد، یک شغل تابستانی و موقت بود. کلانتر گفت دیده بودند که درِ باجه قفل نبود و پول‌های داخل صندوق هم همه دست‌نخورده سرجایش بود. کوله‌پشتی اریک کنار دستگاه پخش کاست و هدفونش و حتی کیف پولش زیر صندلی بود. قبل از اینکه احتمال قتل را رد کنند، کلانتر حدس زد که شاید اریک برای مدتی به جای دیگری رفته و قصد دارد برگردد.

چرا باید وقتی سر کار بود باجه‌اش را ول می‌کرد و می‌رفت؟ تووا هیچ‌وقت این را نفهمیده است. ویل همیشه این فرضیه را داشت که پای یک دختر در میان بود، اما هیچ‌وقت اثری از یک دختر، یا حتی پسر، پیدا نشد. دوستانش با اطمینان گفتند که او آن موقع با کسی رابطه نداشت. اگر اریک با کسی رابطه داشت، تمام دنیا می‌فهمیدند. اریک پسر محبوبی بود.

یک هفتهٔ بعد، قایق را پیدا کردند: یک قایق سان‌کَت[۲۱] قدیمی زنگ‌زده که هیچ‌کس متوجه نبودنش در لنگرگاه خیلی کوچکی که قبلاً کنار اسکله بود نشده بود. طنابش قطع شده بود و آب آن را به ساحل آورده بود. اثرانگشت‌های اریک روی سکان بود. مدارک زیادی در دست نبود، اما کلانتر گفت همه‌چیز از خودکشی اریک حکایت دارد.

همسایه‌ها هم همین را گفتند.

روزنامه‌ها هم همین‌طور.

همه این را می‌گفتند.

تووا هیچ‌وقت، حتی یک دقیقه هم چنین چیزی را باور نکرد.

صورتش را خشک می‌کند و پلک‌زنان از آینهٔ داخل دست‌شویی به خودش نگاه می‌کند. بافنده‌ها سال‌هاست با او دوست‌اند، و گاهی او هنوز احساس می‌کند تکهٔ اشتباه یک جورچین است که داخل جورچینی اشتباه قرار گرفته است.

تووا فنجانش را از داخل ظرف‌شویی برمی‌دارد، برای خودش یک فنجان اولانگ تازه می‌ریزد و دوباره روی صندلی‌اش می‌نشیند و در گفت‌وگو شرکت می‌کند. بحث راجع‌به همسایهٔ مری آن است که می‌خواهد از دکتر ارتوپدش به‌خاطر جراحی بدی که انجام داده شکایت کند. همهٔ خانم‌ها اتفاق‌نظر دارند که پزشک باید مقصر شناخته شود. سپس مدتی با دیدن عکس‌های رُولو[۲۲]، یورکی[۲۳] کوچک جنیس که بیشتر وقت‌ها توی کیف دستی جنیس به دورهمی بافنده‌ها می‌آید، قربان‌صدقه‌اش می‌روند. امروز رولو به‌خاطر معده‌درد در خانه مانده است.

مری آن می‌گوید: «بیچاره رولو! به‌نظرت چیز فاسدی خورده؟»

بارب می‌گوید: «دیگه غذای آدم بهش نده. ریک قبلاً بدون اینکه به من بگه به سالی[۲۴] ما

پس‌مونده‌های توی بشقاب رو می‌داد. ولی من هر دفعه می‌فهمیدم. وای، گهش چقدر بدبو می‌شد!»

مری آن با چشم‌های گرد می‌گوید: «باربارا!» جنیس و تووا می‌خندند.

«خب ببخشید. حرف بد زدم، ولی اون سگ می‌تونست کل خونه رو بدبو کنه. روحش شاد.» بارب به حالت دعا دست‌هایش را به هم فشار می‌دهد.

تووا می‌داند بارب چقدر گلدن رتریورش را دوست داشت؛ شاید او را بیشتر از شوهر مرحومش ریک دوست داشت. و پارسال به فاصلهٔ چند ماه هر دو را از دست داد. تووا گاهی با خودش فکر می‌کند شاید این‌طوری بهتر باشد که مصیبت‌های آدم یک جا جمع شود تا ناراحتی‌شان را باهم و یک‌باره پشت‌سر بگذارد. تووا می‌داند که یأس نقطهٔ پایانی هم دارد. وقتی روح آدم مملو از غم و اندوه شود، باقی‌مانده‌اش یک جایی به پایان می‌رسد، لبریز می‌شود، مثل شیرهٔ افرای روی پنکیک‌های صبح شنبه که هر وقت به اریک اجازه می‌داد خودش آن را بریزد همیشه روی میز سرازیر می‌شد.

ساعت سهٔ بعدازظهر بافنده‌ها دارند پالتوها و کیف‌هایش را از روی پشتی صندلی‌هایشان برمی‌دارند که مری آن تووا را کنار می‌کشد.

دست تووا را در دست می‌گیرد و می‌گوید: «خواهش می‌کنم اگه کمک لازم داشتی، بهمون خبر بده.» پوست سبزهٔ ایتالیایی مری آن در مقایسه با او جوان و صاف است. ژن اسکاندیناویایی تووا، که در جوانی خیلی با او مهربان بود، با بالا رفتن سنش با او خصومت پیدا کرده است. در چهل‌سالگی موهای شیبه به کلالهٔ ذرتش خاکستری شده بود. در پنجاه‌سالگی چین‌وچروک‌های صورتش انگار در سفال حک شده بود. حالا گاهی در ویترین مغازه‌ای چشمش به نیم‌رخ خودش و خمیدگی شانه‌هایش می‌افتد. از خودش می‌پرسد چطور ممکن است این بدن مال او باشد.

«مطمئن باش کمک لازم ندارم.»

«اگه از کارت خسته شدی، ولش می‌کنی، مگه نه؟»

«حتماً.»

«خیله‌خب.» ظاهراً مری آن قانع نشده است.

«بابت چای ممنون، مری آن.» تووا کاپشنش را می‌پوشد و به همه‌شان لبخند می‌زند.

«مثل همیشه بعدازظهر قشنگی بود.»

تووا روی داشبورد دست می‌کشد، پایش را روی پدال گاز می‌گذارد و دندهٔ ماشین را سنگین‌تر می‌کند. ماشین ناله‌کنان از سربالایی بالا می‌رود.

خانهٔ مری آن تهِ درهٔ عریضی است که یک زمانی چیزی جز دشت‌های نرگس نبود. تووا به یاد دارد که در کودکی کنار برادرش لارس[۲۵] در عقب اتومبیل پکارد خانواده‌اش از میان آن دشت‌ها رد شده بود. بابا پشت فرمان می‌نشست و مامان کنار او شیشهٔ سمت خودش را پایین می‌داد و شالش را محکم از زیر چانه‌اش می‌گرفت تا باد آن را نبرد. تووا هم شیشهٔ کنارش را پایین می‌آورد و گردنش را تا جایی که جرئت می‌کرد بیرون می‌کشید. دره بوی خوشایند کود می‌داد. میلیون‌ها گل زرد در دریایی از آفتاب در هم محو می‌شدند.

امروزه، دره منطقهٔ مسکونی شهرکی شده است. هر دو سه سال یک بار مسئولان بخش وعده و وعیدهایی دربارهٔ بازسازی جاده‌ای که مارپیچ از پای تپه‌ها بالا می‌رود به مردم می‌دهند. مری آن همیشه در این مورد به شورا نامه می‌نویسد. برایشان توضیح می‌دهد که آن‌قدر شیبش تند است که در معرض خطر بهمن گِل قرار دارد.

تووا هنگام رسیدن اتومبیل هاچ‌بک به بالای شیب می‌گوید: «واسهٔ ما که زیاد شیبش تند نیست.»

در سمت دیگر، یک نقطهٔ آفتاب که راهش را از میان شکافی بین ابرها باز کرده روی آب می‌درخشد. سپس شکاف انگار که بندش را مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی کشیده باشند باز می‌شود و درپاراه پیوجت را غرق در نور شفاف می‌کند.

«عجب!» تووا این را می‌گوید و آفتاب‌گیرش را پایین می‌آورد. چشم‌هایش را ریز می‌کند و به راست می‌پیچد و وارد ساوند ویو درایو[۲۴] می‌شود که در امتداد ستیغ بالای آب ادامه دارد. به‌سمت خانه می‌رود.

بالاخره آفتاب! باید گل‌های ستاره‌ای پژمرده‌اش را دربیاورد، اما چند هفته است که هوای سرد و بارانی که حتی با معیارهای شمال‌غربی اقیانوس آرام هم غیرعادی است میلش به باغبانی را کم کرده است. با تصور اینکه قرار است کار مفیدی انجام بدهد بیشتر گاز می‌دهد. شاید بتواند تا قبل از شام کل باغچه را تمام کند.

وقتی دارد به باغچهٔ پشتی می‌رود، سر راهش یک لیوان آب می‌خورد و می‌ایستد تا دکمهٔ قرمز چشمک‌زن روی دستگاه پیغام‌گیر را بزند. این دستگاه همیشه پر از چرندیات کسانی است که سعی دارند چیزی به او بفروشند، اما همیشه اولین کاری که می‌کند پاک کردن پیغام‌هاست. آدم چطور می‌تواند درحالی‌که چراغ قرمزی در پس‌زمینه چشمک می‌زند کار کند؟

اولین پیغام از طرف شخصی است که تقاضای کمک مالی دارد. حذف.

دومین پیغام مشخص است که کلاهبرداری است. کی آن‌قدر احمق است که در جواب تماس کسی زنگ بزند و شمارهٔ حساب بانکی‌اش را بدهد؟ حذف.

سومین پیغام اشتباهی است. صدای گفت‌وگویی مبهم و خفه، بعد صدای قطع شدن. به قول جنیس کیم یک تماس باسنی است. این هم از خطرات عادت مسخرهٔ گذاشتن گوشی توی جیب‌هاست. حذف.

چهارمین پیغام با سکوتی طولانی شروع می‌شود. تووا می‌خواهد انگشتش را روی دکمهٔ حذف فشار بدهد که ناگهان صدای زنی شنیده می‌شود. «تووا سالیوان؟» گلویش را صاف می‌کند. «مانورین کاکرن[۲۷] هستم. از مرکز مراقبت بلندمدت چارتر ویلج[۲۸].»

لیوان آب تووا با برخورد به پیشخان صدای جرنگ می‌دهد.

«متأسفانه خبر بدی براتون دارم...»

تووا تند دکمه را می‌زند تا صدای دستگاه را قطع کند. لازم نیست بیشتر از این بشنود. همان پیغامی است که خیلی وقت است منتظر شنیدنش است.

به این روش انجامش می‌دهم.

نزدیک به قسمت فوقانی محفظه‌ام سوراخی در شیشه هست که پمپ از آن وارد می‌شود. شکافی بین پوستهٔ پمپ و شیشه قرار دارد که به اندازه‌ای عریض است که می‌توانم نوک بازویم را از داخلش رد و پوسته را باز کنم. پمپ داخل مخزنم می‌افتد و جای آن شکافی ایجاد می‌شود. شکاف کوچکی است. تقریباً به اندازهٔ عرض دو سه انگشت آدم.

حتماً می‌گویید، ولی اینکه خیلی کوچیکه! تو خیلی بزرگی.

درست است، اما من می‌توانم به‌راحتی بدنم را به شکلی دربیاورم که از میان آن عبور کنم. این قسمت آسانش است.

از روی شیشه خودم را به پایین می‌لغزانم و وارد اتاق پمپ پشت مخزنم می‌شوم. حالا چالش اصلی شروع می‌شود. ممکن است بگویید زمان دارد به‌سرعت می‌گذرد. همین که از مخزنم خارج می‌شوم، باید کمتر از هجده دقیقه دوباره به زیر آب بروم، وگرنه دچار عواقبش می‌شوم. تا هجده دقیقه می‌توانم بیرون از آب زنده بمانم. البته این حقیقت هیچ‌جای پلاک کنار مخزنم نوشته نشده است. خودم این را فهمیده‌ام.

روی زمین بتنی سرد باید تصمیم بگیرم که آیا در اتاق پمپ بمانم یا مخفیانه از در رد شوم. هرکدام از این دو تصمیم مزایا و هزینه‌های خاص خودش را دارد.

اگر تصمیم بگیرم در اتاق پمپ بمانم، به نزدیک‌ترین مخزن‌های نزدیک به مخزن خودم

دسترسی دارم. متأسفانه، این مخزن‌ها جذابیت چندانی ندارند. مارماهی‌های گرگی که به دلایل بدیهی جزء گزینه‌ها نیستند. با آن دندان‌هایشان! طعم عروس‌های دریایی زیادی تند است. کرم‌های روبانی شکم‌زرد مثل لاستیک‌اند. صدف‌های کبود از لحاظ طعم کسل‌کننده‌اند. و خیارهای دریایی با اینکه خیلی خوشمزه‌اند، باید نیروی اراده‌ام را به کار بگیرم. اگر بیشتر از دو تا بخورم، توجه تری به فعالیت‌هایم جلب می‌شود.

اما اگر تصمیم بگیرم از در عبور کنم، بر راهرو و مخزن اصلی تسلط دارم. آنجا منو خوشمزه‌تری دارد. اما بهای سنگینی دارد: اول باید چندین دقیقه روی فرآیند باز کردنِ در هنگام خروج وقت بگذارم. بعد چون در سنگین است و خودش نیمه‌باز نمی‌ماند، باید هنگام بازگشت هم چندین دقیقه را صرف باز کردنش کنم.

چرا چیزی نمی‌ذاری لای در؟

خب، اینکه راه‌حل بدیهی است.

یک بار چهارپایهٔ پایین مخزنم را لای در گذاشتم. با آن چند دقیقه آزادی بیشتر یک سطل پر از تکه‌های لوزی‌ماهی را که تری زیر دریچهٔ مخزن اصلی گذاشته بود غارت کردم (احتمالاً قرار بود صبح روز بعد تکه‌های لوزی‌ماهی را برای صبحانه به کوسه‌ها بدهد. اما کوسه‌های کندذهن فرق روز و شب را هم نمی‌فهمند. از این بابت اصلاً پیشمان نیستم).

با این خیال باطل که آزادی‌عمل دارم، تقریباً شب خوشایندی داشتم. شاید لذت‌بخش‌ترین لحظاتی بود که بعد از اسیر شدنم سپری کرده بودم. اما هنگام بازگشت با چیزی مواجه شدم که تا به امروز نتوانسته‌ام درکش کنم: برحسب اتفاقی عجیب، چهارپایه نتوانسته بود در را باز نگه دارد.

درس عبرت: نمی‌توانم برای باز گذاشتن در به یک شیء اعتماد کنم.

وقتی بالاخره بازش کردم، داشتم از پا درمی‌آمدم. داشتم عواقبش را کاملاً متحمل می‌شدم.

بازوهایم به‌کندی حرکت می‌کرد و دیدم تار شده بود. جبه‌ام سنگین شده بود و به‌سمت زمین آویزان می‌شد. با آن دید تار توانستم ببینم که گوشتم به رنگ خاکستری مایل به قهوه‌ای درآمده بود.

وقتی به آن طرفِ اتاق پمپ می‌خزیدم، کف زمین دیگر برایم سرد نبود. دمای هیچ سطحی را حس نمی‌کردم. مکنده‌های سستم هر طور شده بود من را به‌سختی از شیشه بالا کشیدند.

بازوها و جبه‌ام را از میان شکاف رد کردم. وقتی تا نصفه رد شدم، مکث کردم و بالای سطح آب معلق ماندم. بازوهایم کاملاً سست و بی‌حس شده بود.

یک لحظه به این گزینه فکر کردم. چه چیزی ممکن بود در آن‌سوی زندگی وجود داشته باشد؟

وقتی آب من را درون خود کشید، برگشتم. بینایی‌ام دوباره متمرکز شد و تزیینات آشنای داخل مخزنم را به‌وضوح دیدم. یک بازویم را دور پمپ پیچاندم و آن را سرجایش گذاشتم و شکاف را بستم. وقتی یک بازویم را از میان شکاف رد کردم تا پوستهٔ پمپ را دوباره

سرجایش ببندم، رنگ به گونه‌ام برگشت. وقتی به‌سمت خلوتگاهم در پشت سنگ شنا می‌کردم، جبهام با قدرت و چابکی در میان آب سرد حرکت می‌کرد. شکمم که پر از لوزی‌ماهی بود درد خوشایندی گرفته بود.

بعد از آن وقتی داشتم در خلوتگاهم استراحت می‌کردم، سه قلبم به‌شدت می‌تپیدند. ضربان یکنواختی از روی آسایش خاطر. غریزه‌ای بدوی بود که با غلبهٔ غافل‌گیرانه بر مرگ به کار افتاده بود. به گمانم یک صدف راه‌راه وقتی زیر ضربهٔ منقار من خودش را در شن دفن می‌کند ممکن است همین احساس را داشته باشد. غلبه بر احتمالات، به قول شما آدم‌ها.

عواقب. این تنها باری نبوده که متحملشان شده‌ام. موارد دیگری هم بوده‌است که مرزهای آزادی خود را جابه‌جا کرده‌ام. اما دیگر هرگز سعی نکرده‌ام با گذاشتن چیزی لای در به آن چند دقیقهٔ اضافی تکیه کنم.

مطمئناً لازم نیست توضیح بدهم که تری چیزی راجع‌به آن شکاف نمی‌داند. هیچ‌کس غیر از من چیزی راجع‌به آن شکاف نمی‌داند. و چون دوست دارم به همین صورت باقی بماند، پیشاپیش از شما بابت رازداری‌تان تشکر می‌کنم.

سؤال کردید، من هم جواب دادم.

به این روش انجامش می‌دهم.

موبایل پارک[۲۱] ولینا[۲۲] مخصوص عشاق است

کامرون کَسمور[۲۳] در برابر آفتاب تند چشم‌هایش را ریز می‌کند و از شیشهٔ جلو ماشین به مقابلش نگاه می‌کند. باید عینک آفتابی‌اش را می‌آورد. رفتن تا ولینا در حالت خماری الکل، آن هم ساعت نه صبح شنبه... آه. از تشنگی گلویش خشک شده است. یک قوطی بازشده از جالیوانی وانت بِرَد[۲۴] برمی‌دارد و یک قلپ می‌نوشد. از آن نوشابه‌های انرژی‌زای آشغال است. با صدایی از روی انزجار، از پنجرهٔ باز به بیرون تف می‌کند و دهانش را با آستین پیراهنش پاک می‌کند و بعد قوطی را مچاله می‌کند و می‌اندازد روی صندلی خالی کنارش.

وقتی کامرون از بِرَد خواسته بود ماشینش را بهش قرض بدهد، بِرَد با چشم‌های قی‌کرده چند بار پلک زده و پرسیده بود: «باید بری چی رو درست کنی؟» بعد از اجرای دیشب با گروه اکسپریمنتال متالِ ماث ساسِج[۲۴] در دلز سالن[۲۴] رفته بود خانهٔ بِرَد و الیزابت و روی کاناپهٔ آن‌ها خوابیده بود.

کامرون گفته بود: «یه کلماتیس.» از تماس تلفنی سراسیمهٔ خاله‌جین[۲۵] فهمیده بود که ظاهراً صاحب‌خانهٔ پفیوزش دوباره به‌خاطر پیچک‌هایش پاچه‌اش را گرفته است. بار آخر صاحب‌خانه تهدید کرده بود که به‌خاطر آن پیچک بیرونش می‌کند.

«کلماتیس دیگه چیه؟» نیمچه لبخندی روی لب‌های بِرَد نشست. «شبیه یه کلمهٔ بی‌تربیته.»

«یه گیاهه، احمق‌له کامرون به خودش زحمت نداده بود اضافه کند که یک گیاه گل‌دار و پیچکی پایا از خانوادهٔ آلاله است. از گیاهان بومی چین و ژاپن است و در عصر ویکتوریا به اروپای غربی آورده شده است و به‌خاطر توانایی‌اش در بالا رفتن از داربست‌ها گیاه ارزشمندی محسوب می‌شود.

چرا چنین چرندیاتی یادش مانده است؟ کاش می‌توانست مغزش را از اطلاعات به‌دردنخوری که جایی برای چیزهای دیگر نگذاشته بودند پاک کند. بعد از پیچیدن به داخل بزرگراهی که به محلهٔ خاله جین راه دارد سرعتش را زیاد می‌کند و همهٔ شیشه‌ها را پایین می‌کشد و سیگاری روشن می‌کند. سیگار را ترک کرده، فقط وقت‌هایی که حال بدی دارد سیگار می‌کشد؛ و امروز هم حالش واقعاً بد است هم خیلی گرمش است. دود از پنجره می‌رود بیرون و بالای کشتزارهای گردوخاکی هموار مرسِد وَلی[۲۶] ناپدید می‌شود.

میناهای داخل باغچهٔ خاله‌جین در باد تکان می‌خورند. یک بوتهٔ بزرگ پر از گل‌های سفید هم دارد که برق می‌زند، همین‌طور یک فوارهٔ آب که او می‌داند با شش تا باتری بزرگ کار می‌کند، چون انگار هر وقت او به آنجا می‌آید خاله‌جین از او می‌خواهد عوضشان کند.

و همین‌طور قورباغه. همه‌جا قورباغه هست. مجسمه‌های سیمانی کوچک قورباغه که خزه توی درزهایشان رشد کرده، گلدان‌هایی به شکل قورباغه، یک بادنمای کیسه‌ای با طرح پرچم امریکا که از یک قلاب فلزی زنگ‌زده آویزان شده است و نقاشی سه قورباغه با نیش باز و لباس‌هایی با رنگ‌های میهن‌پرستانهٔ قرمز، سفید و آبی رویش هست.

قورباغه‌های فصلی.

اگر موبایل‌پارک ولینا جایزه‌ای برای بهترین حیاط داشته باشد، قطعاً خاله‌جین در آن شرکت می‌کند و برنده می‌شود. اما نکتهٔ عجیب حیاط بی‌نقص او تضاد مطلق آن با افتضاحی است که کامرون می‌داند در داخل کانکس نهفته است.

پله‌های ایوان زیر چکمه‌های کارش جیرجیر می‌کند. یک تکه‌کاغذ از دستگیرهٔ درِ توری‌دار بیرون زده است. لبهٔ آن را بالا می‌آورد تا نگاه کند: آگهی مسابقات بینگوی موبایل پارک ولیناست. آن را مچاله می‌کند و می‌گذارد توی جیبش. عمراً خاله‌جین در آن مسابقات مسخره شرکت کند. این محله کلاً افتضاح است. حتی اسمش. ولینا. در زبان هاواییایی به معنای «خوش آمدی» است. فعلاً که اینجا هاوایی نیست.

می‌خواهد زنگ در را که البته به شکل قورباغه است بزند که ناگهان از پشت کانکس صدای دادوفریاد می‌آید.

«اگه این سیسی بیکر[۲۷] عجوزه سرش تو کار خودش بود، هیچکی از این فکرهای مسخره به ذهنش نمی‌رسید.» تهدید از صدای خاله‌جین می‌بارد، و کامرون می‌تواند او را مجسم کند که با ژاکت خاکستری محبوبش آنجا ایستاده و دست‌هایش را به کمر بشکه‌ای‌اش زده و اخم کرده است. ناخودآگاه لبخند می‌زند و به آن طرفِ کانکس می‌رود.

«جین، خواهش می‌کنم سعی کن درک کنی.» صدای صاحب‌خانه آهسته است و لحن خودبرتربینانه‌ای دارد. جیمی دلمانیکو[۲۸]، یک پفیوز به‌تمام‌معنا. «بقیهٔ ساکن‌ها از اینکه

ممکنه اینجا مار داشته باشه ناراحتن. مطمئناً درک می‌کنی.»

«هیچ ماری اینجا نیست! در ضمن، تو کی باشی که به من بگی با بوته‌هام چی‌کار کنم؟»

«اینجا یه‌سری قوانین داره، جین.»

کامرون وارد حیاط‌پشتی می‌شود. دلمانیکو دارد به خاله‌جین که واقعاً آن ژاکت خاکستری را به تن دارد چپ‌چپ نگاه می‌کند. خاله‌جین با صورت قرمزشده یک مشت از پیچک‌های پریشت و صافی را که داربست متصل به پشت کانکسش را پوشانده بالا می‌گیرد. عصایش که یک توپ تنیس سبز رنگ‌ورورفته رویش چسبانده به دیوار کانکس تکیه دارد.

«کامی!»

خاله‌جین تنها کسی است که اجازه دارد او را کامی صدا کند.

کامرون به حالت نیم‌دو به طرفش می‌رود، بعد که خاله‌جین او را تند بغل می‌کند لبخند می‌زند. طبق معمول، خاله‌جین بوی قهوهٔ مانده می‌دهد. بعد کامرون با قیافهٔ خیلی سردی رویش را به دلمانیکو می‌کند و می‌گوید: «مشکل چیه؟»

خاله‌جین عصایش را در دست می‌گیرد و با آن به حالت اتهام‌آمیزی به صاحب‌خانه اشاره می‌کند. «کامی، بهش بگو مار توی کلماتیس‌های من نیست. می‌خواد مجبورم کنه بکَنمشون. فقط به این خاطر که سیسی بیکر گفته یه چیزی دیده. همه می‌دونن که اون خفاش پیر چشمش نمی‌بینه.»

کامرون با قاطعیت می‌گوید: «شنیدی چی گفت. هیچ ماری اونجا نیست.» سرش را به طرف تودهٔ پیچک‌ها کج می‌کند که از آخرین باری که آن‌ها را دیده ضخیم و پریشت شده‌اند. چند وقت شده؟ یک ماه؟

دلمانیکو با دو انگشت دماغش را می‌گیرد. «من هم خوشحالم دوباره می‌بینمت، کامرون.»

«همچنین.»

دلمانیکو آهی می‌کشد و می‌گوید: «ببین، این دقیقاً جزء مقررات موبایل پارک ولینانه. وقتی یکی از ساکن‌ها شکایت می‌کنه، من وظیفه دارم موضوع رو بررسی کنم. و خانم بیکر گفت یه مار دیده. گفت دقیقاً توی اون گیاه‌های اونجا چشم‌های زردی رو دیده که بهش نگاه می‌کردن و پلک می‌زدن.»

کامرون پوزخند می‌زند. «خب، معلومه که دروغ می‌گه.»

خاله‌جین هم تکرار می‌کند: «معلومه.» اما زیرچشمی نگاه هاج‌وواجی به او می‌اندازد.

«اِ، جدی؟» دلمانیکو دست‌به‌سینه می‌ایستد. «خانم بیکر سال‌هاست توی این محله‌ست.»

«سیسی بیکر از هزار تا مگس هم بیشتر گه می‌خوره.»

«کامی!» خاله‌جین به‌خاطر بددهنی‌اش با کف دست به بازوی او می‌زند که خیلی پررویی است، چون خودش از همان وقتی که کامرون داشت الفبا را یاد می‌گرفت به او یاد می‌داد: «الف مثل اُسکل.»

دلمانیکو عینکش را می‌آورد پایین و می‌گوید: «بله؟»

«مارها نمی‌تونن پلک بزنن.» کامرون چشم‌غره می‌رود. «نمی‌تونن. پلک ندارن. برو راجع‌بهش بخون.»

صاحب‌خانه دهانش را باز می‌کند، بعد تند آن را می‌بندد.

«والسلام. ماری در کار نیست.» کامرون بازوهایش را که قطرشان دست‌کم دوبرابر بازوهای دلمانیکو است درهم گره می‌کند. معلوم است که اخیراً توی باشگاه روز جلوبازو را ترکانده است.

دلمانیکو واقعاً قیافه‌اش طوری است که انگار ترجیح می‌دهد برود. به کفش‌هایش نگاه می‌کند و به حالت غرولند می‌گوید: «اگه اینی که راجع‌به پلک مار می‌گی اصلاً واقعیت داشته باشه... به‌هرحال، باز هم مقرراتی هست. اگه می‌خواین شهرداری رو مقصر بدونین، ولی وقتی یه نفر گزارش می‌ده که یکی از ملک‌های من پر از آفته...»

«گفتم که، ماری در کار نیست!» خاله‌جین دست‌هایش را تند بالا می‌آورد. عصایش می‌افتد روی چمن‌ها. «شنیدی خواهرزاده‌م چی گفت. مار پلک نداره! می‌دونی چیه؟ سیسی بیکر به باغچهٔ من حسودیش می‌شه.»

دلمانیکو یک دستش را بالا می‌آورد و می‌گوید: «جین، همه می‌دونن که تو باغچهٔ قشنگی داری.»

«سیسی بیکر آدم دروغگوییه، کور هم هست!»

«به‌هرحال، یه‌سری اصول ایمنی هست. اگه چیزی باعث به وجود اومدن یه وضعیت خطرناک بشه...»

کامرون یک قدم به‌سمت او برمی‌دارد. «فکر نمی‌کنم هیچ‌کس بخواد وضعیت خطرناکی پیش بیاد.» حرفش بیشتر بلوف است. کامرون از دعوا متنفر است، اما این گلایی لازم نیست این را بداند.

دلمانیکو، که به‌طرز خنده‌داری ترسیده، روی جیبش دست می‌کشد و بعد با جلب‌توجه گوشی‌اش را درمی‌آورد. «شرمنده، باید این تماس رو جواب بدم.»

کامرون پوزخند می‌زند. همان کلک قدیمی تماس تلفنی الکی. این یارو ریده.

از مسیر ماسه‌ای به طرف جاده راه می‌افتد و رویش را برمی‌گرداند و داد می‌زند: «حداقل یه‌کم هرسشون کن. باشه، جین؟»

حدود یک ساعت طول می‌کشد تا کامرون کلمانیس‌ها را هرس کند. تعادلش را که روی نردبانی حفظ کرده، به دستورالعمل‌های سخت‌گیرانهٔ خاله‌جین گوش می‌دهد. یه‌کم دیگه اونجا رو بچین. نه، نه این‌قدرا قسمت پایین سمت چپ رو بزن. منظورم راست بود.

نه، منظورم چپ بود. آن پایین، خاله‌جین ساقه‌ها و گل‌های ارغوانی قیچی‌شده را توی یک کیسهٔ زباله جمع می‌کند.

«اینی که راجع‌به مارها گفتی راسته، کامی؟»

eliza_books

«معلومه که راسته.» کامرون از نردبان پایین می‌آید.

خاله‌جین اخم می‌کند. «یعنی واقعاً هیچ ماری توی کلماتیس‌هام نیست، درسته؟»

کامرون در حین درآوردن دستکش‌هایش نگاهی یک‌وری به او می‌اندازد. «توی کلماتیس‌هات مار دیدی؟»

«اِ... نه؟»

«خب، این هم جوابت.»

خاله‌جین نیشخندی می‌زند، در پشتی‌اش را باز می‌کند و یک دسته روزنامه را با نوک عصایش کنار می‌زند. «بمون تا یه‌کم ببینمت، عزیزم. قهوه می‌خوری؟ چای؟ ویسکی؟»

«ویسکی؟ شوخی می‌کنی؟» هنوز ساعت ده صبح هم نشده است. از تصور مشروب معدهٔ کامرون زیرورو می‌شود. سرش را خم می‌کند و از در رد می‌شود و چند بار پلک می‌زند تا چشمش به نور کم داخل عادت کند، بعد با دیدن وضع داخل خانه نفس راحتی می‌کشد. البته وضع خانه بد است. ولی از دفعهٔ قبلی بدتر نیست. یک مدت طوری بود که انگار خرت‌وپرت‌ها مثل یک مشت خرگوش شهوتی تولید مثل می‌کنند.

خاله‌جین با چشمکی می‌گوید: «پس قهوهٔ خالی. داری پیر می‌شی، کامی. این روزها دیگه خوش‌گذرونی نمی‌کنی‌له

کامرون زیرلب چیزی راجع‌به این می‌گوید که دیشب زیادی خوش‌گذرانی کرده است، و خاله‌جین هم با آن قیافهٔ شیطنت‌آمیز مخصوصش سر تکان می‌دهد. مسلماً می‌تواند تشخیص بدهد که او امروز را بد شروع کرده است. شاید واقعاً دارد پیر می‌شود. تا اینجا که سی‌سالگی را با سختی گذرانده است.

کلی جعبه و کاغذ را از روی پیشخان آشپزخانهٔ کوچکش جابه‌جا می‌کند تا قهوه‌سازش را پیدا کند. کامرون از روی یک عالمه خرت‌وپرت، که میزتحریر کوچک تق‌ولق او تقریباً زیرشان دفن شده، یک کتاب برمی‌دارد. یک کامپیوتر رومیزی عهد بوق هم یک جایی زیر آن‌همه خرت‌وپرت روشن است. کتاب یک رمان عاشقانه است، از آن‌ها که یک مرد عضلانی بدون پیراهن روی جلدشان است. دوباره آن را می‌اندازد و باعث می‌شود کلی از خرت‌وپرت‌های تلنبارشده روی فرش سرازیر شوند.

خاله‌جین از کِی این‌طوری شده است؟ از کی به قول خودش اهل جمع‌آوری چیزها شده است؟ وقتی کامرون بچه بود، او هیچ‌وقت این‌طوری نبود. بعضی وقت‌ها کامرون از محلهٔ قدیمی‌شان در مودستو[۳۹] رد می‌شود و خانهٔ دوخوابه‌ای را که خاله‌جین در آن بزرگش کرده بود می‌بیند. آن خانه همیشه تمیز بود. چند سال پیش آن را فروخت تا بتواند قبض‌های تابستان گذشتهٔ بیمارستان را پرداخت کند. معلوم شد که کتک خوردن در پارکینگ دلز سالن هزینهٔ زیادی دارد، تازه حتی تقصیر خاله‌جین هم نبود. چند تا بی‌شعور از خارج شهر داشتند دردسر درست می‌کردند، خاله‌جین هم فقط می‌خواست کاری کند

همه به اعصاب خودشان مسلط شوند. اما یک‌جورهایی یک مشت به شقیقه‌اش خورد و کف زمین ولو شد. دچار ضربهٔ مغزی شدید و شکستگی لگن شده بود و چند ماه فیزیوتراپی و کاردرمانی گذرانده بود. کامرون شغل نسبتاً خوبی در یک شرکت بازسازی ساختمان را که ممکن بود به شاگرد شدنش منتهی شود ول کرده بود تا از او مراقبت کند. روی کاناپهٔ او می‌خوابید تا داروهایش را بهش یادآوری کند و او را با ماشین پیش متخصص آسیب مغزی در استاکتون[۲۰] ببرد و بیاورد. هر روز بعدازظهر بی‌سروصدا در را برای پستچی باز می‌کرد تا او متوجه نشود. حساب پس‌انداز رقت‌انگیزش برای مدت کوتاهی طلبکارها را دور نگه داشت.

وقتی خاله‌جین بالاخره خانه را فروخت، تازه پنجاه و دو سالش شده بود، یعنی همان حداقل سنی که برای ورود به محلهٔ ولینا لازم است. به دلایلی که همچنان کامرون را سردرگم می‌کند، به‌جای گرفتن یک آپارتمان معمولی تصمیم گرفت با همان مقدار کمی که از پول‌هایش مانده بود این کانکس را بخرد و به اینجا نقل‌مکان کند. آیا جمع‌آوری چیزها را از همان موقع شروع کرده است؟ آیا این کانکس درب‌وداغان باعثش شده است؟

در حین آنکه همچنان راجع‌به این غرولند می‌کند که سیسی بیکر از بعد از سوءتفاهم پیش‌آمده در پیک‌نیک پارسال در ولینا با او لج افتاده (کامرون جزئیاتش را نمی‌پرسد)، دو لیوان قهوهٔ داغ روی میز قهوه‌خوری می‌گذارد و به او اشاره می‌کند کنارش روی کاناپه بنشیند.

«کاروبار چطوره؟»

کامرون شانه‌ای بالا می‌اندازد.

«دوباره اخراج شدی، مگه نه؟»

کامرون جواب نمی‌دهد.

چشم‌های خاله‌جین ریز می‌شود. «کامی، می‌دونی که من توی شهرداری چقدر پارتی‌بازی کردم تا اون پروژه رو برات جور کنم.» خاله‌جین هنوز به‌طور پاره‌وقت در پذیرش شهرداری کار می‌کند. سال‌هاست که آنجاست. صدالبته همه را می‌شناسد. و بله، آن پروژه پروژهٔ بزرگی بود. یک پارک اداری در حومهٔ شهر بود. ولی چه فایده؟ به‌خاطر ده دقیقه تأخیر ناچیز در دومین روز کاری‌اش سرکارگر لاشی به او گفته بود جمع کند برود. آیا تقصیر کامرون بود که آن سرکارگر اصلاً ظرفیت همدلی نداشت؟

زیرلب می‌گوید: «حالا انگار من ازت خواستم پارتی‌بازی کنی.» بعد توضیح می‌دهد چه اتفاقی افتاده است.

«پس گند زدی. بد جوری هم گند زدی. حالا باید چی‌کار کنی؟»

لب‌ولوچهٔ کامرون آویزان می‌شود. خاله‌جین ناسلامتی باید طرف او را بگیرد. سکوت

CamScanner

سنگینی بینشان به وجود می‌آید. خاله‌جین یک قلپ قهوه می‌نوشد. روی لیوانش پر از قورباغه‌های کارتونی در حال رقصیدن است و زیرش با حروف قرمز روشن نوشته شده: کی گذاشت قورباغه‌ها بیان بیرون؟[۱۰] کامرون سرش را تکان می‌دهد و سعی می‌کند بحث را عوض کند. «از پرچم جدیدت خوشم اومد. همون که بیرونه.»

«جدی؟» قیافهٔ خاله‌جین یک ذره خوشحال می‌شود. «از روی یکی از اون کاتالوگ‌ها خریدمش. سفارش پستی.»

کامرون سر تکان می‌دهد. تعجب نکرده است.

خاله‌جین می‌پرسد: «کیتی[۱۱] چطوره؟»

کامرون با لحنی شاد می‌گوید: «کیتی هم خوبه.» در واقع از دیروز صبح که دوست‌دخترش را قبل از رفتن او سر کار برای خداحافظی دید، دیگر او را ندیده است. قرار بود بیاید اجرای ماث سایِنس را ببیند، ولی ظاهراً آن‌قدر خسته بود که حوصلهٔ بیرون آمدن نداشت. بعد کامرون بیشتر از اندازه‌ای که قصد داشت بیرون ماند و بعد هم شب را در خانهٔ برِد ماند. ولی البته مشکلی برای کیتی پیش نیامده است. از آن دخترهایی است که هیچ‌وقت توی دردسر نمی‌افتند و هیچ‌وقت مشکلی ندارند.

«واقعاً خوب دختری گیرت اومده.»

«آره، حرف نداره.»

«من فقط می‌خوام تو خوشحال باشی.»

«خوشحالم.»

«در ضمن، اگه می‌تونستی بیشتر از دو روز سر یه کار بمونی خیلی خوب می‌شد.»

عالی، باز هم این بحث. کامرون اخم می‌کند و دستی روی صورتش می‌کشد. تخم چشم‌هایش می‌تپد. شاید بهتر باشد کمی آب بنوشد.

«تو خیلی باهوشی، کامی. خیلی زیاد...»

کامرون از روی کاناپه بلند می‌شود و از پنجره به بیرون زل می‌زند. بعد از مکثی طولانی می‌گوید: «همین‌جوری واسهٔ باهوش بودن بین مردم چک حقوق پخش نمی‌کنن، می‌دونی؟»

«خب، واسهٔ تو باید بکنن.» خاله‌جین با دست روی فضای کنار خودش روی کاناپه می‌زند، و کامرون می‌نشیند و سرش را که نبضش تند می‌زند روی شانهٔ او می‌گذارد. خاله‌جین را خیلی دوست دارد، البته که دوستش دارد. ولی خاله‌جین درک نمی‌کند.

هیچ‌یک از اعضای خانواده نمی‌داند کامرون هوشش را از کی به ارث برده است. و منظورش از «خانواده» خودش و خاله‌جین است. این کل خانوادهٔ اوست.

قیافهٔ مادرش را زیاد به یاد ندارد. نه‌ساله بود که خاله‌جین آمد و او را از آپارتمان مادرش برد. مادرش به او گفته بود چمدانش را ببندد تا آخرهفته را پیش خاله‌اش بماند. این به‌خودی‌خود چیز عجیبی نبود. خیلی وقت‌ها شب آنجا می‌ماند. اما این بار مادرش هیچ‌وقت برنگشت دنبالش تا او را ببرد. به خاطر دارد که مادرش او را برای خداحافظی بغل کرد و رد سیاهی از آرایشش با اشک‌هایش از صورتش جاری شد. خیلی واضح به یاد

دارد که آغوش او استخوانی بود.

آن آخرهفته شد یک هفته، بعد یک ماه و بعد یک سال.

خاله‌جین یک جایی در کابینت به‌هم‌ریخته‌اش یک‌سری خرت‌وپرت سرامیکی کوچک دارد که مادر کامرون در بچگی جمع می‌کرد. چیزهایی به شکل قلب، ستاره، حیوانات. روی بعضی‌شان اسمش حکاکی شده است: دافنه آن[۲۴] کَسمور. هرازگاهی خاله‌جین از او می‌پرسد آیا دوست دارد آن‌ها را ببرد، و هر دفعه کامرون می‌گوید نه. وقتی مادرش نتوانست به اندازه‌ای ترک کند که برای او مادری کند، چرا او باید خرت‌وپرت‌های قدیمی‌اش را نگه‌داری کند؟

دست‌کم کامرون می‌داند ژن بدبختی از چه کسی به او رسیده است.

خاله‌جین در دادگاه تقاضای حضانت کامل او را داد و تقاضایش بدون هیچ مشکلی پذیرفته شد. کامرون به خاطر دارد که مددکار اجتماعی با صدای آهسته‌ای گفته بود این‌طوری برای کامرون خیلی بهتر است که به‌جای «ورود به سیستم» با خانواده‌اش باشد.

خاله‌جین، که ده سال از دافنه بزرگ‌تر بود، هیچ‌وقت ازدواج نکرد و صاحب فرزندی نشد. همیشه می‌گوید کامرون برایش نعمتی بوده که هیچ‌وقت انتظارِ داشتنش را نداشته است.

دوران کودکی‌اش با خاله‌جین خوب بود. او هیچ‌وقت دقیقاً مثل مادرهای دوستانش نبود. کی یادش می‌رفت آن سالی که برای هالووین خودش را به شکل بارت سیمپسون[۲۱] درآورده بود، خاله‌جین به شکل مارج[۲۵] سیمپسون به راهپیمایی دبستانش آمده بود؟ اما یک‌جورهایی انتخاب خوبی از آب درآمد.

در مدرسه کامرون درسش خوب بود. آنجا با الیزابت آشنا شد، بعد با بِرَد. بعضی وقت‌ها می‌شنید که مردم می‌گفتند در مقایسه با بچه‌ای در وضعیت او، به‌طرز عجیبی خوب خودش را وفق می‌دهد.

پدرش چی؟ ممکن است باهوشی کامرون به او رفته باشد.

در مورد پدرش هر چیزی ممکن است. نه او و نه خاله‌جین، هیچ‌کدام نمی‌دانند پدرش کیست. وقتی کامرون بچه بود، قبل از اینکه چگونگی به وجود آمدن بچه‌ها و ضرورت دست‌کم یک اهداکنندهٔ اسپرم را درک کند، فکر می‌کرد اصلاً پدری ندارد.

هر وقت این بحث مطرح می‌شود، خاله‌جین همیشه می‌گوید: «با شناختی که من از آدم‌هایی که مامانت باهاشون می‌گشت دارم، احتمالاً کسی بوده که همون بهتر که پیشت نباشه.» اما کامرون همیشه در این مورد تردید داشته است. مطمئن است که مادرش موقع به دنیا آمدن او پاک بود. عکس‌هایش را دیده که در آن‌ها با موهای قهوه‌ای نرم و چین‌وشکن‌دار او را روی یک تاب بچه در پارک هُل می‌دهد. کامرون مطمئن است مصرف مواد و مشکلات بعداً پیش آمده است.

به‌خاطر او پیش آمده است.

خاله‌جین در حال بلند شدن می‌گوید: «باز هم قهوه می‌خوری، عزیزم؟»

کامرون می‌گوید: «تو بشین، خودم می‌آرم.» سعی می‌کند کاری کند سردردش را فراموش کند. از لابه‌لای آن به‌هم‌ریختگی راهش را به‌سمت آشپزخانه باز می‌کند.

وقتی دارد دو تا فنجان تازه می‌ریزد، خاله‌جین از روی کاناپه با صدای بلند می‌گوید: «می‌گم، الیزابت برنت[۴۶] حالش چطوره؟ بچه‌ش آخر تابستون به دنیا می‌آد، درسته؟ چند روز پیش مامانش رو توی پمپ‌بنزین دیدم، ولی زیاد فرصت نشد حرف بزنیم.»

«آره، چیزی نمونده بترکه. ولی حالش خوبه. اون و بِرَد هر دو خوبن.» خامه را که کامرون توی قهوهٔ خودش می‌ریزد، به شکل رگه‌های سفیدی می‌چرخد.

«همیشه دختر خیلی خوش‌اخلاقی بود. هیچ‌وقت نفهمیدم چرا بِرَد رو به تو ترجیح داد.» کامرون با دلخوری می‌گوید: «خاله‌جین!» حتماً تا حالا هزار باری این را توضیح داده است: رابطه‌اش با الیزابت هیچ‌وقت آن‌طور نبود.

«خب، همین‌جوری می‌گم.»

کامرون و بِرَد و الیزابت در بچگی دوست‌های صمیمی بودند: مثل سه تفنگدار. حالا به هر شکل آن دو تای دیگر باهم ازدواج کرده‌اند و دارند صاحب یک بچه می‌شوند. کامرون خوب می‌داند که آن بچه وقتی به دنیا بیاید، جای او را به‌عنوان نفر سوم رابطهٔ بِرَد و الیزابت می‌گیرد.

«حالا که حرفش شد، من بهتره دیگه برم. برد ماشینش رو تا موقع ناهار می‌خواد.»

«اوه! یه چیزی تا نرفتی.» خاله‌جین با زحمت از عصایش برای بلند شدن از روی کاناپه استفاده می‌کند. کامرون سعی می‌کند کمکش کند، اما خاله‌جین به او اشاره می‌کند که کمک لازم ندارد.

مدتی طولانی که مثل ده سال می‌گذرد، بین خرت‌وپرت‌های داخل آن‌یکی اتاق را می‌گردد. در این فاصله، کامرون نمی‌تواند در برابر وارسی یک دسته کاغذ روی میز مقاومت کند. قبض قدیمی برق (که خوشبختانه پرداخت شده)، یک صفحهٔ کنده‌شده از راهنمای تلویزیون[۴۷] (عجب که این هنوز منتشر می‌شود)، و یک دسته گزارش پزشک عمومی که بالای هر صفحه‌اش یک نسخهٔ دارو منگنه شده است. لعنتی! این یکی خصوصی است. اما قبل از اینکه بتواند نسخه را زیر بقیهٔ چیزها قایم کند، چیزی را می‌بیند که باعث می‌شود گونه‌هایش آتش بگیرد. چنین چیزی امکان ندارد.

خاله‌جین؟ کلامیدیا[۴۸]؟

صدای عصای او را می‌شنود که به‌سمت اتاق‌نشیمن می‌آید. کامرون سعی می‌کند همه‌چیز را عقب بکشد، اما در کمال وحشت می‌بیند که همه‌شان می‌افتند و فقط نسخه در دستش می‌ماند. طوری آن را از نوک انگشت‌هایش آویزان می‌کند که انگار ممکن است خود کاغذ آلوده به عفونت باشد. یک بیماری که از راه کاغذ سرایت می‌کند.

«اِ، اون.» خاله‌جین با بی‌اعتنایی شانه بالا می‌اندازد. «همه توی این محله گرفته‌ن.» کامرون احساس می‌کند دل‌وروده‌اش زیرورو شده است. آب‌دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید: «این چیزها شوخی نیست، خاله‌جین. خوشحالم که درمون شدی.»

«معلومه که درمون شدم.»

«و شاید بهتر باشه از... روش‌های پیشگیری استفاده کنی.» واقعاً دارد در این‌باره با خاله‌جین حرف می‌زند؟

«خب، من که کلاً طرف‌دار ابریشمی‌ام. اما والی پرکینز[۳۱]، اون حاضر نیست...»

«بسه. ببخشید که پرسیدم.»

خاله‌جین می‌خندد. «چون فضولی کردی حقته.»

«نکته رو گرفتم.»

«بگذریم. این...» با دمپایی‌اش جعبه‌ای را که کامرون متوجه نشده بود جلو پاهای اوست تکان می‌دهد. «یه‌سری از چیزهای مادرته. با خودم گفتم شاید این‌ها رو بخوای.»

کامرون بلند می‌شود. بدون اینکه نگاه دیگری به جعبه بیندازد، می‌گوید: «نه، ممنون.»

هزار و سیصد و دومین روز اسارتم

وزن فعلی‌ام بیست و هفت کیلوست. من یک پسر گنده هستم.

طبق معمول، معاینه‌ام با سطل شروع شد. دکتر سانتیاگو درپوش مخزنم را برداشت و سطل زرد بزرگ را آن‌قدر بالا آورد که با لبهٔ آن هم‌تراز شد. هفت تا اسکالوپ داخلش بود. دکتر سانتایگو با تورش از بالای لبهٔ تور به جبه‌ام سک زد، ولی بی‌فایده بود. اگر اسکالوپِ تازه بود، به میل خودم واردش می‌شدم.

مادهٔ بیهوشی به‌آرامی در پوستم رسوخ کرد. بازوهایم بی‌حرکت شد. چشمانم بسته شد. اولین مواجهه‌ام با سطل خیلی وقت پیش بود. سی و سومین روز اسارتم. آن زمان این حس برایم ترسناک بود. اما به مرور زمان عادت کرده‌ام از سطل لذت ببرم. سطل با خود یک حس نیستی مطلق به همراه دارد که از خیلی جهت‌ها خوشایندتر از هستی است.

وقتی دکتر سانتیاگو من را روی میز می‌برد، بازوهایم روی بتن کشیده شد. من را روی ترازوی پلاستیکی جمع‌وجور کرد. با تعجب نفس تندی کشید و گفت: «اوه، چه پسر گنده‌ای!»

تری گفت: «چند کیلونه؟» با دست‌های قهوه‌ای درشتش، که همیشه مزهٔ ماهی خال‌خالی می‌دهد، به من سُک زد.

دکتر سانتیاگو جواب داد: «از ماه قبل تا الان یه کیلو و نیم اضافه کرده. رژیم غذاییش تغییر کرده؟»

تری گفت: «تا جایی که می‌دونم نه، ولی می‌تونم دوباره بررسی کنم.»

«لطفاً بررسی کن. همچین اضافه‌وزنی غیرعادیه.»

چه بگویم؟ هرچه نباشد، من مرد خیلی خاصی هستم.

امشب در فروشگاه شاپ‌وی پسر جدیدی برای گذاشتن خریدهای مشتری‌ها در کیسه آمده است.

وقتی پسر مرباهای توت‌فرنگی و مارمالاد تووا را کنار هم توی کیسهٔ خرید می‌گذارد، تووا لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. وقتی بقیهٔ خریدها را هم داخل کیسه می‌گذارد، صدای جرنگ شومی می‌دهند: دانه‌های قهوه، انگور سبز، نخودسبز منجمد، یک شیشه عسل به شکل گلابی و یک جعبه دستمال کاغذی که از آن نوع نرم و لوسیونی هستند، از نوع گران. وقتی ویل در بیمارستان بود، تووا برای اولین‌بار از این دستمال‌ها خرید، چون دستمال‌های بیمارستان مثل کاغذ سنباده بودند. حالا آن‌قدر به آن‌ها عادت کرده که دیگر نمی‌تواند مارک ارزان‌تری بخرد.

وقتی تووا کارت وفاداری‌اش را نشان می‌دهد، ایتن مک[۵] می‌گوید: «لازم نیست این رو نشونم بدی، جانم.» صندوقدار مرد پرحرفی با لهجهٔ غلیظ اسکاتلندی است که اتفاقاً صاحب فروشگاه هم هست. با پشت انگشتان پینه‌بسته‌اش به شقیقهٔ پرچین‌وچروکش می‌زند و نیشش باز می‌شود. «همه‌چیز اینجاست. همین که از در وارد شدی، شماره‌ت رو وارد کردم.»

«ممنونم، ایتن.»

«خواهش می‌کنم.» رسیدی به تووا می‌دهد و لبخند کمی کج اما مهربانش را به او می‌زند.

تووا به رسید نگاه می‌کند تا مطمئن شود تخفیف مرباها به‌درستی اعمال شده است.

درست است: یکی بخر، یکی با نصف قیمت ببر. نباید شک می‌کرد: ایتن کارش را با نظم و انضباط کامل انجام می‌دهد. از چند سال پیش که او به این شهر آمد و اینجا را خرید، شاپ‌وی پیشرفت کرده است. به‌زودی روش درست بسته‌بندی خریدها را به پسر جدید آموزش می‌دهد. تووا رسید را توی کیفش می‌گذارد.

«عجب ژوننی شده امسال، نه؟» ایتن به عقب تکیه می‌دهد و دست‌هایش را روی شکمش درهم گره می‌کند. ساعت از ده شب گذشته: جلو صندوق‌ها خالی است و پسر جدید روی نیمکت کنار پیشخان حاضری‌فروشی نشسته است.

تووا می‌گوید: «بارونی بوده.»

«تو که من رو می‌شناسی، جانم. من مثل یه مرغابی گنده‌م. عین خیالم نیست. ولی یادم رفته اصلاً خورشید چه شکلیه.»

«آره، خب.»

ایتن تعداد زیادی رسید را مرتب دسته می‌کند و در همان حین نگاهش روی جای مکنده‌های گرد روی مچ او می‌ماند؛ یک کبودی مایل به بنفش که از روزهای بعد از اینکه اختاپوس دستش را گرفت زیاد از بین نرفته است. ایتن گلویش را صاف می‌کند. «تووا، بابت فوت برادرت متأسفم.»

تووا سرش را پایین می‌اندازد، اما چیزی نمی‌گوید.

ایتن ادامه می‌دهد: «هر کاری داشتی، فقط کافیه لب تَر کنی.»

تووا توی چشمانش نگاه می‌کند. سال‌هاست ایتن را می‌شناسد و می‌داند که او اصلاً تلاش نمی‌کند از شایعات دوری کند. تووا در عمرش مرد شصت و چندساله‌ای را ندیده که این‌قدر از شایعات لذت ببرد. بنابراین، مطمئناً از بیگانگی او و برادرش اطلاع دارد. با لحن سنجیده‌ای می‌گوید: «من و لارس صمیمیتی باهم نداشتیم.»

آیا او و لارس هیچ‌وقت رابطه‌ای صمیمی باهم داشتند؟ تووا مطمئن است که یک زمانی باهم صمیمی بودند. در کودکی: مطمئناً. در اوایل جوانی: تا حد زیادی. لارس در عروسی تووا و ویل کنار ویل ایستاده بود. هر دو کت‌وشلوار طوسی پوشیده بودند. در مراسمشان لارس نطق زیبایی ایراد کرد که باعث شد اشک در چشم همه جمع شود، حتی پدر خویشتن‌دارشان. تا سال‌ها بعد از آن، تووا و ویل شب سال نوِ هر سال به خانهٔ لارس در بالارد می‌رفتند و شیربرنج می‌خوردند و نیمه‌شب باهم شامپاین می‌نوشیدند. اریک کوچک هم زیر پتوی قلاب‌بافی‌شده‌ای روی کاناپه می‌خوابید.

اما بعد از مردن اریک، اوضاع کم‌کم عوض شد. گه‌گاه یکی از بافنده‌ها تووا را سین‌جیم می‌کند، از او می‌پرسد چه اتفاقی بین او و لارس افتاده، و تووا می‌گوید واقعاً هیچی، و حقیقت همین است. این اتفاق به تدریج افتاد. نه جروبحث شدیدی بینشان به وجود آمده بود نه دادوفریاد و تهدیدکردنی. یک بار شب سال نو لارس به تووا تلفن کرد و به او اطلاع داد که او و دنیس برنامه‌های دیگری دارند. دنیس همسرش بود، دست‌کم مدتی. هر وقت برای شام می‌آمدند، دنیس دوست داشت دوروبر ظرف‌شویی آشپزخانه بپلکد و

به تووایی که دستش تا آرنج توی کف بود اصرار کند که اگر به درددل احتیاج داشته باشد، به حرف‌هایش گوش می‌دهد. هر وقت تووا رنجش خودش را نشان می‌داد، لارس می‌گفت: خب، اهمیت دادنش به تو که جرم نیست، حتی اگه خوب نمی‌شناسیش.

بعد از اینکه از گذراندن آن شب سال نو باهم ناکام ماندند، ناهار عید پاک را از دست دادند، یک جشن تولد لغو شد و دورهمی کریسمس هیچ‌وقت از مرحلهٔ برنامه‌ریزی جلوتر نرفت. سال‌ها به دهه‌ها تبدیل شد و خواهر و برادر را برای هم به دو غریبه تبدیل کرد.

ایتن با کلید نقره‌ای کوچکی که از کشوِ صندوق پول آویزان است ورمی‌رود. با لحن ملایمی می‌گوید: «به‌هرحال، باز هم خونواده خونواده‌ست.» اخم می‌کند و هیکل بدقواره‌اش را روی صندلی چرخان کنار صندوق پایین می‌برد. تووا به‌طور اتفاقی می‌داند که این صندلی به کمر خراب او کمک می‌کند. البته این از آن شایعاتی نیست که دنبال کند، ولی گاهی آدم چیزهایی می‌شنود بدون اینکه خودش بخواهد. بافنده‌ها دوست دارند راجع‌به چنین چیزهایی یاوه‌گویی کنند.

تووا آهی می‌کشد. خونواده خونواده‌ست. می‌داند که ایتن نیت خوبی دارد، ولی چه حرف مسخره‌ای. معلوم است که خانواده خانواده است؛ چه چیز دیگری می‌تواند باشد؟ لارس آخرین کسی بود که در بین بستگانش زنده مانده بود. خانواده‌اش بود، هرچند سال‌ها بود با او حرف نزده بود.

بالاخره جواب می‌دهد: «من دیگه باید برم. سر کار پاهام درد گرفته.»

«بله! کارت توی آکواریوم.» انگار ایتن از این تغییر بحث خوشحال است. «سلام من رو به اسکالوپ‌ها برسون.»

تووا با جدیت سر تکان می‌دهد. «حتماً.»

«بهشون بگو در مقایسه با عموزاده‌هاشون اینجا توی قسمت غذاهای دریایی زندگی مرفهی دارن.» ایتن با سر به‌سمت قسمت غذاهای دریایی تازه در عقب فروشگاه اشاره می‌کند، همان قسمتی که به استثنای چند صید محلی بیشترش غذاهای دریایی‌ای است که قبلاً منجمد شده‌اند. ایتن آرنج‌هایش را روی پیشخان صندوق می‌گذارد و با قیافه‌ای سردرگم به تووا نگاه می‌کند.

گونه‌های تووا قرمز می‌شود، چون یک لحظه دیر شوخی او را فهمیده است. آن اسکالوپ‌های داخل یخچال را می‌گوید، صدف‌های گِرد سفید و مات... دست‌کم سُوول بی محدودتر از آن است که از مغازه‌ای که اختاپوس بفروشد حمایت کند. کیسهٔ خریدش را بلند می‌کند. همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، محتویاتش به یک سمت کج می‌شوند و دوباره صدای جرنگی از شیشه‌های مربا بلند می‌شود.

گاهی فقط یک روش درست برای انجام دادن کارها وجود دارد.

تووا نگاه تند معناداری به پسر جدید می‌اندازد که حالا روی نیمکت حاضری‌فروشی ولو شده و با گوشی‌اش مشغول است و کیسه را زمین می‌گذارد و مارمالاد را به‌سمت دیگر انگورها منتقل می‌کند، همان‌طوری که باید از اول گذاشته می‌شدند.

CamScanner

ایتن نگاه او را دنبال می‌کند. بعد بلند می‌شود و داد می‌زند: «تَنِر[۵۱]، مگه قرار نبود یخچال لبنیات رو پر کنی؟»

پسر تلفنش را توی جیبش می‌گذارد و به‌سمت عقب فروشگاه راه می‌افتد.

تووا وقتی می‌بیند ایتن چقدر از خودش راضی به نظر می‌رسد، لبخندش را پنهان می‌کند.

ایتن وقتی متوجه می‌شود، دستی روی ریش‌های زبر کوتاهش می‌کشد که این روزها بیشترشان سفید شده‌اند اما همچنان یک ته‌رنگ قرمز دارند. به‌زودی با انتظار تعطیلات می‌گذارد بلند شوند. ایتن مک نقش یک بابانوئل اسکاتلندی خیلی قانع‌کننده را بازی می‌کند. هر شنبه در ماه دسامبر با لباس پلی‌استر در مرکز اجتماعات محلی روی یک صندلی می‌نشیند و با بچه‌های شهر و گه‌گاه با یکی دو سگ کوچک عکس می‌گیرد. جنیس هر سال رولو را برای دیدن بابانوئل می‌آورد.

ایتن می‌گوید: «بچه‌ها گه‌گاه یه‌کم راهنمایی لازم دارن. ولی خب، گمونم همه‌مون به راهنمایی نیاز داریم.»

«آره گمونم.» تووا دوباره کیسهٔ خریدهایش را برمی‌دارد و به‌سمت در می‌چرخد.

«هر کاری داشتی...»

«ممنونم، ایتن. لطف داری.»

وقتی زنگولهٔ بالای در به صدا درمی‌آید، ایتن می‌گوید: «با احتیاط رانندگی کن، جانم.»

در خانه، تووا بند کتانی‌هایش را باز می‌کند و تلویزیون را روشن می‌کند و کانال چهار را می‌آورد. اخبار ساعت یازده را فقط در کانال چهار می‌توان تحمل کرد. کریگ مورنو[۵۲] و کارلا کچام[۵۳] و جُون جِنیسنِ هواشناس. کانال هفت پر از چرندیات زرد است، در کانال سیزده هم کی تحمل دیدن آن فاستر والاس[۵۴] خودنما را دارد؟ کانال چهار تنها گزینهٔ معقول است.

صدای آهنگ تبلیغاتی برنامه وارد آشپزخانه می‌شود، جایی که تووا خریدهایش را از کیسه درمی‌آورد. چیز زیادی نخریده است؛ یخچالش پر از ظرف‌های غذاهایی است که طی چند روز گذشته بافنده‌ها و بقیهٔ خیرخواهانی که قصد داشتند به‌خاطر مرگ لارس دلداری‌اش بدهند داخل ایوانش گذاشته‌اند.

«ای بابا!» این را می‌گوید و خم می‌شود و چیزهای داخل یخچال شلوغش را جابه‌جا می‌کند تا برای انگورهایش در کنار تابهٔ خیلی بزرگ گراتن ژامبون و پنیر که مری آن دیروز آورده جا باز کند.

CamScanner

با شنیدن یک صدای خراشیدن از جا می‌پرد، راست می‌ایستد.

صدا از ایوان می‌آید؟ باز هم برایش غذا آورده‌اند، آن هم در این ساعت؟ از کنار اتاق تلویزیون، که یک تبلیغ بیمهٔ عمر با صدای بلند از تلویزیون پخش می‌شود، عبور می‌کند. در جلویی هنوز از وقتی که کیسهٔ خریدها را داخل آورده باز است. بنابراین، با انتظار اینکه غذایی روی پادری ببیند با چشم‌های ریز از درِ توری‌دار نگاه می‌کند، اما چیزی دم‌در نیست. ماشینی هم جلوِ خانه نیست.

وقتی در را باز می‌کند، صدای جیرجیری از آن بلند می‌شود. «کیه؟»

باز هم صدای خراشیدن می‌آید. راکون؟ موش؟

«کی اونجاست؟»

یک جفت چشم زرد. بعد یک میومیوی سرزنش‌آمیز.

تووا نفسی را که قصد نداشته حبسش کند بیرون می‌دهد. گربه‌های ولگرد در این محله پرسه می‌زنند، اما تابه‌حال این گربهٔ خاکستری را که حالا مثل پادشاهی بر تخت پادشاهی روی پلهٔ ایوانش نشسته ندیده است. گربه پلک می‌زند و چپ‌چپ به او نگاه می‌کند.

«خب؟» تووا اخم می‌کند و دستش را تکان می‌دهد. «بیشته!»

گربه سرش را کج می‌کند.

«گفتم بیشته!»

گربه خمیازه می‌کشد.

تووا دست‌هایش را روی کمرش می‌گذارد. و گربه خرامان‌خرامان می‌آید و تن باریکش را دور پاهای او می‌پیچاند. تووا می‌تواند تک‌تک دندانه‌های قفسهٔ سینهٔ گربه را روی استخوان مچ پایش احساس کند.

نج‌نج می‌کند. «خب، گراتن ژامبون دارم. به دردت می‌خوره؟»

خرخر گربه کمی صدای زیری دارد. حالتی مستأصل دارد.

«خیله‌خب پس. ولی اگه ببینم داری از باغچه‌م به‌جای ظرف دست‌شویی استفاده می‌کنی...» از در به داخل برمی‌گردد و گربه را پشت در توری‌دار می‌گذارد. تصمیم می‌گیرد همان گربه صدایش کند.

بعد از اینکه با یک بشقاب پر برمی‌گردد، می‌نشیند و از روی تاب داخل ایوان به گربه نگاه می‌کند که ژامبون و پنیر و سیب‌زمینی را با ولع می‌خورد. بعداً که تووا بخواهد ظرف را به مری آن پس بدهد به او نمی‌گوید چه کسی آن را خورده است.

به گربه می‌گوید: «حیف بود حروم بشه! پس خوشحالم که دادمش به تو.» و این را جدی می‌گوید. مگر دوستانش فکر می‌کنند او چقدر می‌تواند بخورد؟ تووا به ذهنش می‌سپرد که ظرف گربه را صبح بردارد و به داخل برمی‌گردد و در را پشت‌سرش می‌بندد.

صدای اخبار، که از پیام‌های بازرگانی برگشته، از اتاق تلویزیون می‌آید. «خب کارلا، من که می‌دونم واسهٔ هوای تابستونی اینجا توی سیاتل آماده‌م.» کریگ مورنو می‌خندد.

«من هم کاملاً آماده‌م، کریگ.» خندهٔ کارلا کچام ملایم و بی‌احساس است. بعد ساعدش را روی میز خواهد گذاشت و رو به دوربین لبخند می‌زند و سپس رویش را به همکارش

با شنیدن یک صدای خراشیدن از جا می‌پرد، راست می‌ایستد.

صدا از ایوان می‌آید؟ باز هم برایش غذا آورده‌اند، آن هم در این ساعت؟ از کنار اتاق تلویزیون، که یک تبلیغ بیمهٔ عمر با صدای بلند از تلویزیون پخش می‌شود، عبور می‌کند. در جلویی هنوز از وقتی که کیسهٔ خریدها را داخل آورده باز است. بنابراین، با انتظار اینکه غذایی روی پادری ببیند با چشم‌های ریز از در توری‌دار نگاه می‌کند، اما چیزی دم‌در نیست. ماشینی هم جلو خانه نیست.

وقتی در را باز می‌کند، صدای جیرجیری از آن بلند می‌شود. «کیه؟»

باز هم صدای خراشیدن می‌آید. راکون؟ موش؟

«کی اونجاست؟»

یک جفت چشم زرد. بعد یک میومیوی سرزنش‌آمیز.

تووا نفسی را که قصد نداشته حبسش کند بیرون می‌دهد. گربه‌های ولگرد در این محله پرسه می‌زنند، اما تابه‌حال این گربهٔ خاکستری را که حالا مثل پادشاهی بر تخت پادشاهی روی پلهٔ ایوانش نشسته ندیده است. گربه پلک می‌زند و چپ‌چپ به او نگاه می‌کند.

«خب؟» تووا اخم می‌کند و دستش را تکان می‌دهد. «پیشته!»

گربه سرش را کج می‌کند.

«گفتم پیشته!»

گربه خمیازه می‌کشد.

تووا دست‌هایش را روی کمرش می‌گذارد، و گربه خرامان خرامان می‌آید و تن باریکش را دور پاهای او می‌پیچاند. تووا می‌تواند تک‌تک دندانه‌های قفسهٔ سینهٔ گربه را روی استخوان مچ پایش احساس کند.

نچ‌نچ می‌کند. «خب، گراتن ژامبون دارم. به دردت می‌خوره؟»

خرخر گربه کمی صدای زیری دارد. حالتی مستأصل دارد.

«خیله‌خب پس. ولی اگه ببینم داری از باغچه‌م به‌جای ظرف دست‌شویی استفاده می‌کنی...» از در به داخل برمی‌گردد و گربه را پشت در توری‌دار می‌گذارد. تصمیم می‌گیرد همان گربه صدایش کند.

بعد از اینکه با یک بشقاب پر برمی‌گردد، می‌نشیند و از روی تاب داخل ایوان به گربه نگاه می‌کند که ژامبون و پنیر و سیب‌زمینی را با ولع می‌خورد. بعداً که تووا بخواهد ظرف را به مری آن پس بدهد به او نمی‌گوید چه کسی آن را خورده است.

به گربه می‌گوید: «حیف بود حروم بشه! پس خوشحالم که دادمش به تو.» و این را جدی می‌گوید. مگر دوستانش فکر می‌کنند او چقدر می‌تواند بخورد؟ تووا به ذهنش می‌سپرد که ظرف گربه را صبح بردارد و به داخل برمی‌گردد و در را پشت‌سرش می‌بندد.

صدای اخبار، که از پیام‌های بازرگانی برگشته، از اتاق تلویزیون می‌آید. «خب کارلا، من که می‌دونم واسهٔ هوای تابستونی اینجا توی سیاتل آماده‌م.» کریگ مورنو می‌خندد.

«من هم کاملاً آماده‌م، کریگ.» خندهٔ کارلا کچام ملایم و بی‌احساس است. بعد ساعدش را روی میز خواهد گذاشت و رو به دوربین لبخند می‌زند و سپس رویش را به همکارش

می‌کند. باید لباس آبی پوشیده باشد، چون ظاهراً خیال می‌کند بیشتر از هر رنگی بهش می‌آید. و چون امروز باران آمده حتماً موهای بلوندش به‌جای اینکه چتری باشد فرفری شده است. البته تووا هیچ‌کدام از این‌ها را از آشپزخانه نمی‌بیند، اما مطمئن است.

«باید ببینیم جُون در این مورد چی می‌گه. بعد از پیام‌های بازرگانی‌ا»

حالا دوربین به‌سمت کریگ مورنو برمی‌گردد. وقتی اسم جُون را می‌گوید، صدایش یک ذره بالا می‌رود. این از چند هفته پیش شروع شد. احتمالاً از وقتی که او و خانم هواشناس روابطی را باهم شروع کرده‌اند.

تووا نمی‌ماند تا پیش‌بینی وضع هوا را بشنود. لازم نیست بشنود؛ قرار است ابری باشد و باران نم‌نم بیاید. باز هم ژونن ابری.

با اینکه ایتن مک اخیراً می‌تواند با آفتاب سر کند، از شب‌های مه‌آلود هم بدش نمی‌آید. هاله‌هایی دور چراغ‌های تیربرق جمع می‌شود؛ جایی از میان مه صدای بلند بوق کشتی می‌آید. ایتن روی نیمکت جلو شاپ‌وی نشسته و پیپ می‌کشد و سرمای نیمه‌شب به داخل یقه‌اش می‌خزد.

در اصل اجازهٔ این کار را ندارد. طبق قوانین، کارکنان شاپ‌وی باید وقتی برای سیگار کشیدن بیرون می‌آیند ساعت بزنند. البته این قوانین را خود ایتن نوشته، هرچند سعی می‌کند خودش قوانین را زیر پا نگذارد. اما فقط او و تَنِر اینجا هستند، پسره هم که آن عقب است و نمی‌فهمد.

هر وقت می‌بیند تووا شب از فروشگاه خارج می‌شود، همیشه دلواپس می‌شود. طبق اسکنر پلیسش، همیشه شب‌ها یک عده آدم روانی توی جاده هستند. چرا باید این‌قدر دیروقت خریدهایش را انجام بدهد؟

نزدیک به دو سال است که دیروقت به فروشگاه می‌آید، از وقتی که ایتن قبل از شیفتش شروع به اتو زدن یقهٔ پیراهن فلانلش کرد تا ظاهر خودش را کمی مرتب‌تر کند و خودش را جذاب‌تر نشان بدهد.

گرمای پیپ را به داخل سینه‌اش می‌کشد، بعد نفسش را بیرون می‌دهد. دود در مه محو می‌شود.

CamScanner

مه ایتن را به یاد زادگاهش می‌اندازد: کیلیری در دریاراه جوره[۵۵] در غرب اسکاتلند. با اینکه چهل سال است در ایالات متحده زندگی می‌کند، هنوز آنجا را خانهٔ خودش می‌داند. چهل سال پیش ساکی بست و کارش به‌عنوان کارگر بارانداز در کناکریگ را ول کرد. چهل سال پیش دنبال دختری راه افتاد.

با سیندی[۵۶] به جایی نرسیده بود. برنامه‌اش از همان ابتدا احمقانه بود. با یک گردشگر امریکایی دوست شده بود و پس‌اندازش را با خریدن بلیت پرواز هیترو[۵۷] به جی‌اف‌کی[۵۸] دور ریخته بود. هنوز به یاد دارد چطور جزیره‌ها از پنجرهٔ بیضی کوچک هواپیما کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شدند.

تَنِر کلهٔ گوسفندی‌اش را از در بیرون می‌آورد. اگر هم متوجه قانون‌شکنی ایتن شده، به روی خودش نمی‌آورد. پسر خیلی باهوشی نیست. می‌گوید: «می‌خواستین کل یخچال رو پر کنم؟»

«خب معلومه. پس فکر کردی واسهٔ چی بهت حقوق می‌دم؟»

تَنِر زیرلب غرولندی می‌کند و برمی‌گردد داخل. ایتن سرش را با تأسف تکان می‌دهد. امان از این بچه‌های امروز.

زندگی در نیویورک در دههٔ ۱۹۷۰ سخت بود و ایتن و سیندی خیلی زود برنامه‌های بزرگ‌تری در سر داشتند. سیندی آپارتمانش در بروکلین را تخلیه کرد تا یک ون فولکس‌واگن بخرد که با آن در سراسر کشور سفر کردند. وسعت امریکا ایتن را متحیر کرده بود. پنسیلوانیا، ایندیانا، نبراسکا، نوادا. کل اسکاتلند در هریک از این‌ها جا می‌شد.

وقتی دوباره دریا را پیدا کردند، ایتن خیالش راحت شد. چند هفته در ساحل کالیفرنیای شمالی ماندند و در سایهٔ درختان سرخ‌چوب معاشقه کردند، سپس در بزرگراه ساحل اقیانوس آرام به‌سمت شمال حرکت کردند. در یک کلیسای فکسنی در نزدیکی مرز اورگان، او و سیندی باهم ازدواج کردند.

چند هفتهٔ بعد در آبردینِ واشنگتن، بالاخره گیربکس ون از کار افتاد. ایتن با آن وررفت، اما دیگر از دست رفته بود. صبح که شد، سیندی هم از دست رفته بود.

و همین پایان ماجرا بود.

آبردین برای ایتن جای مناسبی بود. هیچ‌وقت به شهر هم‌نام آن در ساحل شمالی اسکاتلند نرفته بود، اما برایش حس آشنایی داشت. آسمان‌های خاکستری ابری، آدم‌های سخت‌کوشِ خشن. یک کار باربری لنگرگاه پیدا کرد. تختخوابی در یک پانسیون پیدا کرد. چای‌اش را صبح زود می‌نوشید و حرکت مه در بالای دکل‌های کشتی را تماشا می‌کرد.

اتحادیه با او خوب تا کرد و او را در پنجاه و پنج‌سالگی با حقوق بازنشستگی متوسطی بازنشسته کرد. از روی ضرورت، از ساحل نقل‌مکان کرد و به جایی نزدیک‌تر به شهر رفت. او برای مداوای کمرش بعد از سال‌ها حمل الوار به داخل کشتی‌ها به فیزیوتراپی نیاز داشت. اما بازنشستگی بی‌قرارش کرد. شاپ‌وی یک شیفت خالی بعدازظهر داشت. حاضر بودند یک صندلی ارگونومیک در پشت صندوقش در اختیارش بگذارند. اما ایتن

فکر بهتری به ذهنش رسید و با پس‌اندازش آنجا را خرید.

حالا، ده سال بعد، همچنان به پول آن نیازی ندارد، نه دقیقاً. با حقوق بازنشستگی اتحادیه پول اجاره، خوردوخوراک و بنزین ماشینش را می‌دهد. اما با سود ناچیز فروشگاه می‌تواند صفحه‌های جدید گرامافون برای کلکسیونش و گه‌گاه هم یک بطری اسکاچ خوب بخرد. ویسکی مرغوب آیله[۵۹]، نه ویسکی‌های بی‌کیفیت هایلندز[۶۰].

نور چراغ‌های جلوِ ماشینی که به داخل پارکینگ می‌پیچد روی آسفالتِ براق می‌تابد. ایتن پیپش را خاموش می‌کند و از در جلویی به داخل برمی‌گردد.

وقتی به پشت صندوق می‌رود، زن و مرد جوانی که چنان بازو در بازوی هم انداخته‌اند که مثل یک نفر حرکت می‌کنند تلوتلوخوران وارد می‌شوند. مثل توپ پینگ‌پنگ از میان راهروها رد می‌شوند و با برخورد به ستون‌های چیپس و نوشابه هرهر می‌خندند. دم صندوق دنبال کارت اعتباری‌شان می‌گردند. بعد وارد جاده می‌شوند و موقع رفتن شیشه‌های جلویی مغازه را غرق در نور سفید می‌کنند.

احمق‌ها! یه نفر رو می‌کشن. یک نفر مثل ماریا، خواهر ایتن، که وقتی هنوز ده سالش نشده بود وانتی زیرش گرفت. ماهی‌گیرهایی بودند که داشتند از میخانه برمی‌گشتند. دنیا پر از آدم‌های احمقه!

فکر هاچ‌بک تووا در آن جاده باعث دلهرهٔ ایتن می‌شود. با خودش فکر می‌کند کاش با ماشین یک سر تا دم‌در خانهٔ او برود و مطمئن شود که ماشینش آنجا پارک شده است.

شاید چراغ‌های خانه‌اش روشن باشد.

ولی نه. یک بار به دنبال یک دختر خودش را بدبخت کرد.

CamScanner

هزار و سیصد و ششمین روز اسارتم

من رازنگه‌دار خیلی خوبی هستم.

ممکن است بگویید چاره‌ای ندارم. به کی ممکن است بگویم؟ گزینه‌های زیادی ندارم. تا همان حدی که می‌توانم با بقیهٔ اُسرا ارتباط برقرار کنم، گفت‌وگوهایمان آن‌قدر ملال‌آور است که اصلاً ارزش سعی و تلاش ندارد. ذهن‌های کند، دستگاه‌های عصبی ابتدایی. فقط برای بقا ساخته شده‌اند، و شاید در این کار خبره باشند. اما هیچ‌کدام از موجودات دیگری که اینجا هستند هوشی مثل هوش من ندارند.

احساس تنهایی می‌کنم. شاید اگر کسی را داشتم که رازهایم را برایش می‌گفتم، این‌قدر احساس تنهایی نمی‌کردم. بعضی آدم‌ها مملو از رازند. چطور نمی‌ترکند؟ انگار از ویژگی‌های اصلی نوع بشر است: مهارت‌های ارتباطی افتضاح. البته نه اینکه بقیهٔ گونه‌ها خیلی در این زمینه بهتر باشند، اما حتی یک شاه‌ماهی هم می‌تواند تشخیص بدهد گله‌اش به کدام سمت می‌چرخد و همان جهت را دنبال کند. چرا آدم‌ها نمی‌توانند از میلیون‌ها کلمه‌ای که بلدند به‌سادگی برای گفتن خواسته‌هایشان به همدیگر استفاده کنند؟

دریا هم رازنگه‌دار خیلی خوبی است.

من به‌خصوص یک راز را همچنان از اعماق دریا در دل خود نگه داشته‌ام.

بچه‌الفی‌ها بسیار کشنده‌اند

سه روز است که جعبه دست‌نخورده روی پیشخان آشپزخانهٔ کامرون مانده است. خاله‌جین خودش آن را از کانکس بیرون آورده بود. گفته بود: اگه خواستی بندازش دور، ولی حداقل اول یه نگاه به چیزهای داخلش بنداز. خونواده مهمه.

کامرون چشم‌غره رفته بود. خونواده. اما وقتی آن زن بخواهد حرف حرفِ خودش باشد، بحث‌کردن با او بی‌فایده است. بنابراین، جعبه با او به خانه آمد. حالا کامرون از روی کاناپه بهش نگاه می‌کند و در این فکر است که اسپورتس‌سنتر را خاموش کند و نگاهی به داخل جعبه بیندازد. ممکن است چیزی داخلش باشد که بتواند به امانت‌فروشی ببرد. کیتی به‌زودی نصف اجارهٔ ماه ژوئیه را ازش می‌خواهد.

شاید بعد از ناهار.

مایکروویو صدا می‌دهد و لیوان نودل او را می‌چرخاند. آشپزی با اشعهٔ الکترومغناطیسی که مولکول‌ها را به جان هم می‌اندازد: کی چنین چیزهایی به ذهنش می‌رسد و راه بازاریابی‌اش را هم پیدا می‌کند؟ هر که هست احتمالاً یک جایی دارد لخت توی یک کپه پول شنا می‌کند و دوروبرش پر از سوپرمدل‌هاست. زندگی عادلانه نیست.

دینگ.

کامرون لیوان را که بخار ازش بلند می‌شود از مایکروویو درمی‌آورد. دارد آن را طوری که نریزد به طرف کاناپه می‌برد که ناگهان در آپارتمان با صدای جیرجیر باز می‌شود و او از جا می‌پرد.

«لعنتی‌له مایع خیلی داغ روی دستش می‌ریزد.

«کام، خوبی؟» کیتی کیف کارش را می‌اندازد و به طرف او می‌دود.

کامرون زیرلب می‌گوید: «خوبم.» او بعدازظهر سه‌شنبه در خانه چه‌کار می‌کند؟ ولی خب، او هم می‌تواند همین سؤال را از کامرون بکند. ذهن کامرون به‌سرعت کار می‌کند. آیا به او گفته بود امروز سر کار است؟ کیتی پرسیده بود؟

کیتی می‌گوید: «صبر کن.» می‌رود داخل آشپزخانه. او در پذیرش مسافرخانهٔ هالیدی، که کنار آزادراه است، کار می‌کند. خوب شد که اخیراً شیفت روز کار کرده است. اگر هنوز شیفت شب بود، کامرون تا حالا لو رفته بود.

با عجله با دو پارچهٔ مرطوب برمی‌گردد.

یکی‌شان را به کامرون می‌دهد و او هم در جواب می‌گوید: «ممنون.» خنکی پارچه روی دستش احساس خوشایندی دارد. بعد کیتی چمباتمه می‌زند تا آب نودل را با آن یکی پارچه پاک کند.

کامرون خم می‌شود تا به او کمک کند و می‌گوید: «امروز زود اومدی خونه.» خیلی زور می‌زند تا لحنش عادی باشد.

«بعدازظهر نوبت دندون‌پزشکی دارم. یادت رفته؟ هفتهٔ قبل راجع‌بهش حرف زدیم.»

«آها، آره. درسته.» کامرون چیزهای مبهمی به یاد می‌آورد و سر تکان می‌دهد.

«یادم نمی‌آد گفته باشی امروز مرخصی هستی.» کیتی یک رشته از نودل‌ها را از روی فرش برمی‌دارد و توی پارچه‌اش می‌اندازد و بعد با چشم‌های ریزشده به او نگاه می‌کند.

«اِ، آره. امروز مرخصی‌ام.» اضافه نمی‌کند: فردا و پس‌فردا و روز بعد از پس‌فردا هم همین‌طور.

«عجیبه که بهت مرخصی دادن. تازه هفتهٔ سومته.»

«در واقع، تعطیل رسمیه.» گندش بزنند! چرا این را گفت؟

کیتی بلند می‌شود. «تعطیل رسمی؟!»

«آره.» دروغ خطرناکی گفته است. «روز جهانی پیمانکارها. همه تعطیلن.» جدی چی می‌خواهد به او بگوید؟ راستش را بگوید؟ فقط فرصت لازم دارد. چند روز فرصت می‌خواهد تا کار جدیدی پیدا کند. بعد همه‌چیز درست می‌شود.

«روز جهانی پیمانکارها.»

«آره.»

«همه تعطیلن؟»

«همه.»

«پس عجیبه که خونه‌بغلی هنوز دارن روی پشت‌بوم کار می‌کنن، نه؟»

کامرون دهانش را باز می‌کند، ولی بنگ‌بنگ یک میخ‌کوب از روی پشت‌بام ساختمان بغلی پخش می‌شود و حرف او را قطع می‌کند.

قیافهٔ کیتی سرد و بی‌احساس است. «دوباره اخراج شدی.»

«خب، در اصل...»

«چی شد؟»

«خب، داشتم...»

کیتی حرفش را قطع می‌کند. «کِی می‌خواستی به من بگی؟»

«اگه فرصت بدی، الان می‌خوام بهت بگم.»

«می‌دونی چیه؟ بی‌خیالش.» کیتی پارچهٔ کارش را برمی‌دارد و با قدم‌های سنگین به طرف در می‌رود. «واسهٔ این حرف‌ها وقت ندارم. نوبتم دیرم شده. در ضمن، دیگه از فرصت دادن خسته شدم.»

فرصت. اگر زندگی آمار فرصت‌ها را ثبت می‌کرد، کامرون بدجوری بدهکار می‌شد. کیتی از داشتن یک مادر معتاد چه می‌دانست؟ از این تنفری که مثل خوره به جانش افتاده بود و هیچ‌وقت از بین نمی‌رفت چه می‌دانست؟

کیتی با آن پدر و مادرش که وقتی از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بود برایش ماشین خریده بودند. کیتی با آن دامن طوسی تنگش و دندان‌های سفید ردیفش که در آن لحظه یک دندان‌پزشک آلت‌میکروسکوپی داشت برقشان می‌انداخت. موقع رفتن از مطب یک مسواک مجانی بهش می‌دهند. آن را بازنکرده توی کشوِ حمام می‌اندازد، چون به‌هرحال از یک مسواک برقی باکلاس استفاده می‌کند.

کامرون روی کاناپه دراز کشیده و یک فیلم اکشن کم‌هزینه نگاه می‌کند که بالاخره کیتی برمی‌گردد. به ذهنش خطور می‌کند که کیتی دیر برگشته است. چندین و چند ساعت طول کشیده است. حالا بیرون هوا تقریباً تاریک است. خیلی بیشتر از یک نوبت دندان‌پزشکی طول کشیده است. البته نه اینکه واقعاً بداند نوبت دندان‌پزشکی چقدر طول می‌کشد؛ سال‌هاست مطب دندان‌پزشک نرفته است. شاید کیتی چند تا دندان کرم‌خورده‌ای چیزی داشته باشد، یا عصب‌کشی. خاله‌جین پارسال یکی از دندان‌هایش را عصب‌کشی کرد و تا یک هفته از درد می‌نالید. تصور اینکه یک دریل نوک‌تیز توی دهان کیتی همه‌چیزتمام فرو برود کمی رضایت‌بخش است، و این باعث می‌شود احساس کند خیلی لاشی است.

بلند می‌گوید: «سلام.» بعد مکث می‌کند و منتظر آه سوزناک او می‌ماند، همان که معنی‌اش این است که هنوز عصبانی است، ولی کمتر. کامرون بعد عذرخواهی می‌کند، کیتی هم اخم می‌کند، اما اخمش در واقع جدی نیست. بعد بقیهٔ آن فیلم مسخره را می‌بینند.

اولین صدای تلپ را می‌شنود. چی بود؟ باید برود بررسی کند.

وقتی وارد اتاق می‌شود، چکمهٔ کارش را می‌بیند که از لبهٔ بالکن، که با نور ماه روشن شده، پرت می‌شود بیرون و روی مربع کوچک چمن پژمرده فرود می‌آید.

تلپ.

لنگهٔ دیگرش به پیاده‌رو می‌خورد، بعد دو بار روی درزهای پر از علف هرز بالا می‌برد و بندهایش دنبالش کشیده می‌شود.

«کیتی، نمی‌شه حرف بزنیم؟»

کیتی جواب نمی‌دهد.

«ببین، معذرت می‌خوام. باید بهت می‌گفتم.»

کیتی باز هم جواب نمی‌دهد.

ویژ.

یک کلاه بیس‌بال پرتاب می‌شود و به گوش او ساییده می‌شود؛ کلاه محبوب تیم نایِنرز[۴۱] کامرون. دیگر بس است. بله، باید به او می‌گفت اخراج شده است. ولی می‌شود قبل از اینکه کیتی همهٔ چیزهایش را بیندازد بیرون یک لحظه درباره‌اش حرف بزنند؟

به‌آرامی می‌گوید: «کیتی.» انگار که او یک جانور وحشی باشد، دستش را دراز می‌کند و امتحانی روی شانه‌اش می‌گذارد.

کیتی می‌چرخد و زیر لب می‌گوید: «نکن.» یک لباس از کشو بر می‌دارد و به سمت در بالکن پرت می‌کند. اما پرتاب بلندی نیست و همانجا می‌افتد.

کامرون خم می‌شود تا برش دارد. «می‌شه فقط حرف بزنیم؟»

«من دیگه نمی‌تونم، کام.» از بعدازظهر که به دندان‌پزشکی رفته، کامرون برای اولین‌بار توی چشم‌های او نگاه می‌کند. چشم‌هایش شعله‌ور است، مثل آتشی که قبلاً وقتی به صحرانوردی می‌رفتند در سایهٔ جیپ کامرون روشن می‌کردند. اما خیلی وقت است که آن دوران به پایان رسیده است. افراد ضبط اموال چند ماه پیش جیپ را توقیف کردند. کامرون می‌خواست به بانک تلفن کنند تا دربارهٔ به‌اصطلاح حل‌وفصل پرداختشان صحبت کند. قسم می‌خورد که می‌خواست این کار را بکند. ولی نه، فقط آن عوضی‌ها را فرستادند و جیپش را بردند بدون اینکه مهلت دیگری به او بدهند. این هم کسر دیگری از حساب فرصت‌هایش.

«به جون خودم می‌خواستم بهت بگم. در ضمن، تقصیر من نبود.»

«آره. حتماً تقصیر تو نبود. هیچ‌وقت تقصیر تو نیست، هست؟»

«نه!» آسایش‌خاطری که با همدلی ناگهانی کیتی تمام وجودش را می‌گیرد دوامی ندارد. البته که دارد طعنه‌آمیز حرف می‌زند. گونه‌هایش داغ می‌شود. «منظورم اینه که پیچیده‌ست.» البته که کیتی او را می‌اندازد بیرون. کامرون خودش هم جای او بود خودش را می‌انداخت بیرون.

کیتی چشم‌هایش را می‌بندد. «کامرون، اصلاً هم پیچیده نیست. می‌خوام خیلی ساده برات توضیح بدم تا مغز کودکانه‌ت بتونه درک کنه. رابطهٔ ما تمومه.»

اما کامرون که به یاد جعبهٔ مرموز خاله‌جین افتاده می‌گوید: «ولی اجاره رو می‌تونم بدم.» اثری از استیصال در صدایش احساس می‌شود. با شورت در دستش دنبال کیتی از اتاق‌خواب به آشپزخانه می‌رود.

«ربطی به اجاره نداره! به این ربط داره که تو نمی‌تونی آدم صادقی باشی.» جعبهٔ مرموز را از روی پیشخان برمی‌دارد و دوباره راه می‌افتد به‌سمت اتاق‌خواب، به‌سمت بالکن. کامرون در کمال تعجب احساس می‌کند معده‌اش منقبض شده است.

«خودم اون رو برمی‌دارم.»

«باشه، هرچی. فقط برو بیرون.» کیتی جعبه را می‌اندازد. جعبه با صدای تلپ سنگینی روی فرش می‌افتد. حالت قیافهٔ کیتی تغییر کرده، آتش توی چشم‌هایش از بین رفته است. انگار خسته است.

کامرون با پوزخند می‌گوید: «منظورت همین الانه؟» حتماً شوخی می‌کند.

«نه، شنبهٔ هفتهٔ آینده. همین‌جوری واسهٔ خنده چیزهات رو انداختم بیرون.» چشم‌غره می‌رود. «آره، معلومه که منظورم همین الانه.»

«کجا برم آخه؟»

«اینش دیگه به من مربوط نیست.» خنده‌ای توخالی می‌کند. «نه اینکه برام مهم باشه، ولی یه روزی باید بزرگ شی. می‌دونی؟»

از جعبه می‌شود به‌جای یک صندلی نسبتاً راحت استفاده کرد. دست‌کم از لبهٔ پیاده‌رو بهتر است. کامرون در تاریکی با وسایلِ تلنبارشده کناردستش منتظر می‌ماند تا برَد بیاید سراغش.

یک ساعت انتظار می‌کشد.

بدترین موقع ممکن برای ماشین نداشتن است.

بالاخره نور چراغ‌های جلو از سر نبش می‌تابد. «چی شد؟» برَد پیاده می‌شود و در وانتش را به هم می‌کوبد.

«خودت چی شد؟ چرا این‌قدر طولش دادی؟»

«خب، بذار ببینم. این چطوره: خواب بودم، چون نزدیک ساعت یازده شبه.» برَد وسایل کامرون را پشت وانت می‌گذارد. «بعضی‌هامون باید فردا بریم سر کار، می‌دونی؟»

«گم‌شو، بابا!»

برَد نیشخند می‌زند. «خیلی زود این رو گفتم؟ ببخشید.»

«باشه. می‌شه فقط بریم؟» کامرون در حین بلند کردن یک کیسه‌زباله پر از لباس نگاهی به بالکن بالای سرش می‌اندازد. کیتی هنوز درِ بالکن را باز و چراغ اتاق‌خواب را روشن گذاشته است. بدون شک دارد صحنهٔ کنار پیاده‌رو را تماشا می‌کند. برای آخرین بار نگاهی به‌سمت آپارتمان می‌اندازد و بعد جعبهٔ گیتارش را روی بقیهٔ چیزها جا می‌دهد و در عقب وانت را می‌بندد. صدای جیرجیر بلندی می‌دهد، بعد با صدای بنگ فلز بسته می‌شود.

برَد قفل درِ سمت شاگرد را باز می‌کند و می‌گوید: «بیا. سوار شو.»

کامرون زیرلب می‌گوید: «ممنون.» می‌پرد روی صندلی و جعبه را می‌گذارد روی پایش.

خانهٔ برَد و الیزابت در حومهٔ شهر است. آنجا محله‌های مسکونی یک‌شبه مثل کهیر به وجود آمده‌اند. ستون‌های گچی غیرضروری و نماهای آجر مصنوعی و گاراژهای چهارماشینه، کاملاً بورژوازی. پدر و مادر الیزابت بعد از عروسی او با برَد پول خیلی زیادی برای پیش‌پرداخت به آن‌ها دادند. باید خانهٔ خوبی باشد.

اما کامرون در طول مسیر پانزده‌دقیقه‌ای از آپارتمانش تا آنجا راجع‌به هیچ‌یک از این

مسائل شکایت نمی‌کند. آپارتمان سابقش. حالا دیگر آپارتمان کیتی است. فقط اسم او در اجاره‌نامه هست. وقتی کامرون به آن آپارتمان نقل‌مکان کرد، کیتی مدام به او گیر می‌داد که به صاحب‌خانه تلفن کند تا او را رسماً اضافه کند، چون کیتی همیشه از قوانین پیروی می‌کند. اما بعد از مدتی بی‌خیالش شد. شاید چنین اتفاقی را پیش‌بینی کرده بود.

بِرَد رشتهٔ افکار او را پاره می‌کند و می‌پرسد: «چی توی جعبه‌ست؟»

کامرون بدون یک لحظه مکث با لحن بی‌حالتی می‌گوید: «پرِ بچه‌افعیه. امیدوارم الیزابت مار دوست داشته باشه.»

نیم‌ساعت بعد، پس از اینکه کامرون ماجرا را تعریف می‌کند، بِرَد یک زیرلیوانی روی میز می‌گذارد و بعد یک لیوان بزرگ آبجوِ سرد به او می‌دهد.

بِرَد خمیازه‌ای می‌کشد و می‌گوید: «شاید کوتاه بیاد. دو سه روز بهش وقت بده.»

کامرون نگاهش می‌کند. «مثل این فیلم‌های رمانتیک دخترونهٔ درپیت چیزهام رو پرت کرد بیرون، کل دارونـدارم.»

بِرَد نگاهی به چیزهای تلنبارشده در گوشهٔ اتاق می‌اندازد. «این‌ها واقعاً کل دارونـدارته؟»

«نه به معنای واقعی. ولی می‌دونی دیگه.» کامرون اخم می‌کند. ایکس‌باکسش که هنوز توی زیرتلویزیونی کیتی بود چه؟ هزینه‌های اضافه‌برداشت بانک را دور زده بود تا آن را وقتی تازه به بازار آمده بود بخرد. ولی حالا دیگر انگار مال کیتی است. عمراً برگردد آنجا برای آن التماس کند.

شاید حالا آن دو تا کیسه و یک جعبهٔ مرموز واقعاً کل دارونـدارش باشد.

کامرون به پنجرهٔ شاه‌نشین بزرگ خانهٔ بِرَد چشم می‌دوزد و ادامه می‌دهد: «همه‌مون که نمی‌تونیم توی عمارتِ اعیانی زندگی کنیم، می‌دونی؟» این را به‌شوخی می‌گوید، اما لحنش مثل اسید گزنده است. سعی می‌کند لحنش را ملایم کند. «منظورم اینه که تازه اون روی مینیمالیست خودم رو کشف کرده‌م.»

بِرَد یک ابرویش را بالا می‌اندازد، مدتی طولانی به کامرون زل می‌زند، بعد لیوانش را بالا می‌برد. «خب، به سلامتی شروع‌های تازه.»

«ممنون که دوباره گذاشتی اینجا بمونم. یکی طلبت.» کامرون لیوانش را به لیوان او می‌زند و آبجو از لبهٔ لیوان می‌ریزد و روی میز می‌چکد. ظاهراً از ناکجا بِرَد یک دستمال‌کاغذی درمی‌آورد، بعد روی میز خم می‌شود تا پاکش کند.

«حدود ده تا طلبم. واسهٔ ورود بعد از دوازده شب پول بیشتری می‌گیرم.» بِرَد لبخند می‌زند، اما چشم‌هایش حالتی جدی دارد. «و می‌دونم که لازم نیست دوباره این رو بهت بگم، ولی اگه چیزی رو خراب کنی، بهم اسباب‌واثاثیهٔ جدید بدهکار می‌شی.»

کامرون سر تکان می‌دهد. هفتهٔ قبل هم که بعد از برگشتن از بار روی کاناپه خوابید، بِرَد همین حرف‌ها را بهش زد. الیزابت تازه مبلمان جدید برای اتاق‌نشیمن خریده و ظاهراً استفاده از آن برای فعالیت‌های عادی داخل اتاق‌نشیمن مثل نشستن و دراز کشیدن موضوع حساسی است. قبلاً هر وقت اینجا می‌ماند توی اتاق مهمان می‌خوابید، اما آنجا

CamScanner

حالا برای بچه بازسازی شده است. همین ماه قبل کامرون در ازای پول پیتزا یک تکه از گچ دیوار کمددیواری را که بِرَد موقع نصب یک طاقچهٔ مسخره خرابش کرده بود درست کرد. کامرون در خواب هم می‌تواند گچ‌کاری کند. در واقع یک بار هم واقعاً این کار را کرد، یا دست‌کم در حالت نیمه‌خواب. یا سرکارگر آن محل ساخت‌وساز، قبل از اینکه او را درجا اخراج کند، چنین ادعایی کرد.

بِرَد ادامه می‌دهد: «و بی‌شوخی، کام. فوقش دو شب.»

«گرفتم.»

«حالا می‌خوای کجا بری؟» بِرَد دستمال‌کاغذی خیس را تا می‌کند و مرتب روی لبهٔ میز می‌گذارد.

کامرون کتانی‌اش را روی زانویش می‌گذارد و بند کفش نخ‌نمایش را دور انگشتش می‌چرخاند. «شاید یکی از اون آپارتمان‌های جدید مرکز شهر؟»

بِرَد آهی می‌کشد. «کام...»

«چیه؟ یه رفیقی دارم که اونجا کار کرده. می‌گه داخلشون قشنگه.» کامرون خودش را مجسم می‌کند که روی کاناپهٔ چرم پهنی لم داده و نوک انگشت‌های پای برهنه‌اش را توی فرش نو فرو می‌کند. البته یک تلویزیون صفحه‌تخت دست‌کم هشتادانچی لازم دارد. به دیوار نصبش می‌کند و سیم‌هایش را از پشتش رد می‌کند تا معلوم نباشند.

بِرَد به جلو خم می‌شود و انگشت‌هایش را درهم گره می‌کند. «صد سال سیاه از اون آپارتمان‌ها به تو اجاره نمی‌دن.»

«چرا؟»

«رفیق، تو بیکاری.»

«نخیر هم. درحال‌حاضر، بین پروژه‌ها هستم.»

«هیچ‌وقت شده بین پروژه‌ها نباشی؟»

کامرون راست می‌نشیند و لحنش کمی گزنده می‌شود. «صنعت ساخت‌وساز چرخه‌ایه.»

بِرَد از کار فیزیکی واقعی چی سرش می‌شود؟ کل روزش را توی یک دفتر کوچک محقر با انجام دادن کاغذبازی برای ادارهٔ برق محل تلف می‌کند.

بِرَد قبلاً راجع‌به رفتن به سان‌فرانسیسکو یا جای دیگری حرف می‌زد. ولی حالا دیگر هیچ‌وقت نمی‌رود، و کامرون دلیلش را می‌داند. پدر و مادرش اینجا هستند، پدر و مادر الیزابت هم همین‌طور. و حالا هر چهار نفرشان قرار است پدربزرگ و مادربزرگ شوند. کل خانواده یکشنبه‌شب‌ها برای شام دور هم جمع می‌شوند. احتمالاً ژامبون آغشته به عسل یا یک چنین کوفتی می‌خورند. چرا باید از اینجا بروند؟ کامرون با خودش فکر می‌کند شاید بچه‌های خانواده‌های عادی یک جور افسار خاص دریافت می‌کنند که آن‌ها را سرجایشان نگه می‌دارد. افساری که او هیچ‌وقت برای دریافتش واجد شرایط نبوده است.

CamScanner

«کلاً، نمرهٔ اعتبارت چنده؟»

کامرون مردد می‌ماند. راستش نمی‌داند. هیچ‌وقت چک نمی‌کند. چند سال پیش که جیپ را خرید، نمرهٔ اعتبارش جزء ششصد تای پایین بود. اما آن به قبل از چندین تصمیم بد در زندگی مربوط بود. با نیشخندی طعنه‌آمیز جواب می‌دهد: «صد و بیست.»

برَد سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد. «شاید این امتیاز بولینگت باشه، ولی مطمئناً نمرهٔ اعتبارت نیست.»

«خب، چی بگم؟ بولینگم حرف نداره.»

«مشخصه.»

کامرون انگشت‌هایش را روی سوراخ‌های کوچک کنار کتانی‌اش می‌کشد. احتمالاً جای دندان‌های سگ کیتی باشد، یکی از آن نژادهای کوچک که به جویدن کفش به‌خصوص کفش‌های او علاقه دارد. آن سگ این‌قدر روی اعصاب بود که کیتی آن را فرستاد پیش پدر و مادرش زندگی کند، اما آن‌ها هم هر دفعه که می‌آمدند سر بزنند سگ را با خودشان می‌آوردند. دست‌کم کامرون دیگر مجبور نیست با این چیزهای مسخره سروکار داشته باشد.

برَد می‌گوید: «چرا درست رو ادامه نمی‌دی؟» اولین‌بارش نیست که این سؤال را می‌کند.

«فوق‌دیپلمی چیزی بگیر.»

کامرون پوزخند می‌زند. برَد باید آن‌قدری باهوش باشد که بداند دانشگاه هزینه‌هایی دارد که کامرون از پسشان برنمی‌آید. اما ناگهان فکری به ذهن کامرون می‌رسد، یک فکر خوب. «اون آپارتمان بالای دلز رو یادته؟»

برَد با سر جواب مثبت می‌دهد. همهٔ مشتری‌های ثابت بار راجع به آپارتمان طبقهٔ بالا می‌دانند. بعضی وقت‌ها به‌شوخی می‌گویند که اولد اَل[۲۲]، متصدی بار، می‌تواند با ساعتی اجاره دادن آن پول زیادی به جیب بزند.

کامرون ادامه می‌دهد: «چند شب پیش شنیدم اولد اَل گفت خالیه. شاید به من اجاره‌ش بده.»

«ممکنه اول ازت بخواد حسابت رو تسویه کنی. ولی شاید.»

«هر وقت واسهٔ اجرای هفتهٔ آینده‌مون رفتیم اونجا ازش می‌پرسم.»

برد گلویش را صاف می‌کند. «هفتهٔ آینده؟»

«باشه. فردا می‌رم.»

برَد می‌گوید: «خوبه.» بعد سرش را پایین می‌اندازد. «راستی، باید یه چیزی بهت بگم. می‌خواستم صبر کنم تا همه دور هم جمع شیم، ولی...»

«ولی چی؟» کامرون اخم می‌کند. «بگو ببینم.»

«اِم. اجرای هفتهٔ آیندهٔ ماث ساسجمون آخرین اجرای منه.»

«چی؟» کامرون احساس می‌کند یک نفر با لگد زده توی سینه‌اش.

«آره، می‌خوام از گروه کناره‌گیری کنم.» برَد اخم می‌کند. «حالا که بچه داره به دنیا می‌آد.

من و الیزابت فکر می‌کنیم بهتره...»

کامرون ناگهان می‌گوید: «تو خوانندهٔ اصلی هستی. نمی‌تونی کناره‌گیری کنی.»

«شرمنده.» قیافهٔ بِرَد طوری است که انگار دارد توی صندلی‌اش آب می‌رود. «می‌شه فعلاً به بچه‌ها نگی؟ واقعاً می‌خواستم صبر کنم تا همه دور هم جمع شیم.»

کامرون بلند می‌شود و به‌سمت پنجره می‌رود.

بِرَد ادامه می‌دهد: «آخه بچه که به دنیا بیاد، اوضاع عوض می‌شه.»

کامرون با غضب به حیاط جلویی خانهٔ بِرَد و الیزابت و چراغ‌های پرنور و چمن‌های زمین‌گلفی و راه آجری وسطش نگاه می‌کند. در کمال وحشت متوجه می‌شود بغض گلویش را گرفته است. البته که به‌محض به دنیا آمدن بچه، بِرَد ماث ساسِج را ترک می‌کند. باید این را پیش‌بینی می‌کرد. بالاخره می‌گوید: «درک می‌کنم.»

«هنوز هم واسهٔ دیدن برنامه‌ها می‌آم.»

کامرون خندهٔ تمسخرآمیزش را سرکوب می‌کند. بدون بِرَد برنامهٔ ماث ساسِجی در کار نخواهد بود.

«الیزابت هم می‌آد. شاید بتونیم بچه رو هم بیاریم.» بِرَد آه بلندی می‌کشد. «واقعاً شرمنده‌م!»

«طوری نیست.» کامرون به روی کاناپه برمی‌گردد و شروع به برداشتن بالش‌های تزیینی می‌کند و با حالتی نمایشی آن‌ها را خیلی مرتب می‌چیند. «دیروقته. من بخوابم.»

«آره، باشه.» بِرَد یک لحظهٔ دیگر مکث می‌کند، بعد لیوان‌های خالی‌شان را برمی‌دارد. می‌گوید: «صبر کن، ملافه می‌خوای.» بعد در انتهای راهرو غیبش می‌زند.

ملافه؟ برای کاناپه؟ از کِی تا حالا؟

یک دقیقهٔ بعد، بِرَد با یک بستهٔ بازنشدهٔ ملافه برمی‌گردد و آن‌ها را به طرف کامرون پرت می‌کند. راه‌راه ارغوانی و سفیدند و کامرون حاضر است شرط ببندد الیزابت انتخابشان کرده است. ارغوانی همیشه رنگ محبوب او بوده است.

بِرَد همچنان مثل یک مگس آنجا می‌پلکد. «می‌خوای برات پهنشون کنم؟»

«نه.» کامرون لبخند کوچکی می‌زند. «شب‌به‌خیر.»

«خیله‌خب. اِ... شب‌به‌خیر.» بِرَد از آشپزخانه با صدای بلند می‌گوید: «اون بچه‌افعی‌ها رو از توی جعبه درنیاری.»

کامرون جواب نمی‌دهد.

CamScanner

ویژگی‌های مثبت آدم‌ها انگشت‌شمارند. اما اثرانگشتشان یک اثر هنری مینیاتوری است.

من در زمینهٔ اثرانگشت خبره‌ام. به گمانم بتوان گفت یکی از آثار جانبی مثبت ارتباط هرروزه با آدم‌هاست، با آن آب دماغ آویزانشان و زیربغل‌های خیسشان، کف دست‌های چسبناکشان که بوی گند لوسیون گل‌دار و پس‌ماندهٔ آب‌نبات چوبی می‌دهد.

اما شب که درها قفل و نور چراغ‌ها کم می‌شود، نقش پیچیدهٔ حیرت‌آوری روی شیشهٔ جلو مخزنم باقی می‌گذارند.

گاهی مدتی به آن‌ها خیره می‌شوم و با دقت بررسی‌شان می‌کنم. شاهکارهای بیضی کوچکی هستند. با چشم شیارهایشان را از بیرون به مرکز و بعد دوباره به‌سمت حاشیه دنبال می‌کنم. هرکدام منحصربه‌فردند. همه‌شان را به خاطر دارم.

اثرانگشت‌ها با شکل خاصشان مثل کلید هستند.

همهٔ کلیدها را هم به خاطر دارم.

«خانم سالیوان؟»

تووا صندوق‌عقبش را باز می‌کند و آمادهٔ شروع شیفتش می‌شود که ناگهان مرد کوتاه‌قدی که یک پاکت زرد را در دستش تکان می‌دهد به حالت نیم‌دو از آن طرفِ پارکینگ آکواریوم سوول پی ماشین‌هایی را که مال ماهی‌گیرهای عصر و آخرین دونده‌های روز هستند دور می‌زند و به طرف او می‌آید. بیشتر آن‌ها وسایل نقلیهٔ سوول پی هستند که به‌راحتی می‌توان تشخیصشان داد. تووا حتی متوجه سواری خاکستری ناآشنایی که این یارو از سمت آن داشت می‌آمد نشده بود.

دوباره در حین نزدیک شدن داد می‌زند: «خانم سالیوان؟»

تووا درِ هاچ‌بک را محکم می‌بندد. «بفرماین.»

مرد نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «خوشحالم بالاخره پیداتون کردم!» وقتی نفسش جا می‌آید، لبخندی می‌زند که برای صورتش زیادی بزرگ است. دندان‌های خیلی بزرگی هم دارد. تووا را به یاد کشتی چسب‌های رنگ‌ورورفته‌ای می‌اندازد که در حاشیهٔ دریاراه به تخته‌سنگ‌های پوشیده از خزه می‌چسبند.

ادامه می‌دهد: «پیدا کردنتون کار آسونی نیست، می‌دونین؟»

«بله؟»

«آدرستون طوری بود که جی‌پی‌اس دور خودش می‌چرخید، تلفن خونه‌تون هم فقط بوق می‌خوره و نمی‌ره روی پیغام‌گیر صوتی. فکر کردم کاراگاه خصوصی لازمم بشه.»

CamScanner

از این کنایهٔ او که ممکن است گذاشته باشد پیغام‌گیرش پر بماند گردن تووا گر می‌گیرد و از اینکه این اتهام اصولاً درست است وخیم‌تر می‌شود. اما با لحن خشکی جواب می‌دهد:

«کارآگاه؟»

«بیشتر از اونی که فکرش رو بکنین پیش می‌آد.» سرش را تکان می‌دهد، بعد دستش را دراز می‌کند. «بروس لارو[۴۴]. وکیل اموال لارس لیندگرن[۴۶] هستم.»

«خوش‌وقتم.»

«قبل از هر چیزی اجازه بدین بهتون تسلیت بگم. متأسفم.» لحنش زیاد متأسف به نظر نمی‌رسد.

تووا باز هم توضیح می‌دهد: «باهم صمیمی نبودیم.»

«صحیح... پس زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم، ولی باید این رو بهتون بدم.» پاکت را به تووا می‌دهد. «همون‌طور که احتمالاً می‌دونین، برادرتون یه‌سری دارایی شخصی داشت.»

«آقای لارو، من اصلاً اطلاع ندارم برادرم چی داشته یا نداشته.» یک انگشتش را زیر مهروموم پاکت می‌اندازد و به داخلش نگاه می‌کند. یک برگه است، یک جور فهرست روی کاغذ سرنامه‌دار چارتر ویلج.

«خب، الان دیگه می‌دونین. باید یه وقتی یه قراری باهم بذاریم تا ترتیب دارایی‌های مالی رو بدیم، ولی فعلاً این فهرستی از دارایی‌هاشه. فقط چند تا وسیلهٔ شخصیه.»

«که این‌طور.» تووا پاکت را زیر بغلش می‌زند.

«می‌تونین یه زنگ بهشون بزنین و بهشون اطلاع بدین چه موقع یه سر می‌رین همه‌چیز رو می‌برین.»

«یه سر؟ مگه چارتر ویلج توی بلینگهام[۴۵] نیست؟ تا اونجا یه ساعت راهه.»

لارو شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «ببینین، یا برین چیزها رو بردارین یا نرین. اگه هیچ‌کس نره، بعد از یه مدت همه رو می‌ندازن دور.»

اگه هیچ‌کس نره. تا جایی که تووا می‌داند، لارس بعد از جدایی‌اش از دنیس هیچ‌وقت ازدواج مجدد نکرد، اما همیشه تصور می‌کرد که حتماً یکی دو معشوقه دارد. یا دست‌کم یک دوست صمیمی. مگر این بخشی از دلیل رفتن مردم به خانهٔ سالمندان نیست؟ برای معاشرت اجتماعی؟ اما این یارو، لارو، ظاهراً دارد سربسته می‌گوید هیچ‌کس به‌خاطر لارس به آنجا نرفته است. شاید هیچ‌وقت کسی به‌خاطر او آنجا نرود. آیا در کنار پرستاری که حوصله‌اش سر رفته بود مرده بود؟ وردستی که برای پایان شیفتش لحظه‌شماری می‌کرد؟

آهسته می‌گوید: «می‌رم.»

«عالیه. پس من دیگه فعلاً اینجا کاری ندارم. باهاتون تماس می‌گیرم.» لارو دوباره همان لبخند پهنش را می‌زند. «سؤالی ندارین؟»

سؤالات زیادی در ذهن تووا می‌گذرد، اما سؤالی که از دهانش می‌پرد این است: «دقیقاً چطور من رو پیدا کردین؟»

«یه صندوقدار خیلی خونگرم توی خواربارفروشی روی تپه بهم گفت. بعد از اینکه نتونسته بودم توی آدرس خونه‌تون پیداتون کنم، واسهٔ قهوه رفتم اونجا و یه‌کم که باهم گپ زدیم گفت می‌آین اینجا. آدم خوبی بود. با لهجهٔ غلیظی حرف می‌زنه، مثل یه لِپرکان[۶۶].»

تووا آهی می‌کشد. ایتن.

خوشبختانه آکواریوم امشب به‌طور تصادفی تمیز و مرتب است. نه مجبور است با یک آدامس خشکیده بجنگد نه چیز چسبناکی توی سطل‌های زباله است نه کثیف‌کاری وصف‌ناپذیری توی دست‌شویی‌ها به چشم می‌خورد.

و خوشبختانه به ظاهراً همه داخل مخزن‌هایشان هستند.

«اون پشت می‌بینمت.» شیشهٔ جلویی مخزن اختاپوس پر از اثرانگشت‌های چرب است. تووا رویشان اسپری می‌پاشد و با کهنه پاکشان می‌کند و در همین حین اختاپوس از یکی از گوشه‌های بالایی به او زل زده است. تووا حالا دیگر عادت کرده مخزن او را خالی ببیند و در عوض او را کنار خیارهای دریایی مخزن بغلی ببیند که ظاهراً غذای محبوب او هستند. تووا نمی‌تواند بگوید که با این کارش موافق است، اما لبخند بر لبش می‌آورد. این راز بین آن‌هاست.

اختاپوس بازوهایش را باز می‌کند و بدون اینکه از او چشم بردارد به سمت شیشهٔ جلویی شنا می‌کند.

«امشب گرسنه نیستی، نه؟»

اختاپوس پلک می‌زند.

تووا نزدیک‌تر می‌رود تا نقطهٔ سرسختی را روی شیشه پاک کند. زیرلب می‌گوید: «یک ساعت. توی بزرگراه. می‌دونی؟ رانندگی توی بزرگراه رو دوست ندارم.»

اختاپوس به شیوهٔ کند و تقریباً ماقبل‌تاریخی خود یک بازویش را به داخل مخزن وصل می‌کند و بدنش را نزدیک‌تر می‌کشد. مکنده‌هایش، که به شیشه چسبیده‌اند، امشب ارغوانی مایل به آبی به نظر می‌رسند.

تووا کهنه را می‌چلاند. «از اون خونه‌ها هم خوشم نمی‌آد. خونهٔ سالمندان، آسایشگاه... همه‌شون یکی‌ان. همیشه بوی آدم‌های مریض می‌دن.»

اختاپوس، که چشمش مثل یک تیلهٔ فراطبیعی می‌درخشد، تک‌تک حرکات او را هنگام تا کردن کهنه و گذاشتنش توی چرخ‌دستی دنبال می‌کند.

تووا روی چرخ‌دستی خم می‌شود. «لارس همیشه یه گندی از خودش به جا می‌ذاشت. حالا حتی بعد از مردنش هم یه گند دیگه گذشته که من جمعش کنم. زندگیش همیشه یه‌کم نامنظم بود. البته به خاطر این رابطه‌مون رو قطع نکردیم. نه، دلیلش این نبود.»

با خودش نج‌نج می‌کند. چرا دارد با این اختاپوس حرف می‌زند؟ البته نه اینکه همیشه به جانوران اینجا سلام نکند، چون به آن‌ها علاقه دارد، ولی این فرق می‌کند. این درددل است. ولی عجیب است، احساس می‌کند آن موجود هم دارد واقعاً گوش می‌کند.

با اینکه غیرممکن است.

به هر جهت قطع رابطه‌شان هیچ دلیل خاصی نداشت.

«خب. شب‌به‌خیر، آقا.» تووا مؤدبانه برای اختاپوس سر تکان می‌دهد، بعد به راهش ادامه می‌دهد.

یک یادداشت دست‌نوشته به شیشهٔ جلویی مخزن اسب دریایی چسبانده شده است. تووا دستخط تری را می‌شناسد: در حال جفت‌گیری‌ان. تنهاشون بذار.

«اوه.» تووا دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و با احتیاط به آن طرفِ کاغذ نگاه می‌کند. دوباره اون وقت ساله؟

پارسال که اسب‌های دریایی تخم‌ریزی کردند، تری یک جشن کوچک «سیسمونی» برای همهٔ کارکنان آنجا گرفت، برای هر هشت نفرشان. مکنزی بعد از شیفت پذیرشش مانده بود تا بادکنک باد کند و پرچمی را نقاشی کند که رویش نوشته شده بود: عجله کنید، کابوی‌های کوچولو! دکتر سانتیاگو، دام‌پزشک آکواریوم، با کیکی آمده بود که رویش با حروف شکسته نوشته شده بود: هیپ هیپ هورا، برای بچه‌هیپوکامپوس‌ها!

کلاً تووا در جشن‌ها شرکت نمی‌کند، اما آن کیک توجهش را جلب کرده بود. اریک در سال دوم دبیرستانش یک پروژهٔ درس زیست‌شناسی راجع‌به هیپوکامپ مغز انسان انجام داده بود. قسمتی از آن را به ریشه‌شناسی این کلمه، اشتقاقش از یونان باستان، معنای مشترکش با اصطلاح علمی سردهٔ اسب‌های دریایی و ارتباط اساطیری‌اش با هیولاهای دریایی اختصاص داده بود. اریک هنگام چسباندن تکه‌های کاغذ روی تختهٔ مقوایی پروژه‌اش روی میز ناهارخوری‌شان به‌شوخی گفته بود: شاید یه هیولای دریایی توی مغز هر آدمی زندگی می‌کنه.

به‌هرحال اگر تری و مکنزی قصد داشتند امسال هم همان حرکت را تکرار کنند، حتماً تدارکاتش را تا حالا شروع کرده بودند. تووا چیزی در موردش نشنیده، هرچند مطمئن است هیچ‌وقت او را از قلم نمی‌اندازند، دست‌کم عمداً نه.

اگر قرار باشد واقعاً جشن بگیرند، به گمانش بعد از آن کثیف‌کاری‌هایش را می‌بیند. به‌هرحال، جشن مسخره‌ای هم خواهد بود. بافنده‌ها هم پارسال که او در موردش به آن‌ها گفت همین را گفتند.

شاید او تنها کسی است که به‌نظرش بچه‌های هیپوکامپوس از بچه‌های آدم هیجان‌انگیزترند.

ایتن مشغول پاک کردن صندوق شاپ‌وی است که تووا وارد می‌شود. ایتن به او لبخند می‌زند. «تووا!»

سبدهای خرید مرتب کنار جاروزنامه‌ای روی هم انباشته شده است، اما تووا از کنارشان رد می‌شود، از کنار ردیف کوتاه چرخ‌دستی‌ها هم می‌گذرد و مستقیم به‌سمت صندوق می‌رود. برای خرید نیامده است.

«عصربه‌خیر، ایتن.»

صورت ایتن کم‌کم قرمز می‌شود. طی چند لحظه تقریباً به‌اندازهٔ ریش‌هایش قرمز

می‌شود.

«الان یه نفر اومد محل کارم. تو چیزی در این‌باره می‌دونی؟»

«آره، همون یارو دندون‌گندهه.» ایتن با قیافه‌ای خجالت‌زده کهنه‌اش را تا می‌کند و توی جیب پیش‌بندش می‌گذارد. «گفت کار مهمی باهات داره، وگرنه بهش نمی‌گفتم. گفت راجع‌به اموال برادرت و این چیزهاست.»

تووا نچ‌نچ می‌کند. «اموال. همچین چیزی بهت گفت؟»

«خب، آره. کیه که مال نخواد؟»

تووا آه می‌کشد. ایتن همیشه هر طور شده در کار و زندگی مردم سرک می‌کشد. تووا با لحن خشکی ادامه می‌دهد: «ظاهراً برادرم یه سری وسایل شخصی توی خونهٔ سالمندانی که توش زندگی می‌کرده به جا گذاشته. مطمئنم چیزهای باارزشی نیستن، ولی حالا باید برم بگیرمشون.»

ایتن واقعاً پشیمان به نظر می‌رسد و افسوس در چشمان سبز گردشده‌اش موج می‌زند.

«ای وای! من شرمنده‌م، تووا.»

«با ماشین حداقل یه ساعت راهه.»

ایتن در حال ور رفتن با پینهٔ شستش می‌گوید: «آره، دوره.»

تووا به کنانی‌هایش نگاه می‌کند. عادت ندارد از کسی درخواست کمک کند، اما ایتن وقتی پیشنهاد کمک داده بود، جدی به نظر رسیده بود. تصور دو ساعت رانندگی در بزرگراه هم معذبش می‌کند. «می‌خوام پیشنهادت رو قبول کنم.»

ایتن نگاهش می‌کند. «پیشنهاد؟» لحنش یک ذره شادتر شده است.

«آره. گفتی هر کاری داشتم. خب، الان یه کاری دارم.»

«هر کاری باشه، جانم. چی لازم داری؟»

تووا آب‌دهانش را قورت می‌دهد. «می‌خوام تا بلینگهام با ماشین برسونیم.»

CamScanner

هزار و سیصد و هشتمین روز اسارتم

اسب‌های دریایی دوباره مشغول شده‌اند.

آدم‌ها از خود بهت و هیجان نشان می‌دهند، انگار که چنین چیزی مایهٔ تعجب است. اما من به شما اطمینان می‌دهم که اصلاً مایهٔ تعجب نیست. اسب‌های دریایی هر سال در یک زمان خاص تخم‌ریزی می‌کنند. من در طول دوران اسارتم چهار بار شاهد تولیدمثلشان بوده‌ام.

اسب‌های دریایی صدها تخم می‌گذارند، شاید هم هزاران. به شکل ابری از تخم‌ها شروع می‌شود و طی چندین روز به توده‌ای از دست‌وپاهای جنبان که هیچ شباهتی به پدر و مادرشان ندارند تغییر شکل می‌دهند. در واقع، شبیه به نمونهٔ کوچکی از کرم‌های دریایی هستند که در شن‌های مخزن اصلی می‌پلکند.

خیلی جالب است که یک موجود تازه‌متولدشده چقدر می‌تواند به خالقش بی‌شباهت باشد.

بدیهی است که در مورد آدم‌ها این‌طور نیست. من آدم‌ها را در تک‌تک مراحل زندگی مشاهده کرده‌ام و آدم بودنشان در تمامی اوقات انکارناپذیر است. با اینکه بچهٔ آدمیزاد درمانده است و باید پدر و مادرش حملش کنند، هیچ‌کس آن را با چیز دیگری اشتباه نمی‌گیرد. آدم‌ها از کوچک به بزرگ تبدیل می‌شوند و بعد گاهی وقتی به آخر عمرشان نزدیک می‌شوند دوباره کمی کوچک می‌شوند، اما همیشه چهاردست‌وپا، بیست انگشت و دو چشم جلو صورتشان دارند.

انکایشان به والدینشان به‌طرز عجیبی طولانی‌مدت است. مطمئناً منطقی است که کوچک‌ترین بچه‌ها برای ابتدایی‌ترین کارهایشان به کمک نیاز دارند: خوردن، نوشیدن، ادرار کردن، مدفوع کردن. قامت کوتاه و دست‌وپای ناتوانشان این فعالیت‌ها را دشوار می‌کند. اما عجیب این است که وقتی به استقلال فیزیکی می‌رسند، مشکلات و کشمکش‌هایشان همچنان ادامه دارد. برای کوچک‌ترین نیازشان به مادر یا پدر متوسل می‌شوند: بستن بند کفش، باز کردن آب‌میوه، درگیری جزئی با یک بچهٔ دیگر.

بچه‌های آدمیزاد اگر در دریا بودند به‌هیچ‌وجه قادر به ادامهٔ زندگی نبودند.

نمی‌دانم اختاپوس غول‌پیکر اقیانوس آرام چطور تولیدمثل می‌کند. لاروهای من ممکن است چه شکلی باشند؟ آیا ما هم مثل اسب‌های دریایی تغییر شکل می‌دهیم یا مثل آدم‌ها یکنواختیم؟ به گمانم هیچ‌وقت این را نفهمم.

فردا جمعیت‌های زیادی به اینجا می‌آیند. ممکن است تری حتی اجازه بدهد درهای اصلی تا دیروقت باز باشند تا از آدم‌های بیشتری که می‌خواهند تخم‌ریزی اسب‌های دریایی را ببینند پذیرایی کنند. این قانون‌شکن‌ها که بقیهٔ گونه‌ها برای بیشترشان جالب نیست به‌سرعت از کنار مخزن من رد می‌شوند.

هر چند وقت یک بار یکی‌شان اینجا مکث می‌کند. همیشه با این‌ها یک بازی انجام می‌دهم. بازوهایم را باز می‌کنم و می‌گذارم در جریان مصنوعی پمپ آب به‌آرامی به حرکت درآیند. بازوهایم را یکی‌یکی به شیشه می‌چسبانم و آن آدم نزدیک‌تر می‌آید. بعد جبهه‌ام را به جلو مخزن می‌کشانم و توی چشم‌هایش زل می‌زنم. آدم به همراهانش می‌گوید

برگردند. همین که صدای پایشان را در پشت پیچ می‌شنوم، به‌سرعت به پشت سنگم می‌روم و چیزی جز جریان آب از خودم به جا نمی‌گذارم.

شما آدم‌ها را چقدر می‌شود پیش‌بینی کرد!

البته به‌استثنای یک نفر. زن مسنی که کف زمین را تی می‌کشد بازی‌های من را انجام نمی‌دهد. در عوض، با من حرف می‌زند. باهم... گفت‌وگو می‌کنیم.

افکار ایتن برای هزارمین بار به‌سمت بافنده‌ها برمی‌گردد. هریک از آن خانم‌ها می‌توانست با ماشین تووا را به بلینگهام برساند. مطمئناً از اکراه او از رانندگی در بزرگراه اطلاع دارند. اما تووا از او درخواست کرد.

امروز صبح ایتن یک ساعت زودتر از خواب بیدار شد تا برای دوش گرفتن و مرتب کردن ریش‌هایش و رسیدن به سرووضع خودش فرصت داشته باشد. همه می‌دانند تووا چقدر دوست دارد همه‌چیز تمیز و مرتب باشد. چون از اول صبح بیدار بوده، یک لیوان چایی بیشتر خورده و شاید برای همین است که نمی‌تواند از زدن انگشت‌هایش روی فرمان طوری که انگار دارد پیانو می‌زند جلوگیری کند.

تووا دوباره از روی صندلی شاگرد می‌پرسد: «حالت خوبه؟» مداد جدول حل کردنش را روی روزنامهٔ توی دامانش می‌اندازد و پرزی را از روی صندلی روکش‌دار برمی‌دارد. ایتن باید به‌جای ساعت شش ساعت پنج تن لشش را از تختخوابش بیرون می‌کشید. آن وقت برای تمیز کردن ماشینش هم فرصت می‌کرد.

«آره، خوبم. واسهٔ چی می‌پرسی؟»

لبخند قشنگی روی لب‌های تووا نقش می‌بندد. «دست‌زنبوری.»

«دست چی؟»

«دست‌زنبوری. می‌دونی... پرجنب‌وجوش. وقت‌هایی که اریک نمی‌تونست انگشت‌هاش رو تکون نده، این رو می‌گفتم.»

ایتن، که از شنیدن این اسم یکه خورده، نفس عمیقی می‌کشد و سعی می‌کند دست‌وپایش را تکان ندهد. «دست‌زنبوری. جالب بود.» در ذهنش توضیحی راجع‌به اینکه صبح زیادی کافئین مصرف کرده سرهم می‌کند، اما یک لحظهٔ بعد که نگاهی به تووا می‌اندازد می‌بیند که غرق در جدول حل کردنش شده و در حین نگاه کردن به روزنامه پاک‌کن را به چانه‌اش می‌زند.

پس بی‌خیال توضیح می‌شود. بقیهٔ موضوع‌های صحبتی را که نیمی از دیشب را با تمرین کردنشان سپری کرده بود مرور می‌کند، اما هیچ حرفی نمی‌زند. تنها موضوعی که به ذهنش می‌رسد جزء موضوع‌های ممنوعه است: برادرِ مرده، شوهر مرده، پسر مرده. هنوز از اینکه تووا لحظاتی پیش بحث اریک را پیش کشید شوکه است، اما مشخص است که آن لحظه دیگر گذشته است.

در عوض، چیزی که از دهانش بیرون می‌آید این است: «این چیه داری روش کار می‌کنی؟» که سؤال مسخره‌ای است. هر کسی می‌تواند تشخیص بدهد که جدول است.

تووا اخم می‌کند. «جدول دیروزه. متأسفانه، عقب افتاده‌م.»

«عقب؟» ایتن نخودی می‌خندد. «یعنی هر روز این کار رو می‌کنی؟»

«البته. جدول روزانه‌ست. روزانه کاملش می‌کنم.»

«اون وقت اگه یه روز نکنی چی؟ خودت رو می‌رسونی؟»

تووا با صدای خش‌خش مدادش چند خانه را پر می‌کند. «طبیعتاً.»

مرکز مراقبت بلندمدت چارتر ویلج در میان یک رشته‌تپهٔ سرسبز کوچک جای گرفته است که ورودی ماشین‌رو پرپیچ‌وخم و درازی از میانشان می‌گذرد. وقتی از میان زمین‌های اطراف آن عبور می‌کنند، باغ‌راه‌های کوچک‌تری از جادهٔ اصلی منشعب می‌شوند که هرکدام یک تابلو دارند. مرکز فراموشی، مجتمع تنیس، مراقبت‌های حاد، باشگاه. اینجا همه‌چیز دارد. بالاخره به تابلویی با عنوان پذیرش می‌رسند و ایتن پایش را روی گاز می‌گذارد. سوت آرامی می‌کشد و از میان مسیر مدور عبور می‌کند و از کنار یک جفت ستون آجری آلبالویی پوشیده از پیچک رد می‌شود. جای خیلی مجللی است. به یک دبیرستان اعیانی یا دانشگاه شباهت دارد، نه مکان فلاکت‌باری که سالمندان به آن می‌آیند تا قبل از اینکه بالاخره از کهولت سن بمیرند تنیس بازی کنند.

«همینه، جانم؟»

صورت تووا مثل سنگ شده است. «ظاهراً آره.»

ایتن موتور را خاموش می‌کند و نگاه متعجبی به او می‌اندازد. «تا حالا اینجا نیومده‌ای؟»

«نه.»

ایتن در برابر زدن یک سوت آرام دیگر مقاومت می‌کند. تووا گفته بود لارس یک دهه اینجا زندگی کرده است. واقعاً یک بار هم به او سر نزده بود؟

کیفش را برمی‌دارد و روزنامه را داخلش می‌گذارد. «بریم؟»

«آره.» ایتن پیاده می‌شود و با عجله به‌سمت دیگر ماشین می‌رود؛ امیدوار است به‌موقع به‌سمت شاگرد برسد تا در را برای او باز کند. اما وقتی به آنجا می‌رسد، تووا دارد به‌سمت ساختمان مجلل می‌رود.

طی نیم‌ساعت اول ایتن در قسمت پذیرش منتظر می‌ماند و دقایق به‌کندی سپری می‌شوند. صندلی‌های چرم آنجا خیلی راحت و نرم است، اما چیزهایی که برای مطالعه گذاشته‌اند خیلی مزخرف است. نشنال جئوگرافیک، مجلهٔ اِی. اِی. آر. پی[۶۲] و تعدادی روزنامهٔ کسل‌کنندهٔ وال‌استریت. نمی‌توانستند پول بدهند یک چیز جالب مثل رولینگ استون یا حتی پیپل بیاورند؟ شایعات مربوط به سلبریتی‌ها همیشه یکی از لذت‌های پنهان ایتن بوده است. دوباره به دست‌زنبوری دچار می‌شود و با بی‌قراری روی میز قهوه‌خوری کوتاه ضرب می‌گیرد. بلند می‌شود و میز بوفهٔ گوشهٔ لابی را ورانداز می‌کند که معلوم نیست چرا قهوه دارد، نه چایی. این‌همه خرج چرم و پیچک کرده‌اند، آن وقت نتوانسته‌اند حتی یک ذره چایی ارل گِری تهیه کنند؟ چقدر مزخرف!

به‌هرحال، یک لیوان یک‌بارمصرف برمی‌دارد و یک قهوهٔ بدون کافئین برای خودش می‌ریزد، چون مجانی است. علاقهٔ خاصی به قهوه ندارد. وقتی ایتن نوزده سالش بود، مدتی در باغ‌وحش کودکان در گلاسکو به کار نظافت محوطهٔ نگه‌داری فیل‌ها مشغول بود. یک بار دو نفر دیگر از کارکنان آنجا برای شوخی مدفوع فیل جمع کردند و توی آب‌میوه‌گیر انداختند. چیزی که از آب‌میوه‌گیر بیرون آمد خیلی شبیه به... قهوه بود. از آن موقع به بعد دیگر هیچ‌وقت قهوه برایش مثل سابق نبوده است.

وقتی تووا به‌سمت داخل ساختمان راه افتاده بود، ایتن به او اصرار کرده بود برای جمع کردن وسایل برادرش هیچ عجله نکند، اما حالا متوجه شده که اصلاً اطلاع ندارد چنین کاری چقدر ممکن است طول بکشد. آیا قرار است کل روز اینجا منتظر بماند؟ باید یک کتاب با خودش می‌آورد.

از میز جلویی صدای صحبت چند نفر به گوش می‌رسد. ظاهراً چند نفر دارند برای گشت‌وگذار داخل ساختمان جمع می‌شوند.

زنی که مسئولیت گروه را بر عهده دارد و کت‌وشلوار طوسی پوشیده و موهای کهربایی دم‌اسبی صافی دارد با صدای واضح و مطمئنی خطاب به جمع کوچک می‌گوید: «به چارتر ویلج خوش اومدین، جایی که پایان‌های شاد تخصص ماست.»

قهوه تقریباً از دهان ایتن بیرون می‌پرد. پایان‌های شاد؟ این شعار را کی درست کرده است؟

کت‌وشلوارطوسی با اخم به او نگاه می‌کند. «آقا؟»

«بله؟» ایتن قطره‌های قهوه را با آستین از روی چانه‌اش پاک می‌کند.

«شما هم بهمون ملحق می‌شین؟»

«من؟» ایتن طوری به پشت‌سرش نگاه می‌کند که انگار ممکن است «آقا» ی دیگری پشت‌سرش باشد. بعد شانه‌ای بالا می‌اندازد. «حتماً.» دست‌کم به این طریق می‌تواند وقتش را بگذراند.

«پس از این‌طرف بیاین.» با لبخند مؤدبانه‌ای به ایتن اشاره می‌کند به‌سمت گروه بیاید. ایتن باید اقرار کند که ساکنان اینجا واقعاً هم شاد به نظر می‌رسند. شاید آن شعار مسخره زیاد هم بیراه نیست.

CamScanner

یک سالن بیلیارد هست، یک کافه‌تریا با یک بوفهٔ یک کیلومتری، حتی یک استخر و جکوزی. ساکنان اینجا می‌توانند مثل هتل از سرویس اتاق استفاده کنند. تخت‌ها هم هر روز با روتختی‌های صددرصد نخ مرتب می‌شوند. وقتی به پایان گشت‌وگذار نزدیک می‌شوند، ایتن متوجه می‌شود تا حدی قانع شده که بیاید اینجا زندگی کند. انگار توان مالی‌اش را دارد. حقوق بازنشستگی‌اش کفاف چنین جایی را نمی‌دهد.

یک ساعت بعد که تووا با جعبه‌ای در دست سروکله‌اش پیدا می‌شود، ایتن تند از روی صندلی چرم راحت پذیرش بلند می‌شود.

«همه‌چیز روبه‌راهه، جانم؟»

«البته.» آن ژاکت کش‌باف ارغوانی تووا را خیلی کوچک نشان می‌دهد، جعبه هم باعث شده جثه‌اش حتی ریزتر از قبل به نظر برسد.

این بار ایتن زودتر از او خودش را به در ماشین می‌رساند. جوانمردانه در را باز می‌کند و کنار می‌ایستد تا او سوار شود، تووا هم بابت این کار مؤدبانه از او تشکر می‌کند. بعد ایتن جعبه را می‌گیرد و جایی برای آن در پشت صندلی شاگرد پیدا می‌کند. ولی یک چیز دیگر هم هست؛ یک برگهٔ براق که عکسی از مرکز اجتماع و زمین تنیس رویش هست. پیرمردی با موهای نقره‌ای پرپشت و شلوارک سفید در حال تاب دادن راکت تنیس است.

وقتی تووا دارد کمربندش را می‌بندد، ایتن یواشکی نگاه طولانی‌تری به آن می‌اندازد. فقط یک بروشور براق نیست. یک بستهٔ کامل است. یک پوشهٔ براق چارتر ویلج با آن شعار

افتضاح: «پایان‌های شاد تخصص ماست!»

یک صفحه هست که مرتب داخل پوشه قرار نگرفته است.

یک برگهٔ درخواست است.

CamScanner

شما آدم‌ها عاشق کلوچه‌اید. به گمانم می‌دانید منظورم کدام خوراکی است. دایره‌ای، تقریباً به‌اندازهٔ یک کاسهٔ صدف معمولی. بعضی‌شان تکه‌های تیره‌ای داخلشان هست، بعضی‌شان را هم یا رنگ می‌کنند یا رویشان پودر می‌ریزند. کلوچه‌ها ممکن است نرم باشند و بی‌سروصدا میان آواره‌های آدم حرکت کنند. بعضی کلوچه‌ها هم ممکن است پرسروصدا باشند و کثیف‌کاری راه بیندازند، با یک گاز زدن تکه‌هایشان از چانه پایین بریزد و به آت‌وآشغال‌های کف زمین، که حتماً زن مسنی که اسمش تو واست جارویشان می‌کند، اضافه شوند. من طی دوران اسارتم در اینجا کلوچه‌های زیادی را مشاهده کرده‌ام. در دستگاه خوراکی‌های بسته‌بندی‌شدهٔ نزدیک ورودی جلویی فروخته می‌شوند.

پس سردرگمی‌ام را از شنیدن حرفی که دکتر سانتیاگو امروز زد تصور کنید.

«چی بگم، تری؟» دکتر سانتیاگو شانه‌هایش را بالا انداخت و دست‌هایش را بالا نگه داشت. «من اختاپوس‌های زیادی دیده‌م، ولی تو اینجا یه کلوچهٔ زرنگ داری.»

داشتند راجع‌به آن به‌اصطلاح بازی فکری صحبت می‌کردند: جعبهٔ لولاداری از جنس پلاستیک شفاف که دربوشش یک جفت دارد. خرچنگی داخلش بود. تری آن را توی مخزنم پایین آورد. او و دکتر سانتیاگو به پایین خم شدند تا از پشت شیشه نگاه کنند. من بی‌درنگ جعبه را قاپیدم، چفتش را باز کردم، درش را برداشتم و خرچنگ را خوردم.

یک خرچنگ صخره‌ای سرخ بود که داشت پوست می‌انداخت. نرم بود و آب‌دار. با یک گاز همه‌اش را خوردم.

این کار به مذاق تری و دکتر سانتیاگو خوش نیامد. اخمشان درهم رفت و باهم بحث کردند. به این نتیجه رسیدم که پیش‌بینی کرده بودند باز کردن جعبه برایم بیشتر طول بکشد.

من یک کلوچهٔ زرنگ هستم. خب، البته که باهوشم. همهٔ اختاپوس‌ها باهوش‌اند. صورت تک‌تک آدم‌هایی را که مکث می‌کنند تا به مخزن من نگاه کنند به یاد دارم. روال‌های تکراری را به‌راحتی تشخیص می‌دهم. می‌دانم آفتاب هنگام طلوع چطور روی دیوار بالایی می‌تابد و هر روز با پیشرفت فصل جابه‌جا می‌شود.

هر وقت خودم بخواهم گوش کنم، چیزهایی می‌شنوم. براساس صدای برخورد آب به صخره‌ها، می‌توانم تشخیص بدهم بیرون دیوارهای زندان چه موقع مد به جزر تغییر می‌کند. هر وقت خودم بخواهم ببینم، بینایی‌ام دقیق است. طبق اثرانگشت‌های به‌جامانده، می‌توانم تشخیص بدهم کدام آدم خاص شیشه را لمس کرده است. یادگیری خواندن حروف و کلماتشان کار آسانی بود.

می‌توانم از ابزارها استفاده کنم. می‌توانم معماها را حل کنم.

هیچ‌کدام از اسرای دیگر چنین مهارت‌هایی ندارد.

تعداد نورون‌هایم نیم‌میلیارد است و بین هشت بازویم تقسیم شده‌اند. گه‌گاه برایم این سؤال پیش آمده که آیا ممکن است هوش موجود در یکی از بازوهای من بیشتر از هوشی

باشد که یک انسان در کل جمجمه‌اش دارد؟

کلوچهٔ زرنگ.

من زرنگ هستم، ولی یک خوراکی که از دستگاه خوراکی‌های بسته‌بندی‌شده بیرون بیاید نیستم.

چه حرف مسخره‌ای است!

عمارت اعیانی خیلی ساکت است. خبری از صدای تپ‌تپ پا از آپارتمان طبقهٔ بالا روی سقف نیست. باتری گوشی کامرون که تقریباً خالی شده به رنگ قرمز چشمک می‌زند. دست می‌کند ته ساکش تا شارژرش را دربیاورد، اما روی میز پاتختی کیتی است. عملاً می‌تواند آن را آنجا ببیند. جا مانده و او را عاجز گذاشته است.

شاید بِرَد یا الیزابت شارژر اضافه داشته باشند. یواشکی وارد آشپزخانه‌شان می‌شود و تا جایی که می‌تواند بی‌سروصدا کشوها را باز می‌کند. کارد و چنگال‌های نقره در ردیف‌های مرتب چیده شده و یک کشو کامل به دستکش‌های فر اختصاص دارد. کی این‌همه دستکش فر لازم دارد؟ مگر برای یک یگان پیاده‌نظام آشپزی می‌کنند؟ بیشترشان مونوگرام دارند. الیزابت و بِرَدلی برنت: ای‌بی‌بی[۶۸].

صدایی از راهرو می‌گوید: «سلام.»

«الیزابت!» کامرون کشو را محکم می‌بندد. کشو انگار که بخواهد او را مسخره کند آرام و بی‌سروصدا مثل این کابینت‌های باکلاس بسته می‌شود.

الیزابت لبخند می‌زند. «نمی‌خواستم بترسونمت.» یک لیوان خالی در یک دستش گرفته است. دست دیگرش را گذاشته روی شکمش که سعی دارد از یک ربدوشامبر آبی کمرنگ بیرون بزند. «بیدار شدم که آب بخورم، که یعنی باید یه ساعت دیگه دوباره برم توالت. تازگی‌ها مثانه‌م شده اندازهٔ یه نخود.» چراغ را روشن می‌کند، بعد می‌رود سمت یخچال و لیوانش را می‌گذارد زیر آب‌سردکن یخچال.

CamScanner

کامرون می‌گوید: «باورم نمی‌شه دارین بچه‌دار می‌شین.» بِرَد و الیزابت سه سال است ازدواج کرده‌اند، و البته کامرون در عروسی‌شان ساقدوش داماد بود، ولی باز هم... یک جوری است. الیزابت از زمان کودکستان بهترین دوستش بوده است، بِرَد هم آدم خوبی بود، اما همیشه در محدودهٔ گروه دوستی آن‌ها می‌پلکید. در دبیرستان هیچ‌وقت در حد الیزابت نبود، اما یک‌جورهایی چند سال بعد باهم وارد رابطه شدند. حالا زن‌وشوهرند و بچه‌ای در راه دارند.

«بچه؟ فکر می‌کردم فقط نفخ دارم.» دور چشم‌های الیزابت به حالت شوخی چروک می‌افتد. «حالا چرا بیداری؟»

«گوشیم خاموش شد.» گوشی محتضر را بالا می‌گیرد. «شارژر اضافه ندارین؟»

الیزابت اشاره می‌کند. «کشوِ خرت‌وپرت‌ها.»

«ممنون.» کابلی را که مرتب جمع شده از کشو درمی‌آورد.

الیزابت قیافه‌اش را درهم می‌کشد و می‌نشیند روی یکی از چهارپایه‌های بار که به ردیف کنار پیشخان جزیره‌ای چیده شده‌اند و یک جرعهٔ طولانی آب می‌نوشد. «بابت مشکلت با کیتی متأسفم.»

کامرون روی چهارپایهٔ کنار او می‌نشیند. «خودم گند زدم.»

«ظاهراً.»

«بابت همدردیت ممنونم، لیزردبرث[۶۹].»

الیزابت هم با نیشخندی لقب بچگی او را می‌گوید. «خواهش می‌کنم، کَمِل‌تران[۷]. خب، حالا چی می‌شه؟»

کامرون با نقطهٔ نخ‌نماشدهٔ آستین ژاکت محبوبش ورمی‌رود و تکه‌های نخ سبزرنگ را روی پیشخان جمع می‌کند. «یه خونهٔ جدید می‌گیرم. شاید اون آپارتمان بالای دلز.»

«دلز؟ آی‌ا!» الیزابت دماغش را چین می‌اندازد. «می‌تونی جای بهتری بگیری. در ضمن، کی دلش می‌خواد عمو کام وقتی می‌آد دیدنِ بچه بوی آبجو مونده بده؟»

کامرون سرش را پایین می‌آورد و لحظه‌ای روی گرانیت خنک می‌گذارد، بعد دوباره سرش را بالا می‌آورد. «این‌جوری نیست که کلی گزینهٔ رنگارنگ جلوم باشه.»

الیزابت روی پیشخان خم می‌شود و تکه‌های نخ را می‌ریزد کف دستش. «راستی، این سویشرتت هم چندشه. بِرَد مال خودش رو خیلی وقت پیش انداخت دور.»

«چی؟ چرا؟» دقیقاً لباس رسمی ماث ساسِج نیست، ولی همهٔ اعضای گروه سال‌ها پیش یکی از آن گرفته بودند. همیشه قصد داشتند رویشان نوشته چاپ کنند.

«آخرین بار کِی شستیش؟»

کامرون با دلخوری می‌گوید: «یه هفته پیش. حیوون که نیستم.»

«خب، باز هم چندشه. داره از هم می‌پاشه. در ضمن، هیچ‌وقت درک نمی‌کنم چرا این رنگ پی‌پی بچه رو انتخاب کردین.»

«سبز شاپرکیه.»

الیزابت مدتی طولانی با دقت به او نگاه می‌کند. آهسته می‌گوید: «چرا مثلاً سفر نمی‌کنی؟ چی اینجا نگهت داشته؟»

کامرون ماتش می‌برد. «کجا برم؟»

«سان‌فرانسیسکو. لندن، بانکوک، مراکش.»

«آره، حتماً. بذار زنگ بزنم جت شخصیم بیاد. باهاش به دور دنیا پرواز کنم.»

«خیله‌خب، شاید مراکش نه.» صدایش را پایین می‌آورد. «راستش اصلاً مطمئن نیستم مراکش کجاست. دیشب جزء یکی از معماهای چرخ شانس[۲۱] بود.»

کامرون تقریباً خودبه‌خود جواب می‌دهد: «توی مغربه.» جایی که نه در عمرش رفته و نه خواهد رفت.

«درسته، بچه‌زرنگ. خب، شاید اگه من و بِرَد هر دو وسط برنامه روی مبل خوابمون نبرده بود، این رو یاد می‌گرفتم.»

کامرون دماغش را چین می‌اندازد. «یادم بنداز هیچ‌وقت ازدواج نکنم.»

«اگه زمانی ازدواج کنی، خیلی تعجب می‌کنم.» الیزابت سرش را به طرفین تکان می‌دهد، بعد یک دستش را می‌اندازد زیر شکم خیلی بزرگش و چشمکی می‌زند. «خیله‌خب، من برم بخوابم.» وقتی از داخل آشپزخانه رد می‌شود و لیوانش را می‌گذارد توی ظرف‌شویی، می‌گوید: «خبر خوب اینه که به همین زودی دوباره باید بشاشم. بابت گپ زدن ممنونم. با یه تیر دو نشون زدم.»

«خواهش می‌کنم.» کامرون شارژر در دست به‌سمت اتاق‌نشیمن می‌رود. «صبح می‌بینمت.»

«فعلاً.» الیزابت چراغ را خاموش می‌کند و در انتهای راهرو غیبش می‌زند.

یک ساعت.

دو.

سه.

نور آبی صفحهٔ تلفن کامرون روی صورتش می‌تابد. کیتی بعد از اینکه در مقاله‌ای خوانده بود این نور اعتیادآور است مدتی آوردن گوشی به اتاق‌خوابشان را ممنوع کرده بود. می‌گفتند یک‌جورهایی امواج مغز را به هم می‌ریزد. کامرون همیشه فکر کرده بود این حرف‌ها چرند است، اما حالا چشم‌هایش در نور صفحه می‌سوزد و احساس می‌کند مغزش به هم ریخته است.

البته، هیچ‌چیز جدیدی در صفحات رسانه‌های اجتماعی کیتی نیست. کامرون چندین بار همه‌شان را چک کرده است. کیتی هنوز بلاکش نکرده است. انگشت اشاره‌اش بالای اسم او معلق می‌ماند. فقط کافی است انگشتش را بگذارد رویش تا تماس بگیرد، اما احتمالاً خواب است. با رفتن او راحت‌تر از همیشه خوابیده است.

کامرون هیچ‌وقت به آنجا تعلق نداشت. هیچ‌وقت جای او نبود. باید بی‌خیالش شود. یک برنامهٔ فهرست‌بندی آپارتمان را می‌آورد و عکس‌هایشان را تماشا می‌کند. هرکدام پنجره‌های پهن آفتاب‌گیر و پیشخان‌های براقی دارند. در تک‌تکشان یک کاسهٔ میوهٔ تازه

داخل آشپزخانه هست با دو تا پرتقال، یک موز زرد و تعدادی سیب سرخ براق. همه دقیقاً همان کاسهٔ میوه‌اند. انگار آن را با خودشان واحدبه‌واحد برده‌اند. وقتی همهٔ آن عکس‌ها را از میوه‌ها می‌گیرند، میوه‌ها به کی می‌رسند؟ در ضمن، اصلاً کی سیب سرخ می‌خورد؟ اگر یک پیتزای داغ و یک جعبهٔ شش‌تایی آبجو می‌گذاشتند، خیلی مشتری‌پسندتر می‌شد.

آن آپارتمان‌ها با میوه‌های باکلاس به درد او نمی‌خورند. آپارتمان بالای دلز برایش خوب است. ولی اولد اُل احمق نیست. پول پیش می‌خواهد. وقتش شده آن جعبه را باز کند و ببیند آیا مادر لاابالی‌اش چیز باارزشی برایش گذاشته که بتواند بفروشد.

وقتی می‌رود آن را از اتاق‌نشیمن بردارد، یک چراغ ایمنی در حیاط جلویی چشمک می‌زند. کامرون خشکش می‌زند، ولی فقط یک راکون است. چاق‌ترین راکونی که در عمرش دیده است. حتی جانوران موذی هم آن بیرون زندگی مرفهی دارند. تا حدی انتظار دارد آن جانور مثل یک پدر میان‌سال از پشت پنجره با اخم نگاهش کند و ازش بپرسد چرا این وقت شب بیدار است.

وقتی با نوک پای جوراب‌پوشش جعبه را روی زمین هُل می‌دهد، فس‌فس‌های ملایمی از آن بلند می‌شود. می‌نشیند روی مبل و به‌محض باز کردن اولین درپوش، گردوخاکی که بلند می‌شود او را به سرفه می‌اندازد. دکتر خاله‌جین همیشه سیگاری بودن او را علت سرفه‌های مزمنش می‌داند. اما کثیفی داخل آن کانکس باید دست‌کم به همان اندازه مقصر شناخته شود. حالا که این بذر در ذهنش کاشته شده، در آن لحظه فکر سیگار کشیدن به‌شدت وسوسه‌اش کرده است. واقعاً باید ترک کند. اما جعبه را برمی‌دارد، باقی‌ماندهٔ آخرین پاکت سیگارش را می‌گذارد توی جیب شلوار ورزشی‌اش و می‌رود بیرون.

زیر نور ماه محتویات جعبه را یکی‌یکی می‌گذارد روی میز حیاط‌خلوت. حس تعلیق به‌طرز عجیبی او را سر کیف آورده است. شاید آن برنامه‌های تلویزیونی واقع‌نما که در آن برندهٔ مزایده همهٔ چیزهای داخل انبار خانه را می‌خرد یک چیزی می‌دانند.

اما هیجانش دوامی ندارد. این خرت‌وپرت‌ها چیزهای به‌دردبخوری نیستند.

یک جعبه رژلب استفاده‌شدهٔ چندش.

یک پوشه کاغذ دست‌نوشته که ظاهراً مقاله‌های دبیرستان باشد. حوصله‌سربر و بی‌ارزش.

یک ته‌بلیت کنسرت وایت‌اسنیک[۲۲] در سالن سیاتل سنتر، ۱۴ اوت ۱۹۸۸. کاملاً بی‌ارزش، به‌علاوهٔ سلیقهٔ بحث‌برانگیز در موسیقی.

حدود یک‌میلیون اسکرانچی یا هرچه دخترها با آن موهایشان را دم‌اسبی می‌بندند. تعدادی نوارکاست عهد بوق. بیشترشان از گروه‌های گلَم متال[۲۳] درپیت است. چند تایشان خالی است، مثل همان‌هایی که نوار گلچین رویشان ضبط می‌کنی. ممکن است جالب باشد، ولی امروزه دیگر کی ضبط‌صوت دارد؟ در ضمن، به‌هرحال ارزش فروختنش صفر است.

کامرون پکی به سیگارش می‌زند. چه ناامیدی بزرگی! چرا خاله‌جین خواسته بود این آت‌وآشغال‌ها را به او بدهد؟ هیچ‌کدامشان سرسوزنی احساس به مادرش در او به وجود نمی‌آورد. و مهم‌تر از آن که از هیچ‌کدامشان حتی یک سنت پول نقد هم نمی‌شود کاسب شد.

جعبهٔ خالی را برمی‌دارد و یک کیسهٔ سیاه کوچک از آن بیرون می‌افتد. جواهرات. ایول! چهار تا دست‌بند، هفت تا گردن‌بند، دو تا نگارآویز خالی، یک زنجیر نقرهٔ پاره. متأسفانه، هیچ‌چیز مرواریدمانندی داخلش نیست. ولی انگار بعضی‌شان طلای خالص‌اند. دست‌کم ارزش گرو گذاشتن را دارند. کیسه را صاف می‌کند تا مطمئن شود خالی است، ولی خالی نیست. چیزی تهش گیر کرده است. تکانش می‌دهد و آن چیز بالاخره از جایش درمی‌آید و می‌افتد بیرون. یک دسته کاغذ است... اما سنگین‌تر از آن است که یک دسته کاغذ باشد. نه، یک عکس قدیمی کهنه است که دور یک انگشتر کلاسی بزرگ و حجیم تا شده است. به چند سانتی‌متری صورتش نزدیکش می‌کند و حکاکی‌اش را می‌خواند.

دبیرستان سُوول بی، کلاس ۱۹۸۹.

عکس را صاف می‌کند و حتی در نیمه‌تاریکی هم نوجوانی مادرش را می‌شناسد؛ لبخند زده و مردی را که کامرون تابه‌حال در عمرش ندیده بغل کرده است.

بوگاتی و بلاندی

قبل از اینکه ویل مریض شود، تووا برای دو نفر خوراکی‌های پیک‌نیک می‌گذاشت: پنیر، میوه، گاهی هم یک بطری شراب قرمز با دو لیوان پلاستیکی. اگر در همیلتون پارک[۲۴] سطح آب دریا پایین بود، می‌رفتند پایین و توی ساحل زیر دیوار دریایی می‌نشستند. پاهای برهنه‌شان را توی شن زبر فرو می‌کردند و می‌گذاشتند آب سرد و کف‌آلودی که به ساحل می‌آمد به مچ پاهایشان بخورد.

تووا هاچ‌بکش را وارد پارکینگ خالی می‌کند. «پارک» همیشه برای باریکه‌ای از چمن‌های خیس و آن دو میز پیک‌نیک فرسوده و آبخوری‌اش که هیچ‌وقت کار نمی‌کند کلمهٔ سخاوتمندانه‌ای بوده است.

حالا تووا هر وقت نیاز دارد از تنهایی خانه دربیاید به اینجا می‌آید تا با افکارش تنها باشد. وقت‌هایی که حتی تلویزیون هم نمی‌تواند سکوت تحمل‌ناپذیر را بشکند.

روی میز پیک‌نیک در زیر آسمان آبی بی‌ابر تابستان، که ناگهانی فرارسیده، به‌طرز عجیبی داغ شده است. روزنامه را روی صفحهٔ جدول باز می‌کند و ذرات پاک‌کن را از رویش کنار می‌زند. سطح دریا پایین آمده، آب آرام است و امواج به سنگینی و کُندی روی ساحل می‌افتند. بعد از چند دقیقه، تووا با خودش می‌گوید کاش کلاه آورده بود! آن‌قدر گرم است که آفتاب فرق سرش را می‌سوزاند.

خطاب به جدول می‌گوید: «خب، بذار ببینم.» نصف خانه‌هایش در طول ساعت قهوهٔ

صبحش پر شده است. با سه‌حرفی ادامه می‌دهد: هَری از بلاندی[۲۵].

مدادش را زیر شرح می‌کشد. گروه راک بلاندی. یک سال کریسمس برای اریک یک نوارکاست خرید. آن موقع اریک ده سالش بود، پس شاید سال ۱۹۷۰ یا ۱۹۸۰ بود. اریک تا چند ماه آن نوار را پشت‌سرهم پخش می‌کرد تا اینکه نوار خراب شد. تووا می‌تواند جلد نوار را مجسم کند: یک زن بلوند لب‌قرمز با لباس پرزرق‌وبرق. به یاد ندارد اسم آن خانم هری بوده باشد. پس شاید این شرح راجع‌به چیز دیگری است.

تووا طبق معمولِ چنین مواقعی می‌رود سراغ بعدی.

شرح بعدی سه‌حرفی: از اجزای فلانل. تووا زیرلب می‌گوید: «این یکی دیگه آسونه.» و در خانه‌ها می‌نویسد: ک، ر، ک.

وقتی تووا دارد به پنج‌حرفی: بوگاتی، سازندهٔ اتومبیل ایتالیایی، فکر می‌کند، صدای غیژغیژ دوچرخهٔ در حال عبوری حواسش را پرت می‌کند. بعد صدای دو تقه از رکاب‌ها می‌آید. مرد، که به‌خاطر کفش‌های استوک‌دارش ناجور راه می‌رود، به‌سمت آبخوری می‌رود. بلندقد و لاغر است، اما راه رفتنش تووا را یاد پنگوئن می‌اندازد.

تووا می‌گوید: «متأسفانه، کار نمی‌کنه.»

«ها؟» مرد طوری به‌سمت تووا می‌چرخد که انگار از حضور او در آنجا تعجب کرده است.

«آبخوری رو می‌گم. خرابه.»

«آها. ا. ممنون.»

تووا از روی شانه‌اش به او نگاه می‌کند که دهانش را بالای شیر می‌گیرد. وقتی دستگیره را می‌چرخاند، فحشی می‌دهد.

با غرولند می‌گوید: «شهرداری باید درستش کنه.» عینک آفتابی‌اش را درمی‌آورد و با قیافهٔ تشنه‌ای به دریاراه نگاه می‌کند؛ انگار دارد با خودش فکر می‌کند مزهٔ آب دریا تا چه حد ممکن است بد باشد.

تووا یک بطری بازنشدهٔ آب از ته کیفش درمی‌آورد. همیشه یکی برای وقت نیاز دم‌دست نگه می‌دارد. «می‌خورین؟»

مرد کف دستش را بالا می‌گیرد. «اوه نه. نمی‌تونم.»

«خواهش می‌کنم، اصرار می‌کنم.»

«خب، باشه.» کفش‌های مرد هنگام آمدن به‌سمت او توی چمن چلپ‌چلپ می‌کند. درِ بطری را باز می‌کند و کلش را طی چند ثانیه سَر می‌کشد. «ممنون. اینجا از اون چیزی که انتظار داشتم گرم‌تره.»

«بله، همین‌طوره. واقعاً تابستون اومده.»

مرد عینک آفتابی‌اش را روی میز می‌گذارد و روبه‌روی او می‌نشیند. «عجب! نمی‌دونستم مردم هنوز جدول حل می‌کنن.» روی روزنامه خم می‌شود و گردنش را می‌کشد و به جدول نگاه می‌کند. تووا با اکراه روزنامه را می‌چرخاند تا برای هر دویشان یک‌وری باشد. باهم به آن نگاه می‌کنند. یک مرغ دریایی جایی در بالای دریاراه جیغ می‌کشد و صدایش

در آن سکوت پخش می‌شود. وقتی یک قطره عرق از چانهٔ مرد روی ستون مشاورهٔ روزنامه می‌چکد، تووا انزجارش را سرکوب می‌کند.

مرد ناگهان می‌گوید: «اِتوره.»

«بله؟»

مرد با لبخندی می‌گوید: «اِتوره. پنج‌حرفی، سازندهٔ اتومبیل ایتالیایی. اِتوره بوگاتی. ماشین‌های خفنی‌ان.»

تووا حروف را می‌نویسد. درست درمی‌آید. می‌گوید: «ممنونم.»

«اِ! اون یکی هم می‌شه دِبی. دِبی هری از بلاندی.»

البته. تووا نچ‌نچ می‌کند و در حین نوشتن خودش را سرزنش می‌کند. وقتی تعداد حروف درست درمی‌آید، مرد کف دستش را بالا می‌آورد تا به کف دست تووا بزند. تووا مردد می‌ماند، بعد کف دست کوچکش را به کف دست بزرگ و مرطوب او می‌زند.

حرکت مسخره‌ای است، ولی لبخندی می‌زند.

مرد با خنده‌ای نخودی می‌گوید: «وای، من اون زمان چقدر تو کَف دِبی هری بودم.» دور چشم‌هایش چین می‌افتد.

تووا سر تکان می‌دهد. «بله، پسر من هم بهش علاقه داشت.»

مرد به او زل می‌زند. چشم‌هایش از تعجب گرد می‌شود.

زیرلب می‌گوید: «یا خدا!»

«بله؟»

«شما مامان اریک سالیوانی.»

تووا خشکش می‌زند. «بله، درسته.»

مرد زیرلب می‌گوید: «وای.»

«و شما کی هستین؟» تووا خودش را مجبور می‌کند این سؤال خاص را بکند و جلوِ پرسیدن چیزهای دیگری را که ممکن است بی‌اختیار از دهانش بپرد می‌گیرد: سؤالاتی تکراری مثل: می‌شناختینش، شما اونجا بودین، چی می‌دونین؟

«من آدام رایت[۷۶] هستم. من و اریک توی یه مدرسه بودیم. سال آخر دبیرستان چند تا کلاس باهم داشتیم، قبل از اینکه...»

تووا دوباره جای خالی را پر می‌کند. «قبل از اینکه بمیره.»

«درسته. خیلی... متأسفم.» پایش را توی رکاب‌ها می‌کند. «اِم، من دیگه برم. بابت آب ممنونم.» موقع رفتنش زنجیر دوچرخه غیژغیژ می‌کند.

تووا مدتی طولانی با جدول نانمام سر میز پیک‌نیک می‌نشیند و همهٔ سؤالاتی را که باید از او می‌کرد مرور می‌کند. به‌سختی نفس می‌کشد.

این آدام رایت همان بود که به مراسم اریک آمد؟ همان که در آن مراسم شب‌زنده‌داری برگزارشده در زمین فوتبال مدرسه نشسته بود؟

در خانه رخت‌های کثیف در انتظارش هستند. چهارشنبه است، روزی که باید روتختی را

دربیاورد و ملافه‌ها را با حوله‌های آن هفته بشوید. ربدوشامبر فلانلی که هفتهٔ پیش از چارتر ویلج آورد مرتب تا شده و روی ماشین لباس‌شویی است. پرستار توضیح داده بود که لارس چند سال مدام آن را می‌پوشید. تووا با خودش فکر می‌کند کاش آن را نمی‌آورد. ربدوشامبر کهنهٔ برادر مرده‌اش به چه دردش می‌خورد؟ نمی‌شد آن را می‌شستند و به یک نفر دیگر می‌دادند؟ به خیریه اهدایش می‌کردند؟ تکه‌تکه‌اش می‌کردند و به‌جای کهنه برای نظافت استفاده‌اش می‌کردند؟ همان کاری که تووا معمولاً با لباس‌های خودش وقتی عمر مفیدشان را پشت‌سر می‌گذارند انجام می‌دهد.

وقتی تووا مردد بود که آن را ببرد، پرستار گفته بود چنین چیزهایی برای خیلی‌ها ارزشمندند.

بنابراین، حالا ربدوشامبر در خانهٔ تووا مانده و به او یادآوری می‌کند که او با خیلی‌ها فرق دارد.

هفتهٔ پیش یک قیچی زیر آن گرفته بود و آمادهٔ تکه‌تکه کردنش بود، اما بعد نظرش عوض شد و با خودش فکر کرد فعلاً کهنه زیاد دارد.

تعدادی عکس هم بین وسایل شخصی لارس بود. بعضی‌شان خیلی قدیمی بودند، تکه‌هایی از دوران کودکی مشترک او و لارس. تووا این‌ها را بین آلبوم‌های خودش گذاشت و بین جعبه‌های عکس‌های خانوادگی در اتاق زیرشیروانی بایگانی‌شان کرد.

بعضی‌شان نسبتاً جدید بودند و چهره‌هایی بینشان بود که برای تووا آشنا نبودند.

تکه‌هایی از زندگی لارس بعد از اینکه باهم بیگانه شده بودند. افراد میان‌سالی که در یک مهمانی لبخند زده بودند، گروهی از راهپیماهایی که زیر آبشاری کوهستانی ایستاده بودند. این لارسی بود که او هیچ‌وقت نشناخته بودش. این‌ها را توی سطل آشغال انداخت.

یک عکس بینشان بود که در هیچ‌یک از این دو دسته قرار نمی‌گرفت. عکسی بود از لارس به همراه اریک نوجوان در یک قایق بادبانی که کنار همدیگر ایستاده بودند. دو جفت پای دراز آویزان‌شده که برنزگی‌شان در برابر بدنهٔ سفید درخشندهٔ قایق بیشتر نمایان شده بود.

لارس بود که قایق‌رانی را به اریک یاد داد. همهٔ فوت‌وفن‌ها و راه‌حل همهٔ سناریوهای نامحتمل دریانوردی را به او نشان داد. چیزهایی مثل طریقهٔ تمیز بریدن طناب لنگر.

تماشای این عکس خیلی ناراحت‌کننده بود. چیزی نمانده بود تووا آن را توی سطل آشغال بیندازد، اما در آخرین لحظه منصرف شد و عقب یکی از کشوهای آشپزخانه که دستگیره‌ها و حوله‌ها را داخلش می‌گذاشت پنهانش کرد، هرچند جایش اینجا هم نبود.

CamScanner

هزار و سیصد و یازدهمین روز اسارتم

اگر یک موضوع بحث باشد که آدم‌ها هرگز از آن خسته نمی‌شوند، وضعیت محیط بیرونشان است. و با اینکه خیلی درباره‌اش حرف می‌زنند، باز هم ناباوری‌شان باورکردنی نیست. آن جملهٔ مسخره: باورت می‌شه هوا این جوریه؟ تابه‌حال چند بار این جمله را شنیده‌ام؟ اگر بخواهم دقیق بگویم، هزار و نهصد و ده بار. یعنی به‌طور میانگین روزی یک و نیم بار. حالا باز هم از تیزهوشی آدم‌ها برایم بگویید. حتی قادر به درک وقایع پیش‌بینی‌شدنی هواشناسی هم نیستند.

تصور کنید من پیش همسایه‌هایم یعنی عروس‌هایی دریایی بروم و درحالی‌که جبه‌ام را با ناباوری تکان می‌دهم چنین حرفی بزنم: این حباب‌هایی رو که این مخزن‌ها امروز ایجاد می‌کنن باورتون می‌شه؟ مسخره است!

(البته این هم مسخره خواهد بود، چون عروس‌های دریایی جواب نمی‌دهند. نمی‌توانند در آن سطح ارتباط برقرار کنند. نمی‌شود یادشان هم داد. باور کنید، امتحان کرده‌ام.)

آفتاب، باران، ابر، مه، تگرگ، برف. آدم‌ها هزاران سال در زمینشان روی دو پا راه رفته‌اند. انتظار می‌رود تا حالا دیگر باورشان شده باشد.

امروز عرقی با بوی شور روی پیشانی‌شان جمع شده بود. بعضی‌شان بروشورهایی را که دم‌در به آن‌ها دادند به شکل بادبزن درآوردند و جلو صورتشان تکان می‌دادند. تقریباً همه‌شان لباس‌های کوتاه‌تری پوشیده بودند که پاهای گوشتالویشان را نشان می‌داد و صندل‌هایی پایشان بود که با هر قدم به کف پایشان کوبیده می‌شد.

از یاوه‌گویی‌هایشان دربارهٔ گرما هم دست برنمی‌داشتند. باورت می‌شه هوا این‌جوریه؟ امروز هفده بار این را گفتند.

تغییر فصلی به وجود آمده است. مدتی است با روشنایی‌های طولانی‌تر و تاریکی‌های کوتاه‌تر در راه بوده است. به‌زودی طولانی‌ترین روز سال را خواهم دید. آدم‌ها به آن می‌گویند انقلاب تابستانی.

آخرین انقلاب تابستانی من.

بعدازظهر روز بعد، تووا کنار باربارا وندرهوف زیر سشواری در سالن زیبایی کولت[۲۷] نشسته است؛ سالنی در مرکز شهر سُوول بی که نزدیک پنجاه سال است همان جلومغازه و درِ صورتی‌رنگ را دارد. خود کولت مثل بافنده‌ها هفتاد و خرده‌ای سن دارد، اما حاضر نیست بازنشسته شود و سالن را به آرایشگرهای جوانی که طی سال‌ها استخدام کرده واگذار کند.

خوشبختانه، با اینکه تووا زنی نیست که به ظاهرش برسد، این دلخوشی کوچک را از خودش دریغ نمی‌کند. به آرایشگر دیگری هم اعتماد ندارد که دقیقاً همان‌طور که می‌خواهد موهایش را درست کند. چند دقیقهٔ پیش به کولت نگاه کرد که دقیق و ماهرانه موهای بارب را کوتاه کرد. کولت واقعاً بهترین آرایشگر آن اطراف است.

«تووا، عزیزم. حالت چطوره؟» بارب تا جایی که سشوار شبیه به کلاه‌کاسکتش اجازه می‌دهد به‌سمت تووا خم می‌شود و تأکید بیجایی روی کلمهٔ «حالت» می‌کند. انگار می‌خواهد پیش‌دستی کند و هرگونه تلاش احتمالی تووا برای تظاهر به خوب بودن را خنثی کند. باربارا همیشه در جلوگیری از پرت‌وپلا گفتن‌های بقیه مهارت خاصی داشته، صفتی که تووا نمی‌تواند تحسینش نکند.

اما تووا هم به خودش افتخار می‌کند که اهل این‌گونه تظاهر کردن‌ها نیست. صادقانه جواب می‌دهد: «بد نیستم.»

«لارس آدم خوبی بود.» بارب عینکش را درمی‌آورد و می‌گذارد از زنجیر منجوق‌دار دور گردنش آویزان شود و با گوشهٔ دستمالی چشم‌های اشکی‌اش را پاک می‌کند. تووا میل به پوزخند زدنش را سرکوب می‌کند. اولین‌باری نیست که می‌بیند باربارا خودش را این‌طوری قاتی مصیبت یک نفر دیگر می‌کند. بارب و لارس همان سال‌های دور، قبل از اینکه تووا و لارس از زندگی هم بیرون بروند، چند بار بیشتر همدیگر را ندیده بودند.

«با آرامش رفت.» تووا این را با قاطعیت می‌گوید و اضافه نمی‌کند که این اطلاعات دست‌سوم است. اما زنی که در چارتر ویلج کار می‌کرد بازوی او را با جدیت گرفته و به او اطمینان داده بود که لارس در پایان عمرش هیچ دردی نکشید.

باربارا دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و می‌گوید: «با آرامش رفتن واقعاً نعمته.»

«آسایشگاه خیلی خوبی هم بود.»

«جدی؟!» بارب سرش را کج می‌کند. این اطلاعات برایش جدید است. تووا در مورد رفتنش به بلینگهام چیزی به بافنده‌ها نگفته، و انگار برای یک بار هم که شده ایتن مک در حین صندوقداری دهانش را بسته نگه داشته است.

«آره، رفتم وسایل شخصیش رو بیارم. البته چیز زیادی نبود. ولی آسایشگاهش تمیز و مجهز بود.»

«کجا بود؟»

«چارتر ویلج. توی بلینگهام.»

«اوه!» بارب دوباره عینکش را می‌زند و مجلهٔ روی پایش را ورق می‌زند. «همینه؟» یک تبلیغ تمام‌صفحه را بالا می‌گیرد که عکسی از محیط ساختمان مجلل چارتر ویلج را نشان می‌دهد که چمن‌هایش به‌طرزی غیرعادی در زیر آسمانی بی‌ابر سبز نشان می‌دهند.

«آره، همینه.»

بارب صفحه را چند سانتی‌متر از دماغش دور می‌کند و با چشم‌های ریزشده به نوشته‌های ریز نگاه می‌کند. «نگاه کن! نوشته استخر آب شور داره. سالن سینما هم داره.»

تووا نگاه نمی‌کند. «جدی؟!»

«اسپا هم داره!»

تووا تأیید می‌کند. «قطعاً از اون چیزی که انتظار داشتم باکلاس‌تر بود.»

بارب با حالتی تحقیرآمیز نفسش را بیرون می‌دهد و مجله را می‌بندد. «ولی به‌هرحال باز هم اندی من هیچ‌وقت من رو نمی‌ذاره خانهٔ سالمندان...»

تووا سر تکان می‌دهد. «صددرصد.» نه لبخند بر لب دارد و نه اخم کرده است.

بارب خودش را با مجله باد می‌زند. زیر سشوار کلاه‌کاسکتی گرم می‌شود.

«آره خب.» تووا نسخهٔ کهنه‌ای از ریدرز دایجست[۲۸] را از روی میز کوتاه کنار سشوار برمی‌دارد و به خواندن فهرست مطالبش وانمود می‌کند. طبیعتاً در مورد استخر آب شور و سالن سینما و اسپا می‌داند. بسته‌ای که از چارتر ویلج برداشته بود روی میز قهوه‌خوری داخل خانه‌اش هست. دست‌کم سه بار کلش را خوانده است.

کولت با صدایی شاد از آن سمت سالن می‌گوید: «آماده‌ای، تووا؟» تووا کلاه عصر فضا را بالا می‌زند، کیفش را برمی‌دارد و قبل از اینکه برای تکمیل کارهای موهایش برود خداحافظی مؤدبانه‌ای با باربارا وندرهوف می‌کند.

آن شب در آکواریوم، چراغ دفتر تری روشن است. تووا سرش را از لای در داخل می‌برد تا به او سلام کند.

«سلام، تووا!» به او اشاره می‌کند بیاید داخل. یک کارتن سفید غذای بیرون روی یک کپه کاغذ روی میزش قرار دارد که یک جفت چوب غذاخوری مثل آنتن از غذای داخل کارتن بیرون زده است؛ غذایی که تووا می‌داند برنج سرخ‌شده با سبزیجات از تنها رستوران چینی آن منطقه در النداست. از همان نوع کارتن‌هایی که آن شب اختاپوس را از محفظه‌اش بیرون کشانده بود.

تووا سرش را خم می‌کند. «عصربه‌خیر، تری.»

تری با سر به صندلی روبه‌روی میزش اشاره می‌کند و می‌گوید: «بشین خستگیت دربره.» یک کلوچهٔ شانسی را که در جلد پلاستیکی است بالا می‌گیرد. «می‌خوری؟ همیشه دست‌کم دو تا بهم می‌دن، بعضی وقت‌ها هم سه چهار تا. نمی‌دونم فکر می‌کنن با این نیم‌کیلو برنج سرخ‌کرده شکم چند نفر رو می‌تونم سیر کنم.»

تووا لبخند می‌زند، اما نمی‌نشیند و در آستانهٔ در می‌ماند. «لطف داری، ولی نه ممنون.»

«هر طور راحتی.» تری شانه‌ای بالا می‌اندازد و آن را روی آت‌وآشغال‌ها می‌اندازد. وضعیت

میز تری با آن کپه‌های درهم‌ریخته و کاغذهای پراکنده همیشه باعث می‌شود کف دست‌های تووا به خارش بیفتد. وقتی بعداً با چرخ‌دستی نظافتش وارد اینجا می‌شود، سطل زباله را خالی و سه قاب‌عکس پشت میز را گردگیری می‌کند. دختر نوپای تری روی تاب زمین بازی. تری درحالی‌که دستش را دور شانهٔ زن مسن‌تری انداخته ــ مادرش، با پوست قهوه‌ای تیره، موهای مجعد تیره و همان لبخند پهن تری. نسیم نادیده‌ای آستین ردای بلند تری را بالا برده، یک منگولهٔ ارغوانی و طلایی از کلاه فارغ‌التحصیلی‌اش آویزان است. مدرکش هم کنار این عکس قرار دارد: لیسانس زیست‌شناسی دریا با نمرات ممتاز که از دانشگاه واشنگتن به ترنس پیلی[۲۹] اهدا شده است.

طاقچهٔ خانهٔ تووا چنین عکسی را کم دارد. اگر آن اتفاق در آن شب تابستانی هیچ‌وقت رخ نمی‌داد، اریک پاییز در همان دانشگاه درسش را شروع می‌کرد.

تری چوب‌های غذاخوری را برمی‌دارد و یک لقمه برنج را با حرکتی روان و ماهرانه برمی‌دارد؛ حرکتی که از نظر تووا برای پسری که در یک قایق ماهی‌گیری در جامانیکا بزرگ شده به‌طرز تحسین‌برانگیزی طبیعی است. جوان‌ها خیلی راحت یاد می‌گیرند. تری بعد از جویدن و قورت دادن برنج می‌گوید: «بابت مرگ برادرت متأسفم.»

تووا به‌آرامی می‌گوید: «ممنونم.»

تری انگشت‌هایش را با یک دستمال کاغذی رستورانی نازک پاک می‌کند. «ایتن بهم گفت.»

تووا می‌گوید: «مسئله‌ای نیست.» حتماً برای ایتن سخت است در حین انجام دادن کارهای صندوقداری موضوعی برای گفت‌وگو پیدا کند. تووا از چنین شغلی که مجبور باشد کل روز با مردم گپ بزند بیزار است.

«بگذریم. خوشحالم که دیدمت، تووا. یه درخواستی ازت دارم.»

تووا نگاهش می‌کند. «بله؟» از اینکه موضوع بحث به‌سرعت عوض شده خوشحال است. بالاخره یک نفر پیدا شد که اصرار ندارد در مورد مرگ برادرش چند ساعت چرند ببافد.

«احیاناً امشب می‌تونی شیشه‌های ورودی رو تمیز کنی؟ فقط از داخل.»

CamScanner

تووا جواب می‌دهد: «حتماً.» بعد اضافه می‌کند: «خوشحال می‌شم.» این را از ته دل می‌گوید. شیشه‌های پهن داخل لابی همیشه کثیفی به خودشان جمع می‌کنند، و درحال‌حاضر هیچ‌چیز به‌اندازهٔ اینکه روی شیشه‌ها شیشه‌پاک‌کن بیاشد و آن‌قدر پارچه‌اش را رویشان بکشد که همهٔ لکه‌ها و رگه‌ها از رویشان پاک شود خوشحالش نمی‌کند.

«دوست دارم این آخرهفته قسمت جلو واسهٔ جمعیتی که می‌آد قشنگ باشه.» تری دستش را روی صورتِ به‌نظرخسته‌اش پایین می‌کشد. «اگه نتونستی همهٔ کف‌ها رو تمیز کنی، اشکالی نداره. خب؟ می‌تونیم هفتهٔ بعد تمومش کنیم.»

چهارم جولای همیشه شلوغ‌ترین هفتهٔ آکواریوم است. قبلاً در دوران شکوفایی سَووِل بِی شهرداری جشنوارهٔ بزرگی در کنار دریا برگزار می‌کرد. ولی امروزه فقط شلوغ‌تر از روزهای معمول است.

تووا دستکش‌های لاستیکی‌اش را دستش می‌کند. اول اتاق‌های پمپ را تمیز می‌کند، بعد شیشه‌های ورودی را. کارش تا دیروقت طول می‌کشد، اما هیچ‌وقت مشکلی با ماندن تا دیروقت نداشته است.

تری لبخند تشکرآمیزی به او می‌زند و می‌گوید: «ما تو رو نداشتیم، چه‌کار می‌کردیم، تووا؟»

تووا هم به او لبخند می‌زند. «این‌طوری حداقل بیکار نمی‌مونم.»

تری کاغذها و به‌هم‌ریختگی‌های روی میزش را جابه‌جا می‌کند و تووا چشمش به یک چیز نقره‌ای می‌افتد. یک بست که سنگین به نظر می‌رسد و ضخامت میله‌اش دست‌کم به‌اندازهٔ انگشت اشارهٔ تری است. تری با بی‌اعتنایی آن را برمی‌دارد، بعد دوباره مثل یک وزنهٔ کاغذ آن را سرجایش می‌گذارد.

ولی تووا احساس می‌کند وزنهٔ کاغذ نیست.

تووا به چهارچوب در تکیه می‌دهد و می‌گوید: «می‌تونم بپرسم اون واسهٔ چیه؟» احساس دلشوره‌ای در او به وجود آمده است.

تری خنده‌ای می‌کند. «فکر کنم مارسلوس دوباره یاغی شده.»

«مارسلوس؟»

«اختاپوسه.» پس اسم هم دارد. چطور تووا این را نمی‌دانست؟

به‌آرامی می‌گوید: «که این‌طور.»

تری می‌گوید: «نمی‌دونم چطور این کار رو می‌کنه. ولی این ماه هشت تا خیار دریایی کم آورده‌م.» تری دوباره بست را بلند می‌کند و طوری کف دستش نگهش می‌دارد که انگار دارد وزنش می‌کند. «فکر کنم از اون شکاف کوچیک رد می‌شه. باید قبل از اینکه این رو بذارم سرجاش یه تیکه چوب گیر بیارم که بزنم به پشت مخزنش.»

تووا مردد می‌ماند. آیا باید در مورد کارتن‌های برنج سرخ‌کردهٔ داخل اتاق استراحت به تری بگوید؟ نگاهش به طرف بست کشیده می‌شود که حالا دوباره روی کاغذهای به‌هم‌ریختهٔ روی میز تری است. بالاخره می‌گوید: «نمی‌دونم چطور یه اختاپوس می‌تونه از

یه مخزن بسته خارج بشه.»

این حرفش در اصل حقیقت دارد. واقعاً نمی‌داند او چطور این کار را می‌کند.

«خب، یه نیم‌کاسه‌ای زیر کاسه هست.» تری نگاهی به ساعتش می‌اندازد. «اگه همین الان راه بیفتم، شاید امشب بتونم خودم رو به ابزارفروشی برسونم.» لپ‌تاپش را می‌بندد و شروع می‌کند به جمع کردن چیزهایش. «روی زمین‌های خیس مواظب باش، تووا. باشه؟»

تری همیشه به او یادآوری می‌کند مواظب باشد. نگران این است که تووا زمین بخورد و لگنش بشکند و از آکواریوم شکایت کند و لختشان کند. یا دست‌کم این چیزی است که بافنده‌ها می‌گویند. تووا نمی‌تواند تصور کند که زمانی از هیچ‌کسی شکایت کند، چه برسد به مسئولان اینجا. ولی دیگر به خودش زحمت نمی‌دهد حرف دوستانش را تصحیح کند. در ضمن، همیشه مواظب است. ویل همیشه به‌شوخی می‌گفت که او مظهر احتیاط است.

صادقانه جواب می‌دهد: «همیشه مواظبم.»

به اختاپوس می‌گوید: «سلام، دوست من.» اختاپوس با شنیدن صدای او از پشت سنگ بیرون می‌آید و مثل انفجاری از رنگ‌های نارنجی و زرد و سفید بازوهایش را باز می‌کند. به تووا زل می‌زند و به‌سمت شیشه حرکت می‌کند. تووا متوجه می‌شود که امشب رنگش بهتر است. بیشتر می‌درخشد.

لبخند می‌زند. «امشب زیاد حوصلهٔ ماجراجویی نداری، نه؟»

اختاپوس مکنده‌های یک بازویش را به شیشه می‌چسباند و جبهٔ گردش یک لحظه طوری بالا می‌آید که انگار دارد آه می‌کشد، هرچند چنین چیزی غیرممکن است. بعد بدون اینکه از تووا چشم بردارد، با حرکتی فوق‌العاده سریع به‌سمت عقب مخزنش می‌رود و نوک بازویش را روی حاشیهٔ شکاف کوچک می‌کشد.

تووا با لحن سرزنش‌آمیزی به او می‌گوید: «نه. این کار رو نکن، آقا. تری فهمیده.» سریع به‌سمت دری می‌رود که به جایی باز می‌شود که به همهٔ مخزن‌های امتداد این قسمت از دیوار بیرونی دسترسی دارد. وقتی وارد اتاق کوچک نمناک می‌شود، انتظار دارد اختاپوس را در بحبوحهٔ فرار ببیند، اما در کمال تعجب می‌بیند که هنوز داخل مخزنش است.

تووا، که به بست سنگین روی میز تری فکر می‌کند، می‌گوید: «ولی شاید هم بهتر باشه یه شب دیگه هم آزادی داشته باشی.»

اختاپوس صورتش را به شیشهٔ پشتی می‌چسباند و بازویش را به‌سمت بالا دراز می‌کند، مثل بچه‌ای که التماس می‌کند بلندش کنند.

تووا می‌گوید: «می‌خوای باهام دست بدی؟»

بازوی اختاپوس در آب می‌چرخد.

«خب، فکر کنم می‌خوای دست بدی.» تووا یکی از صندلی‌های زیر میز فلزی دراز را می‌آورد و روی آن می‌ایستد. حالا قدش می‌رسد تا دریچهٔ پشت مخزن را باز کند. در حین باز کردن آن متوجه می‌شود که شاید اختاپوس دارد از او سوءاستفاده می‌کند. او را وادار

می‌کند دریچه را باز کند تا بتواند فرار کند.

تووا قمار می‌کند. دریچه را برمی‌دارد.

اختاپوس، که حالا سست و بی‌حال به نظر می‌رسد، پایین می‌رود و هر هشت بازویش را مثل ستاره‌ای فضایی دور خودش دراز می‌کند. بعد یکی از بازوهایش را از آب درمی‌آورد. تووا دستش را، که هنوز از دفعهٔ قبلی پوشیده از کبودی‌های گرد خفیف است، دراز می‌کند و اختاپوس طوری دوباره دور آن پیچ می‌خورد که انگار می‌خواهد او را بو کند. نوک بازویش تا گردن تووا بالا می‌آید و چانهٔ او را لمس می‌کند.

تووا با تردید نوک بازوی او را طوری لمس می‌کند که انگار دارد سگی را نوازش می‌کند. «سلام، مارسلوس. اسمت همینه دیگه، نه؟»

ناگهان با بازویی که هنوز دور بازوی تووا پیچ خورده به‌تندی دست او را می‌کشد. تعادل تووا روی صندلی کمی به هم می‌خورد و یک لحظه از این می‌ترسد که اختاپوس بخواهد او را به داخل مخزنش بکشاند.

تووا آن‌قدر به جلو خم می‌شود که نوک بینی‌اش تا نزدیک آب می‌رود و چشم‌هایش فقط چند سانتی‌متر با چشم اختاپوس فاصله دارد. مردمک غیرعادی‌اش چنان آبی تیره‌ای است که تقریباً به سیاهی می‌زند، مثل یک تیلهٔ رنگین‌کمانی. تا مدتی طولانی که مثل یک عمر می‌گذرد با دقت به یکدیگر نگاه می‌کنند، و تووا متوجه می‌شود یکی دیگر از بازوهای اختاپوس از روی شانهٔ دیگرش بالا رفته و به موهایش، که تازه درستشان کرده، سُک می‌زند.

تووا می‌خندد. «به هم نریزشون. همین صبح آرایشگاه بودم.»

سپس اختاپوس رهایش می‌کند و پشت سنگش ناپدید می‌شود. تووا بهت‌زده به اطراف نگاه می‌کند. آیا اختاپوس صدایی شنیده است؟ به خیسی سرد جای بازوی اختاپوس روی گردنش دست می‌زند.

اختاپوس دوباره پیدایش می‌شود و بالا می‌رود. شیء خاکستری کوچکی دور نوک یکی از بازوهایش قرار دارد. آن را مثل یک پیشکش به طرف تووا دراز می‌کند.

کلید خانه‌اش است. همان که پارسال گمش کرده بود.

CamScanner

هزار و سیصد و نوزدهمین روز اسارتم

روی زمینِ جایی که هنگام نظافت چیزهایش را در آن می‌گذارد پیدایش کردم. نباید آن را برمی‌داشتم، اما نتوانستم مقاومت کنم. برایم آشنا بود.

پس از بازگشت به مخزنم آن را در کنار بقیهٔ چیزها داخل لانه‌ام پنهان کردم. یک جایی، یک حفره در عمیق‌ترین شکاف سنگ توخالی هست که حتی دقیق‌ترین نظافتچی‌های مخزن هم دستشان به آن نمی‌رسد. گنجینه‌هایم را اینجا پنهان می‌کنم.

می‌پرسید مجموعه‌ام شامل چه گنجینه‌هایی می‌شود؟ خب، از کجا شروع کنم؟ سه تیلهٔ شیشه‌ای، دو ابرقهرمان پلاستیکی، یک انگشتر با نگین زمرد، چهار کارت اعتباری و یک گواهی‌نامهٔ رانندگی، یک سنجاق‌سر جواهرنشان، یک دندان آدم. چرا این‌طوری قیافهٔ انزجار به خودتان گرفته‌اید؟ من که خودم آن را نکندم. صاحب سابقش در یک اردوی مدرسه آن را تکان داد و درآورد و بعد هم گمش کرد.

دیگر چی؟ گوشواره ــ تعداد زیادی گوشوارهٔ تکی، هیچ‌کدام جفت نبودند. سه دست‌بند. دو ابزار که نمی‌دانم در زبان آدم‌ها چه اسمی دارد. شاید... سوراخ‌گیر؟ آدم‌ها آن‌ها را در دهان کوچک‌ترین بچه‌هایشان می‌کنند تا ساکتشان کنند.

مجموعه‌ام طی دوران اسارتم خیلی گسترش پیدا کرده است. برای همین، مشکل‌پسندتر شده‌ام. در روزهای اول تعداد خیلی زیادی سکه داشتم، اما این‌ها حالا برایم عادی شده‌اند و دیگر جمعشان نمی‌کنم، مگر اینکه با بقیه فرق داشته باشند. به قول شما آدم‌ها،

ارز خارجی.

طبیعتاً طی این سال‌ها کلیدهای زیادی پیدا کرده‌ام. کلیدها هم بعداً در همان دستهٔ سکه‌ها قرار گرفتند. در کل، جمع‌آوری‌شان نمی‌کنم.

اما همان‌طور که گفتم، این کلید خاص به‌طرز عجیبی مجذوبم کرد و می‌دانستم که باید آن را بردارم، هرچند آن موقع سر درنمی‌آوردم چرا برایم خاص است تا اینکه آن شب نوک بازویم را روی شیارهایش کشیدم. قبلاً هم با این کلید مواجه شده بودم. یا به عبارتی، یکی دقیقاً مثل آن.

به گمانم، از این نظر کلیدها اصلاً شبیه به اثرانگشت نیستند. کلیدها را می‌توان کپی کرد. وقتی کوچک بودم، یک کپی از این یکی داشتم، قبل از اسارتم. به یک حلقهٔ دایره‌ای در کف دریا متصل بود، بین چیزهایی که فقط می‌توان آن را بقایای انسان توصیف کرد. البته نه استخوان و گوشت، چون این‌ها هیچ‌وقت باقی نمی‌مانند، بلکه پاشنهٔ لاستیکی یک کتانی، یک بند کفش وینیل، چندین دکمهٔ پلاستیکی پیراهن. آب آن‌ها را به زیر یک دسته سنگ برده بود و همان‌جا مانده بودند. باید متعلق به همان کسی باشد که آن زن برایش سوگواری می‌کند.

رازهایی که دریا در خود دارد این‌گونه است. حاضرم هرچه دارم بدهم تا دوباره آن‌ها را کندوکاو کنم. اگر بتوانم به گذشته برگردم، همه‌شان را جمع می‌کنم ــ پاشنهٔ کتانی، بند کفش، دکمه‌ها، کلیدهای جفت، همه را به او می‌دهم.

CamScanner

متأسفم که کسی را از دست داده است. برگرداندن این کلید به او کمترین کاری است که از دستم برمی‌آید.

ستارهٔ سینما نه، شاید دزد دریایی

کامرون ساعت نه صبح در جلویی دلز سالن را باز می‌کند. تا حدی انتظار داشته قفل باشد. اما در تا آخر باز می‌شود. چند بار پلک می‌زند تا چشمش به تاریکی عادت کند.

اولد آل، متصدی بار، سرش را از آن عقب بیرون می‌آورد. کمی با تعجب می‌گوید: «کامرون!» لهجهٔ غلیظش مثل شخصیت‌های فیلم‌های مافیایی است؛ به حدی لهجه‌اش ایتالیایی و بروکلینی است که اینجا در کالیفرنیای مرکزی تقریباً خنده‌دار است.

«سلام، رفیق.» کامرون روی یکی از چهارپایه‌ها می‌نشیند. گوشهٔ عقب سالن، که درحال‌حاضر پر از جعبهٔ مشروب است، استیج کوچکی است که ماث ساسِج در آن اجرا می‌کند. یعنی اجرا می‌کرد، قبل از اینکه بِرَد برود و گروه را به باد بدهد. یک رادیو خیلی قدیمی روی نردهٔ کنار میز بیلیارد هست و آنتن کجش رو به تنها پنجرهٔ کثیف و کهنهٔ بار قرار دارد. صدای بلند یک مرد و یک زن که راجع‌به نرخ بهره و بانک مرکزی یا چرت‌وپرت‌های حوصله‌سربر دیگر حرف می‌زنند در بار پخش می‌شود.

اولد آل یک دستمال برای زیر نوشیدنی می‌اندازد روی بار و می‌گوید: «همون همیشگی؟»

«نه، به‌خاطر این نیومده‌م.» کامرون گلویش را صاف می‌کند. «یه پیشنهادی برات دارم. یه پیشنهاد ملکی.»

اولد آل روی ظرف‌شویی بار خم می‌شود و دست‌هایش را درهم گره می‌کند و یک ابرویش را بالا می‌برد.

کامرون راست‌تر می‌نشیند. «اون آپارتمان طبقهٔ بالا هست؟ همون که خالیه؟»

«خب؟»

«می‌خوام اجاره‌ش کنم. ترتیب همه‌چیز رو دادم. می‌تونم تا هفتهٔ آینده اجارهٔ ماه اول رو بهت بدم، و...»

اولد آل یک دستش را بالا می‌گیرد. «صبر کن، کام. تمایلی ندارم.»

«ولی تو که بقیهٔ حرف‌هام رو نشنیدی!»

«تمایلی به صاحب‌خونه شدن ندارم.»

«لازم نیست صاحب‌خونه باشی! خودم... صاحب‌خونگی می‌کنم. اصلاً حتی نمی‌فهمی که من اونجام.»

«تمایلی ندارم.»

«ولی هیچکی اونجا زندگی نمی‌کنه!»

«دوست دارم همین‌جوری بمونه.»

«چقدر براش می‌خوای؟» کامرون کیسهٔ کوچک سیاه را از جیب ژاکتش درمی‌آورد و جواهرات را روی بار می‌اندازد. «می‌تونم اجاره بدم. می‌بینی؟»

نگاه اولد آل یک لحظه روی جواهرات درهم‌تنیده می‌ماند، بعد سرش را با تأسف تکان می‌دهد و یک کهنهٔ خاکستری از داخل ظرف‌شویی برمی‌دارد. «چه‌کار کردی؟ از خونهٔ یه پیرمردپیرزن دزدی کردی؟»

کامرون با دلخوری می‌گوید: «فقط یه جایی واسهٔ دو سه ماه می‌خوام. خواهش می‌کنم.»

«شرمنده، پسر.»

«بی‌خیال، آل! می‌دونی که می‌تونی بهم اعتماد کنی.»

«بیا واقع‌بین باشیم، کامرون. من می‌تونم پشت حسابی که اینجا داری شاهکار امریکایی بعدی رو بنویسم. در ضمن، هنوز پول اون میزی رو که پارسال موقع اون شیرین‌کاری کردنت شکوندی بهم نداده‌ای. اون دفعه که خودت رو از رو استیج پرت کردی.»

قیافهٔ کامرون درهم می‌رود. «اون هنر نمایشی بود.»

«خراب‌کاری بود. ولی من بزرگواری کردم و بخشیدمت، چون ظاهراً مردم از اون سروصدای گوش‌خراشی که از گیتارت درمی‌آری لذت می‌برن، و چون خاله‌ت از دوست‌های خوبمه. ولی من هم یه‌سری محدودیت‌ها دارم. ببین، توی این شهر هر جا تف کنی سه متر جلوترت تفت می‌خوره به یه آپارتمان کوچیک درب‌وداغون. چرا جواهرات خونوادگیت رو نمی‌بری واسهٔ یکی از اون‌ها؟»

«خب، دیگه.» کامرون به همین توضیح اکتفا می‌کند؛ انگار باید بدیهی باشد که بررسی سوابق و تاریخچهٔ اعتبارش برایش مشکل‌ساز می‌شود.

«هر طور میلته.» اولد آل شانه‌ای بالا می‌اندازد و با کهنه‌اش دایره‌وار روی بار را پاک می‌کند و گه‌گاه مکث می‌کند تا آب تیرهٔ آن را توی ظرف‌شویی بچلاند. بالاخره بی‌خیال پاک کردن می‌شود و کهنه را دوباره می‌اندازد توی ظرف‌شویی. «این‌ها چیزهای مادرت بوده، ها؟»

«آره.»

«خالت بهت دادشون؟»

«آره.»

متصدی بار دست‌بند تنیس طلا را برمی‌دارد و بالا می‌گیرد. «بعضی‌هاشون بد نیستن.»

بعد انگشتر کلاس ۱۹۸۹ دبیرستان سُوول بِی را برمی‌دارد و می‌گوید: «هه، این یکی رو ببین. دیگه هیچکی از این‌ها برای هدیهٔ فارغ‌التحصیلی نمی‌خره، مگه نه؟»

کامرون شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. از کجا بداند؟ او که هیچ‌وقت از دبیرستان فارغ‌التحصیل نشده است؛ حقیقتی که مطمئناً اولد آل از آن خبر دارد.

«سُوول بِی. توی واشنگتنه، نه؟»

کامرون می‌گوید: «فکر کنم.» مطمئن است. البته در گوگل جست‌وجو کرده بود. که چی؟ ممکن است آن انگشتر هم فقط یکی از چیزهایی باشد که مادرش به‌خاطر یکی از عادت‌های بدش دزدیده باشد. شاید مرد توی عکس هم همدستش بود.

«می‌دونی؟ یادمه که جین رفت اونجا دنبالش.»

«دنبال کی؟»

«مادرت.»

«از جی حرف می‌زنی؟»

«خالت هیچ‌وقت بهت نگفته؟»

«جی رو؟» کامرون می‌گذارد دستمالی که بین انگشت‌هایش گلوله کرده بود روی بار بیفتد.

اولد آل آهی می‌کشد. «البته، من همیشه دافنه رو فقط خواهرکوچیکهٔ دردسرساز جین می‌شناختم. تا جایی که می‌دونم، موقعی که دبیرستانی بود از خونه فرار کرد. رفت واشنگتن. معلوم نیست چرا. اونجا یه دردسری واسهٔ خودش درست کرد. جین مجبور شد نره سر کار تا بره خواهرش رو بیاره خونه. یادمه یه شب اینجا بود، راجع‌بهش حرف می‌زد.»

«اوه.» این تنها چیزی است که کامرون می‌گوید. مغزش به‌طرز عجیبی سِر شده است.

«بگذریم.» اولد آل انگشتر را کف دستش می‌گیرد و طوری دستش را بالاوپایین می‌برد که انگار دارد وزنش می‌کند. «شاید مال دوست‌پسرش بوده. من مال خودم رو سال آخر دبیرستان دادم به دوست‌دخترم.» لبخندی تدریجی روی لب‌های متصدی می‌نشیند. «با یه زنجیر می‌نداختش گردنش. بلندیش هم دقیقاً اندازه‌ای بود که درست وسط نقطهٔ حساسش بیفته، درست روی خط وسط سینه‌ش.»

کامرون قیافه‌اش را درهم می‌برد.

با بدخلقی می‌گوید: «آره، شاید هنوز همون‌جا باشه. بعد از اینکه به هم زدیم، دیگه هیچ‌وقت ازش نگرفتمش.»

در با صدای جیرجیر باز می‌شود و مثلثی از نور آمیخته به گردوخاک می‌افتد روی بار و دو پیرمرد وارد می‌شوند. کامرون آن‌ها را توی شهر دیده است. کارکنان شیفت روزند. برای

کامرون سری تکان می‌دهند و چند چهارپایه آن‌طرف‌تر می‌نشینند.

اولد آل بدون اینکه آن‌ها چیزی بگویند درِ دو بطری گردن‌بلند را باز می‌کند و روی بار به طرف آن‌ها سُر می‌دهد. یک بطری دیگر هم به طرف کامرون بالا می‌گیرد. «می‌خوری؟» بعد با لحن ملایم‌تری اضافه می‌کند: «مهمون من.»

«آره. ممنون.»

اولد آل با عذاب‌وجدان برای او سری تکان می‌دهد؛ انگار که یک آبجوِ دودلاری آن عوضی‌بازی‌اش در مورد اجاره ندادن آپارتمان خالی‌اش را جبران می‌کند. بعد یک‌وری می‌رود سمت رادیو و سیمش را می‌کشد و مرتب دور مشتش می‌پیچاند. لحظه‌ای بعد، دستگاه موسیقی گوشهٔ سالن روشن می‌شود و صدای گیتار از بلندگوها پخش می‌شود. ظاهراً کارکنان شیفت روز موسیقی کانتری دوست دارند، و ساعت کاری دلز رسماً شروع شده است.

کامرون کل آبجوِ سرد را یک‌نفس سر می‌کشد، بعد انگشتر را از روی بار برمی‌دارد و از در می‌رود بیرون.

کلاس ۱۹۸۹ دبیرستان سُووِل بِی به‌عنوان یک گروه حضور آنلاین فوق‌العاده پررنگی دارد. به گمان او، دلیلش این است که تجدیددیدار سی‌ساله‌شان نزدیک است. سی‌ساله، درست مثل او. مادرش تابستان همان سالی که همهٔ این بچه‌ها داشتند فارغ‌التحصیل می‌شدند حامله شده بود.

انگشتر یک دوست‌پسر. کدام‌یک از این پفیوزها مادرش را حامله کرده بود؟

یک نفر کلی به خودش زحمت داده تا یک عالمه عکس را اسکن کند و بگذارد توی این صفحهٔ تجدیددیدار. ظاهراً کل سالنامهٔ سال آخر دبیرستان. آدم‌های مسن اوقات فراغت زیادی دارند. کامرون یکی‌یکی به عکس‌های قدیمی نگاه می‌کند و گه‌گاه با دیدن موهای قهوه‌ای فرخورده مثل موهای مادرش مکث می‌کند، ولی در حقیقت دارد دنبال یک نفر

دیگر می‌گردد. دنبال آن یارویی که با مادرش توی عکس چروکیدهٔ روی پیشخان آشپزخانه در کنارش بود.

انگشتر را می‌چرخاند. در کمال تعجب حکاکی مبهمی در قسمت زیری آن می‌بیند. ای‌ای‌ال‌اس[۸۰]. مارماهی‌های دبیرستان سوول بی؟ نماد عجیبی است. ولی اگر کنار آب باشند، منطقی است. عجیب است که ظاهراً تِم مارماهی روی صفحات سالنامه نیست. ولی مارماهی اصلاً چه شکلی است؟

به نگاه کردن به عکس‌های اسکن‌شده ادامه می‌دهد. عکس‌هایی از بچه‌ها و دلقک‌بازی‌های ابتدایی دبیرستانی‌شان که با موهای پف‌کرده و لباس‌های بنجل دههٔ ۱۹۸۰ برای دوربین ژست گرفته‌اند. چیزی نظرش را جلب می‌کند: عکسی از مادرش که تا حالا آن را ندیده است، روی اسکلهٔ شلوغی ایستاده و همان یارو دستش را دور او انداخته است. یارو سرش را به یک طرف چرخانده؛ صورتش توی موهای بادبردهٔ مادرش فرورفته که انگار دارد لپش را ماچ می‌کند، اما مطمئناً خودش است.

با انگشت‌های عرق‌کرده‌اش عکس را زوم می‌کند. نوشته‌ای زیر عکس هست: دافنه کَسمور و سایمون برینکس[۸۱].

«پیدات کردم، سایمون برینکس.» نجوای خشن خودش انگار به‌سختی توی تارهای صوتی‌اش کشیده می‌شود. سریع پنجرهٔ جدیدی باز می‌کند و آن اسم را تایپ می‌کند.

صفحه‌هایی که یکی پس از دیگری می‌آیند تصویر واضحی را ترسیم می‌کنند: یک توسعه‌دهندهٔ سرشناس املاک و صاحب یک کلوپ شبانه اهل سیاتل. مطلب ویژه‌ای در سیاتل تایمز دربارهٔ ویلایش نوشته شده است. یک عکس دوصفحه‌ای با فِراری‌اش.

این یارو از آن کله‌گنده‌هاست. یک کله‌گندهٔ خرپول.

کامرون خندهٔ کوتاهی می‌کند و با حالت پیروزمندانه‌ای دستش را در هوا مشت می‌کند.

سایمون برینکس. کامرون وارد اتاق‌نشیمن می‌شود، روی مبل بی‌عیب‌ونقص بِرَد و الیزابت می‌نشیند و به عکسی که دور انگشتر تا شده بود نگاه می‌کند. ممکن است واقعاً این پدرش باشد؟ فقط یک عکس است، ولی مهم‌ترین مدرکی است که تا حالا در مورد او داشته است. به عکس مادرش نگاه می‌کند، به لبخند بی‌دغدغه‌اش، موهای بادبرده‌اش. البته بلندقد و لاغر است، تقریباً بلندقدتر از برینکس که خودش ظاهراً قدوقوارهٔ نسبتاً خوبی دارد. اما چیزی که نمی‌تواند از آن چشم بردارد لپ‌های مادرش است که تقریباً مثل لپ‌های یک بچه تپل و سالم‌اند. آن دافنه کَسموری که به یاد دارد نیست که در ذهن او فقط یک زن استخوانی و نحیف است.

به پس‌زمینهٔ عکس نگاه می‌کند: یک گلدان خیلی بزرگ پر از گل نرگس و لاله. پس ماه آوریل است: شاید هم مارس یا مه. اما با آن گل‌های شکوفه‌زده احتمالش خیلی زیاد است که این عکس در آوریل گرفته شده باشد.

کامرون متولد دوم فوریه است. با خودش حساب می‌کند. آیا ممکن است او هم در این عکس باشد؟

CamScanner

از لحاظ بارداری جور درمی‌آید.

الیزابت از آن سمت راهرو می‌گوید: «سلام. کارت توی دلز چطور پیش رفت؟»

کامرون بلند می‌شود و دنبال او می‌رود توی آشپزخانه و ناکامی‌اش در قانع کردن اولد آل برای اجاره دادن آپارتمان و کشفش در مورد سایمون برینکس و فِراری‌اش را برای او بازگو می‌کند.

«مطمئنی پدرته؟» الیزابت شروع می‌کند به خُرد کردن یک فلفل‌قرمز. ناهار ماهیتا[۸۲] است. دارد تکه‌های قرمز کوچک را نابود می‌کند و حتی زحمت نگاه کردن به چاقو را هم به خودش نمی‌دهد. تیغهٔ چاقو هر بار که پایین می‌آید به‌طرز خطرناکی به نوک انگشت‌هایش نزدیک می‌شود. کامرون حاضر است هرچه دارد بدهد تا چنین اعتمادبه‌نفسی داشته باشد.

«بس کیه؟» کامرون عکس را بالا می‌گیرد. «به این عکس نگاه کن و به من بگو این دو نفر باهم بودن؟»

الیزابت یک ابرویش را بالا می‌برد. «خب، خیلی‌ها باهم هستن. اینکه چیزی رو ثابت نمی‌کنه.»

«ولی زمانش دقیقاً درسته.»

«ولی شبیهته؟»

کامرون سرش را کج می‌کند و به عکس نگاه می‌کند. «با این مدل موی دههٔ هشتاد معلوم نیست.»

«مگه الان کل بعدازظهر توی اینترنت درباره‌ش تحقیق نکردی؟»

«چرا، ولی الان فقط شبیه یه مرد میان‌ساله. مثل یه بابا.»

«چون همهٔ باباها یه شکلن.» الیزابت چشم‌غره می‌رود.

«ولی مسئله اینه که اصلاً مهمه؟ منظورم اینه که اگه فکر کنه بابامه...»

«نمی‌شه بری یه نفر رو فقط به این دلیل که با مامانت عکس گرفته سرکیسه کنی.»

الیزابت فلفل‌ها را می‌اندازد توی یک ماهی‌تابه و توده‌ای بخار با صدای جلزولز از آن‌ها بلند می‌شود. «در ضمن، نمی‌خوای بدونی این یارو واقعاً باباته یا نه؟ نمی‌خوای باهاش رابطه هم داشته باشی؟»

«مردم زیادی رابطه رو گنده کرده‌ن.» یک تکه فلفل را که روی تختهٔ برش جا مانده توی دهانش می‌اندازد. به‌طرز عجیبی شیرین است.

«پس می‌خوای... چه‌کار کنی دقیقاً؟ بری واشنگتن پیداش کنی؟»

«خب آره. چرا نرم؟» کامرون امیدوار است الیزابت این سؤال را از آن سؤالاتی که نیازی به جواب ندارند در نظر بگیرد، چون هزار دلیل برای نرفتنش وجود دارد. یک دلیلش این است که چطور می‌خواهد خودش را به آنجا برساند؟ بعید می‌داند بِرَد وانتش را برای یک سفر جاده‌ای هزار و پانصد کیلومتری به او تعارف کند.

«خب، می‌شه یه ماجراجویی.»

«آره.»

الیزابت از بالای شکمش به داخل یخچال خم می‌شود و یک بسته بوقلمون چرخ‌کرده درمی‌آورد و بازش می‌کند و توی ماهی‌تابه می‌ریزد. «اگه این بچهٔ آدم‌فضایی توی شکمم نبود، من و برِد حتماً باهات می‌اومدیم.» محتویات ماهی‌تابه را هم می‌زند و گوشت به جلزولز می‌افتد. «یادته وقتی کوچیک بودیم داستان‌هایی راجع‌به پیدا کردن بابات از خودمون درمی‌آوردیم؟ فکر می‌کردیم مثلاً یه دزد دریایی یا ستارهٔ سینمایی چیزیه. چقدر مسخره بودیم!»

«سایمون برینکس قطعاً ستارهٔ سینما نیست، ولی ممکنه دزد دریایی باشه. در هر صورت، برام مهم نیست. می‌تونه همچنان معما بمونه به شرطی که قبول کنه به اندازهٔ هیجده سال خرجی ندادهٔ بچه‌ش پول بده.»

«خب. اگه هیچ راهی جواب نداد، شنیده‌م سیاتل شهر خیلی قشنگیه.»

کامرون سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «آره، حتماً.» قشنگ. با کلی درخت. چه اهمیتی دارد؟ غرب واشنگتن پرآب‌ترین جای امریکاست، و سایمون برینکس قرار است به‌زودی کاری کند پول نقد ببارد.

الیزابت یک پارچ لیموناد از یخچال برمی‌دارد و دو لیوان می‌ریزد، یکی‌شان را روی پیشخان به‌سمت او سُر می‌دهد و بعد آن یکی را بالا می‌برد. «خب، کَمِل‌تران. برای معماهای حل‌نشده.»

کامرون لیوانش را به لیوان او می‌زند. «برای معماهای حل‌نشده.»

کامرون در اولین ساعات بامداد دیشبش در کالیفرنیا دوباره زیر نور سرد صفحهٔ گوشی‌اش بیدار دراز کشیده است.

دوتا کلیک می‌کند تا یک اپ مسافرت را که تبلیغش را با تضمین نازل‌ترین قیمت‌ها دیده دانلود کند. اما واقعاً جواب می‌دهد. پرواز جوی‌جت[۸۲] به سیاتل ساعت پنج صبح فرودگاه بین‌المللی ساکرامنتو را ترک می‌کند؛ یعنی سه ساعت دیگر. اگر همین حالا راه بیفتد، می‌تواند به آنجا برسد.

با عجله ساک سبزش را خالی می‌کند و در بین محتویاتش می‌گردد، بعد همهٔ شورت‌هایی را که دارد با بقیهٔ لباس‌هایش و کیسهٔ کوچک جواهرات داخلش می‌اندازد.

به‌محض اینکه ساکش را می‌بندد، به صفحهٔ گوشی‌اش برمی‌گردد. درحالی‌که دعا می‌کند کارت اعتباری‌اش موجودی داشته باشد، دکمهٔ رزرو آن را می‌زند.

اگر سایمون برینکس واقعاً پدر کامرون باشد، پول تک‌تک ثانیه‌های ارزشمندی را که طی سی سال گذشته برای او پدری نکرده می‌دهد.

داستان اساساً واقعی

با ساییدن کلید با جوش‌شیرین بیشترِ زنگ‌زدگی کلید پاک می‌شود. تووا در کمال تعجب می‌بیند با وجود چیزهایی که از سر گذرانده خیلی راحت به قفل در جلویی می‌خورد. کلید اصلی را به جای مناسبش روی دسته‌کلید برمی‌گرداند، بعد کلید زاپاس را که گه‌گاه در قفل گیر می‌کند درمی‌آورد و توی کشوِ خرت‌وپرت‌های داخل آشپزخانه می‌اندازد.

تازه برگشته سراغ قهوهٔ صبح و جدولش که صدای سایش ملایمی روی ایوان جلویی حواسش را پرت می‌کند. وقتی از روی صندلی آشپزخانه بلند می‌شود، کمرش صدای تقه‌ای می‌دهد. کف یک دستش را به گودی کمرش می‌چسباند و لخ‌لخ‌کنان به‌سمت در می‌رود و همان موقع که به آن می‌رسد گربه را می‌بیند که از میان شکافی توی درِ توری‌دار وارد می‌شود. این شکاف کِی ایجاد شد؟ یک تعمیر جزئی دیگر لازم است. حالا که دیگر ویل نیست، تعمیرات خیلی سریع روی هم جمع می‌شوند. شاید با چسب‌قطره‌ای قوی بشود درستش کرد.

می‌تواند برود از ابزارفروشی چسب قطره‌ای بخرد. همان ابزارفروشی که تری رفته بود یک تکه‌چوب بخرد تا آن بست را درست کند. همان بستی که وقتی آن را دور انداخته بود، با صدای تلپ سنگینی توی سطل زباله افتاده بود.

گربه وسط راهرو می‌نشیند و دمش را مرتب دور بدن لاغرش جمع می‌کند و رو به او پلک می‌زند. انگار دارد از او می‌پرسد اینجا چه‌کار می‌کند، به‌جای اینکه تووا همین سؤال را از او بکند.

این چه داستانی است که اخیراً با جانورها و شکاف‌های کوچک پیش آمده است؟ «خب، بیا تو. توی آشپزخونه صبحونه می‌خوریم. متأسفانه، سرویس‌دهی ایوون تعطیل شده.»

عصر آن روز در آکواریوم صدای پاهایش در راهرو خالی پخش می‌شود. تدارکات معمولش را شروع می‌کند. وقتی به‌سمت کمد وسایل نظافتش می‌رود، به فرشته‌ماهی‌ها می‌گوید: «سلام، عزیزهای دل.» بعد درست‌وحسابی با آبشش‌آبی‌ها، خرچنگ‌های ژاپنی، لنگرماهی‌های نوک‌تیز و مارماهی‌های گرگی مخوف احوال‌پرسی می‌کند. لیمو و سرکه را مخلوط می‌کند و تی و سطل را در راهرو می‌گذارد تا وقتی برگشت آماده باشند.

مارسلوس طبق معمول به پشت سنگش رفته است. تووا از در اتاق پمپ وارد می‌شود و وقتی هیچ بستی روی مخزن او نمی‌بیند، بلافاصله خیالش راحت می‌شود. عذاب‌وجدان شدیدی می‌گیرد. آیا تری فکر می‌کند آن را گم کرده است؟

تصویر گربه در جایی که گلوله‌شده روی کاناپه‌اش رهایش کرده به‌سرعت از ذهنش می‌گذرد. بدون اینکه واقعاً قصدش را داشته باشد، تصمیم می‌گیرد در توری‌دار را دست‌کم فعلاً درست نکند.

پس بگذار جانورها شکاف‌هایشان را داشته باشند. با صدای بلند می‌خندد. پمپ‌ها هم با صدای قُل‌قُل تأییدشان را نشان می‌دهند.

یک چهارپایهٔ پله‌دار قدیمی می‌آورد و با احتیاط از آن بالا می‌رود، بعد درپوش روی لبهٔ مخزن را درمی‌آورد. وقتی به امواجی که پمپ ایجاد کرده نگاه می‌کند، موجی از سرگیجه

باعث می‌شود فکش را فشار بدهد. بعد آستین ژاکتش را بالا می‌زند و یک انگشتش را بالای سطح آب نگه می‌دارد و به این فکر می‌کند که اگر سعی کند او را با سک زدن از مخفیگاهش بیرون بکشد، دستش تا آنجا می‌رسد یا نه. البته هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کند. مخفیگاه باید جای مقدسی باشد.

اما لازم نیست به چنین اقدامات شدیدی فکر کند، چون اختاپوس از پشت سنگ بیرون می‌آید و به او چشم می‌دوزد و به‌سمت بالا حرکت می‌کند. یکی از بازوهایش عقب‌وجلو می‌رود. تووا تصور می‌کند که دارد برایش دست تکان می‌دهد. تووا دستش را داخل آب می‌برد و نفسش می‌گیرد، یا از سرمای آب یا از عبث بودن کاری که دارد انجام می‌دهد یا شاید هم هر دو. اختاپوس تقریباً بلافاصله واکنش نشان می‌دهد و دو تا از بازوهایش را به همان شیوهٔ خاص خودش دور مچ و ساعد او می‌پیچاند که باعث می‌شود تووا احساس کند دستش سنگین و عجیب شده است.

با لحنی رسمی می‌گوید: «عصربه‌خیر، مارسلوس. امروزت چطور گذشته؟»

اختاپوس بازوهایش را دور دست او محکم‌تر می‌کند، اما به حالت ملایمی که تووا آن را به خوش‌وبش تعبیر می‌کند. معادل خیلی خوب، ممنون که پرسیدی.

تووا به نشانهٔ تأیید سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «پس دیگه دردسر واسهٔ خودت درست نکردی.» رنگش خوب است. دیگر با سیم‌های درهم‌تنیدهٔ داخل اتاق استراحت دست‌وپنجه نرم نکرده است. اضافه می‌کند: «آفرین، پسر خوب!» بعد بلافاصله پشیمان می‌شود. آفرین پسر خوب حرفی است که مری آن به سگش می‌گوید، وقتی که برای بیسکویت می‌نشیند.

اگر هم مارسلوس از این حرف ناراحت شده باشد، بروز نمی‌دهد. نوک بازویش به خم آرنج تووا وصل می‌شود، بعد به آن‌طرفش پیچ می‌خورد و ضربهٔ ملایمی به استخوان آرنجش می‌زند؛ انگار می‌خواهد از سازوکار مفصل آن سر دربیاورد. حتماً آناتومی پُر از مفصل استخوان‌های شکنندهٔ تووا برای او خیلی عجیب است. پوست آویختهٔ پشت‌بازوی او را لمس می‌کند که جاذبه هر سال بیشتر و بیشتر آن را پایین می‌کشد.

«پوست و استخون. بافنده‌ها وقتی فکر می‌کنن نمی‌شنوم، این رو می‌گن.» سرش را با ناراحتی تکان می‌دهد. «چند دهه‌ست باهم دوستیم. می‌دونی؟ قبلاً هر سه‌شنبه واسهٔ ناهار باهم قرار می‌ذاشتیم، ولی الان شده دو هفته یه بار. وقتی که ویل زنده بود، هر وقت از در می‌رفتم بیرون بهم می‌خندید. می‌گفت "نمی‌دونم چطور اون گلهٔ مرغ‌های پیر رو تحمل می‌کنی".»

اختاپوس پلک می‌زند.

«خیلی اهل غیبت و شایعه‌پراکنی‌ان. ولی دوست‌هام هستن...» تووا حرفش را قطع می‌کند و اجازه می‌دهد کلماتش در زمزمه و قُل‌قُل پمپ‌ها غرق شود. اینجا صدایش چقدر عجیب به نظر می‌رسد. هوای خفه مبهمش می‌کند. اگر بافنده‌ها در آن لحظه او را ببینند، چه‌ها که نمی‌گویند. گلهٔ مرغ‌های پیر سوژهٔ غیبت خوبی گیرشان می‌آید. تووا آن‌ها را مقصر نمی‌داند. اینجا چه‌کار می‌کند؟ چرا دارد داستان زندگی‌اش را برای این موجود عجیب تعریف می‌کند؟

CamScanner

اختاپوس، که هنوز مچ تووا را محکم گرفته، بازویش را روی ماه‌گرفتگی روی ساعد او می‌کشد؛ همان که وقتی تووا سنش کم بود و خیلی به خودش می‌نازید از آن متنفر بود. آن زمان ماه‌گرفتگی مثل یک آدم طردشده روی پوست سفید و بی‌مویش نشسته بود، سه لکهٔ زننده، هرکدام به‌اندازهٔ یک لوبیاقرمز. ولی ظاهراً به‌شدت توجه اختاپوس را که دوباره به آن سک می‌زند جلب کرده است.

«اریک بهش می‌گفت خال میکی‌ماوسی.» تووا ناخودآگاه لبخند می‌زند. «فکر کنم حسودیش می‌شد. می‌گفت اون هم دلش می‌خواد یکی داشته باشه. یه بار وقتی پنج سالش بود یه ماژیک دائمی پیدا کرد و یکی درست مثل مال من واسهٔ خودش کشید.» صدایش را پایین می‌آورد. «البته این رو هم بگم که با اون ماژیک کاناپه رو هم حسابی تزیین کرد. هیچ‌وقت پاک نشد.»

اختاپوس دوباره پلک می‌زند.

«وای، اون موقع چقدر ناراحت شدم! ولی وقتی من و ویل بالاخره بعد از سال‌ها اون کاناپه رو انداختیم دور...» تووا فقط سر تکان می‌دهد؛ انگار این جمله باید خودش آن‌قدر شعورش برسد که خودش را تکمیل کند. این را هم اضافه نمی‌کند که وقتی کارگرها با آن کاناپه از ماشین‌رو ماسه‌ای پایین می‌رفتند، اریک توی حمام قایم شده بود. هر تکه‌ای از اریک یک فقدان تازه است، حتی آن اثر هنری نامشروعش.

«هیجده سالش بود که مُرد. اتفاقاً همین‌جا. خب، یعنی اونجا.» سرش را به‌سمت اتاق دیگر کج می‌کند، به‌سمت پنجرهٔ کوچکی که به دریاراه پیوجت مشرف است که حالا شب آن را تاریک کرده است. آیا مارسلوس تابه‌حال خودش را بالا کشیده تا به آن بیرون نگاه کند؟ آیا دیدن دریا موجب تسلایش می‌شود؟ یا اینکه اگر ببیند زیستگاه طبیعی‌اش این‌قدر نزدیک و درعین‌حال آن‌قدر دور است، برایش حکم یک سیلی توی صورت را دارد؟ این موضوع تووا را یاد زمانی می‌اندازد که همسایهٔ سابقش، خانم سورنسن[۴۲] هر وقت هوا خوب بود قفس طوطی‌هایش را داخل ایوان می‌گذاشت. خانم سورنسن توضیح می‌داد که آن‌ها آواز پرندگان وحشی را دوست دارند. این مسئله همیشه باعث می‌شد غمگینی عجیبی به سراغ تووا بیاید.

اما مارسلوس نگاه او را به‌سمت پنجرهٔ کوچک تاریک دنبال نمی‌کند. شاید حتی نمی‌داند که چنین پنجره‌ای وجود دارد. همچنان به تووا چشم دوخته است.

تووا ادامه می‌دهد: «یه شب غرق شد. توی یه قایق کوچیک بود. خودش تنها.» روی چهارپایه جابه‌جا می‌شود تا درد لگن خرابش از بین برود. «چند هفته گشتن، ولی بالاخره لنگر رو پیدا کردن. طنابش قطع شده بود.» آب‌دهانش را قورت می‌دهد. «باز هم دنبال جنازه گشتن، ولی مطمئنم اریک تا اون موقع دیگه چیزی ازش نمونده بود. کف دریا هیچی زیاد دووم نمی‌آره.»

اختاپوس یک لحظه نگاهش را برمی‌گرداند؛ انگار تا حدی از طرف برادرانش به‌خاطر جایگاهشان در زنجیرهٔ غذایی عذاب‌وجدان گرفته است.

«می‌گفتن حتماً خودش این کار رو کرده. توضیح دیگه‌ای نبود.» تووا نفس بریده‌بریده‌ای

Search
FA
CamScanner

می‌کشد. «ولی همیشه خیلی برام عجیب بوده. اریک شاد بود. خب، هیجده سالش بود، پس کی می‌دونه چی توی مغزش می‌گذشته؟ و بله، یه‌بار باهم جروبحث کردیم... بحث احمقانه‌ای هم بود. اون و دوست‌هاش داشتن توی خونه یه توپ فوتبال رو شوت می‌کردن و یکی از اسب‌های چوبی دالایی[۵] رو که داشتم انداختن زمین. اون یکی رو از همه بیشتر دوست داشتم. قدیمی و شکننده بود... مادرم از سوئد آورده بودش... پاش شکست.»

راست روی چهارپایه می‌نشیند. «در هر صورت، به‌خاطر این هم که مجبورش کرده بودم بره سر اون کار باجهٔ بلیت‌فروشی از دستم ناراحت بود. ولی باید چه‌کار می‌کردم. می‌ذاشتم یه نوجوون کل تابستونش رو به بطالت بگذرونه؟»

اتلاف وقت ویژگی‌ای بود که اریک از ویل به ارث برده بود. هر دویشان ساعت‌ها در اتاق تلویزیون لم می‌دادند و فوتبال یا بیس‌بال یا هر ورزش توپی دیگری که فصلش بود تماشا می‌کردند. بعد از آن تووا با جاروبرقی می‌آمد و خُرده‌های چیپس را از درزهای کاناپه جارو می‌کرد و با یک پارچه لکه‌های آبی را که قوطی‌های خیس نوشابه‌هایشان روی میز قهوه‌خوری به جا می‌گذاشت خشک می‌کرد. حتی بعد از مردن اریک هم هر وقت یک بازی از تلویزیون پخش می‌شد، ویل همین کارها را تکرار می‌کرد: روی همان تشک خودش روی کاناپه می‌نشست، درحالی‌که تشک اریک خالی بود. طبق معمول، طوری وقتش را به بطالت می‌گذراند که انگارنه‌انگار اتفاقی افتاده بود. این خصلتش همیشه تووا را عصبانی می‌کرد.

با کاری خود را مشغول کردن عادت خیلی سالم‌تری بود.

با لرزش خفیفی در صدایش ادامه می‌دهد: «هر پدر یا مادر معقولی بود اصرار می‌کرد بچه‌ش یه کار تابستونی پیدا کنه. البته اگه می‌دونستم چه اتفاقی می‌افته...» بدون اینکه زیاد درباره‌اش فکر کند، دست آزادش را توی جیب پیش‌بندش می‌برد، پارچه‌اش را پیدا می‌کند و شروع می‌کند به ساییدن قشر آهکی سفید زبری که روی حاشیهٔ لاستیکی سیاه مخزن نشسته است. کثیفی سرسختی است، اما بالاخره پاک می‌شود. اختاپوس همچنان با بازویش ساعد او را گرفته، هرچند چشمش به حالت پرسشگرانه‌ای برق می‌زند که تووا این‌طور از آن برداشت می‌کند: معلوم هست داری چه‌کار می‌کنی، خانم؟

با ملایمت می‌خندد. «دست خودم نیست.»

اصلاً نمی‌توان به حاشیهٔ کثیف سمت دیگر مخزن دسترسی داشت. تووا وزنش را جابه‌جا می‌کند، دستش را دراز می‌کند، بعد ناگهان چهارپایه زیر پاهایش لق می‌زند. در یک چشم بر هم زدن، بازوهای اختاپوس از بین نوک انگشت‌های او سُر می‌خورد. تووا به‌شکل دردآوری روی سرامیکِ سفت می‌افتد.

زیرلب می‌گوید: «ای وای!» و یک برآورد ذهنی از قسمت‌های مختلف بدنش می‌کند. مچ پای چپش درد می‌کند، اما وقتی می‌ایستد وزنش را تحمل می‌کند. پارچه‌اش را که زیر مخزن افتاده برمی‌دارد. اختاپوس از پشت سنگ نگاه می‌کند؛ حتماً به‌خاطر آن سروصدا به آنجا عقب‌نشینی کرده است. تووا نفس راحتی می‌کشد و می‌گوید: «خوبم.»

همه‌جایش سالم است.

اما چهارپایه نه.

به پهلو افتاده و توی چیزهای به‌هم‌ریختهٔ کنار پمپ مخزن گیر کرده است. حتماً وقتی او جابه‌جا شده از زیرش به آن‌طرف پرت شده است. حالا پلهٔ بالایی‌اش که یک سمتش کنده شده آویزان شده است. غرولندکنان می‌گوید: «ای بخشکی، شانس!» و لنگان‌لنگان به آن طرف اتاق می‌رود تا آن را بردارد. سعی می‌کند پله را با فشار به سرجایش برگرداند، اما یک چیزی از آن کنده شده است. روی سرامیک دنبال شینی شبیه به پیچ می‌گردد. اول چشم‌هایش را در نور آبی کمرنگ ریز می‌کند، بعد عینکش را از جیب پیش‌بندش درمی‌آورد و دوباره نگاه می‌کند. چیزی به چشمش نمی‌خورد.

دوباره سعی می‌کند، اما این بار با اضطرار بیشتری، تا پله را به سرجایش برگرداند.

بی‌فایده است. این را چطور برای تری توضیح بدهد؟ نباید کلاً از چهارپایه‌ها بالا برود، چه برسد به چهارپایه‌های اتاق پمپ. یک لحظهٔ زودگذر به این فکر می‌کند که مدرک را از بین ببرد. چهارپایهٔ شکسته را با آشغال‌های امشب توی زباله‌دان بزرگ بیندازد. یا حتی بهتر از آن، به‌کلی آن را از صحنهٔ جرم حذف کند. با خودش آن را به خانه ببرد و در روز جمع‌آوری زباله کنار جدول بگذارد. اما اگر تری با ماشین از کنار خانه‌اش رد شود و آن را آنجا ببیند چی؟ از این فکر قلبش تند می‌کوبد.

با قاطعیت می‌گوید: «نه، نمی‌تونم این کار رو بکنم.» واقعاً هم نمی‌تواند. تووا سالیوان آدم دروغ‌گویی نیست. باید قضیه را به او بگوید.

شاید تری او را اخراج کند. نتیجه می‌گیرد با آن سنی که او دارد ریسکش خیلی زیاد است. از نظر تووا تقصیری هم ندارد چنین فکری بکند.

صدای شلپی از پشت‌سرش می‌آید و وقتی برمی‌گردد، اختاپوس را می‌بیند که تا حدی از مخزنش بیرون آمده است.

تووا، که مسحور این صحنه شده، خشکش می‌زند. نجوا می‌کند: «حق با تری بود.» اختاپوس در مقابل چشم او یکی از بازوهای کلفتش را صاف می‌کند و به شیوه‌ای که قوانین فیزیک را زیر سؤال می‌برد آن را از شکاف باریک بین پمپ و درپوش رد می‌کند. چنین چیزی باید غیرممکن باشد. عرض آن شکاف چند سانتی‌متر بیشتر نیست. جثهٔ خیلی بزرگش را، که به‌راحتی به‌اندازهٔ یک هندوانهٔ اواخر اوت است، یک جورهایی

دگرگون می‌کند و ظاهراً آن را به شکل مایعی چسبناک درمی‌آورد و آن را هم از میان شکاف رد می‌کند. تووا متوجه می‌شود که در حین انتظار نفسش را حبس کرده است.

وقتی نفسش را بیرون می‌دهد که اختاپوس خودش را از دیوار به پایین می‌سُراند، بعد روی سرامیک حرکت می‌کند و به زیر یکی از کابینت‌های کنار دیوار می‌رود و کاملاً ناپدید می‌شود. وقتی فوراً دوباره پیدایش نمی‌شود، تووا با خودش فکر می‌کند شاید قصد برگشتن نداشته باشد. شاید می‌خواهد برای همیشه فرار کند. آب‌دهانش را قورت می‌دهد. از دردناکی این تصور متعجب می‌شود. انگار با خودش فکر می‌کند اختاپوس باید دست‌کم خداحافظی می‌کرد.

لحظه‌ای بعد که از زیر کابینت بیرون می‌آید، تووا می‌گوید: «اِ، اونجایی.» اختاپوس مستقیم توی چشم او نگاه می‌کند و به طرفش سُر می‌خورد و با یکی از بازوهای خمیده‌اش شیء نقره‌ای کوچکی را جلو نوک کتانی او می‌گذارد.

تووا بهت‌زده نفسش را تو می‌برد. یک پیچ است؛ همان پیچی که از چهارپایه کنده شده است.

می‌گوید: «ممنونم.» ولی حالا اختاپوس دارد به داخل مخزنش برمی‌گردد.

صبح روز بعد که تووا از خواب بیدار می‌شود و دمپایی‌هایش را می‌پوشد، دوباره زمین می‌خورد.

«من چه‌هم شده؟» چند بار پلک می‌زند. مچ پای چپش. فقط وقتی کبودی ارغوانی‌رنگ پخش‌شده روی پایش را می‌بیند، متوجه می‌شود که به‌طرز دردناکی زوک‌زوک می‌کند.

با دومین تلاشی که برای بلند شدن می‌کند آماده است. قیافه‌اش را از درد درهم می‌برد و لخ‌لخ‌کنان از راهرو به آشپزخانه می‌رود و قهوه می‌گذارد.

قبل از اینکه حتی به تلفن زدن به دکتر رِمی[۸۶] فکر کند، تا ساعت ناهار طاقت می‌آورد. نزدیک غروب که می‌شود دیگر خودش را قانع می‌کند برود دفترچهٔ شماره‌تلفن‌هایی را که در کنسول توی میز تلویزیون نگه می‌دارد بیاورد. روی جای سابق ویل روی کاناپه می‌نشیند، پایش را که یک بسته نخود منجمد روی مچش گذاشته روی میز قهوه‌خوری می‌گذارد و دفترچه را ورق می‌زند. بعد دفترچه را کنار خودش روی کاناپه می‌گذارد و تلویزیون را روشن می‌کند.

نزدیک ساعت پنج بالاخره تماس می‌گیرد. مطب دکتر رِمی ساعت پنج تعطیل می‌شود. «کلینیک پزشکی اسنوهومیش[۸۷].» صدا کمی عصبانی است. تووا گرچن[۸۸] مسئول پذیرش کلینیک را مجسم می‌کند که روی میز خم شده، گوشی تلفن را بین شانه و زیر گوشش گرفته و پالتو و کیفش را برمی‌دارد که از قبل جمعشان کرده است. شاید بهتر بود تلفن نمی‌کرد. اما مچ پایش ورم کرده و به اندازه و رنگ یک آلو درآمده است. و با اینکه اصلاً دوست ندارد اقرار کند، ممکن است به معالجه نیاز داشته باشد. اسم و تاریخ تولدش را می‌گوید و راجع‌به مشکلش توضیح مختصری می‌دهد. آن قسمت مربوط به اتفاقی را که سر کار رخ داده حذف می‌کند. قطعاً هم حرفی از این نمی‌زند که این اتفاق وقتی افتاد که داشت با یک اختاپوس غول‌پیکر اقیانوس آرام حرف می‌زد. فقط می‌گوید در حین

نظافت از روی چهاربایه افتاده که در اصل حقیقت دارد.

لحن گرچن ملایم می‌شود. «خانم سالیوان، چقدر بد. یه لحظه گوشی، ببینم می‌تونم به دکتر رمی برسم.» یک آهنگ پارازیتی روی خط پخش می‌شود؛ آهنگ جاز ملایمی که به گمان تووا مثلاً باید آرامش‌بخش باشد.

وقتی مسئول پذیرش برمی‌گردد، لحنش حرفه‌ای‌تر می‌شود. «دکتر می‌گه اگه می‌تونین فعلاً دردش رو تحمل کنین، صبح اول‌وقت شما رو می‌بینه. واسهٔ ساعت هشت براتون نوبت می‌زنم. می‌گه بالا نگهش دارین. و وزنتون رو روش نندازین.»

تووا می‌گوید: «حتماً.»

«خانم سالیوان، این یعنی امشب توی آکواریوم هم نباید تی بکشین.»

تووا دهانش را باز می‌کند که اعتراض کند، بعد دوباره دهانش را می‌بندد. کار او چه ربطی به گرچن دارد؟ اول اینن موقع حساب کردن خریدهایش برایش سخنرانی کرده بود و حالا هم او. یعنی هیچ‌کس توی سوول بی بلد نیست در کار بقیه دخالت نکند؟ بالاخره جواب می‌دهد: «البته.»

«عالیه. صبح می‌بینمتون.»

تووا قطع می‌کند، بعد شمارهٔ دیگری می‌گیرد.

وقتی منتظر است تری جواب بدهد، با انگشت‌هایش روی کاناپه می‌زند. آیا تری تا الان چهاربایهٔ آسیب‌دیده را دیده است؟ پیچش را دوباره بسته بود، ولی ظاهراً یک چیز دیگر هم لازم داشت تا کامل محکم شود. بنابراین، پلهٔ بالایی‌اش هنوز کج بود. با خودش فکر کرده بود کیف ابزارهای قدیمی ویل را امشب با خودش ببرد تا کامل تعمیرش کند. اما حالا معلوم نیست کِی این اتفاق می‌افتد.

بعد هم مسئلهٔ کف زمین‌ها هست. امشب چه کسی آن‌ها را تی می‌کشد؟ کسی هست؟ آیا در مورد غیبت او برای مارسلوس سؤال پیش می‌آید؟ هرچه نباشد، اهمیت آوردنِ آن پیچ را درک کرده بود. این حقیقت همچنان برای تووا مایهٔ شگفتی است.

تری جواب می‌دهد: «تووا؟ چه خبر؟»

تووا آه سنگینی می‌کشد و همان داستان اساساً واقعی را که برای گرچن تعریف کرده بود برای تری هم بازگو می‌کند.

در عمرش این اولین‌بار است که خارج از ساعات کاری تلفن کرده است.

کامرون به نوار نقالهٔ فرودگاه نگاه می‌کند و دنبال ساک سبزش می‌گردد. پیدا کردنش بین چمدان‌های طوسی و مشکی باید آسان باشد. اما بعد از چند دقیقه، روی یکی از نیمکت‌های نزدیکش می‌نشیند. با خودش فکر می‌کند چمدان او آخر همه بیرون می‌آید.

همان‌طور که یک چشمش به نوار نقاله است، گوشی‌اش را درمی‌آورد و فهرست مسافرخانه‌ها را نگاه می‌کند. یکی هست که چند کیلومتر با سُوول بی فاصله دارد. و البته آنجا همان جایی است که جست‌وجویش را شروع می‌کند. وقتی که برای سوار شدن به هواپیما انتظار می‌کشید، دربارهٔ اسناد مالکیت برینکس کلی در اینترنت جست‌وجو کرد. طبق جست‌وجویش، سایمون برینکس صاحب سه ملک در آن ناحیه است. حالا عکس اتاق‌های یکی از مسافرخانه‌ها را زوم می‌کند. دقیقاً آپارتمان نوسازی با فرش‌های نرم و پرزبلند و تلویزیون صفحه‌تخت نیست، حتی یک آپارتمان زهواردررفته بالای یک بار هم نیست، اما نسبتاً تمیز است، آن‌قدر هم ارزان است که بتواند با پولی که از گرو گذاشتن جواهرات به دست می‌آورد آنجا بماند.

حالا که صحبتش شد، کیسه‌اش کجاست؟ انگشتر کلاس توی جیبش است، ولی بقیهٔ جواهرات توی ساکش هستند. نوار نقاله هنوز دارد چمدان بیرون می‌دهد، اما حالا فاصلهٔ بینشان بیشتر شده است. کارگرها را مجسم می‌کند که با جلیقهٔ نارنجی‌شان آخرین ساک‌ها و چمدان‌ها را از هواپیما درمی‌آورند و روی یکی از آن وسایل نقلیهٔ مخصوص می‌گذارند. چه سیستم افتضاحی! آن‌قدر در جاهای مختلف جابه‌جا می‌شوند که ممکن است هزار تا اشتباه و مشکل پیش بیاید.

«انتظارش می‌رفت، نه؟»

مردی هم‌سن‌وسال خودش که عینک بی‌قاب زده می‌نشیند سمت دیگر نیمکت و کاغذ یک ساندویچ دراز را باز می‌کند و یک طرفش را می‌کَند توی دهانش و به خودش زحمت نمی‌دهد در حین جویدن دهانش را ببندد. بوی پاسترامی پُرادویه که مدام پخش می‌شود حال کامرون را به هم می‌زند. کی ساعت هشت صبح پاسترامی می‌خورد؟

کامرون می‌گوید: «مطمئنم می‌آن بیرون.»

«از مسافرهای همیشگی جوی‌جت نیستی، نه؟» پاسترامی پُرادویه بلند می‌خندد. خیارشور و کاهو توی دهانش معلق می‌زنند. «حرف من رو باور کن. توی این زمینه خیلی بدنامن. شانس برنده شدنمون توی وگاس بیشتر از اینه که چمدون‌هامون الان از اون نوار بیان بیرون.»

کامرون نفسش را تو می‌دهد و خودش را آماده می‌کند که توضیح بدهد یک شرکت سرمایه‌گذاری خصوصی درجه‌یک به‌تازگی یک سهام چندمیلیارددلاری در جوی‌جت خریده و سرمایه‌گذارها در خصوص شایعات عرضهٔ اولیهٔ سهام هیجان‌زده‌اند. در ضمن حتی وقتی هم که یک شرکت هواپیمایی با بودجهٔ خیلی کم باشی، با گم کردن مداوم دارایی‌های مشتری‌ها به آن جایگاه نمی‌رسی. اما بعد نوار نقاله از حرکت می‌ایستد.

کامرون زیرلب می‌گوید: «گُه توش!»

آن کیسهٔ جواهرات. چرا آن را پیش خودش نگه نداشته بود؟ حالا یک جایی بین ساکرامنتو و سیاتل است، یا به احتمالِ بیشتر توی کمد یکی از کارگرهای تحویل بار مخفی شده است. سرش را توی دست‌هایش پایین می‌برد و ناله‌ای می‌کند.

پاسترامی پُرادویه می‌گوید: «دیدی؟ بهت گفتم.» با سر به نوار نقاله اشاره می‌کند که هنوز مثل یک مار مرده بی‌حرکت است. «خب، بیا بریم بهشون بگیم.»

کامرون به صفی که بیرون دفتر کوچک آن سمت قسمت بارها در حال شکل گرفتن است نگاه می‌کند. البته طبق نوشته‌های ریز پشت رسید بارها، پول اشیای قیمتی داخل بارهای بازرسی‌شده را نمی‌دهند. آن را وقتی خواند که ساکش را بعد از اینکه مأمور گفت در محفظهٔ بالای سر جا نمی‌شود از او گرفته بودند. اما او با خودش فکر کرده بود این هشدارها دربارهٔ او صدق نمی‌کند. چنین هشدارهایی برای بقیه است. کامرون کَسمور اشیای قیمتی ندارد.

وقتی به دفتر تحویل بار می‌رسد، بیست نفر جلوِ آن توی صف ایستاده‌اند. پاسترامی پُرادویه به دیوار کنارش تکیه می‌دهد. همچنان مشغول خوردن ساندویچش است. انگار اصلاً تمام نمی‌شود.

«راستی، من الیوتم[۸۹].»

«خوش‌وقتم.» کامرون سعی می‌کند طوری روی گوشی‌اش متمرکز به نظر برسد که انگار دارد کار خیلی مهمی با آن انجام می‌دهد.

«خب، این‌جوری در اصل باهم آشنا نشدیم. من اسمم رو به تو گفتم، ولی تو اسمت رو به من نگفتی.»

این یارو هیچ کار و زندگی ندارد؟ «کامرون.»

«کامرون. خوش‌وقتم.» ساندویچ تحمل‌نکردنی‌اش را بالا می‌گیرد. «گرسنه‌ت نیست؟ خوشحال می‌شم ازش بهت بدم.»

«نه، ممنون. زیاد طرف‌دار پاسترامی نیستم.»

چشم‌های الیوت از تعجب گرد می‌شود. «این که پاسترامی نیست! یمویچه.»

«چیه؟»

«یمویچ! گیاهیه، برای گیاه‌خوارهاست. اون مغازهٔ توی کپیتول هیل[۹۰] درست می‌کنه. پارسال یه دکه اینجا توی فرودگاه باز کردن.»

کامرون به ساندویچ چرب نگاه می‌کند که پر از برش‌های نازکِ... یک چیزی است. «یعنی می‌گی از یم درست شده؟»

«آره! ساندویچ روبِنشون حرف نداره. مطمئنی نمی‌خوری؟»

«آره.» کامرون پوزخندش را سرکوب می‌کند. ظاهراً هیپسترهای سیاتل همچنان به تفکرات قالبی خودشان پایبندند.

«مطمئنی؟ یه نصف کامل دیگه اینجا دارم. دست‌نخورده‌ست...»

«باشه.» کامرون بیشتر به این خاطر قبول می‌کند که این گفت‌وگو تمام شود. ولی

همچنین برای ساکت کردن صدای غُرغُروی پس ذهنش که به او یادآوری می‌کند در جایگاهی نیست که غذای مجانی را رد کند.

الیوت لبخند پهنی می‌زند. «عاشقش می‌شی.»

کامرون در حین گاز زدن به ساندویچ دوباره مشغول بالاوپایین کردن صفحهٔ گوشی‌اش می‌شود. کیتی یک سلفی با سگش گذاشته است. هشتگ خانم ـ سگ‌دار ـ مجرد. اخم می‌کند، اما خرج‌خرج خوشایند زیر دندان‌هایش اخمش را کمی از هم باز می‌کند. یم؟ واقعاً؟ راستش... بدک نیست.

برای الیوت سر تکان می‌دهد. «دمت گرم، داداش. خوشمزه‌ست.»

«تازه هنوز دیپ فرانسوی‌شون رو امتحان نکرده‌ای.»

صف خیلی کند حرکت می‌کند. بالاخره الیوت کاغذ چرب ساندویچ را مچاله می‌کند و به طرف سطل آشغالی که نزدیکشان است پرت می‌کند و کاغذ بدون اینکه حتی به لبهٔ سطل بخورد داخلش می‌افتد. این حرکت بیش‌ازحد روی اعصاب کامرون می‌رود.

الیوت رویش را به او می‌کند. «ظاهراً اهل اینجا نیستی، نه؟ واسهٔ کار اومدی یا سفر؟»

«می‌خوام به خونواده سر بزنم.»

«اِ، چه خوب. من دارم برمی‌گردم خونه. واسهٔ خاک‌سپاری مادربزرگم کالی[1] بودم.»

پس مادربزرگش مُرده است. تعجبی ندارد. کامرون زیرلب می‌گوید: «تسلیت می‌گم.»

الیوت با لحنی ملایم عجیبی می‌گوید: «راستش یه‌کم آدم بدجنسی بود، ولی ما نوه‌ها رو خیلی دوست داشت. ما رو جوری لوس می‌کرد که فقط مخصوص مادربزرگ‌هاست، می‌دونی؟»

«آره، البته.» کامرون این را می‌گوید و کاغذ ساندویچ خودش را توی سطل می‌اندازد. البته او خودش هیچ‌وقت پدربزرگ یا مادربزرگی نداشته است. قدیم‌ها هر وقت پدربزرگ الیزابت می‌آمد خانهٔ الیزابت و کامرون هم آنجا بود، لپ‌های او را می‌کشید و آب‌نبات کارامل بهش می‌داد. آب‌نبات‌هایش زیادی چسبناک و شیرین بود، لپ کشیدن‌هایش هم کمی درد داشت، همیشه هم یک بوی عجیب پیرمردی می‌داد، بویی مثل شاش مانده‌ای که با کرم ورم مفصل مخلوط شده باشد. الیزابت می‌گفت خانهٔ سالمندانی که در آن زندگی می‌کند عملاً سردخانه است.

«بگذریم. گمونم الان دیگه آرامش داره.» لبخند غمگینی روی لب‌های الیوت می‌نشیند. کامرون نگاهش را پایین می‌اندازد. دوباره احساس کرده مزاحمی است که در مورد تجربیات انسانی معمولی فضولی می‌کند، بیگانه‌ای که توی زندگی عادی مردم سرک می‌کشد، چیزی که همیشه از دسترس او خارج است. از دست دادن پدربزرگ و مادربزرگ، نگرانی بابت اشیای قیمتی داخل چمدان: این تجربیات مال بقیهٔ آدم‌هاست.

کمی توی صف جلوتر می‌روند و الیوت عینکش را درمی‌آورد و با پیراهنش پاکش می‌کند. «حتماً خونواده‌ت واسهٔ دیدنت خیلی ذوق‌وشوق دارن! توی سیاتل زندگی می‌کنن؟»

«نه، سُوول بی. بابام.» این کلمه مثل یکی از آن آب‌نبات‌های پیرمردی روی زبان کامرون خشک و چسبنده است.

«ایول! می‌خوای بری یه‌کم با پدرجان وقت بگذرونی، ها؟»

«یه چیزی توی این مایه‌ها.»

«سُوول بِی جای خوبیه. خیلی قشنگه.»

«من هم این‌طور شنیده‌م.»

الیوت سرش را کج می‌کند. «تا حالا نرفته‌ای؟»

«نه. آخه بابام همین تازگی‌ها رفته اونجا، واسهٔ همین.» کامرون به خودش اجازه می‌دهد لبخند کوچکی بزند. از اینکه چقدر راحت این دروغ از دهانش درآمده تعجب کرده است.

الیوت می‌گوید: «خیلی هم عالی‌ا سُوول بِی. قبلاً خیلی توریستی بود، ولی الان یه‌جورهایی داغون شده. یه آکواریوم داره که گمون کنم هنوز بازه. به‌نظرم خوبه یه سر اونجا هم بری.»

کامرون می‌گوید: «حتماً، ممنون.» هرچند مسلماً قصد ندارد وقتی باید دنبال سایمون برینکس بگردد وقتش را با نگاه کردن به ماهی‌ها تلف کند. صف به‌کندی حرکت می‌کند. حتماً دفتر تحویل بار جوی‌جت را یک مشت تنبل و حلزون اداره می‌کنند. رویش را به الیوت می‌کند. «تو قبلاً هم این روال رو گذرونده‌ای، ها؟ چقدر قراره اینجا منتظر بمونیم؟»

الیوت شانه‌ای بالا می‌اندازد. «معمولاً سریع پیش می‌ره. شاید دو سه ساعت.»

«سه ساعت؟! حتماً شوخی می‌کنی.»

«خب. هر چقدر پول بدی آش می‌خوری دیگه، مگه نه؟»

خاله‌جین با سومین بوق جواب می‌دهد. نفس‌بریده می‌گوید: «الو؟»

«حالت خوبه؟» کامرون یک انگشتش را می‌کند توی گوش دیگرش تا همهمهٔ بلند یک گروه گردشگر را نشنود که معلوم نیست چرا تصمیم گرفته‌اند در این گوشهٔ دورافتادهٔ قسمت تحویل بار در فاصلهٔ ده‌سانتی او جمع شوند.

«کامی؟ تویی؟»

«آره.» کمی از گردشگرها فاصله می‌گیرد. «چه‌کار می‌کنی؟ چرا این‌قدر نفس‌نفس می‌زنی؟» تصویر ناخواستهٔ والی پرکینز توی مغز کامرون کوبیده می‌شود. به خودش می‌لرزد و آماده است تلفن را قطع کند.

CamScanner

خاله‌اش جواب می‌دهد: «دارم اتاق خواب دوم رو خالی می‌کنم.»

«اون که خیلی کار می‌بره.»

«خب، با خودم گفتم تو یه جایی واسهٔ موندن می‌خوای.» مکثی طولانی. «قضیهٔ تو و کیتی رو شنیده‌م.»

«خبرها زود پخش می‌شه.» کامرون ناخنش را می‌جود. او و خاله‌جین باید یک صحبت جدی در این‌باره بکنند که چرا هیچ‌وقت به او نگفته وقتی نطفه‌اش بسته می‌شد، مادرش در یک ایالت دیگر زندگی می‌کرد. اینجا در دفتر تحویل بار جای مناسبی برای این صحبت‌ها نیست. در ضمن، فعلاً خاله‌جین دارد برای او زحمت می‌کشد... خب، دست‌کم باید به خاله‌جین بگوید کجاست. چاره‌ای ندارد.

«خاله‌جین، من هیچ‌وقت نمی‌تونم توی اون...» قبل از اینکه فکرش تکمیل شود، جلوِ زبانش را می‌گیرد. هیچ‌وقت نمی‌تونم توی اون کانکس کوچیک پر از آت‌وآشغال بمونم. در عمرش گندهای زیادی زده، اما همیشه توانسته از این یکی دوری کند.

کاش این تنها چیزی بود که نیاز داشت.

با شنیدن صدای شرشر و جلزولز خفیف از پشت خط می‌فهمد که خاله‌جین دارد قهوه می‌ریزد، بعد قوری را دوباره می‌گذارد روی اجاق. می‌گوید: «می‌دونم، می‌دونم. هیچ‌وقت نمی‌تونی اینجا پیش من زندگی کنی. ولی کامی، تو برنامهٔ دیگه‌ای نداری.»

«اتفاقاً دارم!» یک لحظه کامرون به این فکر می‌کند که کل نقشهٔ بزرگش را با او درمیان بگذارد. اما اینجا در فرودگاه نه. «یه برنامه‌ای دارم. ولی مسئله اینه که...»

«چیه؟»

کامرون اخم می‌کند و می‌گوید: «کمک لازم دارم. یه کمک خیلی کوچیک.»

آه بلند خاله‌جین کل کرانهٔ غربی را طی می‌کند. «دیگه چی شده؟»

از کجا باید شروع کند؟ این هم یک خفت و خواری جدید است که این‌طوری فرار کند، بعد زنگ بزند خانه تا برای پول التماس کند. خودش هم دست‌کمی از مادر به‌دردنخورش ندارد. ولی چه چاره‌ای دارد؟ الیوت از آن طرفِ راهرو از دفتر تحویل بار می‌آید بیرون، بعد قدم‌زنان به‌سمت او حرکت می‌کند و با یک دست با خوشحالی برای او دست تکان می‌دهد و با دست دیگرش یک چمدان طوسی را دنبال خودش می‌کشد. عوضی خوش‌شانس!

خاله‌جین می‌پرسد: «کامی، چی شده؟»

از بلندگویی روی سقف کوتاه صدای ضبط‌شدهٔ زنی چیزی راجع‌به مراقبت از باروبنه و وسایل شخصی در تمامی مواقع اعلام می‌کند. چه طعنهٔ زننده‌ای.

نفس عمیقی می‌کشد، بعد تا جایی که می‌تواند مختصر راجع‌به پیدا کردن انگشتر و عکس، خرید ناگهانی بلیت هواپیما و برنامه‌اش برای ماندن در مسافرخانه توضیح می‌دهد.

بعد از سکوت سنگینی، خاله‌جین با ملایمت می‌گوید: «وای، کامی. باید بهت می‌گفتم.»

«مسئله‌ای نیست.» بعد با نقل‌قول از یکی از استعاره‌های محبوب او می‌گوید: «ولی یه چیزی پیش اومده که شده گیلاس روی بستنی گه. شرکت هواپیمایی ساکم رو گم کرده.»

صدای زن دوباره از بلندگوی بالای سرش پخش می‌شود.

«می‌شه بلندتر حرف بزنی؟ صدات رو نمی‌شنوم!»

«ساکم رو گم کرده‌ن!» قصد ندارد این‌قدر بلند داد بزند. چندین نفر از گردشگرها به طرف او سر می‌چرخانند، بعد گروه با انزجار از او فاصله می‌گیرد.

خاله‌جین نچ‌نچ می‌کند. «حالا که چی؟ شورت و جوراب لازم داری؟»

«چیزهایی بیشتر از این‌ها. کلاً حدود چهار دلار دارم.»

«پس اون جواهراتی که بهت دادم چی شد؟ فکر می‌کردم تا الان گروشون گذاشته باشی.»

«جواهرات توی ساک بودن.»

سکوتی طولانی روی خط به وجود می‌آید، بعد خاله‌جین دوباره آه می‌کشد. «واسهٔ کسی که این‌قدر باهوشه بعضی وقت‌ها خیلی خنگی.»

الیوت هنوز کمی بوی فلفل و خردل می‌دهد. پشت‌سر کامرون از روی پل هوایی به‌سمت پارکینگ حرکت می‌کند و مدام سؤال می‌کند، اصلاً هم از جواب‌های یک‌کلمه‌ای کامرون دلسرد نمی‌شود. جوی‌جت واقعاً نمی‌دانست ساکش کجا رفته است؟ نه. پس خودش کجا می‌رفت؟ یه جایی. چطور می‌خواست به آنجا برسد؟ اتوبوس. خوشبختانه الیوت این موضوع را مطرح نکرد که کامرون چطور می‌خواهد پول همهٔ این‌ها را بدهد، چون نمی‌دانست چطور قضیهٔ قرض دوهزاردلاری از خاله‌اش را در یک کلمه خلاصه کند.

خاله‌جین اصرار کرده بود که این اصلاً قرض نیست، کامرون هم از این حرف این‌طور برداشت کرد که از نظر خاله‌اش هیچ‌وقت توانایی پس دادنش را ندارد. آخ. اما جوی‌جت نمی‌تواند تا ابد ساکش را در برزخ نگه دارد. جواهرات را گرو می‌گذارد و پولش را خیلی قبل‌تر از مهلت پرداخت ودیعهٔ سفر دریایی خاله‌جین به حساب پس‌انداز او واریز می‌کند. خود خاله‌جین آشکارا چنین حرفی نزد، ولی کامرون می‌داند پولی که به او داده پول همان سفر است. خاله‌جین سال‌هاست دارد برای سفر دریایی به آلاسکا، سفر رؤیایی‌اش، پس‌انداز می‌کند. پرداخت نهایی‌اش در ماه اوت است و در سپتامبر کشتی حرکت می‌کند. کامرون قبل از اینکه اجازه بدهد تقصیرِ نرفتن خاله‌جین به گردن او بیفتد، اعضای بدنش را می‌فروشد تا پول او را پس بدهد.

الیوت برای صدمین بار پیشنهاد می‌کند: «می‌خوای برسونمت؟ می‌تونم برسونمت.»

«نه، لازم نیست.»

«سوول بی خیلی دوره. باید کل روز و شب توی اتوبوس باشی.»

کامرون با لحنی خشک می‌گوید: «کنار جاده اردو می‌زنم.»

«هی!» الیوت می‌دود تا به او برسد. «یه فکر عجیبی به سرم زد.»

عجیب‌تر از پاسترامی تقلبی‌ای که با یم درست می‌شه؟ کامرون از روی شانه‌اش نگاهی به

«رفیقم یه ون مسافرتی داره، می‌خواد بفروشدش. خیلی قدیمیه، ولی خوب کار می‌کنه. اگه ازش بخریش، هم می‌تونی باهاش این‌ور و اون‌ور بری، هم یه جای زندگی داشته باشی.»

کامرون اخم می‌کند. راستش فکر خیلی بدی هم نیست. ولی... ون مسافرتی؟ شاید نتواند پولش را جور کند. گوشی‌اش را از جیبش درمی‌آورد و برنامهٔ انتقال پول را چک می‌کند: دوهزار دلار توی حسابش هست. توی یادداشت‌ها یک شکلک لبخند هست و بعدش یک هشدار: با چیزهای

خرجش نکنی!

خاله‌جین از کِی تا حالا استفاده از شکلک را یاد گرفته است؟ و ون مسافرتی جزء چیزهای گه محسوب می‌شود؟ شاید. کامرون بیشتر برای ارضای کنجکاوی خودش می‌پرسد: «چقدر می‌فروشدش؟»

«دقیق نمی‌دونم. دوهزار؟»

«به‌نظرت هزار و پونصد قبول می‌کنه؟»

الیوت لبخند می‌زند. «شاید بتونم راضیش کنم.»

هنگام غروب، ساحل عمومی سُوول بِی پر از خرچنگ‌های صخره‌ای می‌شود. یک سال تابستان که اریک کوچک بود، سالیوان‌ها در حال پیاده‌روی بعد از شام بودند که اریک یکی از آن خرچنگ‌ها پیدا کرد که به سرنوشت ظالمانه‌ای دچار شده و پاهای عقب یک سمتش را از دست داده بود. طبیعتاً اصرار داشت آن را به خانه بیاورد. اسمش را ادی هشت‌پا گذاشت، چون می‌بایست ده تا دست و پا می‌داشت و دو تایشان را از دست داده بود. اریک و ویل تا چند هفته ادی بیچاره را تماشا می‌کردند که در یک مخزن شیشه‌ای پر از ماسه‌های جلوِ خانه به‌طرز ناجوری راه می‌رفت. تووا پوست‌های سیب‌زمینی و تکه‌های کدوسبز را برای غذادهی شبانهٔ ادی هشت‌پا جمع می‌کرد. یکی دو بار هم ویل با ماشین به مغازهٔ ملزومات حیوانات خانگی در الند رفت تا آرتمیا بخرد. خرچنگ هم با خوشحالی و ولع خورد.

ادی خیلی بیشتر از خرچنگ‌های دیگر عمر کرد، اما یک روز صبح تووا دید که در حین راه رفتن خشکش زده بود و تخم چشم‌های خیره‌اش در همان حالت ابدی متوقف مانده بودند. ویل جنازه را با دو انگشت برداشت و آماده بود تا آن را توی باغ بیندازد که ناگهان اریک سراسیمه از اتاق‌خوابش بیرون آمد و اصرار کرد که با تشریفات مناسب آن را به خاک بسپارند. پسر خودش را روی زمین انداخت، خودش را روی پای پدرش پرت کرد و او را مثل یکی از آن معترض‌های هیپی که به تنهٔ درختی زنجیر شده بودند و عزمشان را جزم کرده بودند در برابر بی‌عدالتی بایستند به همان نقطه میخ‌کوب کرد.

CamScanner

سنگ یادبود دست‌ساز اریک هنوز در باغ زیر سرخس‌های زیادی رشدکرده پابرجاست. واماندهٔ، اما وفادار.

تووا هیچ‌وقت به‌اندازهٔ حالا، که پای چپش در این آتل پلاستیکی مسخره قرار گرفته و لنگان‌لنگان در آشپزخانه راه می‌رود، با آن خرچنگ بیچاره احساس همدردی نکرده است. دکتر رمی گفت که شش هفتهٔ دیگر خوب می‌شود. شش هفتهٔ به‌دردنخور که طی آن نمی‌تواند قاصدک‌ها را از باغچه‌های ریواسش بکَند. شش هفتهٔ دیوانه‌کننده که طی آن قرنیزهای راهرو گردوخاک به خود می‌گیرند. شش هفتهٔ تحمل‌ناپذیر که طی آن کف زمین‌های آکواریوم سپرده می‌شود به هر کسی که تری برای پر کردن جای او پیدا می‌کند.

در حین قهوه ریختن به گربه می‌گوید: «تو چهار تا پای سالم داری. می‌شه یکی‌شون رو به من قرض بدی؟»

گربه در جواب او پنجه‌اش را لیس می‌زند.

قبل از اینکه تووا اولین جرعهٔ قهوهٔ داغش را بنوشد، زنگ در به صدا درمی‌آید.

«ای بابا!» به طرف در جلویی می‌رود.

«تووا!» صدای واضح و زیر جنیس در شیشهٔ پنجره پخش می‌شود. «شرمنده سرزده اومدم. خونه‌ای؟»

تووا با اکراه جفت را می‌چرخاند.

«آ، چه خوب.» جنیس این را می‌گوید و با یک ظرف غذا وارد می‌شود. با لحنی که طبق معمول یکنواخت است می‌گوید: «این هفته دورهمی بافنده‌ها رو از دست دادی.»

«آره. کسالت داشتم.»

جنیس با پوزخند می‌گوید: «آره، من هم باور کردم!» باز هم یک چیزی از این سریال‌های سیت‌کام یاد گرفته است. «چی شد؟ سر کار خوردی زمین؟ ایتن توی شاپ‌وی این رو گفت.» ظرف غذا را روی پیشخان تووا می‌گذارد.

رنگ از رخسار تووا می‌پرد. ایتن؟ او از کجا می‌داند؟

جنیس دستش را با حالتی تدافعی بالا می‌گیرد و می‌گوید: «نمی‌خوام دخالتی چیزی بکنم، ولی اگه وکیل لازم داشتی، من یه نفر رو می‌شناسم.» دستش را به طرف کیفش می‌برد. «شماره‌ش رو اینجا دارم.»

«بی‌خیال، جنیس. فقط یه پیچ‌خوردگیه.»

«یه پیچ‌خوردگی شدید.» جنیس به آتل پلاستیکی نگاه می‌کند. بعد شال صورتی توری‌مانندش را برمی‌دارد و همراه با کیفش به پشتی یکی از صندلی‌های آشپزخانهٔ تووا آویزان می‌کند. زمزمه‌کنان ظرف غذا را برمی‌دارد، به طرف یخچال می‌بردش و چیزهای داخلش را کنار می‌زند تا جا باز کند.

تووا زیرلب می‌گوید: «بذارش روی قفسهٔ پایینی.»

«آها! این هم از این.» جنیس دست‌هایش را پاک می‌کند. «این رو بارب برات درست

کرده. گفت خوراک سیب‌زمینی و تره‌فرنگی؟ یه همچین چیزی گفت. هی داشت راجع‌به دستوریختی که توی اینترنت پیدا کرده بود حرف می‌زد.»

«خیلی لطف کرده.» تووا لنگان‌لنگان به‌سمت قهوه‌جوش می‌رود. «قهوه بذارم؟»

«نه، تو بهتره بشینی. پات رو بگیر بالا.» جنیس تند می‌رود جلو او و قهوه‌جوش را برمی‌دارد. «خودم قهوه رو درست می‌کنم.»

قهوهٔ جنیس همیشه کمی رقیق است، ولی تووا به حرف او گوش می‌کند و می‌نشیند و چهارچشمی به جنیس نگاه می‌کند که قهوه و آب را اندازه‌گیری می‌کند.

«به اون گربه باید غذا بدیم؟» جنیس عینک گردش را پایین می‌آورد تا با قیافه‌ای شکاک به گربه نگاه کند که زیر صندلی ناهارخوری لم داده است. حرکتی از روی همبستگی از جانب گربه.

تووا می‌گوید: «ممنون، ولی صبحونه خورده.» بعد قبل از اینکه جنیس فکر آشپزی به سرش بزند، اضافه می‌کند: «هر دوتامون خورده‌یم.» گربه به پهلو دراز می‌کشد و شکم گردترشده‌اش را به رخ می‌کشد. همهٔ آن غذاهایی که مردم آورده‌اند چاق‌وچله‌اش کرده و خوب بهش ساخته است. تووا با مهربانی اسم آن را اضافه‌وزن همدردی گذاشته است.

«خیله‌خب، آروم باش. من فقط می‌خوام کمک کنم.» جنیس دو لیوان خیلی داغ روی میز می‌گذارد و می‌نشیند. «رفتی پیش دکتر رِمی؟»

تووا با عصبانیت می‌گوید: «بله.»

«خب؟»

«گفتم که. پیچ‌خورد گیه.»

«تا کِی نمی‌ری سر کار؟»

تووا صادقانه می‌گوید: «چند هفته.» اشاره‌ای به آن قسمت نمی‌کند که دکتر رِمی به او گفته است آزمایش تراکم استخوان بدهد و به او هشدار داده که در این سن ممکن است برگشتن سر کار به صلاحش نباشد. گفته ممکن است. هنوز هیچ‌چیز قطعی نشده است. پس چرا باید حرفی از آن بزند؟

جنیس با سوءظن به آتل پایش نگاه می‌کند و تکرار می‌کند: «چند هفته.» بعد می‌گوید: «بگذریم. به یه دلیلی اومده‌م اینجا. سوای اینکه می‌خواستم مطمئن بشم که زنده‌ای.»

«که این‌طور.» تووا برای ارزیابی جرعه‌ای از قهوه‌ای که جنیس درست کرده می‌نوشد. بهتر بود یک قاشق دیگر قهوه می‌ریخت، ولی بد نیست.

«در واقع، به دو دلیل.»

تووا چشم‌انتظار سر تکان می‌دهد.

«خیله‌خب. اولین چیزی که باید بهت بگم. اگه سه‌شنبهٔ قبلی می‌اومدی دورهمی بافنده‌ها، خبر مهم مری آن رو می‌شنیدی. ولی چون نبودی...»

«چی شده؟»

«می‌خواد بره پیش دخترش زندگی کنه.»

CamScanner

«با لورا؟ توی اسپوکن[۲۲]؟»

جنیس تأیید می‌کند. «درسته.»

«کِی؟»

«قبل از سپتامبر. خونه رو گذاشته واسهٔ فروش.»

تووا به‌آرامی سر تکان می‌دهد. «که این‌طور.»

جنیس عینک گردش را درمی‌آورد، بعد یک دستمال کاغذی از جادستمالی روی میز تووا درمی‌آورد و شیشه‌های عینک را پاک می‌کند. چشمانش را ریز می‌کند و به تووا نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «این‌جوری بیشتر به صلاحشه. پله‌های توی اون خونه خیلی شیب دارن. و چون ماشین لباس‌شوییش توی زیرزمینه...»

تووا تأیید می‌کند. «آره، سخته.» ماشین لباس‌شویی داخل زیرزمین باعث شد پارسال مری آن از پله‌ها بیفتد؛ سقوطی که شانس آورد فقط با چند تا بخیه از آن جان سالم به در برد. «خیلی خوبه که لورا قبول کرده بیاد پیشش. اسپوکن هم هست. تنوع خوبیه براش.»

«آره، درست می‌گی.» جنیس دوباره عینکش را می‌زند. «قراره یه ناهار مخصوص واسهٔ خداحافظی ترتیب بدیم. ممکنه چند هفتهٔ دیگه باشه. به این بستگی داره که کارها چقدر سریع پیش برد. ولی تو که حتماً می‌آی دیگه، مگه نه؟»

تووا می‌گوید: «حتماً. حتی اگه مجبور بشم تا اونجا بلنگم، حاضر نیستم از دستش بدم.»

جنیس نگاهش می‌کند. «خوبه.» قیافه‌اش مرموز است. «می‌دونی؟ بعد از رفتن مری آن، بافنده‌ها می‌شن سه نفر. یه زمانی ممکنه از خودمون بپرسیم چه برنامهٔ بلندمدتی داریم.»

eliza_books

CamScanner

تووا نفس عمیقی می‌کشد و سعی می‌کند تصور کند گروه بافنده‌ها فقط با بارب و جنیس و خودش ممکن است چه عملکردی داشته باشد، بدون مری آن و کلوچه‌هایش که از مغازه می‌خرد و با فِر گرمشان می‌کند. چند دهه است باهم قرار می‌گذارند. رفتن به دورهمی بافنده‌ها عادتی قدیمی است.

«خب، این هم یه موضوع بحثه واسهٔ ما سه نفر.» جنیس بلند می‌شود و شالش را دور شانه‌هایش می‌پیچد. صدای سایش صندلی‌اش روی لینولئوم باعث می‌شود گربه، که ظاهراً خوابش برده بود، سرش را بلند و یک چشمش را با بدگمانی باز کند. «من برم دیگه. تیموتی قراره واسهٔ ناهار من رو ببره اون رستوران مکزیکی جدید توی الند.»

تووا پشت‌سر جنیس تا دم درِ جلویی می‌رود و می‌گوید: «چقدر خوب.» پسر جنیس همیشه مادرش را برای غذا خوردن بیرون می‌برد. آن‌ها را در حال زدن چیپس تورتیا در یک کاسه گواکامولِه مجسم می‌کند.

«راستی، نزدیک بود چیز دومی یادم بره.» جنیس با خندهٔ کوتاهی می‌چرخد و یک گوشی موبایل از کیفش درمی‌آورد. «بیا. این مال تونه.»

چشم‌های تووا ریز می‌شود. «من که موبایل ندارم.»

«الان دیگه داری.» جنیس گوشی را به‌زور به او می‌دهد. «گوشی قدیمی تیموتیه. چیز باکلاسی نیست، ولی واسهٔ مواقع اضطراری به درد می‌خوره.» چشمانش به‌طور نامحسوسی به طرف آتل پای تووا حرکت می‌کند.

تووا فک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. «تا حالا چند بار توضیح دادم که از این‌ها لازم ندارم؟ یه تلفن خیلی خوب همین‌جا توی اتاق تلویزیون هست. لازم نیست یکی هم همراه خودم توی کیفم داشته باشم.»

«چرا تووا. اگه قرار باشه تنها اینجا زندگی کنی، لازمه. تازه، وقتی دوباره بخوای بری سر کار توی اون آکواریوم هم تنهایی. اگه دوباره خوردی زمین چی؟ ما همه باهم در این‌باره حرف زدیم. همه اتفاق‌نظر داشتیم که تو یه گوشی لازم داری.»

تووا بعد از مکثی طولانی دستش را دراز می‌کند و اجازه می‌دهد جنیس گوشی را کف دستش بیندازد. آهسته می‌گوید: «ممنونم.»

«خوبه، خوبه.» جنیس لبخند می‌زند. «به تیموتی می‌گم بهت زنگ بزنه یه‌کم طرز کارش رو یادت بده. خودم هم در مورد ناهار مری آن باهات تماس می‌گیرم. توی این فاصله اگه کاری داشتی...»

«حتماً.» تووا بعد از رفتن جنیس چفت در را می‌اندازد.

شام خوراک سیب‌زمینی و تره‌فرنگی است. بارب به مهارت آشپزی شهرت ندارد، اما این غذایش بوی خوبی می‌دهد و وقتی تووا از پشت در فِر نگاهش می‌کند، قُل‌قُل وسوسه‌انگیزی می‌کند. به‌هرحال، در مقایسه با شام مرغ و برنج همیشگی‌اش تنوع خوبی است. باید یک یادداشت تشکر برای باربارا بفرستد.

زمان‌سنج فِر به صدا درمی‌آید. تووا به جلو خم می‌شود تا غذای داغ را از فر دربیاورد. با

احتیاط روی پای سالمش ایستاده و ظرف غذا را تا نصفه بیرون آورده که ناگهان چیزی از توی جیبش به او حمله می‌کند.

دینگ!

ظرف غذا محکم روی زمین می‌افتد و روغن و پنیر از آن به اطراف می‌پاشد. دینگ! تووا روی لینولئوم یک قدم به‌سمت پیشخان برمی‌دارد و آتل پایش سُر می‌خورد و برای دومین بار در هفته با دنبالچه به زمین کوبیده می‌شود.

دینگ، دینگ، دینگ!

آن ماسماسک منحوس را درمی‌آورد و نوار کوچک صفحه‌اش یک شمارهٔ ناشناس را نشان می‌دهد. با لب‌های به‌هم‌فشرده آن را پرت می‌کند.

چرا مردم نمی‌توانند در زندگی دیگران دخالت نکنند؟

اما حالا باید خودش را از روی زمین بلند کند که برایش دشوار خواهد بود. هر بار که سعی می‌کند بایستد، روی غذای ریخته‌شده سُر می‌خورد. تلفن مثل یک سوسک نقره‌ای، شکم در هوا، در سمت دیگر آشپزخانه روی زمین افتاده است. البته اگر هم بتواند خودش را به آن برساند، حتی بلد نیست با آن کار کند. بالاخره موفق می‌شود خودش را بلند کند و روی یکی از صندلی‌های ناهارخوری بنشیند.

زیرلب می‌گوید: «ای خدا.» و با یک عالمه دستمال کاغذی خوراک سیب‌زمینی و تره‌فرنگی را از دستانش پاک می‌کند.

شام مرغ و برنج است. روی کاناپه می‌نشیند و ظرف را روی پایش می‌گذارد و می‌خورد، درست همان‌طوری که ویل بعضی وقت‌ها که از تلویزیون یک بازی پخش می‌شد غذایش را می‌خورد.

«وای، من رو نگاه کن. ببین به چه روزی افتادیم، گربه. می‌بینی؟» روی پیشانی نرم گربه دست می‌کشد، بعد کنترل تلویزیون را برمی‌دارد و اخبار شبانگاهی را تماشا می‌کند.

اخبارگوها با لحن یکنواختی راجع‌به بازار سهام و آب‌وهوا حرف می‌زنند، اما تووا نمی‌تواند روی حرف‌هایشان تمرکز کند. افکارش هنوز درگیر خبر مهم مری آن است. شروع پایان مری آن، اولین جملهٔ آخرین فصلش. دیگر نمی‌تواند تنها زندگی کند. دوباره به وابستگی کودکانه برگشته است. دست‌کم دخترش لورا شعورش می‌رسد او را پیش خودش بیاورد، نه اینکه به یکی از آن خانه‌های سالمندان بفرستدش.

دخترهای باربارا در سیاتل از او مراقبت می‌کردند. و جنیس؟ او و پیتر از قبل در سونیت زیرزمینی خانهٔ تیموتی زندگی می‌کنند و پسر و عروسش در بالا زندگی شلوغ خود را می‌گذرانند. همه یک وقتی مجبور می‌شوند جایی بروند.

میانگین طول عمر مرد چندین سال کوتاه‌تر از میانگین طول عمر زن است، و تووا همیشه این را یک بی‌عدالتی خاموش در نظر گرفته است. مرگ ویل نسبتاً سرراست بود.

دست‌کم برای خود ویل. سرطان، بستری شدن در بیمارستان، معالجات. همهٔ این‌ها خیلی بد بود. اما بعد چیزی که تقریباً به همان اندازه بد بود کاغذبازی‌ها، درخواست‌های

بیمه و دوندگی‌هایش بود. تووا آخرشب ساعت‌ها خودش تنها سر میز آشپزخانه می‌نشست و تمام تلاشش را می‌کرد تا بهترین راه‌حل‌ها را برای این مشکلات پیدا کند. وقتی نوبت خودش برسد، چه کسی این لطف او را جبران می‌کند؟ یا اینکه حملهٔ بی‌امان کاغذبازی‌ها در غیاب وارث متوقف می‌شود؟

کاسهٔ مرغ و برنج را روی میز قهوه‌خوری (طبیعتاً روی یک زیربشقابی) می‌گذارد و با کشیدن آتل پلاستیکی‌اش روی فرش به طرف طاقچه می‌رود. دستش را می‌کشد روی گوشه‌های صاف چوب سرو آن که پدرش آن را سنباده زده و لکه‌گیری کرده بود. اسکلت این خانه با تبر او شکل گرفته بود، با چیره‌دستی دنیای قدیم، کار نجاری سوندی خوبی که چند قرن دوام می‌آورد. خود او تا چند وقت دیگر می‌تواند روی پایش بایستد، قبل از اینکه چیزی ضعفش را تشدید کند؟ چیزی مثل آن پله‌های باریک، ماشین‌رو ناهموار جلو خانه‌اش، یک ظرف غذای ریخته‌شده کف زمینی که با خامه و سیب‌زمینی لیز شده است.

آیا او را کف آشپزخانه پیدا خواهند کرد؟ آمبولانس خبر می‌کنند تا او را به بیمارستان برسانند؟ چه کسی فرم‌های بستری شدن را پر می‌کند؟ و این صرفاً تازه شروع مشکلات خواهد بود.

مگر اینکه...

آن بروشوری که از چارتر ویلج برداشته بود.

شاید وقتش شده فرم درخواست را پر کند.

غذای ویژه

کامرون تخصصی در زمینهٔ ون‌های مسافرتی ندارد، اما نسبتاً مطمئن است که این یکی قراضه است.

وقتی در بزرگراه بین‌ایالتی شمارهٔ ۵ پیش می‌راند، موتور ون سروصدا می‌کند و تسمهٔ شلش زوزه می‌کشد. رفیقِ الیوت به او هشدار داده بود که رانندگی با آن کمی سخت است و حتی تسمهٔ زاپاس را، که هنوز بازنشده در داشبورد بود، نشانش داده بود. دست‌کم کامرون راضی‌اش کرد که قیمتش را تا هزار و دویست دلار پایین بیاورد.

درست است که قراضه است، ولی همین که آدم یک وسیله زیر پایش باشد احساس خوبی دارد. حتی اگر آن را با پول خاله‌جین که به‌عنوان قرض نداده بود خریده باشد.

حالا کامرون بعد از اینکه شش دلار از حدود هشتصد دلار باقی‌مانده‌اش را با یک لاتهٔ خیلی گران خرج کرده، در فاصلهٔ دوساعتی سیاتل از شمال در بزرگراه پیش می‌رود و به مقصد نزدیک‌تر می‌شود. روکش صندلی راننده پارچهٔ قهوه‌ای خط‌خطی و کهنه‌ای است و پشت او را از آن طرفِ پیراهنش به خارش آورده است. تشک عقب هم از لحاظ راحتی و بو دست‌کمی از روکش صندلی ندارد. دیشب را بدون اینکه زیاد بخوابد در دورترین گوشهٔ یک پارکینگ صنعتی در جنوب سیاتل گذرانده بود. هنوز داشت این‌پهلو آن‌پهلو می‌شد که صدای لاستیک‌هایی را روی ماسه شنیده بود، تند بلند شده بود، از پنجرهٔ کوچک ون بیرون را نگاه کرده و ماشین پلیس را دیده بود که وارد پارکینگ شده بود. زیر نور قبل از طلوع آفتاب شکل سیاهش را بی‌تردید می‌شد تشخیص داد. رفته بود روی صندلی راننده

و از آنجا خارج شده بود.

اولین شبش در واشنگتن خیلی جالب نگذشته بود. اما امروز روز دیگری است.

طبق آخرین تابلو کنار جاده، سی کیلومتر تا سُوول بِی مانده است. سی کیلومتر تا رسیدن به سایمون برینکس. هشتصد دلار تا چه مدت دوام می‌آورد؟ مدت زیادی، به‌خصوص حالا که مجبور نیست پول مسافرخانه بدهد. تا زمانی که یا برینکس را پیدا کند یا ساکش به دستش برسد، با هشتصد دلار می‌شود سر کرد.

برف‌پاک‌کن‌های ون از پس پاک کردن بارانی که به شیشهٔ جلو می‌خورد برنمی‌آیند. برای همین، به جلو خم می‌شود و با چشم‌های ریزشده به نوار لغزندهٔ بزرگراه نگاه می‌کند. بعد چراغ‌های ترمز نور قرمزی روی داشبورد می‌اندازند و وقتی دیواری از وسایل نقلیه جلوش سبز می‌شود، محکم می‌زند روی ترمز. دست‌کم ترمزهایش کار می‌کند. همین‌طور که ذره‌ذره جلو می‌رود، با انگشت‌هایش می‌زند روی فرمان و به گاردریل خزه‌گرفته و شانهٔ پر از علف هرز نگاه می‌کند. اینجا همه‌جا خیلی سرسبز است. و نگاه کردن به جنگل، درخت‌های عظیم همیشه‌سبزی که تنگ هم چسبیده‌اند، باعث می‌شود کامرون تقریباً معذب شود. انگار او به‌جای آن‌ها دچار تنگناهراسی شده است.

پانزده کیلومتر دیگر مانده. بعد ده. بعد پنج. تابلو «به سُوول بِی خوش آمدید» کنار بزرگراه رنگ‌ورورفته و زنگ‌زده است. یک‌راست به آدرسی می‌رود که برای دفتر سایمون برینکس پیدا کرده بود که معلوم شد فضایی عاری از ویژگی در یک ساختمان تجاری کوچک خارج از بزرگراه است. روی تابلوش نوشته شده: «شرکت توسعهٔ برینکس». وقتی هیچ وسیلهٔ نقلیهٔ دیگری در پارکینگ نیست، احساس بدی به دل کامرون می‌افتد. همان‌طور که انتظار می‌رود، در قفل است.

خب، هنوز سرصبح است. شاید برینکس و کارکنانش آدم‌های سحرخیزی نیستند. خود کامرون هم آدم سحرخیزی نیست. مشخص است که این یک ویژگی ارثی است.

حالا چه‌کار کند؟ شاید بد نباشد یک سر به آکواریوم برود. شاید آنجا کسی بداند دفاتر توسعهٔ برینکس کِی باز می‌کنند.

بام فلزی گنبدی‌اش پر از کپک و خزه و فضلهٔ پرنده است. وقتی توی پارکینگ که به‌طرز عجیبی خالی است راه می‌رود، مرغ‌های دریایی در آسمان چرخ می‌زنند. در را که می‌کشد و می‌بیند قفل است، دلیلش را می‌فهمد.

تابلو را می‌خواند و زیرلب می‌گوید: «ظهر باز می‌کنه.» البته. چرا اینجا این‌طوری است؟ انگار نیمه‌خواب است یا شاید هم نیمه‌جان. به پیاده‌روِ خالی نگاه می‌کند. اگر دلیلش را نمی‌دانست، ممکن بود فکر کند چاه فاضلابی آن اطراف است، چون، پیف خیلی بوی بدی می‌آید. اما بوی جلبک‌هایی است که به صخره‌ها چسبیده‌اند؛ یک بوی گوگردمانند مثل تخم‌مرغ گندیده. امواج کوچکی یکی پس از دیگری به موج‌شکن برخورد می‌کنند.

یک ساعت دیگر ظهر می‌شود. انتظار طولانی‌مدت آزاردهنده‌ای است. برای صبحانه دیر شده، برای ناهار هم زود است. ولی می‌تواند برود قهوه بنوشد. یک حاضری‌فروشی در جادهٔ اصلی بود.

CamScanner

موقع بالا رفتن از تپه ون دو بار تا مرز خاموش کردن می‌رود. وقتی بالاخره به بالای تپه می‌رسد، نفس راحتی می‌کشد و پایش را آرام از روی کلاچ برمی‌دارد.

حاضری‌فروشی به خواربارفروشی کوچکی وصل است که خالی به نظر می‌رسد. ورود به آن مثل یک پرش زمانی است. بعد از چند لحظه صدای خش‌خشی از جایی در میان راهروهای باریک به گوش می‌رسد. کامرون تا حدودی انتظار دارد یک شخصیت تلویزیونی سیاه‌وسفید جلوش سبز شود.

ولی یک مرد نسبتاً پیر با ریش قرمز است. یک پیش‌بند سبز تنگ مخصوص شاپ‌وی دور بالاتنه‌اش کش آمده و چندین بسته رامن توی بغلش هست که ظاهراً مشغول گذاشتنشان روی قفسه‌ها بوده است.

می‌گوید: «صبح‌به‌خیر. بفرما.»

«قهوه دارین؟ فکر کردم اینجا رستورانه.»

«حاضری‌فروشی اون جلونه. دنبالم بیا.» بسته‌های رامن را می‌اندازد روی کپه‌ای که روی زمین تلنبار شده است.

کامرون با سر به کپهٔ روی زمین اشاره می‌کند و می‌گوید: «می‌تونم صبر کنم. عجله ندارم.»

ریش‌قرمز دوباره رویش را به او می‌کند و می‌گوید: «نه بابا. الان می‌رم تَنِر رو می‌آرم اینجا.» بعد بی‌درنگ داد می‌زند: «تَنِر!»

در جایی میان هزارتوی راهروهای تنگ و باریک، سروکلهٔ نوجوان اخمویی که او هم پیش‌بند سبز شاپ‌وی را پوشیده پیدا می‌شود. پشت‌سر آن‌ها به‌سمت جلو مغازه می‌رود.

ریش‌قرمز چراغ‌های داخل حاضری‌فروشی را روشن می‌کند و می‌گوید: «بفرما.» غیر از بوی خفیف مایع سفیدکننده، بوی غذای مانده هم می‌آید، مثل بوی فلفل و پیاز و بوی همبرگر هلپر. او را به یاد آپارتمان قدیمی فکسنی‌اش می‌اندازد، همان که قبل از هم‌خانه شدن با کیتی در آن زندگی می‌کرد، جایی که همیشه از راهرو می‌شد فهمید همسایه‌ها برای شام چی درست کرده‌اند.

تَنِر یک برگه با روکش پلاستیکی به او می‌دهد.

ریش‌قرمز بی‌جهت می‌گوید: «این منوئه. هر وقت فرصت کردی یه نگاه بهش بندازی، این پسر سفارشت رو می‌گیره.»

کامرون به منو نگاه می‌کند. انگار سگ یک نفر یا شاید هم بچهٔ کوچک یک نفر یکی از گوشه‌هایش را با دندان کنده است. با اینکه شکمش قاروقور می‌کند، می‌گوید: «همون قهوهٔ تلخ خوبه.»

ریش‌قرمز دستور می‌دهد: «تَنِر، غذای ویژه رو بهش بده.» و قبل از اینکه کامرون بتواند مخالفتی بکند، پسر با بی‌حالی سری تکان می‌دهد و می‌رود. از یک جایی در آشپزخانه‌ای که دیده نمی‌شود، صدای جرنگ ماهی‌تابه و روشن شدن دستگاهی می‌آید. ریش‌قرمز سرش را می‌برد نزدیک کامرون و به حالتی محرمانه به او می‌گوید: «ساندویچ پاسترامی

داغه.»

این چه گیری است همه به پاسترامی داده‌اند؟ امیدوار است این یکی با یم درست نشود.

کامرون با تردید قبول می‌کند. «باشه.»

«مهمون من. تَنِر هنوز یه‌کم ناشیه. مدتیه سعی می‌کنم توی آشپزخونه ازش کار بکشم، ولی این روزها زیاد طعمه‌ای به تورمون نمی‌خوره.» ریش‌قرمز نیشخندی می‌زند و می‌نشیند روی نیمکت وینیل روبه‌روی او و دستی روی کلهٔ گرد کک‌مکی‌اش می‌کشد. «اشکالی نداره بشینم پیشت؟»

کامرون شانه بالا می‌اندازد.

«من همیشه واسهٔ کسایی که از شهر دیگه‌ای می‌آن سنگ‌تموم می‌ذارم. حسابی ازشون پذیرایی می‌کنم.» ریش‌قرمز چشمکی می‌زند.

«از کجا فهمیدی؟»

«من همهٔ آدم‌های اینجا رو می‌شناسم.» ریش‌قرمز نخودی می‌خندد. «بچهٔ کجایی؟»

«کالیفرنیا.»

ریش‌قرمز سوت آرامی می‌کشد. «کالیفرنیا. نگو که یکی از اون تاجرهای املاک خریولی. از اون‌ها که خریدوفروش می‌کنن.»

کامرون از تصور داشتن ملک خنده‌ای توخالی می‌کند. «نه بابا. فقط اومدم اینجا دنبال... خونوادم بگردم.»

مرد سر کچلش را کج می‌کند. «جدی؟ با خودم گفتم قیافه‌ت آشناست.»

کامرون ناگهان سرحال می‌آید؛ چرا فوراً از این زاویه به قضیه نگاه نکرده بود؟ ریش‌قرمز شاید شصت و خرده‌ای سن داشته باشد، یعنی خیلی مسن‌تر از پدرش، ولی شاید حدود یک دهه از او بزرگ‌تر نباشد. از آن دسته آدم‌هایی هم هست که همه را می‌شناسند؛ خودش این را گفت.

کامرون می‌گوید: «آره. راستش دنبال بابام می‌گردم.»

«اسمش چیه؟»

«سایمون برینکس. می‌شناسیش؟»

چشم‌های ریش‌قرمز با شنیدن این اسم گرد می‌شود. «شخصاً نمی‌شناسمش، نه. شرمنده.»

صدای بیس بلندی از آشپزخانه می‌آید، آهنگی که کامرون هزاران بار آن را شنیده ولی اسمش را نمی‌داند. آیا این هم از ویژگی‌های سی‌سالگی است؟ اینکه آدم با موسیقی محبوب نوجوان‌ها آشنا نباشد؟ متوجه شده بود جمعیتی که برای آخرین اجرای ماث ساسج آمده بودند به‌طرز عجیبی مسن بودند. آیا به راک کلاسیک تبدیل شده بودند؟

خب، دیگر هیچ‌چیزی نبودند.

CamScanner

ریش‌قرمز با شنیدن آن صدا اخم می‌کند. «الان بهش می‌گم صدای این آهنگ مزخرف رو کم کنه.» شروع می‌کند که بلند شود.

کامرون که حس همدلی‌اش برای تَنِر بیچاره گل کرده دستش را بالا می‌گیرد. «ایرادی نداره. من بدم نمی‌آد.»

«از دست شما جوون‌ها با این سروصدای گوش‌خراشی که اسمش رو می‌ذارین موسیقی!» ریش‌قرمز سرش را با تأسف تکان می‌دهد.

«خب، به‌نظرم زیاد هم بد نیست. من به‌عنوان گیتاریست اصلی ماث ساسِج موسیقی رو می‌شناسم.» همین که این حرف از دهانش درمی‌آید، از گفتنش پشیمان می‌شود. چه موضوع احمقانه‌ای را پیش کشیده بود!

«ماث ساسِج؟ خود ماث ساسِج اصلی؟»

«تو... راجع‌به ما شنیده‌ای؟» کامرون با دهان باز نگاهش می‌کند. آخرین تک‌آهنگشان حتی صد بار هم دانلود نشد و خیال می‌کردند همه‌شان مشتری‌های ثابت دلز هستند، ولی شاید ریش‌قرمز هم جزئشان باشد. وقتی بِرَد بشنود یک نفر در فاصلهٔ هزار و پانصد کیلومتری آهنگ‌های ماث ساسِج را گوش می‌کند، از تعجب و خوشحالی می‌رینند توی خودش. شاید حتی به کامرون التماس کند که گروه را دوباره تشکیل بدهند.

ریش‌قرمز با جدیت سر تکان می‌دهد. «طرف‌دار پروپاقرصشم.»

کامرون، که برای اولین‌بار زبانش از گفتن هر حرفی قاصر است، می‌گوید: «وای!»

«اوه، این صدا رو از خودت درنیار. الان حس خیلی بدی پیدا کردم.» گونه‌های ریش‌قرمز به رنگ ریشش درمی‌آید. «فقط داشتم سربه‌سرت می‌ذاشتم.»

گونه‌های کامرون گُر می‌گیرد و می‌گوید: «اوه.»

«پس شوخی نمی‌کردی. آخه ماث ساسِج دیگه چه اسمیه؟»

یک اسم ابلهانه.

تَنِر می‌آید کنار میز. «این هم غذای ویژه.» با بی‌اعتنایی آهی می‌کشد و یک بشقاب بیضی پر از سیب‌زمینی سرخ‌کرده را می‌گذارد روی میز. احتمالاً یک ساندویچ یک جایی آن زیر زیرها باشد. از بویش که معلوم است به‌طرزی باورنکردنی خوشمزه است.

ریش‌قرمز چپ‌چپ به تَنِر نگاه می‌کند. «و؟»

«و... نوش جان؟»

«پس قهوه چی؟»

کامرون دست‌هایش را بالا می‌گیرد. «هی، اشکالی نداره.»

«چرا، خیلی هم اشکال داره.» سوراخ‌های دماغ ریش‌قرمز گشاد می‌شود. «مگه مشتری‌مون قهوهٔ تلخ سفارش نداد؟ برو درست کن.» بعد رویش را به کامرون می‌کند. «شرمنده.»

تَنِر با قهر به‌سمت آشپزخانه می‌رود، احتمالاً برای اینکه قهوه درست کند. کامرون امیدوار است پسره تویش تف نکند.

«خب، قهوه رو هم مهمون منی. من دیگه می‌رم که تو غذات رو نوش جان کنی.»

ریش‌قرمز از سر میز بلند می‌شود. «امیدوارم بابات رو پیدا کنی.»

کامرون موقع خروج از مغازه چشم‌هایش را در نور مایل به خاکستری ریز می‌کند. چطور آسمان می‌تواند هم ابری باشد و هم آن‌قدر سفید که چشم را بزند؟ دستش را می‌کند توی جیبش تا عینک ری‌بنش را دربیاورد. شاید برای همین متوجه نمی‌شود مشکلی برای ون پیش آمده تا اینکه به اواسط پارکینگ شاپ‌وی می‌رسد.

ون به یک سمت خم شده است.

کامرون با ناراحتی می‌گوید: «نه، نه، نه.» و با عجله از پشت ون دور می‌زند و دقیقاً با همان چیزی که از آن می‌ترسیده مواجه می‌شود: لاستیک عقب سمت شاگرد کاملاً پنچر شده است. داد می‌زند: «لعنت بهت!» و لگد محکمی به قالپاق می‌زند و انگشت بزرگ پایش درد می‌گیرد.

از درد قیافه‌اش را درهم می‌برد و روی لبهٔ پیاده‌رو می‌نشیند. بعد از اینکه پول یدک‌کش و لاستیک جدید بدهد، بقیهٔ پول‌هایش مدت زیای برایش نمی‌مانند. گوشی‌اش را چک می‌کند تا ببیند آیا جوی‌جت زنگ نزده تا خبر جدیدی راجع‌به ساکش بدهد. فقط یک اس‌ام‌اس از الیزابت برایش آمده: اونجا چطوره، کَمِل‌تران؟

زیرلب به خودش جواب می‌دهد: «افتضاح! یه چیزی بدتر از افتضاح.» بعد شرم‌زده می‌بیند که ریش‌قرمز جلو مغازه ایستاده و به آن سمت پارکینگ زل زده و دستش را مثل سایه‌بان بالای پیشانی‌اش گرفته و ریش قرمزش در باد تکان می‌خورد.

«ظاهراً کمک لازم داری، نه؟» ریش‌قرمز قدم‌زنان طول پارکینگ را طی می‌کند. مقابل کامرون می‌ایستد و دستش را به طرف او دراز می‌کند. «راستی، من ایتنم.»

«ممنون، رفیق.» کامرون با او دست می‌دهد و پشت‌سر او به داخل مغازه برمی‌گردد.

CamScanner

من از اثرانگشت‌ها خوشم می‌آید، ولی این کمی زیاد است.

او سه روز است برای نظافت نیامده است. شیشه کثیف و چسبناک شده است. کف زمین کدر و پر از جای پاست. این خوب نیست.

می‌دانید که من سه‌تا قلب دارم، نه؟ با توجه به اینکه آدم‌ها و بیشتر گونه‌های دیگر یک قلب بیشتر ندارند، حتماً به‌نظرتان عجیب است. کاش می‌توانستم ادعا کنم که به‌خاطر داشتن چندین حفرهٔ عروقی از سطح معنوی بالاتری برخوردارم، اما افسوس که دوتا از قلب‌هایم اساساً ریه‌ها و آبشش‌هایم را کنترل می‌کنند. آن یکی اسمش قلب عضوی است و همهٔ چیزهای دیگر را به کار می‌اندازد.

به ایستادن قلب عضوی‌ام عادت دارم. وقتی شنا می‌کنم، از کار می‌افتد. یکی از دلایلی که کلاً از مخزن اصلی بزرگ دوری می‌کنم همین است: آنجا باید زیاد شنا کنم. خزیدن فشار خیلی کمتری به دستگاه گردش خونم می‌آورد، اما کف مخزن اصلی، با اینکه مملو از خوراک‌های لذیذ است، محل گشت کوسه‌هاست. شنا کردن به مدت طولانی خسته‌ام می‌کند. بنابراین، به گمانم می‌توان گفت زندگی در یک محفظهٔ کوچک برایم بهتر است.

آدم‌ها گاهی برای ابراز تعجب، شوک و وحشت می‌گویند یه لحظه قلبم ایستاد. اول از شنیدن این حرف گیج می‌شدم، چون قلب عضوی من هر وقت که شنا می‌کنم لحظات زیادی می‌ایستد. اما وقتی آن زن از روی چهارپایه افتاد، در حال شنا نبودم. بااین‌حال، قلبم یک لحظه از تپش بازایستاد.

لباس ژیمناستیک سبز

شبی که اریک مُرد چهارشنبه بود.

در سال ۱۹۸۹، عصر چهارشنبه در مرکز اجتماعات سُوول بِی کلاس اروبیک برگزار می‌شد و خیلی کم پیش می‌آمد تووا یک جلسه از آن کلاس‌ها را از دست بدهد. زیر لباس‌های گرمکنش یک لباس ژیمناستیک سبز زمردی می‌پوشید که کمر باریک سی و نه‌ساله‌اش را سفت می‌گرفت. ویل آن لباس ژیمناستیک را خیلی دوست داشت؛ همیشه می‌گفت به رنگ چشم‌های او می‌خورد.

در این چهارشنبهٔ خاص به خانه آمد و لباس‌های ورزشی‌اش را درآورد و طبق معمول خودش را آماده کرد تا حمام کند، اما ویل جلوش را گرفت. آفتاب نزدیک غروب از پنجرهٔ اتاق‌خواب به داخل می‌تابید و آن‌ها را روی تخت غرق در روشنایی ملایمی می‌کرد. وقتی روی روتختی‌های خالی دراز کشیده بودند و لحاف در پایین تخت مچاله شده بود، ویل با نیش باز به او گفته بود: فکرش رو بکن، به‌زودی کل روز خونه در اختیار خودمون دوتاست.

اریک پاییز تحصیلاتش را در دانشگاه واشنگتن شروع می‌کرد. بعدازظهر آن روز کجا بود؟ تووا هنوز نمی‌داند. مأموران پلیس مکرراً از او می‌پرسیدند، اما تنها چیزی که می‌توانست به آن‌ها بگوید این بود که شاید با دوستانش بیرون باشد. طبیعتاً همیشه با دوستانش می‌رفت بیرون؛ هجده سالش بود. تووا از دو سال پیش دیگر روال پیچیدهٔ برنامهٔ اجتماعی او را تحت نظر نمی‌گرفت. بچهٔ خوبی بود، بچه‌ای فوق‌العاده.

آن چهارشنبه لباس ژیمناستیک سبز او به سبد رخت‌های کثیف نرسید. در عوض، روی دستهٔ صندلی چارلستون گوشهٔ اتاق‌نشیمن ویل و تووا آویزان بود، همان جایی که ویل بعد از درآوردن آن از تن همسرش انداخته بودش. وقتی مأموران پلیس سُوول بِی صبح روز بعد به خانهٔ خانوادهٔ سالیوان آمدند، بعد از اینکه ویل و تووا گزارش کرده بودند که اریک هیچ‌وقت از شیفت آخرشبش در باجهٔ بلیت‌فروشی اسکله به خانه نیامده بود، لباس ژیمناستیک سبز مثل آفتی در آن اتاق مرتب همچنان آنجا بود. جزئی غیررسمی از مدارک بود.

تووا به یاد دارد که در حین صحبتِ کارآگاه‌ها به آن زل زده بود. هنوز معتقد بود که حقیقت ندارد. اریک در خانهٔ یکی از دوستانش بود. روی کاناپهٔ کسی خوابیده بود. یادش رفته بود تلفن کند. بچه‌های خوب هم گه‌گاه از این کارها می‌کردند، حتی بچه‌های فوق‌العاده.

بالاخره یک نفر لباس ژیمناستیک سبز را توی سبد انداخت. حتماً تووا آن را شسته بود، چون کی غیر از او لباس‌ها را می‌شست؟ مطمئناً ویل که این کار را نمی‌کرد. اما یادش نمی‌آید. این هم مثل خیلی چیزهای دیگر، به‌محض تأیید رسمی ناپدید شدن اریک و اعلام مرگ او، وارد یک جور خلأ شده است.

صندلی چارلستون همچنان آنجاست، هرچند تووا چند سال بعد داده بود روکشش را عوض کنند. یک پارچهٔ طرح نارنج و ترنج با سایه‌های مختلف آبی و سبز که قرار بود طرح و رنگ شادی باشد. اما آن صندلی یک‌جورهایی همیشه با وجود پارچهٔ جدیدش مثل

CamScanner

شریک جرم به نظر می‌رسید.

وقتی بخواهد از این خانه برود، آن صندلی اولین چیزی است که از شرش خلاص می‌شود. تووا هیچ‌وقت قصد نداشت دوران بزرگ‌سالی‌اش را در خانه‌ای بگذراند که در آن بزرگ شده بود. اما خب، خیلی چیزها در زندگی‌اش هیچ‌وقت طبق میلش پیش نرفته بود. هشت‌ساله بود که پدرش خانهٔ سه‌طبقه را ساخت.

طبقهٔ وسط برای زندگی بود. طبقهٔ پایین، که با کندن کنار تپه ساخته شده بود، زیرزمینی بود که از آن برای نگه‌داری سیب و شلغم و کنسرو لوته‌فیسک[۹۲] استفاده می‌کردند.

صندوق‌ها پر از چیزهایی بودند که پدر و مادر تووا دلشان نمی‌آمد آن‌ها را در سوند جا بگذارند: یادگارهایی که زیاد به زندگی جدیدشان در امریکا نمی‌خوردند. ملافه‌های گل‌دوزی‌شده، تعدادی ظرف چینی کادوِ عروسی مادری از نسل‌های قبل، مجسمه‌های کوچک و جعبه‌های چوبی که با دقت رنگ‌های قرمز، آبی و زرد به آن‌ها زده بودند. تووا و لارس در بعدازظهرهای بارانی با نردبان به اتاق زیرشیروانی می‌رفتند و زیر تیرهای سقفی عریان آن بازی می‌کردند. روی رومیزی‌هایی با حاشیهٔ تور بساط پیک‌نیک پهن می‌کردند و اسب‌های دالا را مهمان می‌کردند و خاله‌بازی می‌کردند و در فنجان‌های چینی استخوانی لب‌پریده چایی سِرو می‌کردند.

سپس یک سال تابستان، چند سال بعد، بابا تصمیم گرفت که وقتش شده به‌جای نردبان یک پلکان بگذارد. دوتا از بهترین کارگرهای کارگاهش را مأمور این کار کرد. از صبح زود تا شب کار می‌کردند. سلامتی بابا حتی همان موقع هم رو به افول بود. تووا به خاطر دارد که وقتی مردهای جوان‌تر به تخته‌های چوب سَرو میخ می‌کوبیدند، بابا در راهرو روی صندلی استراحت می‌کرد.

کارگرها بعد از تکمیل پلکان بین تیرهای سقفی پشم سنگ گذاشتند و تخته‌های کف زمین را سنباده کشیدند. در این فاصله، بابا روی امکانات اتاق زیرشیروانی کار می‌کرد؛ در یک گوشه‌اش یک خانهٔ عروسکی درست کرد و در گوشهٔ دیگری یک میز مستحکم. دو صندلی چوبی ساخت و در پایه‌هایش پیچک‌هایی حکاکی کرد و روی تکیه‌گاهشان یک رشته ستاره.

وقتی تمام شد، مامان با جارویش وارد شد. بابا تارعنکبوت‌های یک فرش دست‌باف را که در گوشه‌ای لوله شده بود تکاند و وسط اتاق تکمیل‌شده پهنش کرد. همه‌شان، تووا و لارس و مامان و بابا و دو کارگر کارگاه، روی فرش ایستادند و با تحسین نگاه کردند. آفتاب تلاش می‌کرد از پنجرهٔ شیروانی کثیف وارد شود. مامان با یک پارچهٔ خیسانده‌شده در سرکه به جانش افتاد و برقش انداخت.

بابا به چهارچوب پنجره دست کشید و گفت: «حالا شما بچه‌ها یه جای درست‌وحسابی برای بازی کردن دارین.»

ولی آن‌ها دیگر بچه نبودند. لارس نوجوان بود، تووا هم فقط دو سال از او کوچک‌تر بود. مدت کوتاهی از اتاق زیرشیروانی تبدیل‌شده استفاده کردند، اما طولی نکشید که

علاقه‌شان به اتاق‌های بازی کم شد. از نظر تووا یک‌جورهایی کار خدا بود که بابا زنده نمانده بود تا ببیند آن‌ها اتاقی را که این‌قدر برایش زحمت کشیده بود رها کرده بودند.

در واقع، می‌بایست اتاق بازی یک نوه می‌بود. اما البته او و ویل هیچ‌وقت صاحب نوه نشدند.

زمانی که ویل و تووا برای مراقبت از مامان به آن خانه برگشتند، اریک کوچک بود. تووا می‌خواست اسباب‌بازی‌های کودکانهٔ اریک را اهدا کند، ولی مامان به او اصرار کرد که آن‌ها را برای نوه‌هایش در آینده نگه دارد. برای همین، تووا توی اتاق زیرشیروانی نگه‌داری‌شان کرد.

بعد از مردن اریک، اسباب‌بازی‌ها آنجا ماندند. حالا هم همان‌جا هستند.

تنها چیزی که عوض شده پنجرهٔ شیروانی است. ویل داده بود تعویضش کنند. چند سال بعد از مردن اریک بود و یک حادثه برای ویل پیش آمده بود. از آن‌ها که غم و اندوه می‌تواند سر کسی بیاورد. تووا دوست ندارد راجع‌به آن حادثه فکر کند. برای ویل عادی نبود. ولی از طرفی هم وقتی آدم فرزندش را از دست می‌دهد، هیچ‌چیز عادی نیست.

تووا، که آدم واقع‌بینی بود، گفت پنجرهٔ جدید از پیامدهای حادثه بوده است. بزرگ‌تر و پرنورتر بود.

حالا که در اتاق زیرشیروانی راه می‌رود احساس می‌کند ممکن است درست از داخل شیشه عبور کند و به میان شاخ‌وبرگ‌های بالایی درخت‌های آن‌طرفش برود. واقعاً اتاق زیبایی است. بهترین نمای آب را نشان می‌دهد.

یک بار او و ویل صرفاً از روی کنجکاوی یک مشاور املاک آوردند.

مشاور املاک با لحن مبالغه‌آمیزی گفت: «باورنکردنیه! کل این خونه باورنکردنیه. آدم اصلاً تا نبینه نمی‌فهمه کل این قسمت این عقب بوده!»

راست می‌گفت. چون در انتهای یک جادهٔ ماشین‌رو سنگی پرشیب پر از بوته‌های تمشک داخل کنارهٔ تپه جای گرفته است، ممکن است آدم با ماشین از کنارش رد شود و هیچ‌وقت نفهمد خانه آنجا بوده است.

مشاور املاک نوک انگشت‌هایش را روی نردهٔ پلکان کشید و از تیرهای اتاق زیرشیروانی، که مثل یک کلیسای بزرگ مرتفع و صیقلی بود، تعریف و تمجید کرد. زن از روی یکی از طاقچه‌های اتاق زیرشیروانی یک ماشین اسباب‌بازی را که یک چرخش کنده شده بود برداشت و گفت: «البته قبل از اینکه واسهٔ فروش بذاریمش باید همهٔ این چیزها رو بندازیم دور.»

تصمیم گرفتند خانه را نفروشند.

ماشین اسباب‌بازی هنوز آنجاست. تووا آن را برمی‌دارد و توی جیب ربدوشامبرش می‌گذارد.

این بار فرق می‌کند.

تووا خیلی دیروقت می‌خوابد. گربه در حالت گلوله‌شده روی روتختی می‌خوابد و پهلویش

به‌آرامی بالاوپایین می‌شود. تووا روانداز‌ها را خیلی با احتیاط عقب می‌کشد تا او را بیدار نکند. با خودش لبخند می‌زند. هیچ‌وقت تصورش را هم نمی‌کرد یک حیوان پیشش روی تخت بخوابد، اما خوشحال است که او اینجاست.

به‌تدریج وارد دنیای عجیبی می‌شود. لابد دارد خواب می‌بیند، اما کاملاً مطمئن نیست، چون خیلی برایش عادی است. در این خواب همین‌جا روی تخت محکمش در آغوش خودش دراز کشیده، بعد بازوهایش کم‌کم رشد می‌کنند و مثل یک قنداق بچه دورش می‌پیچند. بازوها مکنده دارند، هزار مکندهٔ ریز که هرکدامشان پوستش را می‌کشند و بازوها آن‌قدر درازتر می‌شوند که پیله‌ای درست می‌کنند و همه‌جا تاریک و ساکت می‌شود. احساسی قوی تمام وجودش را در بر می‌گیرد و بعد از لحظه‌ای تووا این احساس را آسایش خاطر تشخیص می‌دهد. پیله گرم و نرم است و او تنهاست، به‌طرز خوشایندی تنهاست. بالاخره خوابش می‌برد.

کار نه‌چندان کلاس‌بالا

کامرون سر میز آشپزخانهٔ ایتن نشسته و مطمئن نیست که باید اینجا بماند یا چه‌کار کند. ایتن به یکی از رفقایش که برای یک شرکت یدک‌کشی رانندگی می‌کند تلفن کرد و با اینکه طرف خیلی برای این کار راغب نبود، ون مسافرتی کامرون را مجانی تا خانهٔ ایتن کشید و توی ماشین‌رو گذاشت. کامرون هزار باری از او تشکر کرد. هنوز هم تایر پنچرشده باید تعویض شود، ولی دست‌کم توی پارکینگ یک خواربارفروشی گیر نکرده است.

اما ترتیب دادن همهٔ این کارها چند ساعت طول کشید. حالا ساعت پنج است. این هم از برگشتن به دفاتر توسعهٔ برینکس.

«مطمئنی ایرادی نداره اینجا پارک کنم؟»

«به شرط اینکه صبح زیاد سروصدا نکنی.»

کامرون با خنده می‌گوید: «من خیلی آدم سحرخیزی نیستم.» دست‌کم لازم نیست نگران پیدا کردن پارکینگی برای جای خواب امشبش باشد. وقتی یک قلپ دیگر ویسکی سر می‌کشد، احساس می‌کند شانه‌هایش یک‌ذره آرام گرفته‌اند. برای اولین‌بار بعد از خروج از مودستو تقریباً احساس آسایش می‌کند.

«راستش رو بخوای، خوشحالم که یه همدم پیدا کرده‌م.»

کامرون می‌گوید: «من هم همین‌طور.» و با اینکه ایتن گفته بود سایمون برینکس را نمی‌شناسد، ممکن است به دردش بخورد. ظاهراً همهٔ آدم‌های اینجا را می‌شناسد. چند درجه جدایی ممکن است وجود داشته باشد؟ حتی پول‌دارهایی مثل برینکس هم حتماً

گه‌گاهی باید شیر بخرند.

فکری به ذهن کامرون می‌رسد، یک فکر بکر. می‌گوید: «ایتن.»

«بله؟»

«شاپ‌وی نیرو استخدام نمی‌کنه؟» کامرون روی میز خم می‌شود. «منظورم اینه که حاضری من رو استخدام کنی؟»

ظاهراً ایتن لحظه‌ای به این پیشنهاد فکر می‌کند.

«می‌تونم پشت صندوق کار کنم.» کامرون در عمرش از صندوق استفاده نکرده، ولی مگر چقدر ممکن است سخت باشد؟ «قفسه‌ها رو پر کنم. میز پاک کنم. هر کاری.»

ایتن سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «خب، شرمنده‌تم. ولی کاری نداریم که انجام بدی. باید تَنِر رو اخراج کنم.»

کامرون با ناامیدی لیوانش را سر می‌کشد. «درسته. بی‌خیالش.»

«ولی اگه دنبال کار می‌گردی، ممکنه یه کاری برات سراغ داشته باشم.» ایتن اسکاچ دیگری برایش می‌ریزد. از مایع کهربایی موقع چرخیدن توی لیوان بوی گرم سرمست‌کننده‌ای بلند می‌شود. «اگه بخوای، می‌تونم سفارشت رو بکنم.»

کامرون چانه‌اش را روی مشتش می‌گذارد. لعنت به آن تایر کوفتی ون! رفیق یدک‌کش ایتن وقتی چمانمه زد تا وارسی‌اش کند سوت آرامی کشید. چیزی راجع‌به ترک خوردن رینگ و خم شدن محفظهٔ چرخ گفت. خوب نبود. چند سال پیش که رینگ جیپ قدیمی‌اش را تعمیر کرد، چند صد دلار خرج روی دستش گذاشت. تازه، ساکش هم هنوز پیدا نشده و باید پول سفر دریایی خاله‌جین را پس بدهد. باید مقداری پول نقد جور کند.

ایتن اضافه می‌کند: «یه کار نگه‌داریه. کار خیلی کلاس‌بالایی نیست.»

کامرون سرش را بلند می‌کند. «مشکلی نیست. می‌تونی برام جورش کنی؟»

«اتفاقاً یه جایی همین‌جاها فرم درخواستش رو دارم. رفیقم یه عالمه ازش بهم داد که بذارم روی پیشخان حاضری‌فروشی.» ایتن بلند می‌شود و از آشپزخانه می‌رود بیرون و سرش را برمی‌گرداند و می‌گوید الان برمی‌گردد.

بعد از چند لحظه برمی‌گردد و یک برگه کاغذ را در هوا تکان می‌دهد.

«الان پرش می‌کنم.» کامرون خودکاری را که روی میز است برمی‌دارد.

لبخندی تدریجی روی لب‌های ایتن می‌نشیند. «خب. با سفارش من راحت استخدام می‌شی، پسر. حالا نظرت چیه یه‌کم باهاش مسخره‌بازی دربیاریم؟»

صبح روز بعد، یک ربع به یازده، کامرون به آکواریوم برمی‌گردد. این بار در باز می‌شود. ظاهراً ایتن صبح اول‌وقت به «رفیق» ش تلفن کرده بود، بعد ساعت ده به درون کوبید و کامرون را از خواب سنگینش پراند. چشم‌های سبز ایتن برق می‌زد؛ انگار دیر خوابیدنِ دیشب هیچ تأثیری در او نگذاشته بود. با لحنی شاد و سرحال به کامرون گفت یک ساعت دیگر برای مصاحبه‌اش آنجا باشد.

ایتن برای دهمین بار توضیح داده بود: «یادت باشه، اسمش تربه و یه‌کم خورهٔ ماهیه، ولی

آدم خیلی خوبیه. اگه فقط خونسردیت رو حفظ کنی، مطمئنم درجا کار رو بهت می‌ده.»

مردی که روی صندلی دفتر می‌چرخد آن چیزی نیست که کامرون برای یک به‌اصطلاح خورهٔ ماهی پیش‌بینی کرده بود. تیپش به لاین‌بکرها[17] می‌خورد. مشخص است که وسط یک تماس تلفنی است، ولی با سر به کامرون اشاره می‌کند بیاید داخل.

قبل از اینکه دوباره مشغول مکالمهٔ تلفنی‌اش شود، بی‌صدا با حرکت لب‌ها می‌گوید: ببخشید.

کامرون در آستانهٔ در می‌ماند. در حالت ضایع بین اینکه نمی‌خواهد فال‌گوش بایستد ولی می‌خواهد به حرف او گوش بدهد گیر افتاده است. لازم نیست مصاحبهٔ کاری‌اش را با سرپیچی از دستورات شروع کند.

خورهٔ ماهی صدایش را پایین می‌آورد. «تووا، ببین، همون چیزی رو بهت می‌گم که دفعهٔ قبل که زنگ زدی بهت گفتم. اگه دکترت می‌گه شیش هفته، من اصرار می‌کنم که همون شیش هفته رو استراحت کنی.» با شنیدن جواب شخص پشت خط اخم می‌کند. «خیله‌خب. باشه. چهار هفته. بعدش وضعیت رو دوباره ارزیابی می‌کنیم.» یک مکث دیگر. «آرد، معلومه که مطمئن می‌شم کاربلد باشه.»

مکث.

«بله، می‌دونم چقدر آشغال دور سطل‌های آشغال جمع می‌شه.»

مکث.

«بله، حتماً بهش می‌گم از نخ خالص استفاده کنه. پلی‌استر روی شیشه لکه می‌ندازه.»

گرفتم.»

مکث.

«باشه. تو هم مواظب خودت باش.» با گفتن این جمله ملاطفتی در لحنش به وجود می‌آید که با یک جور لهجهٔ مبهم که ممکن است کارائیبی باشد آهنگین می‌شود. البته نه اینکه کامرون در عمرش لهجهٔ کارائیبی به گوشش خورده باشد.

خورهٔ ماهی با آه بلندی گوشی را می‌گذارد، سرش را با ناراحتی تکان می‌دهد، بعد بلند می‌شود تا با کامرون دست بدهد. «تری بِیلی هستم. باید واسهٔ مصاحبه اومده باشی، درسته؟»

«آره.» کامرون به یاد حرف ایتن می‌افتد و راست می‌ایستد. «یعنی، بله آقا. واسهٔ کار نگه‌داری.» فرم درخواستش را روی میز به طرف او سُر می‌دهد.

«خوبه، خوبه.» تری دوباره می‌نشیند و به کاغذ نگاه می‌کند. کامرون هم می‌نشیند. ناگهان از همهٔ چیزهایی که نوشته پشیمان می‌شود. او و ایتن بیشتر آن بطری اسکاچ را خورده بودند و ایتن به او اطمینان داده بود که هرچه بنویسد مهم نیست، چون سفارش او به‌اندازهٔ طلا ارزش دارد.

شاید با آن زیادی مسخره‌بازی درآورده بودند.

تری اخم می‌کند. «نوی سی‌وُرلد[18] مدیر نگه‌داری مخزن بودی؟»

کامرون سر تکان می‌دهد. «بله.»

«و جزء گروهی بودی که مخزن کوسهٔ توی مندلی بی[۲] رو ساختن؟ توی... لاس‌وگاس؟»

«آره.» کامرون احساس می‌کند لبش یک‌ذره می‌جنبد. افراط کرده بود؟

لحن تری یکنواخت می‌شود. «مخزن کوسهٔ توی مندلی بی برمی‌گرده به... سال چند بود، ۱۹۹۴؟»

«آره. دههٔ ۱۹۹۰ رو عشقه.» کامرون تخودی می‌خندد و سعی می‌کند بی‌اعتنا به نظر برسد.

تری باور نمی‌کند. «تو که اون زمان احتمالاً هنوز به دنیا نیومده بودی.»

کامرون متولد ۱۹۹۰ است، ولی ظاهراً گفتن این به تری کار عاقلانه‌ای نیست. در عوض، می‌گوید: «آره خب، ممکنه بعضی از این چیزها که نوشته‌م اغراق باشه.»

«خیله‌خب. ممنون بابت وقتی که گذاشتی. می‌تونی بری.»

کامرون به او نگاه می‌کند. از اینکه این حرف‌ها چقدر برایش گزنده بوده تعجب می‌کند.

تری با لحن یکنواختی می‌گوید: «جدی می‌گم. داری وقتم رو تلف می‌کنی.»

کامرون می‌گوید: «صبر کن‌له از لحن رقت‌انگیز و ملتمسانهٔ خودش وحشت می‌کند. ولی آن تایر لعنتی. سفر دریایی خاله‌جین. حتماً باید هرچه سریع‌تر مقداری پول جور کند. به فرم درخواست اشاره می‌کند و می‌گوید: «خیله‌خب. هیچ‌کدوم از این‌ها حقیقت نداره.»

«نه بابا؟»

«ایتن گفت به‌نظرت بامزه می‌آد.»

تری آهی می‌کشد.

کامرون ادامه می‌دهد: «ولی برادر من، به حرف‌هام گوش بده. من الان خیلی گرفتارم. می‌تونم کار تعمیرات، نگه‌داری، هر کاری که لازم داشته باشی انجام بدم... چندین سال تجربهٔ ساخت‌وساز دارم. واسهٔ پفیوزهای پول‌دار توی کالیفرنیا خونه‌های اعیانی ساخته‌م.» این را اضافه نمی‌کند که هزار بار اخراج شده، ولی می‌ترسد از چهره‌اش مشخص باشد.

تری به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌دهد و دست‌به‌سینه می‌شود و یک ابرویش را بالا می‌برد. رمز همگانی به معنای باشه، گوش می‌کنم.

کامرون با جدیت به جلو خم می‌شود. «به‌اندازهٔ موهای سرم مرمر کارارا آب‌بندی کرده‌م. هر کاری که ازم بخوای انجام می‌دم. قول می‌دم.»

تری مدتی طولانی به فرم درخواست زل می‌زند. بالاخره با چشم‌های ریزشده به او نگاه می‌کند. «مرمر کارارا یا کالیفرنیا واسهٔ من مهم نیست. در ضمن، از این کلکی که زدی

خوشم نیومد.»

کامرون به دست‌هایش که روی پاهایش درهم گرهشان کرده نگاه می‌کند. این وضعیت به‌طرز عجیبی شبیه به توبیخ شدن در دفتر مدیر به دلیل قایم کردن سیگار زیر صندلی‌های سالن ورزش است. شاید الان هم مثل آن زمان حقش است.

تری ادامه می‌دهد: «زمانی که من رفتم واسهٔ دانشگاه توی امریکا درخواست بدم، نمره‌های آزمونم زیاد خوب نبود. ولی زندگی دریایی رو خوب می‌شناختم. توی یه قایق ماهی‌گیری بیرون کینگستون[۱۲] بزرگ شدم.» یک دسته کاغذ را از روی میز به‌هم‌ریخته‌اش برمی‌دارد. «می‌دونستم که می‌خوام بیام اینجا زیست‌شناسی دریا بخونم، و خیلی‌ها فرصت رسیدن به این هدف رو برام فراهم کردن.»

کامرون نگاهی به دیپلم قاب‌گرفتهٔ پشت میز او می‌اندازد. با نمرات ممتاز. ظاهراً تری چیزی بیشتر از یک خورهٔ ماهی است. یک جور نابغهٔ ماهی است.

«پس... می‌خوای یه فرصت بهم بدی؟»

«راستش نه.» تری به او خیره می‌شود. «حدس می‌زنم از اون‌هایی باشی که فرصت‌های زیادی داشته‌ن. تو فرصت‌هایی داشتی که حتی متوجه نشدی برات پیش اومدن. ولی دورشون انداختی.»

آخ.

«بگذریم. من یه فرصت بهت می‌دم، ولی نه چون فکر کنم لیاقتش رو داری. دارم یه لطف کوچیک به ایتن می‌کنم. چند وقت پیش توی یه بازی پوکر لختش کردم و از اون موقع تا الان هی داره زر می‌زنه.» تری نخودی می‌خندد.

کامرون راست می‌نشیند و می‌گوید: «ممنونم، آقا. پشیمون نمی‌شی.»

«نمی‌خوای بدونی شغلت اصلاً شامل چه کارهایی می‌شه؟»

«فکر کردم کار نگه‌داریه.» مطمئناً ایتن به تجربهٔ کامرون در کار ساخت‌وساز اشاره کرده بود. خودش را در حال ترمیم بام و تعمیر نشتی لوله‌ها مجسم کرده بود.

«خب، آره. تیکه‌تیکه کردن طعمه. تمیز کردن سطل‌ها. از این‌جور کارها.»

«خیله‌خب.» طعمه. چقدر می‌تواند بد باشد؟ در ضمن، به‌هرحال فقط تا زمانی است که ساکش پیدا می‌شود، یا تا زمانی که سایمون برینکس را پیدا می‌کند. هرکدام که زودتر اتفاق بیفتند. البته این را به تری نمی‌گوید.

«ساعتی بیست دلار، هفته‌ای بیست ساعت.»

کامرون وقتی در ذهنش حساب‌وکتاب می‌کند، خوش‌بینی‌اش از بین می‌رود. بعد از مالیات و پول بنزین ون، تا آخر تابستان نمی‌تواند پول خاله‌جین را پس بدهد، حتی اگر بتواند با خوردن خوراکی‌های تاریخ‌گذشته‌ای که ایتن از مغازه می‌آورد مقداری صرفه‌جویی و پس‌انداز کند. آخر تابستان برای پول پیش سفر خاله‌جین خیلی دیر است.

کامرون می‌گوید: «اگه اضافه‌کاری هم پیشنهاد کنی، حاضرم انجام بدم.»

تری نوک انگشت‌های دو دستش را روی هم می‌گذارد و بعد از مکثی متفکرانه می‌گوید:

«اهل نظافت هستی، پسرجان؟»

کامرون ناخودآگاه نگاهی به پیراهنش می‌اندازد که شاید بهتر بود در خانهٔ ایتن آن را توی لباس‌های کثیف می‌انداخت. بعد متوجه منظور اصلی تری می‌شود.

بعد از کمی مکث می‌گوید: «آره، حتماً.»

«پس می‌تونم ساعات کاری بیشتری بهت بدم. ساعات شب. ولی...» تری با حالتی بازدارنده یک انگشتش را بالا می‌گیرد. «این قسمتش موقتیه. یه نفر رو لازم دارم که چند هفته جای خانم نظافتچی ثابت اینجا رو پر کنه.»

«حله.»

«حالا یه چیز دیگه هم بهت بگم، کامرون کَسمور. ممکنه ایتن مک بلد نباشه واسهٔ درخواست کار مشاوره به کسی بده، ولی از دوست‌های خیلی خوب منه. دارم این فرصت رو به سفارش اون بهت می‌دم.»

کامرون سر تکان می‌دهد. «فهمیدم.»

«ناامیدش نکن.»

کامرون وقتی منتظر است ایتن بیاید دنبالش، از اسکله پایین می‌رود. آفتاب سرظهر رگه‌های نقره‌ای درخشنده‌ای روی سطح آب می‌اندازد. گروهی که در حال پَدِل‌بُردینگ هستند امواج ریزی به‌سمت اسکله می‌فرستند.

انگشت‌هایش کارت کلید را توی جیبش پیدا می‌کنند. تابه‌حال هیچ‌وقت رئیسی نداشته که آن‌قدری به او اعتماد داشته باشد که کلیدی به او بدهد. آن را درمی‌آورد و عکسی از کلید با پس‌زمینهٔ آب می‌گیرد، بعد از طریق پیامک عکس را برای خاله‌جین می‌فرستد.

وقتی ارسال را می‌زند، گوشی‌اش زنگ می‌خورد. کامرون بلافاصله شماره را می‌شناسد؛ همان شماره‌ای است که او این هفته هزار بار به آن زنگ زده بود؛ پنج شش تا پیغام صوتی هم گذاشته بود. قلبش که تندتند می‌زند، دکمهٔ سبز را فشار می‌دهد.

با لحنی حرفه‌ای جواب می‌دهد: «کامرون هستم.»

«سلام. جان هال[۹۸] هستم از شرکت توسعهٔ برینکس، دفتر سُووِل پی.» صدا خسته به نظر می‌رسد. «چندتا پیغام اینجا گذاشتین. می‌تونم کمکتون کنم؟»

«آره!» کامرون نفس عمیقی می‌کشد. «یعنی، بله. می‌خوام یه قرار ملاقات با آقای برینکس بذارم.»

«متأسفانه درحال‌حاضر امکانش نیست.»

«چرا؟»

«آقای برینکس بیشتر وقت‌ها تو دفترش توی سیاتل کار می‌کنه. پیشنهاد می‌کنم سعی کنین با اونجا تماس بگیرین.»

«سعی کردم!» انگار مثلاً کامرون چنین فکری به ذهنش نرسیده بود. همان شماره‌ای است که توی وب‌سایت کوفتی‌شان نوشته شده است. «بهم گفتن در دسترس نیست.»

جان هال با لحن یکنواختی می‌گوید: «خب، پس گمونم واقعاً در دسترس نیست.»

«ولی نمی‌تونه در دسترس نباشه!» کامرون از اینکه لحنش نق‌نقو شده خیلی بدش می‌آید، مثل موقعی که داشت به کیتی التماس می‌کرد چیزهایش را از پنجره پرت نکند بیرون. «خواهش می‌کنم. کار مهمی باهاش دارم.»

جان هال در پشت خط دارد کاغذهایی را جابه‌جا می‌کند. از دور صدای سوت قطاری می‌آید و کامرون حاضر است قسم بخورد صدای همان قطار را همین‌جا روی اسکله می‌شنود. چطور ممکن است این‌قدر نزدیک شده باشد و بااین‌حال این‌قدر دور باشد؟

بالاخره هال می‌پرسد: «گفتین کی هستین؟»

«کامرون کَسمور. از... بستگانشم.»

«که این‌طور. خب، پس...» هال مکثی طولانی می‌کند، بعد با لحن محتاطانه‌ای ادامه می‌دهد: «ممکنه بدونین که این وقت سال بیشتر وقت‌ها آقای برینکس رو می‌شه توی خونهٔ تابستونیش پیدا کرد.»

«خونهٔ تابستونی؟ کجا؟»

هال می‌خندد. «من که نمی‌تونم همین‌جوری آدرسش رو بدم. شاید یه نفر از بستگانتون بتونه بهتون بگه.»

کامرون وقتی این حرف را هضم می‌کند که دیگر تماس قطع شده است. با ناامیدی روی نیمکتی می‌نشیند و لم می‌دهد. چطور باید یک عمارت ویلایی را پیدا کند؟

قبل از اینکه گوشی‌اش را توی جیبش بگذارد، جواب خاله‌جین را می‌بیند: یک شکلک شامپاین گذاشته و بعدش نوشته: بهت افتخار می‌کنم، کامی.

تری یک جایگزین آورده است. به‌جای آن خانم پیر، به قول شما یک مدل جوان‌تر آورده است.

وقتی برای مصاحبه می‌رفت، از کنار مخزن من رد شد. شانه‌هایش را به‌سمت لاله‌های گوشش بالا کشیده بود و کف دستانش عرق کرده بود: مشخص بود که اضطراب دارد. هنگام بیرون رفتن خیالش راحت شده بود و با قدم‌های نرم و موزون راه می‌رفت. معلوم بود که مصاحبه‌اش موفقیت‌آمیز بوده است.

حالت راه رفتنش به نظرم... آشنا می‌آمد. کاش فرصت بیشتری برای بررسی داشتم، ولی خیلی سریع از ساختمان خارج شد. به گمانم به‌زودی فرصت این کار برایم پیش می‌آید. شاید همین امشب.

تا آن موقع باید صبر کنم. دیشب به آن پشت رفتم تا ببینم آیا خرچنگ‌های صخره‌ای در حال پوست‌اندازی‌اند یا نه. وقتی پوستشان نرم است، خوشمزه‌تر از همیشه‌اند. وضعیت کف زمین حقیقتاً هولناک بود. بعد از اینکه به مخزنم برگشتم، مدتی را با درآوردن تکه‌های چرک از بین مکنده‌هایم گذراندم.

امیدوارم مرد جوان امشب کار جدیدش را شروع کند. خرچنگ‌های صخره‌ای هنوز در حال پوست‌اندازی نبودند، ولی فردا شروع می‌کنند. دوست ندارم دوباره از روی آن زمین حال‌به‌هم‌زن رد شوم.

می‌توانم حدس بزنم زن نظافتچی قبلی دیگر برنمی‌گردد. دلم برایش تنگ می‌شود.

شیفتهٔ موجودات آسیب‌دیده

ستون فقرات کامرون طوری درد می‌کند که انگار یک نفر آن را زیر ضربات چوب بیس‌بال گرفته است. تکه‌تکه کردن سطل‌های پر از طعمهٔ ماهی خال‌خالی و حمل آن‌ها در آکواریوم شوخی نیست. گودی کمرش زوک‌زوک می‌کند و گرفتگی خیلی بدی زیر کتف چپش دارد و و هر بار که سرش را به راست می‌چرخاند گردنش صدای تق‌تق آزاردهنده‌ای می‌دهد که بیشتر به‌خاطر شکسته بودن آینهٔ سمت شاگرد ون است.

تشک هم وضعیت را بدتر کرده است. کامرون بعد از چندین شب بالاخره دیگر نتوانست تحمل کند. صاحب قبلی ون حتماً از آن به‌جای توالت سرپایی استفاده می‌کرد. بوی گند شاش مانده دیشب آن‌قدر شدید بود که تشک را کشید بیرون و پرتش کرد توی ماشین‌رو ایتن و تصمیم گرفت در عوض روی تختهٔ چندلای چرب بخوابد. در حالت نیمه‌خواب با خودش فکر کرد: چقدر می‌تونه بد باشه؟ معلوم شد که خیلی بد. دارد پیر می‌شود. هرچه نباشد، سی سالش است.

دست‌کم تایر و محفظهٔ چرخ تعمیر شده‌اند. ولی هفتصد دلار از هشتصد دلارش خرج آن شد. با فرض اینکه ساکش به‌طرز معجزه‌آسایی پیدا نمی‌شود، باید با آن صد دلار باقی‌مانده سر کند تا اولین حقوقش را از آکواریوم بگیرد که موعدش همین جمعه است. سه روز دیگر.

بعد از اینکه با تقهٔ دیگری در گردنش قیافه‌اش درهم می‌رود، وارد پیچ دست راست

Search
FA
CamScanner

دیگری می‌شود و به داخل بلوک تجاری اصلی سُوول پِی با راستهٔ کوچک فلاکت‌بار مغازه‌هایش می‌رود. بنگاه معاملات املاکی که ایتن درباره‌اش برای او گفته بود درست وسط راسته است. جلو آن پارک می‌کند و از کنار یک پارکومتر خیلی قدیمی که انگار کار نمی‌کند رد می‌شود. وقتی در بنگاه را باز می‌کند، صدای زنگولهٔ بی‌حالی مثل اسباب‌بازی بچگانه‌ای که باتری‌اش دارد تمام می‌شود از آن درمی‌آید.

«می‌تونم کمکتون کنم؟» مشاور املاک زن میان‌سالی با موهای دکلره‌کرده و صورت باریک بی‌حالت است.

کامرون خودش را معرفی می‌کند و توضیح می‌دهد که دنبال سایمون برینکس می‌گردد. مشاور املاک می‌خندد و سرش را به طرفین تکان می‌دهد. «تبلیغاتش رو دیده‌م، ولی نمی‌شه گفت می‌شناسمش.»

«تو کار املاکه، تو هم توی کار املاکی. هیچ راهی نداره بتونی بهم کمک کنی باهاش ارتباط برقرار کنم؟» کامرون نگاهی به پلاک روی میز می‌اندازد. جسیکا اسنِل[11]. «اگه این کار رو بکنی، لطف بزرگی بهم می‌کنی، جس.»

زن با لحن بی‌احساسی می‌گوید: «اسمم جسیکانه.» چشم‌های کامرون به‌سرعت به همه‌جای دفتر خالی حرکت می‌کند. تقویمی با پونز به دیوار زده شده که اسپانسرش یک جور فروشگاه لوازم ورزشی است. تقویم از همین حالا روی ماه اوت است و عکس شخصی تنها در یک قایق پارویی را نشان می‌دهد که در یک دریاچهٔ مه‌آلود مشغول ماهی‌گیری است. تازه هفتهٔ دوم ژوئیه است و بنا به دلیلی ورق زدن زودهنگام تقویم بدجوری روی اعصاب کامرون می‌رود.

کامرون با لبخند ملیحی کف دست‌هایش را به هم فشار می‌دهد و می‌گوید: «خواهش می‌کنم. واقعاً باید پیداش کنم.»

مشاور املاک چشم‌هایش را ریز می‌کند و صورتش عبوس و پر از چین‌وچروک می‌شود. پوست نازکش مثل دستکش بیس‌بال قدیمی او خیلی راحت چروک‌ها را پیدا می‌کند. جای عینکش را تنظیم می‌کند و می‌گوید: «گفتی کی هستی؟»

کامرون راست می‌ایستد و دوباره اسمش را می‌گوید. بعد از یک لحظه درنگ، اضافه می‌کند: «پسر برینکسم.»

«پسرش؟»

«احتمالاً. یا، مثلاً... شاید.» کامرون شانه‌هایش را عقب می‌دهد. «یعنی با دلیل موجهی معتقدم که اون پدرمه.»

جسیکا اسنِل یک ابرویش را بالا می‌برد.

«مدرک موثق. مدرک موثق دارم.»

«پس نمی‌فهمم چرا به کمک من نیاز داری.» مشاور املاک شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

«نمی‌تونی از یه نفر دیگه توی خونواده‌ت بپرسی؟ از مادرت؟»

«وقتی نه سالم بود، مادرم ولم کرد.»

«ای وای! چه بدله چشم‌هایش کمی گرد و فکش شل‌تر می‌شود. قلاب، ریسمان، وزنه. کامرون ماهی‌گیر توی آن عکس است، مشاور املاک هم ماهی گوپی‌ای که در دریاچه منتظر است.

«خونوادهٔ دیگه‌ای هم ندارم، می‌دونی؟» کامرون بعد از گفتن این حرف انگشت‌هایش را در پشتش به شکل صلیب درمی‌آورد. با توجه به موقعیت، خاله‌جین نیاز به این تحریف جزئی حقیقت را درک می‌کند.

جسیکا اسنِل، که حس دلسوزی‌اش دور چشم‌هایش نقش بسته، سر تکان می‌دهد.

کامرون ادامه می‌دهد: «پس آره، هیچ‌وقت بابام رو ندیدم. مادرم ما رو از هم جدا نگه می‌داشت.» خب، واقعاً همین کار را کرده بود، نکرده بود؟ می‌توانست طی آن نه سالی که با کامرون بود چیزی راجع‌به پدرش به او بگوید. از آن زمان به بعد هم می‌توانست با کامرون ارتباطی برقرار کند. دست‌کم سعی می‌کرد گندی را که زده بود درست کند. دست‌کم خودش را در دسترس کامرون می‌گذاشت تا به سؤال او جواب بدهد. پس بله، این حرف حقیقت دارد. این هم مثل خیلی چیزهای دیگر تقصیر مادرش است. ضمناً، از جنبهٔ استعاری واقعاً هم مادرش بود که آن‌ها را از هم جدا نگه داشته بود. اگر این‌قدر در زندگی‌اش گند نمی‌زد، شاید سایمون یا هر کسی غیر از شخص توی عکس که پدرش بود در زندگی او می‌ماند.

جسیکا اسنِل لب نازک پایینی‌اش را می‌جود و طوری از این‌طرف به آن‌طرف نگاهی می‌اندازد که انگار می‌خواهد کار ناشایستی بکند. «ببین، قضیه از این قراره. من پارسال نتونستم توی همایش منطقه‌ای شرکت کنم. یعنی می‌تونستم برم، حتی ثبت‌نام هم کرده بودم، ولی بعد دخترم یه اجرای پیانو داشت. و با اینکه این همایش بزرگ‌ترین نمایشگاه تجاری ناحیه‌ست، تعادل ایجاد کردن بین این چیزها کار سختیه. می‌دونی که؟»

کامرون طوری قاطعانه سر تکان می‌دهد که انگار عمیقاً با این معضل خاص همدردی می‌کند. به پایین که نگاه می‌کند، چشمش به یک وزنهٔ کاغذ سرامیکی روی میز جسیکا می‌افتد، یک قورباغهٔ سبز بزرگ با قیافهٔ عبوس. روی پایه‌اش با خط بازیگوشانه‌ای نوشته شده: یاوه‌گویی ممنوع. اگر خاله‌جین آن را می‌دید، خیلی حال می‌کرد.

CamScanner

مشاور املاک دوباره عینکش را بالا می‌زند. چرا طوری درستش نمی‌کند که بالاوپایین نشود؟ به‌راحتی با یک پیچ‌گوشتی ریز درست می‌شود.

ادامه می‌دهد: «آره، خلاصه من این همایش رو نرفتم. ولی مطمئنم برینکس رفت. تا جایی که شنیده‌م، زندگیش خلاصه شده توی این چیزها. طبق شایعاتی که شنیده‌م، به مشروب مجانی علاقهٔ خاصی داره.» انگشت کوچک و شستش را دراز می‌کند و ادای مشروب نوشیدن درمی‌آورد.

کامرون دوباره سر تکان می‌دهد. در برابر وسوسهٔ کشیدن انگشتش روی پشت گرد قورباغه، که یک لایه گردوخاک رویش نشسته، مقاومت می‌کند.

«بگذریم. اسم و آدرس همهٔ کسایی رو که ثبت‌نام کرده‌ن براشون می‌فرستن. می‌تونم برات پیداش کنم.»

«واقعاً ممنون می‌شم. این کار برام یه دنیا ارزش داره.» لبخند کامرون پهن می‌شود و گونه‌های اسنِل کمی سرخ.

«بفرما بشین. یه دقیقه طول می‌کشه تا آدرسش رو پیدا کنم.»

اسنِل در یک اتاق پشتی غیبش می‌زند و کامرون می‌نشیند. صحنه‌ای را در ذهنش مجسم می‌کند: یک مرد موخاکستری با کت‌وشلوار خوش‌دوخت که به او اشاره می‌کند به‌سمت یک بار چوب ماهون صیقلی بیاید و بعد متصدی بار را صدا می‌کند. مرد می‌گوید: باید با زندگی مرفه آشنا شی، پسرم. آرنجش را روی بار صیقلی می‌گذارد و با دست می‌زند روی صندلی کنار خودش که برخلاف چهارپایه‌های سفت داخل دلز که جای کثیفی نشیمن برای همیشه رویشان نقش بسته یک کوسن چرم شرابی خیلی تمیز دارد. مرد با محبت به کامرون لبخند می‌زند و لپ چپش چال می‌افتد، همان چال لپی که کامرون دارد، و کامرون احساس می‌کند چیزی از درونش به بالا می‌جوشد و می‌خواهد فوران کند، و مدتی طول می‌کشد تا متوجه می‌شود که کوکتلی قوی از شادی و آسایش است. مایعی طلایی بی‌صدا داخل دو لیوان ریخته می‌شود؛ شاید کنیاک، یا ویسکی درجه‌یک مثل همان‌ها که ایتن دارد. مشروب روی مکعب‌های بزرگ یخ سرازیر می‌شود، و مرد می‌خواهد با محبت دستی به پشت او بزند که ناگهان...

دینگ‌دانگ!

تند سرش را می‌چرخاند و دختری را می‌بیند که با دست‌های مشت‌کرده درست داخل درِ دفتر مشاور املاک ایستاده است. موهایش خیس است. خیلی خوشگل است؛ مطمئناً جذاب‌ترین دختری است که او در سُوول بی دیده است. حالت خشمگین قیافه‌اش یک‌جورهایی او را حتی خوشگل‌تر کرده است.

دختر صدا می‌زند: «جس!» این حالت عصبانی و بی‌دل‌ودماغش باعث می‌شود کامرون با خودش فکر کند این یک روال تکراری و همیشگی است. همان‌طور که هنوز با علاقه به آن مزاحم نگاه می‌کند، بابت درست حدس زدن اسم خودمانی مشاور املاک به خودش تبریک می‌گوید.

با شست به‌سمت اتاق پشتی اشاره می‌کند. «اونجاست.»

«باشه. نمی‌دونی کِی برمی‌گرده؟» لحنش کمی حالت بی‌صبری دارد. دست‌به‌سینه می‌ایستد؛ حرکتی که سینه‌های کوچک اما سربالایش را به‌سمت یقهٔ رکابی‌اش بالا می‌برد. و کامرون در یک‌آن روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود. مگر دوازده سالش است که این‌قدر مثل ندیده‌ها رفتار می‌کند؟ اما جدی سه هفته است که با کیتی به هم زده.

فک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. «نمی‌دونم. شاید زود؟»

«داره چه‌کار می‌کنه؟»

«اِم، به کار من رسیدگی می‌کنه؟ به کار... ارباب‌رجوعش؟»

دختر بلند می‌خندد و به‌سمت او می‌رود. بوی کرم ضدآفتاب می‌دهد. «تو ارباب‌رجوعی؟»

«چرا نباشم؟»

«نمی‌دونم. شاید چون جسیکا اسنِل خونهٔ چندین‌میلیون‌دلاری می‌فروشه؟ این بویی که می‌دی از بوی دست‌شویی استادیوم توی کوارتر چهارم بازی سی‌هاکس[۱۰۰] هم بدتره. یه چیز قهوه‌ای هم که به‌خاطر خودت هم که شده واقعاً امیدوارم شکلات باشه مالیده شده روی چونه‌ت.»

دست کامرون تند بالا می‌آید. به یاد آن پروتئین‌بار با روکش شکلاتی می‌افتد که برای صبحانه خورده بود. هیچ آینه‌ای توی آن ون کوفتی نیست که شکسته نباشد. از کجا باید می‌فهمید؟

«خیله‌خب. من واسهٔ خریدن یه عمارت نیومده‌م. جس داره توی یه زمینهٔ دیگه بهم کمک می‌کنه.»

دختر زیرلب می‌گوید: «حالا هرچی.» بعد چانه‌اش را به‌سمت اتاق‌پشتی جلو می‌برد و دوباره داد می‌زند: «جس!»

«وای! چیه، اِیوری[۱۰۱]؟» اسنِل به‌سمت راهرو می‌رود. دوباره آن اخم خیلی طبیعی روی صورتش نشسته است.

اِیوری حرفش را بی‌پرده می‌زند: «دوباره گند زدی به آب داغ.»

«درجهٔ آب گرمکن رو آوردم پایین.»

«چقدر آوردیش پایین؟ در حد قطب شمال؟»

«فقط می‌خوام پول گاز کمتر بیاد.»

«من حاضرم پول بیشتری به ادارهٔ گاز بدم تا اینکه زیر دوش یخ بزنم!»

دختر. دوش. کامرون سعی می‌کند تصویر دیگری را در ذهنش مجسم کند، به معنای واقعی کلمه چیز دیگری، و دوباره مشکل کلامیدیای موبایل‌پارک ولینا به ذهنش می‌آید.

جسیکا دست‌به‌کمر می‌ایستد. «خب، بیشتر مردم توی محل کارشون دوش نمی‌گیرن.»

اِیوری با خندهٔ تمسخرآمیزی می‌گوید: «اوه، بی‌خیال! تو که می‌دونی من صبح‌ها پَدِل‌بُردینگ می‌کنم و قبل از اینکه مغازه رو باز کنم، دوش می‌گیرم. الان زیر دوش یخ کردم.»

جسیکا چانه‌اش را رو به زن جوان‌تر جلو می‌دهد. کامرون تا حالا به این نتیجه رسیده که او مال مغازهٔ بغلی است. یادش می‌آید که آنجا یک مغازهٔ موج‌سواری دیده است. اسنِل پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «توی اجاره‌نامهٔ هیچ‌جایی منبع تموم‌نشدنی آب داغ قید نشده.»

«گمونم اجاره‌نامه به این بستگی داره که همسایه‌ها آدم‌های خوبی باشن.» اِیوری با امید نگاهی به کامرون می‌اندازد؛ انگار که انتظار دارد کامرون از طرف او مداخلهٔ قهرمانانه‌ای بکند.

اما مشاور املاک آن کاغذ را در دست دارد: یک نقشهٔ جاده‌ای که آدرس پدرِ شاید سهل‌انگارش رویش هست. با بی‌طرفی شانه بالا می‌اندازد.

اِیوری یک لحظه چپ‌چپ به کامرون نگاه می‌کند، بعد به اسنِل. «بگذریم. هرچی اضافه بیاد پولش رو می‌دم. فقط درجهٔ آب رو کم نکن.» با بوی نارگیلش و یک صدای دینگ زنندهٔ دیگر با خشم می‌رود بیرون و درِ دفتر را به هم می‌کوبد.

«ببخشید.» لبخندی عصبی روی صورت مشاور املاک می‌نشیند.

«خواهش می‌کنم.»

«خب، خبر خوبی برات دارم. آدرس سایمون برینکس رو پیدا کردم.» کاغذ را به کامرون می‌دهد و با ملایمت اضافه می‌کند: «موفق باشی. برات دعا می‌کنم. امیدوارم با خوبی و خوشی با پدرت تجدید دیدار کنی.»

کامرون دوباره از او تشکر می‌کند و کاغذ را توی جیبش می‌گذارد.

«شکلات بود.» کامرون در پیاده‌رو می‌رود به‌سمت جایی که اِیوری تختهٔ پایه‌دارش را بیرون مغازهٔ موج‌سواری یا هر اسمی که چنین مغازه‌هایی دارند گذاشته است.

«چی؟» اِیوری، که دستش را بالا گرفته تا آفتاب صبح توی چشمش نیفتد، با چشم‌های ریزشده به او نگاه می‌کند.

«اون چیز قهوه‌ایه که روی صورتم بود. واقعاً چیز بدی نبود. شکلات بود.»

اِیوری با لحن خیلی خشکی می‌گوید: «ممنون که اطلاع دادی.»

«خب، اونجا ظاهراً بیش‌ازحد دغدغهٔ وضعیت من رو داشتی.»

«باشه.» اِیوری گردوخاک کف دست‌هایش را پاک می‌کند و به‌سمت در باز مغازه می‌رود. لوگوِ روی ویترین مغازه نوشته: فروشگاه پَدِل‌بُرد سُوِول پی. کامرون که پشت‌سر او از در

وارد می‌شود، با ردیف‌های مرتبی از تخته‌های ضخیم در یک سمت مغازه و کانوها و کایاک‌های پلاستیکی کنار دیوار مقابل مواجه می‌شود.

کامرون می‌گوید: «منظورم اینه که من از اون خل‌وچل‌ها نیستم.» ولی یک‌جورهایی دارد مثل خل‌وچل‌ها رفتار می‌کند و ظاهراً نمی‌تواند جلوِ خودش را بگیرد. و آن تشک صاحب‌مرده! احتمالاً تمام هیکلش بوی شاش می‌دهد. یک قدم عقب می‌رود و فاصلهٔ بیشتری بین خودش و پشت شلوارک جین اِیوری می‌اندازد که کاملاً اندازه‌اش است.

اِیوری با قیافهٔ بی‌حالتی رو به او می‌چرخد. «می‌تونم کمکت کنم اینجا چیزی پیدا کنی، یا...؟»

«شاید فقط دارم نگاه می‌کنم.»

«باشه. هر چقدر دلت می‌خواد نگاه کن. ولی چیزی رو خراب نکنی.»

«مگه بچهٔ یه‌ساله‌م؟»

اِیوری نیشخند می‌زند. «روی صورتت شکلات مالیده شده بود، یه بویی هم می‌دی که انگار شاشیدی توی خودت. قبول کن که حق دارم.»

«باشه، به چیزی دست نمی‌زنم. می‌تونی به رئیست اطمینان بدی که چرک بودن من جنس‌هاش رو کثیف نمی‌کنه.»

اِیوری سرش را کج می‌کند. «خودم رئیسم. اینجا مغازهٔ خودمه.»

کامرون دهانش را باز می‌کند، اما در کمال تعجب متوجه می‌شود که نمی‌تواند جوابی برای حرف او پیدا کند. امکان ندارد اِیوری سنش خیلی بیشتر از او باشد. تنها چیزی که کامرون از خودش دارد یک ون حال‌به‌هم‌زن است، آن وقت او یک مغازهٔ کامل دارد.

«ببین، من آدم‌های تیپ تو رو می‌شناسم.» لحنش حالا کمی تند است. دست‌هایش را محکم روی سینه‌اش درهم گره می‌کند. «نمی‌دونم دنبال چی می‌گردی، ولی جس رو گول زدی که یه کاری برات انجام بده. از این بابت مطمئنم.»

«اصلاً چه اهمیتی واسهٔ تو داره؟ شما دوتا که همچین رابطهٔ دوستانه‌ای باهم ندارین.»

«واسهٔ این برام اهمیت داره که تحمل آدم‌های دغل‌باز رو ندارم.» اِیوری سرتاپایش را ورانداز می‌کند. «حالاً اصلاً تو دقیقاً کی هستی؟ تا حالا این اطراف ندیده‌مت.»

کامرون می‌گوید: «فقط می‌خواستم از اون مشاور املاک کمک بگیرم.» سپس بعد از مکثی اضافه می‌کند: «سعی دارم بابام رو پیدا کنم.»

«اوه.» لحن اِیوری یک‌ذره ملایم می‌شود و دست‌هایش را پایین می‌آورد و کنار پهلویش می‌گیرد. حالا کامرون سینهٔ کوچک تماشایی او را خوب می‌بیند. اِیوری نفس عمیقی می‌کشد. «شرمنده. نمی‌خواستم تهاجمی باهات رفتار کنم. امروز از اول‌صبح بد آورده‌م.»

«باور کن می‌دونم چه حسی داره.» کامرون لبخند می‌زند. اِیوری هم کمی نرم‌تر می‌شود و وقتی کامرون خودش را معرفی می‌کند، دستش را به طرف او دراز می‌کند تا با او دست بدهد. وقتی کامرون دست او را ول می‌کند، یکی دیگر از آن تقه‌های استخوان روی استخوان از آن گردن لامصبش درمی‌آید.

CamScanner

اِیوری با شنیدن آن صدا قیافه‌اش را درهم می‌برد. «آخ. خوبی؟»

«آره، فکر کنم. دیشب بد خوابیدم.» به‌محض گفتن این حرف، پشیمان می‌شود. این از آن جمله‌های مخ‌زنی است که سی و چندساله‌ها استفاده می‌کنند؟ نالیدن از کمردرد؟ البته، این را اضافه نمی‌کند که منشأ دردش گه‌ترین ون مسافرتی دنیاست. همین‌طور که خورشید در آسمان اواسط صبح بالاتر می‌رود، روشنایی گرمی از پنجرهٔ مغازه وارد می‌شود. به فکر کامرون می‌رسد که صبح قبل از رفتن باید تشک را با شلنگ می‌شست؛ ممکن بود در گرمای روز خشک شود. چرا چنین چیزهایی هیچ‌وقت در لحظه به فکرش نمی‌رسد؟

«پس گردنت گرفته. یه چیزی براش دارم. یه لحظه صبر کن.» اِیوری به پشت پیشخان خم می‌شود و لحظه‌ای بعد بالا می‌آید و یک ظرف کوچک به او می‌دهد. یک جور کرم است که برچسب قیمت نارنجی روشنی به درش وصل است: ۱۹ دلار و ۹۵ سنت. توضیح می‌دهد: «کاملاً طبیعیه. هر وقت بعد از یه پَدِل‌بُردینگ طولانی پاهام درد می‌گیره، از این استفاده می‌کنم.»

کامرون بالا رفتن یکی از ابروهایش را حس می‌کند. بیست دلار برای وازلین ارگانیک.

لبخند زورکی کمرنگی می‌زند. «ممنون، از خیرش می‌گذرم.»

«مهمون من.»

«جدی می‌گم، لازم نیست.»

«می‌شه فقط بگیریش؟» اِیوری با لبخند پهنی کرم را به او می‌دهد. «من شیفتهٔ موجودات آسیب‌دیده‌م.»

کمی بعد که کامرون از مغازه بیرون می‌آید، گردنش با مرهم گران‌قیمت لیز شده و شمارهٔ اِیوری توی گوشی‌اش ذخیره شده است.

وقتی کامرون وارد ماشین‌رو جلو خانه می‌شود، ایتن در ایوان جلویی‌اش نشسته است. کامرون خوب می‌داند که موقع رفتن به‌سمت خانه لبخند احمقانه‌ای روی صورتش خودنمایی می‌کند.

ایتن می‌گوید: «یه نفر زنگ زد با تو کار داشت. از یه شرکت هواپیمایی. یه شماره داد که هر وقت برگشتی خونه بهش زنگ بزنی.»

«ممنون، ایتن.» ضربان قلب کامرون تندتر می‌شود. ساکش. خوب شد آخرین باری که پیگیر وضعیت ساک شد، شمارهٔ ثابت ایتن را به گزارشش اضافه کرد. این روزها شارژ گوشی‌اش سه‌سوته تمام می‌شود. فکر عوض کردن گوشی را تا این لحظه به ذهنش راه نداده، اما حالا که ساک حاوی جواهراتش در راه است و کار هم پیدا کرده، مدل جدیدی را که بهار امسال به بازار آمده بررسی می‌کند، همان که شش تا دوربین دارد، یا یک چیزی در این مایه‌ها. همان که عملاً می‌تواند برایت شام هم درست کند.

با نیش باز می‌رود توی ون و شماره را می‌گیرد.

زنی جواب می‌دهد: «خدمات تحویل بار جوی‌جت، بفرمایین.» لحنش همه‌چیز هست به‌جز شاد.

کامرون شمارهٔ گزارشش را می‌گوید. «حالا ساکم کِی تحویل داده می‌شه؟»

«یه لحظه گوشی، جناب.» زن برای مدتی که مثل یک ساعت می‌گذرد با صفحه‌کلیدی تایپ می‌کند. صدای ضربات کلید توی بلندگوی گوشی او پخش می‌شود: تلق، تلق، تلق. مگر دارد رمان می‌نویسد؟ بالاخره می‌گوید: «بله. ساک گمشده‌تون رو پیدا کردیم.»

«ایول! آدرسم رو لازم دارین؟»

«جناب، متأسفانه ساکتون توی ناپله.»

«ناپل... فلوربدا؟»

«ناپل ایتالیا.»

صدای کامرون یک‌خُرده بالا می‌رود. «ایتالیا؟! مگه اصلاً جوی‌جت به ایتالیا پرواز داره؟»

«یه لحظه گوشی، جناب... اجازه بدین یه چیزی رو چک کنم.» صدای ضربات صفحه‌کلید حالا یک‌جورهایی بیشتر روی اعصاب است. «آهان، فهمیدم چی شده. ساکتون یک‌جورهایی به یکی از شرکای اروپایی‌مون منتقل شده.» سوت کوتاهی می‌زند. «اوه! این فاجعه‌ست، حتی برای ما.»

«نه بابا! جدی؟» کامرون خیلی تلاش می‌کند خونسردی‌اش را حفظ کند. «حالا چطور پسش بگیرم؟ یه‌سری... چیز توش هست که... مهمن.»

«جناب، ما به همهٔ مسافرهامون توصیه می‌کنیم قبل از بازرسی همهٔ اشیای قیمتی‌شون رو...»

کامرون حالا با تشر می‌گوید: «ولی من چاره‌ای نداشتم. دم گیت مجبورم کردن ساکم رو با هزار نفر دیگه واسهٔ بازرسی تحویل بدم، چون جاچمدونی بالاسری هواپیماهاتون اندازهٔ قوطی‌کبریته. کسایی که هواپیماهاتون رو طراحی می‌کنن اصلاً می‌دونن یه چمدون معمولی چه شکلیه؟»

بعد از مکثی طولانی، کارمند می‌گوید: «جناب، باید تماستون رو وصل کنم به دفتر شریک اروپایی‌مون. اونجا یه شمارهٔ گزارش جدید بهتون می‌دن. من می‌تونم کاغذبازی‌هاش رو همین‌جا انجام بدم، بعد تماستون رو وصل می‌کنم اونجا. می‌شه اول فامیلی‌تون رو بهم بگین، لطفاً؟»

روز تووا زود شروع می‌شود. باید به خیلی کارها برسد.

ابتدا به مرکز شهر می‌رود و هاچ‌بکش را پارک می‌کند که کار کوچکی نیست، چون ون مسافرتی قراضهٔ خیلی بزرگی دو تا جای پارک را بین دفتر مشاور املاک و فروشگاه پَدِل‌بُرد کنارش را اشغال کرده است. جلو دید ماشین‌هایی را که می‌آیند گرفته است. البته، نه صبح پنجشنبه‌ها در مرکز شهر سُوول بی ماشین‌های زیادی هم در آنجا تردد نمی‌کنند. اما خوب است که آدم همیشه احتیاط کند.

با نگرانی نگاه دیگری به وسیلهٔ بزرگ می‌اندازد و بعد وارد مقصدش می‌شود. از در که داخل می‌شود، جسیکا اسنِل با کنجکاوی سرش را کج می‌کند.

«می‌تونم کمکتون کنم، خانم سالیوان؟»

«بله، اتفاقاً به کمکتون نیاز دارم.» تووا با خونسردی توضیحاتی می‌دهد که در ذهنش تمرین کرده است. سپس نیم ساعت بعد از دفتر خارج می‌شود. با مشاور املاک قرار گذاشته همین بعدازظهر برای بررسی مقدماتی خانه بیاید.

بعد در همان بلوک به بانک می‌رود. برای فرم درخواست چارتر ویلج به یک چک بانکی و یک نسخه از گردش حسابش نیاز دارد. به گمانش برای این است که مطمئن شوند از عهدهٔ هزینهٔ آنجا برمی‌آید. با خودش می‌گوید کاش به همین حرف خودش که مشکل مالی پیش نمی‌آید اکتفا می‌کردند. حساب‌هایش در بانک سُوول بی همیشه پُرو‌پیمان بوده‌اند: مبلغ کلانی که از اموال مادرش دریافت کرده طی سال‌ها تقریباً دست‌نخورده باقی مانده است. تووا هیچ‌وقت به زیاد خرج کردن نیازی نداشته است.

وقتی در بانک را باز می‌کند و وارد لابی‌ای می‌شود که مثل همیشه بوی جوهر تازه و آب‌نبات نعناعی می‌دهد، به ذهنش خطور می‌کند که حتماً لارس با اقامتش در چارتر ویلج بیشترِ سهم خودش از ارث پدر و مادرشان را خرج کرده است. وقتی وکیل در مورد دارایی‌های دیگر پیگیری کرد، معلوم شد که چند صد دلار بیشتر نیست. در واقع وقتی لارس مُرد، فقط یک ربدوشامبر برایش مانده بود. تووا یک لحظه مردد می‌ماند. واقعاً این سبک زندگی که در چارتر ویلج ترویج می‌کنند خیلی تجملاتی است. به سبک زندگی او نمی‌خورد. ولی دست‌کم تمیز است. و لارس بیش از یک دهه آنجا زندگی کرده بود. با احتساب پرداخت‌های ماهانه جور درمی‌آید.

وقتی متصدی باجه چک را به او می‌دهد، ابرویش را یک‌ذره بالا می‌برد. تووا به او می‌گوید: «ممنونم، برایان.» پدر برایان، یعنی سزار، قبلاً با ویل گلف بازی می‌کرد. با خودش فکر می‌کند ممکن است برایان به پدرش تلفن کند و راجع‌به تراکنش امروز برایش بگوید.

این تصمیم سنجیده را می‌گیرد که اهمیت ندهد. چنین چیزهایی پیش می‌آید. مردم حرف می‌زنند. مردم سُوول بی همیشه حرف می‌زنند.

مقصد بعدی‌اش خانهٔ جنیس کیم است. پسر جنیس یک اسکنر پیشرفته دارد. و صبح که تووا تلفن کرد و پرسید آیا می‌تواند یک سر به آنجا بیاید و از اسکنر استفاده کند، جنیس

بلافاصله قبول کرد.

«اوضاع‌واحوالت خوبه؟» جنیس عینکش را پایین می‌آورد و با شک‌وتردید به پای تووا نگاه می‌کند. تووا اهل سر زدن‌های ناگهانی نیست.

«البته. واسهٔ چی می‌پرسی؟» تووا لحنش را یکنواخت نگه می‌دارد. یک نسخه از گواهی‌نامهٔ رانندگی‌اش هم برای درخواست‌نامه‌اش نیاز دارد. اما وقتی تووا این را توضیح می‌دهد، از شرح جزئیات ماهیت این کاغذبازی‌ها خودداری می‌کند.

جنیس کمکش می‌کند کارت را اسکن کند و نشانش می‌دهد کدام دکمه‌های چاپگر را بزند. وقتی کارشان تمام می‌شود، می‌پرسد: «می‌مونی یه قهوه بخوری؟»

تووا این را پیش‌بینی کرده بود. یک تأخیر مخصوص قهوهٔ جنیس را در برنامه‌اش گنجانده بود.

تووا یک ساعت بعد، پس از ترک خانهٔ کیم، به النِد می‌رود. اگر از بزرگراه بین‌ایالتی می‌رفت، مسیرِ ده‌دقیقه‌ای سریعی بود. اما تووا طبق معمول از جاده‌های فرعی می‌رود. نیم ساعت بعد به یک فروشگاه زنجیره‌ای می‌رسد که اسمش در دفترتلفن بخش اسنوهومیش زیر قسمت «عکس گذرنامه» نوشته شده بود. برای درخواستش دو تا از این عکس‌ها هم لازم دارد. و چون هیچ‌وقت برایش گذرنامه‌ای صادر نشده، چنین چیزی ندارد.

زن جوانی که معلوم است شغلش خیلی برایش کسل‌کننده است تووا را راهنمایی می‌کند که کنار یک دیوار سفید خالی بایستد و به او می‌گوید عینکش را دربیاورد. تووا هم بدون هیچ بحثی این کار را می‌کند و آن را در دست می‌گیرد و با چشم‌های ریزشده به دوربین نگاه می‌کند که دو بار فلش می‌زند.

متصدی جلد کوچکی را که دو عکس مربعی بدون لبخند او داخلش هست به او می‌دهد و می‌گوید: «هیجده و پنجاه.»

«هیجده دلار؟»

«و پنجاه سنت.»

«یا خدا!» تووا یک اسکناس بیست‌دلاری از کیف‌دستی‌اش درمی‌آورد. کی فکرش را می‌کرد هزینهٔ دو تا عکس ریز این‌قدر شود؟

آخرین کار امروز او را به حاشیهٔ شمالی سُوول بِی برمی‌گرداند. از النِد تا پارک یادبود فِرویو[۱۰۲] نزدیک به یک ساعت راه است. بعدازظهرِ خیلی زیبایی شده و دروازه‌ها مثل آغوش‌هایی پذیرا در زیر آسمان آفتابی و بی‌ابر باز شده‌اند. راه باریک مارپیچی که پیچ‌های ملایمی دارد که به این‌طرف و آن‌طرف می‌روند و هیچ‌وقت در یک خط صاف پیش نمی‌روند از داخل چمن‌های قبرستان می‌گذرد. انگار طوری طراحی شده که آن پیاده‌روی تا جایی که امکان دارد ملایم و دلچسب باشد. چمن‌ها بی‌نقص‌اند و خیلی با دقت در اطراف سنگ‌قبرهای عین هم کوتاه شده‌اند.

روی چمن زانو می‌زند و انگشتانش را روی حکاکی سنگ او می‌کشد. سنگ صاف و

صیقلی که در معرض آفتاب داغ ژوئیه قرار گرفته زیر انگشتانش گرم است. ویلیام پاتریک سالیوان: ۲۰۱۷ ـ ۱۹۳۸. شوهر، پدر، دوست.

وقتی تووا این نوشتهٔ سنگ‌قبر را به پارک یادبود فِرویو داده بود، زن مسئول این کار آن‌قدر پُررو بود که از او پرسیده بود مطمئن است نمی‌خواهد چیزهای بیشتری به آن اضافه کند. توضیح داده بود که تا ۱۲۰ کلمه و علایم سجاوندی می‌تواند بنویسد، ولی تووا نصف این تعداد را هم استفاده نکرده است. اما گاهی کمتر ارزش بیشتری دارد. ویل مرد ساده‌ای بود.

سنگ‌قبرِ کنار سنگ‌قبر ویل مال اریک است. تووا هیچ‌وقت نمی‌خواست برای او سنگ‌قبر بگذارد؛ ویل اصرار کرده بود. این مسئله که یادبود اریک در این زمین پوشیده از چمن است اما جنازه‌اش هیچ‌وقت از دریا بیرون نیامده همیشه تووا را آزار داده است. اما سنگ‌قبرش اینجاست، با قلم بیش‌ازحد پیچ‌وتاب‌دارش که نوشته: اریک ارنست سالیوان. آن کسی که ویل برای این کار انتخابش کرده بود حتی به خودش زحمت نداده بود اسم اریک را درست ثبت کند. نام خانوادگی قبل از ازدواج تووا، یعنی لیندگرن، باید دومین نام وسط اریک باشد. همیشه راجع‌به این خیال‌پردازی کرده که سنگ‌قبر اریک را بدزدد و از انتهای اسکله به داخل آب پرتش کند، اما البته آدم نمی‌تواند چنین کارهایی بکند.

سومین سنگ‌قبر آن ردیف نوشته ندارد و برای او کنار گذاشته شده است. یک‌سری سؤال راجع‌به این هم توی درخواست‌نامهٔ چارتر ویلج هست. آرزوها، ترجیحات. به گمان تووا، لابد این‌ها هم به وصیت‌نامه‌اش اضافه می‌شوند. البته، او در اسنادِ خودش همهٔ چیزهایی را که ترجیح می‌دهد به‌وضوح ذکر کرده است. اما اگر کسی اصرار داشته باشد برای او مراسم بگیرد، چی؟ به‌خصوص بارب را در حال انجام دادن این‌جور کارها مجسم می‌کند.

CamScanner

تووا باید قبل از رفتنش این بحث را با او مطرح کند. نوشتهٔ سنگ‌قبر ایرادی ندارد، اما ترجیح می‌دهد مراسمی برایش نگیرند.

از آن طرفِ چمن‌ها صدای صحبت می‌آید. رویش را که برمی‌گرداند، خانم کرچ[۱۰۲] پیر را می‌بیند که سلانه‌سلانه از راه باریک بالا می‌آید. عجب! این زن باید نود و خرده‌ای سن داشته باشد. اما ظاهراً خوب مانده است. نتیجه‌اش را هم با خودش آورده است، دختر بازیگوشی با پاهایی دراز و صاف مثل میل‌بافتنی.

هنگام رد شدن، نتیجه‌اش می‌گوید: «سلام، خانم سالیوان.» خانم کرچ پیر برای تووا سری تکان می‌دهد و به اندازه‌ای با او چشم‌درچشم می‌شود که تووا می‌تواند نگاه ترحم‌آمیز پیرزن را به‌وضوح ببیند.

تووا جواب می‌دهد: «روزبه‌خیر.»

نتیجهٔ خانم کرچ سبدی دور ساعد لاغرش انداخته است. شش قطعه آن‌طرف‌تر می‌ایستند و بساط پیک‌نیک را پهن می‌کنند. جاگیر که می‌شوند، بوی مرغ حاضری به مشام تووا می‌رسد. سپس دو زن با شوهر مرحوم خانم کرچ حرف می‌زنند و اصلاً هم از اینکه با چمن‌های آراسته و سنگ‌قبر خاکستری سرد حرف می‌زنند خجالت نمی‌کشند. گفت‌وگویی یک‌طرفه با خود هوا.

تووا هیچ‌وقت با صدای بلند با قبر ویل صحبت نکرده است. چرا باید چنین کاری کند؟ تن خستهٔ بیمار او، که در زیر زمین پودر می‌شود، نمی‌تواند حرف‌های او را بشنود. جسم سرطانی نمی‌تواند پاسخی بدهد. نمی‌تواند از مری آن مینتی پیروی کند که خاکستر شوهرش را در کوزه‌ای روی طاقچه‌اش گذاشته و هر روز با او حرف می‌زند. مری آن همیشه می‌گوید: می‌تونه از آسمون حرف‌هام رو بشنوه. تووا هم در جوابش فقط سر تکان می‌دهد، چون با این کار به دوستش دلداری می‌دهد و ضرری به حال کسی ندارد. قضیهٔ کرچ‌ها هم به همین صورت است. پس چرا دیدن گپ زدن آن‌ها با متوفی طوری که انگار روی پتوی چهارخانهٔ سرخ‌وسفیدشان نشسته و همراه با آن‌ها لیموناد می‌نوشد باعث می‌شود با خودش بگوید کاش نامرئی بود؟

ولی برای هر چیزی اولین‌باری هست. خانم‌های کرچ بالاخره بلند می‌شوند و نتیجه با بی‌حالی دستی برای تووا تکان می‌دهد و بعد با سایه‌های بلندشان زیر آفتاب بعدازظهر از آنجا می‌روند. تووا باید کاری را که برای انجام دادنش به اینجا آمده زودتر تمام کند. توجهش را به سنگ‌قبر ویل می‌دهد و زبانش را روی لب‌هایش می‌کشد. بعد با صدای آرامی می‌گوید: «دارم خونه رو می‌فروشم، عزیزم.»

طوری انگشتش را روی سنگ‌قبر می‌کشد که انگار ممکن است این کار اشک را به چشمانش بیاورد.

شب که می‌شود، تووا بعد از اینکه جسیکا اسنل کل خانه را بازدید کرد و بعد از اینکه شام دوباره گرم‌شده‌اش را خورد درخواست‌نامه و اسناد گردآوری‌شده‌اش را مرتب می‌کند.

ده دقیقهٔ بعد، دوباره در حال رانندگی است. همان اولین سطر دستورالعمل‌های

درخواست‌نامه کارش را لنگ گذاشت. لطفاً فرم را با جوهر مشکی پر کنید. بنابراین، یک کار دیگر هم به کارهای امروزش اضافه شد و برای خریدن خودکار مشکی بیرون رفت. بعد از اینکه همهٔ نوشت‌افزار را امتحان کرد، به این نتیجه رسید که هیچ‌کدامشان جوهر مشکی واقعی ندارد. هر کس که با دقت و موشکافی نگاه می‌کرد فقط می‌توانست به این نتیجه برسد که نویدبخش‌ترین نمونه‌ها در واقع خاکستری تیره‌اند.

«تووا! شبت به‌خیر، جانم.» ایتن مک این را از داخل حاضری‌فروشی شاپ‌وی می‌گوید که مشغول پاک کردن میزهایش است.

«سلام، ایتن.»

درست جلو بخش خواربار، چیزهای متفرقه‌ای از جمله خودکار به نمایش گذاشته شده‌اند. تووا به گزینه‌های مختلف نگاه می‌کند: روان‌نویس یا خودکار نوک‌نمدی؟ ژله‌ای یا نوک‌ساچمه‌ای؟

ایتن کهنه‌اش را توی جیب پیش‌بندش می‌گذارد و سلانه‌سلانه به طرف او می‌آید و سرجایش در پشت صندوق قرار می‌گیرد. «بات چطوره؟»

تووا وزنش را روی عصایش می‌اندازد، تنها کمک‌حالش. «طبق انتظار، داره بهتر می‌شه. ممنونم.»

«خوشحالم که این رو می‌شنوم! طب امروزی واقعاً حرف نداره. زندگی توی دوران غارنشینی رو تصور کن. اگه مچ بات پیچ می‌خورد، ولت می‌کردن تا دایناسورها بخورنت!»

تووا یک ابرویش را بالا می‌برد. حتماً شوخی می‌کند. دایناسورها هیچ‌وقت همزمان با آدم‌های به‌اصطلاح غارنشین یا اصلاً هیچ آدمی زندگی نمی‌کرده‌اند. شصت و پنج‌میلیون سال فاصله بینشان بوده است. اما خب، شاید هیچ‌وقت برای ایتن پیش نیامده که این را یاد بگیرد. مثل همهٔ مادرهایی که یک پسر کوچک دارند، وقتی اریک بچه بود، تووا آموزش کاملی دربارهٔ دایناسورها دیده بود. یک مدت اریک آن‌قدر از کتابخانه کتاب دربارهٔ دایناسورها گرفته بود که کتابخانه کارت عضویت تووا را برای مدتی باطل کرد.

ایتن با قیافهٔ خجالت‌زده‌ای کمی جابه‌جا می‌شود. «بگذریم. چیزی می‌خوای برات پیدا کنم؟»

«یه خودکار مشکی می‌خوام.»

«خودکار؟ من که نمی‌ذارم واسهٔ یه خودکار ناقابل پول بدی! بیا.» خودکاری از پشت گوشش درمی‌آورد که حتماً توی موهای پریشت و وزوزی قرمزش پنهان بوده است. «ولی یادم نیست این یکی آبیه یا مشکی.» نوک خودکار را روی تکه‌کاغذی کنار صندوق می‌کشد تا آن را به رنگ بیندازد. در حین تمرکز، نوک زبانش از بین لب‌هایش بیرون می‌زند.

«ممنون، ولی این‌ها رو برمی‌دارم. و با کمال میل پولشون رو می‌دم.» تووا یک بستهٔ دونایی خودکار معمولی کلاسیک روی پیشخان می‌گذارد.

CamScanner

خودکار ایتن همکاری می‌کند و علامت‌های نامنظمی روی تکه‌کاغذ پدید می‌آورد. «اِ! به‌هرحال، این یکی آیه. ولی می‌تونی برای یدکی ببریش. خودکار زیادی کی رو کشته؟» آن را به او می‌دهد.

تووا خندهٔ ملایمی می‌کند. «باهات موافق نیستم! ویل قبل از فوتش از توی رستوران‌ها و بانک‌ها خودکار برمی‌داشت. کشوِ خرت‌وپرت‌هامون همیشه پر از خودکار بود.»

«آره، تعجب نمی‌کنم. فکر کنم ممکنه در طول سال‌ها هر وقت با یکی دو تا خودکار از اینجا رفته باشه نادیده گرفته باشم. می‌اومد اینجا یه ساندویچ می‌خورد و هفته‌ای دو بار یه کتاب می‌خوند، ولی مطمئنم خودت این رو می‌دونی.»

لبخند تووا مدتی طولانی روی صورتش می‌ماند؛ انگار مطمئن نیست محو شود یا نه. بالاخره با لحنی گرم می‌گوید: «آره، بیرون رفتن از خونه رو دوست داشت. ممنون که بابت خودکارها پلیس خبر نکردی.»

ایتن دستش را در هوا تکان می‌دهد. «ویل سالیوان آدم خوبی بود.»

«آره، درسته.»

«خب، پس.» لحن ایتن تووا را به یاد سوفله‌ای می‌اندازد که پف‌کردگی‌اش دارد می‌خوابد. «گمونم واقعاً این رو لازم نداری.» خودکاری را که به او تعارف کرده بود توی جیب پیش‌بندش می‌گذارد.

«از پیشنهادت خیلی ممنونم. ولی توی فرم تأکید شده که از جوهر مشکی استفاده کنم.»

«فرم؟» رنگ از رخسار ایتن می‌پرد و حالا لحنش محتاطانه می‌شود. «چه فرمی، جانم؟»

تووا با لحنی یکنواخت جواب می‌دهد: «یه درخواست‌نامه‌ست.»

«می‌دونستم!» ایتن فک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. «پس تصمیمت رو گرفتی. می‌خوای بری توی اون... خونه. تووا، جانم. اونجا... به تو نمی‌خوره.»

«بله؟»

ایتن پوزخند می‌زند. «منظورم اینه که به اندازهٔ کافی واسهٔ تو خوب نیست.»

«چارتر ویلج یکی از بهترین آسایشگاه‌های ایالته.»

«ولی سُوول بِی خونهٔ تونه.»

تووا در کمال وحشت متوجه می‌شود که اشک در چشمانش جمع شده و چشمانش می‌سوزد. دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و تلاش می‌کند جلوِ اشک‌هایش را بگیرد. با لحن آرامی می‌گوید: «آقای مک، من آدم معقولی هستم، و این یه راه‌حل معقوله. زن جوونی نیستم. من، خب...»

نگاهش به‌سمت آتل پایش کشیده می‌شود. ایتن هم نگاهش را دنبال می‌کند، و تووا حاضر است قسم بخورد که چانهٔ او در زیر ریش انبوهش می‌لرزد. دستش را روی ساعد کک‌مکی ایتن می‌گذارد و موهای زبر او کف دستش را قلقلک می‌دهد. پوستش گرمای عجیبی دارد.

«نمی‌خوام همین الان برم، ایتن.» در اصل، این حرفش حقیقت دارد. طول می‌کشد تا خانه‌اش به فروش برود. طول می‌کشد تا چارتر ویلج گردش حساب بانکی و عکس‌های

هجده‌دلاری و فرم‌های پرشده با جوهر مشکی‌اش را بررسی کند.

ایتن فقط می‌گوید: «آره.»

تووا اضافه می‌کند: «تصمیم درستی هم هست. کی غیر از اون‌ها ازم مراقبت می‌کنه؟»

این سؤال مدتی طولانی در هوا معلق می‌ماند. بالاخره ایتن می‌گوید: «خب، این درخواست مهمیه. پس اون خودکارها به دردت نمی‌خوره.» با سر به بستهٔ دوتایی اشاره می‌کند. «اون‌ها آشغالن.» بعد از اینکه انگشتش را روی ویترین می‌کشد، بستهٔ دیگری را درمی‌آورد. این یکی لوگو پرزرق‌وبرق‌تری دارد. «مدل کادیلاک.»

«پس همین رو برمی‌دارم. ممنون.»

«خواهش می‌کنم، جانم.»

تووا گلویش را صاف می‌کند. «چقدر می‌شه؟»

ایتن دستش را تکان می‌دهد. «گفتم که. نمی‌ذارم یه خودکار رو حساب کنی. مهمون من.»

«نه، نه.» تووا امروز برای دومین بار یک بیست‌دلاری از کیفش درمی‌آورد. «بعداً حسابشون کن و باقیش رو نگه دار. بابت پیشنهادت ممنون.»

ایتن ناگهان می‌گوید: «اگه می‌خوای ازم تشکر کنی، بهتره یه وقتی باهم یه چای بخوریم.»

تووا خشکش می‌زند. «چای؟ اینجا؟» نگاهی به حاضری‌فروشی می‌اندازد.

«خب، نه. اینجا که نه. راستش چای‌های اینجا آشغاله. ولی اگه دوست داشته باشی، می‌تونیم اینجا بخوریم. راستش هنوز به اونجاش فکر نکرده‌م.» ایتن لب پایینی‌اش را گاز می‌گیرد و با انگشتان گوشتالویش روی صندوق می‌زند. «پس یه جای دیگه؟ یا شاید هم اصلاً نه. بی‌خیالش. فکر مزخرفی بود.»

«فکر مزخرفی نبود.» تووا از شنیدن این کلمهٔ عامیانه از دهان خودش حیرت می‌کند. جنیس هم همین‌طوری طرز حرف زدنش مثل سیت‌کام‌ها شده است؟ قبل از اینکه بتواند جلو خودش را بگیرد، جواب می‌دهد: «حتماً، می‌تونیم یه وقتی یه چای باهم بخوریم. یا شاید هم قهوه.»

ایتن سرش را به طرفین تکان می‌دهد. «شما سوندی‌ها هم با این قهوه‌تون.»

تووا احساس می‌کند سرخ شده و از خودش می‌پرسد آیا باید او هم یک شوخی با اسکاتلندی بودن او بکند؟ اما قبل از اینکه چیزی به ذهنش برسد، ایتن یک تکه‌کاغذ به او می‌دهد، همان که رویش را خط‌خطی کرده بود. با جوهر آبی پشتش شماره‌تلفن خودش را نوشته است.

«بهم زنگ بزن، جانم. یه قراری می‌ذاریم. قبل از اینکه... بری.»

تووا سری تکان می‌دهد، سپس از شاپ‌وی خارج می‌شود. از اینکه یک‌دفعه تنفس عادی چقدر برایش دشوار شده شگفت‌زده می‌شود.

حالا ساعت از ده گذشته و بالاخره آسمان کاملاً تاریک شده است. تووا وقتی به‌سمت خانه

می‌رود، سر راهش بی‌مقدمه وارد پیچ دیگری می‌شود.

یک کار دیگر هم برای امروز باید انجام بدهد.

پارکینگ آکواریوم غیر از ون مسافرتی قراضه خالی است. این همان ونی است که امروز جلو دفتر جسیکا اسنل پارک شده بود. شاید صاحبش ماهی‌گیر باشد. به اسکله نگاه می‌کند و دنبال یک نفر می‌گردد که چوب ماهی‌گیری دستش باشد. اما هیچ‌کس آنجا نیست.

لنگان‌لنگان به‌سمت در جلویی می‌رود و مکث می‌کند. تری طبیعتاً او را از آمدن برای نظافت منع کرده است، اما صریحاً به او نگفته است از کلیدش برای سر زدن استفاده نکند. در واقع وقتی سعی کرد کلید را پس بدهد، تری اصرار کرد که پیش خودش بماند. بنابراین، تووا این را هم مُهر تأییدی بر قابل‌اعتماد بودن خودش در نظر گرفته است و هم اطمینان از بازگشتش. تری گفته بود: تا چشم رو هم بذاری برگشتی.

همان نیرویی که امروز او را به‌سمت سنگ‌قبر ویل کشانده بود او را به اینجا آورده است. برای... برقراری ارتباط. برای اینکه تصمیمش به رفتن به چارتر ویلج را به اختاپوس اطلاع بدهد. با اینکه نه ویل و نه مارسلوس هیچ‌کدام نمی‌توانند حرف او را بفهمند، هر دو حق دارند بدانند. در ضمن، ممکن است اختاپوس راه‌حلی برای خلاص شدن از این گرفتاری که با ایتن مک و جایی‌اش برای خودش درست کرده پیش پایش بگذارد. مگر اینکه تصمیم بگیرد این راز را در دل خودش نگه دارد. شاید اگر وانمود کند چنین چیزی اصلاً اتفاق نیفتاده، این دعوت خودبه‌خود فراموش شود. تقریباً می‌تواند چشم ناقلا و آگاه مارسلوس را مجسم کند که چپ‌چپ نگاهش می‌کند و بازوی پر از مکنده‌اش به نشانهٔ سرزنش وول می‌خورد. تووا از این رفتار خودش نچ‌نچ می‌کند. از اینکه می‌خواهد وانمود کند با موجودات بی‌احساس صحبت کند. خودش از مری آن مینتی و خانم کرچ پیر روی هم بدتر است.

در با صدای جرنگی باز می‌شود. صرف‌نظر از همهٔ مسائل دیگر، باید اقرار کند که کنجکاو شده ببیند آنجا در غیاب او از لحاظ بهداشتی در چه وضعیتی است.

نفسش را حبس می‌کند و خودش را برای دیدن سرامیک‌های کثیف و شیشه‌های پر از لکه آماده می‌کند، اما در کمال تعجب می‌بیند که همه‌جا تمیز است. این شخصی که تری جای او گذاشته خوب کار می‌کند. این حقیقت تلخ که حضور او در اینجا ضروری نیست کمی موجب یأسش می‌شود. اما روی‌هم‌رفته اتفاق خوبی است. بیش از یک بار تصور اینکه نظافت آکواریوم به‌خوبی انجام نشده باشد او را در مورد تصمیمش برای رفتن دچار تردید کرده است. شاید این شخص جدید بتواند بعد از رفتن تووا اینجا ماندگار شود.

وقتی از راهرو به‌سمت مخزن اختاپوس می‌رود، سعی می‌کند تا جایی که می‌تواند با آن آتل منحوس پایش بی‌سروصدا حرکت کند که اصلاً لزومی ندارد، چون او تنها آدم اینجاست. نجواکنان با دوستان قدیمی‌اش احوال‌پرسی می‌کند، با خرچنگ‌های ژاپنی، مارماهی‌های گرگی، عروس‌های دریایی و خیارهای دریایی. لحظه‌ای در راهرو تاریک می‌ماند و بعد مثل دود در هوای آبی‌سبز ناپدید می‌شود. این موجودات حتی اگر هم می‌توانستند، هیچ‌وقت به کسی نمی‌گفتند او اینجا بوده است. این راز بین خودشان

می‌ماند.

از کنار مجسمهٔ شیر دریایی رد می‌شود و طبق معمول مکث می‌کند تا روی سر آن دست بکشد و از خاطرهٔ زودگذر پسرش هنگام لمس چیزی که او این‌قدر دوستش داشت محظوظ می‌شود.

هنگامی که تووا به ورودی پشت محفظهٔ اختاپوس نزدیک می‌شود، اخم می‌کند. یک روشنایی مهتابی از زیر در ساطع می‌شود. یک نفر چراغ را روشن گذاشته است.

بعد سروصدای وحشتناکی از داخل بلند می‌شود.

وجدان همهٔ ما را بزدل می‌کند

کامرون چند بار پلک می‌زند. قیافه‌اش را توی هم می‌برد و شقیقه‌اش را می‌مالد؛ آنجایش که حتماً موقع افتادن روی میز ضربه خورده زوک‌زوک می‌کند. لکهٔ خون روی پیراهنش را پاک می‌کند و با کینه لگدی به نردبان کوچک می‌زند. اگر می‌خواست، شاید می‌توانست از اینجا شکایت کند و پدرشان را دربیاورد، به دلیل نگه‌داری بد از وسایل، مصدومیت در فضای کار. اما اگر کسی از او بخواهد توضیح بدهد اصلاً اینجا چه‌کار می‌کرده، چه جوابی دارد؟

موقع بلند شدن چپ‌چپ به آن جانور نگاه می‌کند و می‌گوید: «آهای تو.» آن موجود از جایش تکان نخورده است. مثل یک رتیل بزرگ چمباتمه زده و خودش را بین انبوه لوله‌ها و شیشه‌ها و قطعات پمپ در عمیق‌ترین گوشهٔ قفسهٔ بالای مخزن‌ها جا کرده است. وقتی کامرون سعی کرد با دستهٔ جارو آن را برگرداند سرجایش، به طریقی خودش را به آن بالا رساند. حالا کامرون دوباره با دستهٔ جارو به‌سمت جانور ضربه می‌زند. «مشکلت چیه، داداش؟ من می‌خوام کمکت کنم.»

بدن غول‌پیکرش طوری بالا می‌آید که انگار آه کشیده است. دست‌کم هنوز زنده است، ولی شاید خیلی بیشتر از این زنده نماند. اختاپوس‌ها فقط مدت کوتاهی خارج از آب زنده می‌مانند (یک بار مستندی در یک شبکهٔ طبیعت دیده بود)، اما این یکی نزدیک به بیست دقیقه است به مرخصی در خشکی رفته است. تازه کامرون از وقتی حساب کرده که آن را در حال تلاش برای بیرون خزیدن از در پشتی‌ای که بازش گذاشته بود پیدا کرد.

CamScanner

یک نفر باید به او هشدار می‌داد که ممکن است بعضی از این جانوران فرار کنند. اصلاً چنین چیزی چطور امکان دارد؟ ایمن بودن مخزن‌ها در یک آکواریوم گردشگری باید توقعی منطقی باشد. راستش با این وضعیتی که پیش آمده حالا در مورد آن کوسه‌هایی که داخل مخزن بزرگ وسط آکواریوم چرخ می‌زنند نگران شده است، به‌خصوص حالا که سرش خون‌ریزی دارد. کوسه‌ها می‌توانند بوها را از پشت شیشه حس کنند؟

التماس می‌کند: «بیا دیگه، رفیق.» درحالی‌که سرش هنوز زوک‌زوک می‌کند، دستکش‌هایی را که بعد از تلاش آن موجود برای خفه کردن مچ دستش به دست کرده تنظیم می‌کند و دستهٔ جارو را نزدیک‌تر می‌برد. انتظار دارد اختاپوس... دقیقاً چه‌کار کند؟ مثل یک میلهٔ آتش‌نشانی از آن به پایین سُر بخورد؟ اما نمی‌تواند بگذارد این لاشی لج‌باز همین‌جوری آن بالا بمیرد. اصلاً هم حاضر نیست دوباره به آن دست بزند، حتی با دستکش. بهش می‌آید قصد کشتن او را داشته باشد. «از اونجا بیا بیرون دیگه. برگرد توی مخزنت.»

نوک یکی از بازوهایش را با لجاجت تکان می‌دهد و یک جفت قوطی فلزی نازک را از جایشان درمی‌آورد و روی زمین می‌اندازد. با دو صدای جرنگ به زمین می‌خورند.

صددرصد به‌خاطر این کامرون را اخراج می‌کنند. یک آدم چند بار در عمرش می‌تواند اخراج شود؟ باید یک محدودیت قانونی برایش وجود داشته باشد.

صدای تلق ملایمی از پشت‌سرش می‌آید. بعد صدای لرزان اما واضح زنی را می‌شنود.

«کی اینجاست؟»

کامرون، که چیزی نمانده جارو از دستش بیفتد، می‌چرخد. زن ریزه‌میزه‌ای دم‌در ایستاده است. تقریباً مینیاتوری است: بعید است قدش یک متر و نیم بیشتر باشد. پیر است، شاید کمی پیرتر از خاله‌جین. شاید شصت و هشت نه یا هفتاد سال دارد. بلوز ارغوانی تنش است و مچ پای چپش توی آتل است.

«اِ! اِم... سلام. داشتم...»

نفس تندی که زن می‌کشد حرفش را قطع می‌کند. چشمش به جانور افتاده که روی قفسهٔ بالا از ترس خودش را جمع کرده است.

کامرون با نگرانی دست‌هایش را به هم فشار می‌دهد. «آره. من فقط می‌خواستم...»

«برو کنار، عزیزم.» از کنار کامرون رد می‌شود. صدایش حالا آهسته و پایین است و دیگر نمی‌لرزد. با وجود سن‌وسالش و آن آتلش، سریع‌تر از آن چیزی که کامرون حدس می‌زد امکان‌پذیر باشد طول اتاق را با سه قدم طی می‌کند. یک لحظه به چهاربایهٔ شکسته نگاه می‌کند و سرش را با ناراحتی تکان می‌دهد. بعد به‌طرزی باورنکردنی از میز بالا می‌رود. تمام‌قد آنجا می‌ایستد و صورتش تقریباً مقابل اختاپوس قرار می‌گیرد.

«مارسلوس، منم.»

اختاپوس یک‌ذره از آن گوشه جابه‌جا می‌شود و به او نگاه می‌کند و با چشم ترسناکش پلک می‌زند. این خانم کیست؟ و اصلاً چطور وارد اینجا شد؟

به حالت تشویق سر تکان می‌دهد. «اشکالی نداره.» دستش را دراز می‌کند، و کامرون در کمال تعجب می‌بیند که جانور هم یک بازویش را دراز می‌کند و آن را دور مچ او می‌پیچاند. زن تکرار می‌کند: «اشکالی نداره. من الان می‌خوام کمکت کنم بیای پایین. باشه؟»

اختاپوس سر تکان می‌دهد.

صبر کن، نه. سر تکون نداد. داد؟ کامرون چشم‌هایش را می‌مالد. نکنه اینجا از طریق کانال‌ها توهم‌زا به داخل پمپاژ می‌کنن؟

اگر این‌طور باشد، خیلی چیزها را در مورد امشب توضیح می‌دهد.

اختاپوس، که خودش را به ساعد زن ریزه‌میزه چسبانده، از قفسه پایین می‌آید. زن لنگان‌لنگان در طول میز حرکت می‌کند و با چرب‌زبانی با اختاپوس حرف می‌زند. وقتی جانور را مستقیم به بالای مخزن خالی می‌رساند، رو به کامرون سر تکان می‌دهد. «می‌شه لطفاً درپوش رو بیاری بالا؟»

کامرون اطاعت می‌کند و درپوش را بالا می‌کشد و تا جایی که جا دارد باز نگهش می‌دارد.

زن نجوا می‌کند: «برو داخل.»

جانور با صدای شلپ سنگینی می‌افتد توی مخزن و آب سرد شوری به اطراف می‌پاشد.

کامرون ناخودآگاه می‌چرخد و وقتی دوباره رویش را برمی‌گرداند، می‌بیند که اختاپوس دوباره رفته و فقط سنگ‌ریزه‌های تکان‌خورده بیرون لانه‌اش در کف مخزن را از خودش به جا گذاشته است.

وقتی زن می‌خواهد بیاید پایین، میز جیرجیر می‌کند. کامرون سریع می‌رود طرفش، آرنجش را می‌گیرد و کمکش می‌کند برگردد روی زمین.

«ممنونم.» زن گردوخاک دست‌هایش را پاک می‌کند، بعد عینکش را تنظیم می‌کند و او را ورانداز می‌کند. «زخمی شدی، عزیزم؟ اون بریدگی باید پانسمان بشه.» می‌رود آن‌طرف و کیفی را که موقع ورود انداخته بود روی زمین برمی‌دارد، بعد یک دقیقه داخلش را می‌گردد و یک چسب‌زخم به او می‌دهد.

کامرون دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «چیزی نیست.»

زن می‌گوید: «چه حرف‌ها! بگیرش.» لحنش طوری است که نمی‌شود روی حرفش حرف زد. کامرون چسب‌زخم را می‌گیرد، بازش می‌کند و نوار صورتی نئون را به شقیقه‌اش می‌چسباند. چه قیافه‌ای! ولی خب، او که به‌هرحال امشب کسی غیر از اینن را نمی‌بیند.

زن سر تکان می‌دهد. «خوبه.» بعد با لحن یکنواختی می‌گوید: «خب، این که تموم شد و رفت. می‌شه توضیح بدی اینجا چه اتفاقی افتاد؟»

«من هیچ کاری نکردم!» کامرون با انگشت به مخزن اشاره می‌کند. «اون جونور فرار کرد. من سعی کردم برگردونمش توی آب.»

«اسمش مارسلوسه.»

«خیله‌خب. مارسلوس سعی کرد بامبول دربیاره. من فقط می‌خواستم کمکش کنم.»

«با حمله کردن بهش با دستهٔ جارو؟»

کامرون پوزخند می‌زند. «ما که همه رام‌کنندهٔ اختاپوس نیستیم، یا هر کوفتی که بود. ببین، من داشتم تمام تلاشم رو می‌کردم. اگه من نبودم، اون اختاپوس تا الان تا وسط اقیانوس رفته بود.»

«منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که وقتی پیداش کردم داشت از در پشتی می‌رفت بیرون.»

دهان پیرزن از تعجب باز می‌شود. «ای وای!»

«آره.» شاید اخراجش نکنند. شاید حقوقش را بیشتر کنند. هرچه نباشد اگر او نبود، باید اختاپوس دیگری به جایش می‌آوردند. قیمت یک اختاپوس غول‌پیکر اقیانوس آرام چقدر است؟ احتمالاً ارزان نیستند.

پیرزن با لحن تندی می‌گوید: «در پشتی چرا باز بود؟»

«چون داشتم آشغال‌ها رو خالی می‌کردم. می‌دونی، کارم رو انجام می‌دادم. کسی بهم نگفت باز نذارمش.»

«که این‌طور.»

«ولی از الان به بعد می‌بندمش.»

«بله، فکر عاقلانه‌ایه.»

کامرون با شنیدن این چند کلمهٔ آخر راست می‌ایستد. چرا خیال می‌کند این پیرزن رئیسش است؟ در ضمن، او اینجا چه‌کار می‌کند؟ بهتر است این مسئله را روشن کند. نمی‌خواهد تری به او اتهام این را بزند که همین‌جوری یک پیرزن را که معلوم نیست چه کسی است طی شیفتش به داخل ساختمان راه داده است. دوباره پیرزن را ورانداز می‌کند. بهش نمی‌آید وزنش بیشتر از سی و پنج کیلو باشد. بعید است دزد باشد. ضمناً، معلوم است که او و اختاپوس باهم آشنایی قبلی دارند. شاید کارشناس بازنشستهٔ زیست‌شناسی دریا باشد یا داوطلبی که به‌عنوان جزئی از یک برنامهٔ مخصوص بازنشستگان اینجا کار می‌کند.

CamScanner

کامرون می‌گوید: «می‌تونم بپرسم اینجا چه‌کار می‌کنی؟» سعی می‌کند سؤالش را تا جایی که می‌تواند مؤدبانه جمله‌بندی کند. «یعنی آدم خوبی به نظر می‌آی ها، ولی کس دیگه‌ای نباید اینجا باشه، حداقل به من این‌طور گفته‌ن.»

«ای وای. البته. مطمئنم که ترسوندمت. شرمنده. من تووا سالیوان هستم، نظافتچی اینجا.» لبخند کوچکی روی لب‌های نازکش می‌نشیند و به آتل پایش اشاره می‌کند. «نظافتچی مصدوم.»

«آها. خوش‌وقتم.» این چیزی است که کامرون می‌گوید، ولی دارد با خودش فکر می‌کند لعنتی. یعنی این زن ریزه‌میزهٔ نحیف همان کاری را می‌کند که خودش وقتی تمامش می‌کند احساس می‌کند ماراتن دویده است؟ دو هفته است به این کار مشغول است و هنوز که هنوز است بعد از هر شیفت پادرد می‌گیرد. اضافه می‌کند: «من کامرون کَسمور هستم، نظافتچی فعلی. یا در اصل نظافتچی موقتی. بابت آسیب‌دیدگیت متأسفم. تری وقتی استخدامم کرد گفت فکر می‌کنه چند هفته‌ای نباشی.»

«خوبم. یه حادثهٔ مسخره بود.» چشم‌های تووا حرکت نامحسوسی به‌سمت چهارپایهٔ شکسته می‌کند. «خوشحالم که تری تو رو پیدا کرد، کامرون. طبق چیزی که دیده‌م، مهارت کافی رو داری. از قرار معلوم، به دلایل نامربوط، ممکنه طولانی‌تر از اون چیزی که پیش‌بینی کرده بودم از کارم دور باشم. شاید این راه‌حل خوبی باشه.»

کامرون مکث می‌کند تا این حرف‌ها را هضم کند. اگر کارش اینجا طولانی‌تر شود، دنیا که به آخر نمی‌رسد. بعد از دو هفته همچنان در مقایسه با روز اولی که به اینجا رسید به پیدا کردن سایمون برینکس نزدیک‌تر نشده است. حتماً آن شماره‌تلفنی که جسیکا اسنِل به او داده بود قدیمی بود؛ وقتی کامرون تماس گرفته بود، شماره قطع بود. «آره، خیلی خوب می‌شه. شغل بدی نیست.»

«شغل دوست‌داشتنی‌ایه.» تووا لبخند می‌زند، اما لبخندش کمرنگ است، انگار که غم و اندوهش را سرکوب کرده است.

خیلی خب، این پیرزن آدم خوبی است، ولی کدام آدم عاقلی تی کشیدن سرامیک و ساییدن کف زمین را این‌قدر دوست دارد؟ کامرون پاهایش را روی زمین جابه‌جا می‌کند. «پس... مثلاً، بعضی وقت‌ها همین‌جوری می‌آی سر می‌زنی؟»

«اومدم مارسلوس رو ببینم.» صدایش پایین می‌آید. «و می‌دونم چون زیاد همدیگه رو نمی‌شناسیم درخواست درستی نیست، ولی ممنون می‌شم این قضیه بین خودمون بمونه.»

«چرا؟» گندش بزنند. پس این قضیه باعث می‌شود با تری به مشکل بخورد.

تووا نفس عمیقی می‌کشد. «البته اصلاً از دروغ گفتن خوشم نمی‌آد. ولی می‌دونی، مارسلوس شب‌ها یه‌کم واسهٔ خودش ماجراجویی می‌کنه، هرچند تا همین امشب از تمایلش به ترک ساختمون اطلاع نداشتم.» اخم می‌کند. «این قسمتش جدید و نگران‌کننده‌ست. ولی مدتیه از پرسه زدن‌هاش خبر دارم. توی فرار از محفظه‌ش

فوق‌العاده ماهره.»

«و کس دیگه‌ای خبر نداره.» کامرون که کم‌کم قضیه را فهمیده سر تکان می‌دهد.

«با اطمینان نه. تری شک کرده. اگه مطمئن بود، یقیناً مداخله می‌کرد.»

«یعنی مثلاً دربوش مخزنش رو میخ‌کاری می‌کرد؟»

تووا با سر تأیید می‌کند. «اگه این کار رو بکنه، مارسلوس خیلی ناراحت می‌شه. ولی چیزی که برای من نگران‌کننده‌ست بدتره. مارسلوس سنش بالاست، کامرون، و ول شدن یه اختاپوس خطر داره.»

واقعاً منظورش همان چیزی است که کامرون بهش فکر می‌کند؟ تری، خورهٔ ماهی، حاضر می‌شود یکی از جانوران خودش را بکشد؟ بی‌رحمانه است. ولی اگر طی روز فرار کند و برود دنبال بچه‌ای که در اردوی مدرسه است چی؟ شاید این زن در مورد خطر داشتن درست می‌گوید. کامرون دست‌به‌سینه می‌ایستد. «مارسلوس دوسته.»

«بله، گمونم همین‌طوره.»

«وقتی رفتی اون بالا که نجاتش بدی، اصلاً ازش نمی‌ترسیدی.»

تووا نچ‌نچ می‌کند. «به‌هیچ‌وجه! مهربونه.»

«خب، باز هم حرکت خیلی خفنی بود.»

«لطف داری.»

تووا یک لحظه به زمین نگاه می‌کند، بعد با چشم‌های سبز نافذش به او چشم می‌دوزد.

«خب؟ بین خودمون می‌مونه؟»

کامرون مردد می‌ماند. مطمئناً اگر تری بفهمد نقش او همدستی در... هر چیزی که بود، این کار را به باد می‌دهد و هر امیدی هم که به پس دادن پول خاله‌جین داشته همراه با آن بر باد می‌رود. و پیدا کردن سایمون بریتکس؟ برباد‌رفته. این بار دیگر نباید اخراج شود.

اما تصور اینکه این پیرزن ریزه‌میزهٔ مهربان دوستش را از دست بدهد حس خیلی بدی به او می‌دهد. و آن حالتی که آن اختاپوس با چشم عجیب شبیه به چشم آدمش به او چپ‌چپ نگاه کرده بود، خطر اوتانازی... شانه‌ای بالا می‌اندازد. «آره، بین خودمون می‌مونه.»

«ممنونم.» تووا سرش را خم می‌کند.

کامرون دستهٔ جارو را از جایی که قبلاً انداخته بودش برمی‌دارد و چهارپایهٔ شکسته را می‌گذارد کنار دیوار تا یک نفر دیگر درستش کند. «وجدان همهٔ ما را بزدل می‌کنه، نه؟»

تووا خشکش می‌زند. «چی گفتی؟»

«وجدان همهٔ ما را بزدل می‌کنه.» احساس می‌کند از خجالت سرخ شده است. چطور همیشه می‌تواند از این چرندیات روشن‌فکری قاتی حرف‌هایش کند؟ توضیح می‌دهد: «یه نقل‌قول مسخره از شکسپیره. مال نمایشنامهٔ...»

تووا با ملایمت می‌گوید: «هملت. از کتاب‌های محبوب پسرم بود.»

انتظار چیزهای غیرمنتظره را داشته باش

تووا خاطرات مبهمی از سفر دریایی‌اش از سوئد به یاد دارد. به‌هرحال، آن زمان هفت سال بیشتر نداشت، لارس هم نه سالش بود. سفری با قطار از اوپسالا، خداحافظی سریعی با پدرش در هتلشان در گوتنبرگ؛ پدرشان با هواپیما به امریکا رفت و چند هفته قبل از بقیهٔ اعضای خانواده به آنجا رسید تا کارهای اداری را انجام بدهد و هتلی برای اقامتشان پیدا کند. هتل ملافه‌های سفید ضخیمی با بوی اسطوخودوس و تلویزیونی روی یک میز داشت. تووا و لارس طی مدتی که منتظر تاریخ سوار شدنشان بودند روزی چندین ساعت تلویزیون تماشا می‌کردند. رستورانی هم در لابی بود که با کاسه‌های کوچکی پودینگ شکلات می‌داد. یک بار لارس آن‌قدر از آن پودینگ‌ها خورد که دل‌درد گرفت و روی ملافه‌های سفید بالا آورد. تووا به خاطر دارد وقتی راننده آن‌ها را در آن صبح آفتابی ماه مه ۱۹۵۶ پیاده کرد، کشتی بخار وستنا[۱۰۴] در کنار اسکله به یک کیک خاکستری لایه‌لایه شباهت داشت. دو ماه بعد به پورتلندِ ایالت مین رسیدند و آنجا تا دو سال در آپارتمانی زندگی کردند و بعد دوباره جابه‌جا شدند و به اینجا، یعنی واشنگتن، آمدند و در سوُول بی ساکن شدند، ظاهراً برای اینکه به چند تا از اقوام دورشان نزدیک‌تر باشند، هرچند تووا هیچ‌وقت هیچ‌یک از این اقوام را ندید. همیشه فقط خودشان چهار نفر بودند.

آن چند هفته‌ای که در کشتی مسافربری بودند در ذهن تووا اغلب یک فضای خالی است که حیف است، چون شاید ماجراجویانه‌ترین چیزی باشد که در عمرش تجربه کرده است.

یکی از معدود خاطرات واضحی که از کشتی بخار وستنا در ذهنش مانده به والروس[۱۰۵] مربوط می‌شود. البته این اسم واقعی‌اش نبود، بلکه اسمی بود که تووا و لارس برای آن مسافر گذاشته بودند، چون سبیل سیخ‌سیخی خاکستری بلندی داشت که مثل یک جفت عاج از دو گوشهٔ دهانش آویزان بود.

والروس به ورق‌بازی علاقه داشت. بعد از شام در اتاق‌نشیمن، وقتی لارس سربازهای اسباب‌بازی‌اش را روی لبهٔ پشتی مخمل قرمز مبل‌ها می‌چید، والروس سعی می‌کرد تووا و مادرش را تشویق کند با او جین رامی بازی کنند. اوایلش مامان می‌گفت خانم‌ها نباید ورق بازی کنند، اما بالاخره راضی شد. تووا زیر نور کم چراغ‌های شیشه‌ای بازی رامی و بی‌دل و بیست‌و یک را یاد گرفت. گاهی والروس با چشمک موذیانه‌ای در حین بُر زدن ورق‌ها ترفندی اجرا می‌کرد و از او می‌خواست حدس بزند چه ورقی را بین انگشتانش گرفته، بعد ورق را برمی‌گرداند تا به او نشان بدهد اشتباه حدس زده، بعد همان ورقی را که تووا اسم برده بود از زیر یقه یا آستینش درمی‌آورد.

هر وقت تووا به‌خاطر اینکه باز هم گول خورده بود اخم می‌کرد، والروس با خنده می‌گفت: «همیشه انتظار چیزهای غیرمنتظره رو داشته باش، دخترم.»

تووا حالا هم که به این مرد جوان نگاه می‌کند که یک جفت قوطی افتاده را برمی‌دارد و روی قفسه‌شان می‌گذارد و ظاهراً برایش مهم نیست آن‌ها را وارونه گذاشته است احساس می‌کند اخم‌هایش توی هم رفته است. طی دو هفتهٔ گذشته، بارب وندرهوف و ایتن مک و امثال این‌ها بازار شایعه‌پراکنی را با صحبت از مرد اهل کالیفرنیا، مرد بی‌خانمان که جای او را گرفته، گرم کرده‌اند. اما کامرون ناخن‌های تمیز و دندان‌های

سفید و خوبی دارد. ظاهراً آثار شکسپیر را هم زیاد خوانده است. قول داده که راز او را به کسی نگوید، و تووا بنا به دلیلی که دقیقاً برایش معلوم نیست از او خوشش می‌آید. ممکن است حتی به او اعتماد داشته باشد.

آن کسی که تووا انتظار داشته نیست.

در هوای مرطوب اتاق پمپ، چسب‌زخم صورتی از همین حالا دارد کنده می‌شود و حالا یک‌وری روی شقیقهٔ مرطوب او قرار گرفته است. تووا در برابر میل شدید به اینکه دستش را دراز کند و با شستش آن را به سرجایش بچسباند مقاومت می‌کند. کامرون وقتی متوجه نگاه او می‌شود، با کمرویی لبخندی می‌زند. «شرمنده، قسم می‌خورم که معمولاً عادت ندارم همه‌ش از شاعرهای مرده نقل‌قول کنم. امشب شب عجیبی بوده.» چند بار پلک می‌زند، انگار که دارد از خودش می‌پرسد آیا واقعاً این اتفاقات دارد رخ می‌دهد، حسی که تووا خیلی خوب درکش می‌کند.

تووا به داخل مخزن مارسلوس نگاه می‌کند. سطح آبش در اطراف پمپ سوسوی ملایمی می‌زند. اثری از خود اختاپوس نیست. اگر به‌موقع نمی‌رسید، چه اتفاقی می‌افتاد؟

گلویش را صاف می‌کند و راست می‌ایستد. «قبول دارم. بگذریم. نظرت در مورد شرایط اینجا چیه؟ تری بهت آموزش داد؟ و اینکه... بندوبساطی لازم داری؟» بوی زنندهٔ آن مادهٔ سبز سوزش‌آور از همین حالا در هوا پخش شده است. شیشهٔ سرکهٔ توی صندوق‌عقبش می‌تواند این مشکل را حل کند.

«خب، راستش آره. زمین تی کشیدن که موشک هوا کردن نیست.»

تووا نچ‌نچ می‌کند. «شاید، ولی کارها باید به شیوهٔ درستش انجام بشه.»

«من دارم کاری رو... نادرست انجام می‌دم؟»

«خب، بذار یه نگاه بندازیم. بیا، عزیزم.» تووا در را باز می‌کند و به کامرون اشاره می‌کند پشت‌سرش به داخل راهرو مدور بیاید. کف‌ها همان‌طور که موقع ورود متوجه شده بود نسبتاً تمیز به نظر می‌رسند، اما خطوط جای پارچه روی شیشهٔ مخزن‌ها مانده است. تووا انگشتش را روی یکی از شیشه‌ها می‌کشد. «باید شیشه‌ها رو با پارچهٔ نخی تمیز کنی، نه پلی‌استر.»

کامرون با حالتی تدافعی دست‌به‌سینه می‌ایستد. «من که ایرادی توش نمی‌بینم.»

«پس باید با دقت بیشتری نگاه کنی.»

«مگه تو کارشناس شیشه تمیز کردنی؟»

تووا نچ‌نچ می‌کند. «چند دهه تجربه دارم.»

کامرون با دلخوری می‌گوید: «خب، کسی چیزی راجع‌به پارچهٔ پلی‌استر یا نخی یا هر چیز دیگه‌ای به من نگفت. از کهنه‌هایی که اینجا بودن استفاده می‌کنم. از کجا باید می‌دونستم؟»

حق دارد. اگر قرار باشد این پسر جایگزین دائمی تووا شود، تووا باید با تری راجع‌به آموزش او صحبت کند. پیرزن به طرف یکی از سطل‌های زباله می‌رود و به لبهٔ آن اشاره می‌کند.

«یه چیز دیگه. این رو می‌بینی؟ کیسه باید دورتادورش رو بگیره، وگرنه وقتی سطل پر

می‌شه سُر می‌خوره و درمی‌آد. اون وقت آشغال‌ها مستقیم می‌افتن کفِ سطل و کثیف‌کاری بیشتر می‌شه.»

«اوه، بی‌خیال. بلدم کیسه توی سطل آشغال بذارم.»

«مشخصه که بلد نیستی.» لحن تووا تند می‌شود. «نمی‌دونم توی کالیفرنیا چطور کیسه رو می‌ذارن توی سطل، ولی...»

کامرون حرفش را قطع می‌کند. «صبر کن، چی؟ از کجا می‌دونستی من بچهٔ کالیفرنیام؟»

«مردم سؤول بی خیلی اهل حرف زدنن.» تووا لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. با خودش فکر می‌کند کاش می‌توانست این حرفش را پس بگیرد. خودش تابه‌حال چند بار سوژهٔ غیبت‌های اهالی شهر بوده است؟

«آره، متوجه شدم.» کامرون مکث می‌کند و چشمانش برقی می‌زند. «مطمئنم اگه کارگاه شایعه‌سازی باخبر بشه امشب اومدی به یه اختاپوس سر بزنی، سوژهٔ خوبی دستش می‌افته.»

دهان تووا باز می‌شود، بعد به‌سرعت دوباره لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

کامرون زیرلب می‌گوید: «نگران نباش، من به کسی نمی‌گم. قول می‌دم.» تووا همچنان دارد با چشم‌های ریزشده نگاهش می‌کند که کامرون ادامه می‌دهد: «راهنمایی کاری هیجان‌انگیز دیگه‌ای برام نداری؟»

تووا راست می‌ایستد. «چرا، یه چیز دیگه هم هست. مسئلهٔ در. فکر کنم قبول داری اینکه چیزی نمونده بود به یکی از محبوب‌ترین گونه‌های آکواریوم اجازه بدی فرار کنه اصلاً پذیرفتنی نیست.»

کامرون با آزردگی آهی می‌کشد و تخم چشمانش یک لحظه، تقریباً به شکلی نامحسوس، به‌سمت بالا می‌جنبند. این حرکتش خاطره‌ای را از اعماق ذهن تووا بیرون می‌کشد: تقریباً همان حرکتی است که اریک در نوجوانی هر وقت از دست او به ستوه می‌آمد انجام می‌داد. دوباره نچ‌نچ می‌کند. از دست این جوان‌ها. با اینکه این یکی به ظاهرش می‌خورد دست‌کم بیست و پنج سال داشته باشد، برداشت تووا این است که باید کمی بالغ شود.

صدای کامرون بالا می‌رود. «آخه چطور ممکنه کسی فکر کنه اون تقصیر من بوده؟ یعنی یه نفر نمی‌تونست یه اشاره‌ای در مورد احتمال ول گشتن یه هیولای دریایی بکنه؟ در ضمن، شاید بهتر باشه یه قفل بزنن به مخزنش.»

تووا می‌گوید: «مارسلوس می‌تونه قفل‌ها رو باز کنه. فکر می‌کنی چطور از اتاق پمپ اومده بیرون؟»

پسر اخم می‌کند. جوابی برای این حرف ندارد. در عوض، می‌گوید: «چرا این کار رو می‌کنه؟»

تووا مکث می‌کند و به این موضوع فکر می‌کند. این سؤالی است که خودش هم بارها از خودش کرده، اما جواب واضحی برای آن ندارد. بهترین حدسش را می‌گوید. «به نظرم حوصله‌ش سر می‌ره.»

کامرون شانه‌ای بالا می‌اندازد. «گمونم خیلی بده کل زندگیت توی یه مخزن کوچیک زندگی کنی.»

تووا تأیید می‌کند: «آره.»

«به‌خصوص وقتی این‌قدر باهوش باشی.»

«مارسلوس خیلی تیزهوشه.»

هراسی در چشمان کامرون برق می‌زند. «اگه دوباره این اتفاق بیفته، چه‌کار کنم؟ منظورم اینه که اگه بیاد بیرون، اون هم موقعی که من اینجا دارم نظافت می‌کنم.»

تووا می‌گوید: «خب معلومه، کاری به کارش نداشته باش.» چون چه جواب دیگری می‌تواند بدهد؟ دوست ندارد پسر دوباره با دستهٔ جارو به جان اختاپوس بیفتد.

«صحیح. کاری به کارش نداشته باشم.» کامرون نگاه محتاطانه‌ای به انتهای راهرو می‌اندازد؛ انگار که ممکن است مارسلوس آنجا کمین کرده باشد.

اما یک چیزی ذهن تووا را آزار می‌دهد. اگر آن دفعه‌ای که اختاپوس را زیر میز اتاق استراحت دیده بود که با درماندگی توی سیم‌های برق گیر کرده بود به حال خودش ولش می‌کرد، چه اتفاقی برایش می‌افتاد؟ تا قبل از تلاش امشبش برای خروج از ساختمان، تووا فکر می‌کرد مارسلوس آن‌قدری عقل دارد که از چنین ماجراجویی‌های جسورانه‌ای اجتناب کند و شیطنت‌های شبانه‌اش را در همان حد همیشگی نگه دارد: دست انداختن اسب‌های دریایی، پرسه زدن در مخزن خیارهای دریایی برای خوراک نصفه‌شب. از تصور مردن مارسلوس در تنهایی، ترسی ناگهانی وجودش را فرامی‌گیرد، شرم مبهمی از ناتوانی خودش در ممانعت از آن، حتی اگر مثل همیشه اینجا کار می‌کرد، هرچه نباشد، او می‌توانست در هر ساعتی از شب از محفظه‌اش خارج شود و در آن ساختمان خالی خطری برایش به وجود بیاید.

شاید اگر به مارسلوس اجازه بدهد از ساختمان فرار کند، در حقش لطف کرده باشد. می‌تواند در اعماق آب، کف دریاراه پیوجت سری به اریک بزند. این فکر به‌طرز عجیبی ناجور می‌نماید. ناخودآگاه لبخند می‌زند.

پسر با سر کج به او نگاه می‌کند. «به چی می‌خندی؟»

«چیزی نیست.»

«یالا، تووا. بگو بقیهٔ کلاس هم بخندن.» این شوخی بی‌غرض برق کوچکی در چشمان کامرون پدید می‌آورد.

«جدی می‌گم. هیچی نیست.»

«هیچ‌چیزی هیچی نیست!» کامرون به او نیشخند می‌زند. وقتی زیاد گستاخی نمی‌کند، واقعاً مرد جوان جذاب و دلربایی است. اریک هم همین‌طور بود؛ او و ویل گاهی از رفتار او به ستوه می‌آمدند، اما بدون اینکه تلاشی بکند، به‌شدت دوست‌داشتنی بود، از آن دسته افرادی که همه دلشان می‌خواهد با آن‌ها دوست شوند.

ناگهان فکری به ذهنش می‌رسد.

CamScanner

به او می گوید: «دنبالم بیا» و به‌سمت اتاق پمپ برمی‌گردد. «یه نقشه‌ای دارم.»

«نقشه؟ واسهٔ چی؟»

«واسهٔ دفعهٔ بعدی که مارسلوس رو بیرون مخزنش دیدی.»

«تو که گفتی کاری به کارش نداشته باشم.» کامرون تند دنبالش راه می‌افتد. «می‌خوای یادم بدی چطور بگیرمش؟»

تووا به‌سمت او می چرخد. «نه دقیقاً. می‌خوام بهت یاد بدم چطور باهاش دوست بشی.»

«دوست؟» کامرون ناگهان می‌ایستد. «بعید می‌دونم بشه. سیلا[۱۰۶]، هیولای دریایی، دفعهٔ قبلی که باهم بودیم زیاد گرم و صمیمی نبود.»

تووا با لبخند می گوید: «انتظار چیزهای غیرمنتظره رو داشته باش، عزیزم.»

هزار و سیصد و بیست و نهمین روز اسارتم

بیشترِ محاوره‌های آدمیزاد مهمل است، اما شاید از بین چرندیاتی که از دهانشان درمی‌آید مضحک‌ترینشان میل آن‌ها به افتخار کردن به حماقت خودشان باشد. منظورم از این حرف اظهارات پوچی نظیر این است: چیزی که نمی‌دونه ضرری بهش نمی‌رسونه! یا بدتر از آن: نادانی سعادته!

با توجه به اینکه من در این مکان هولناک اسیر شده‌ام، ممکن است با تفکر من دربارهٔ مسئلهٔ سعادت مخالف باشید. ممکن است با خودتان فکر کنید جانور اسیرشده‌ای از ردهٔ سرپایان از شادی چه می‌داند؟ من دیگر هرگز هیجان شکار در دریای آزاد را تجربه نخواهم کرد. دیگر هرگز روشنایی نقره‌ای‌رنگ مهتاب را، که از آسمان بی‌کران نیمه‌شب به اعماق دریا می‌تابد، به چشم نخواهم دید. هرگز جفت‌گیری نخواهم کرد.

اما دانش و آگاهی دارم. تا جایی که شاد بودن برای موجودی مثل من امکان‌پذیر است، شادی در دانش نهفته است.

همان‌طور که خودتان می‌دانید، من مهارت خاصی در یادگیری دارم. به‌راحتی همهٔ بازی‌های فکری یا پازل‌هایی را که تری فراهم کرده حل کرده‌ام: جعبهٔ دربسته‌ای که یک اسکالوپ داخلش هست، هزارتوی پلاستیکی کوچکی که یک صدف سیاه در انتهایش قرار دارد. این‌ها برایم به قول آدم‌ها آب خوردن است. بعد باز کردن درپوش بالای مخزنم و قفل کردن درِ اتاق پمپ را یاد گرفتم. یاد گرفتم محاسبه کنم دقیقاً تا کجا می‌توانم پیش بروم و چقدر طول می‌کشد تا دچار عواقبش شوم.

اگر چیزی به اسم سعادت وجود داشته باشد، ممکن است این‌ها سعادت نباشد. اما با این دانش به چیزی شبیه به رضایت رسیده‌ام. یا شاید به عبارت دقیق‌تر، کاهش موقت اندوه و فلاکت.

عجیب است که برای آدمیزاد صرفاً با نادانی می‌توان به سعادت رسید! اینجا، در قلمرو جانوران، نادانی خطرناک است. شاه‌ماهی بیچاره‌ای که داخل مخزن انداخته می‌شود هیچ اطلاعی از حضور کوسه‌هایی که آن پایین کمین کرده‌اند ندارد. از شاه‌ماهی بپرسید چیزهایی که نمی‌داند می‌تواند به او ضرر برساند یا نه.

اما آدم‌ها با بی‌اطلاعی خود آسیب هم می‌بینند. خودشان متوجه نمی‌شوند، اما من متوجه می‌شوم. همیشه پیش می‌آید.

مثلاً، پدر و پسری را در نظر بگیرید که اخیراً همین‌جا مقابل مخزنم دیدم. وقتی راجع‌به یک مسابقهٔ ورزشی که قرار است به‌زودی برگزار شود صحبت می‌کنند، مرد با دست به پشت پسر نوجوانش می‌زند. پدر مطمئن است که پسرش موفق می‌شود. به او می‌گوید: قدرت پرتاب دستت به من رفته، و من از کوارتربک‌های منتخب ایالت بودم. نمی‌دانم کوارتربک چیست، اما می‌توانم این را به شما بگویم: آن پسر هیچ نسبت ژنتیکی‌ای با آن مرد ندارد. پدرش یک دیوث است. باید اذعان کنم که این یکی از کلمات آدمیزادی محبوبم است.

لحظاتی بعد مادر بچه به آن‌ها ملحق می‌شود و هر سه باهم جلوتر می‌روند تا لنگرماهی‌های نوک‌تیز مخزن بغلی را تماشا کنند، غافل از اینکه با آن خیانت یک روزی خانواده‌شان از هم می‌پاشد.

می‌پرسید من از کجا می‌دانم؟ من همه‌چیز را مشاهده می‌کنم. من بسیار تیزبین هستم، شاید در حدی که فراتر از محدودیت‌های ادراک شما باشد.

هزاران ژن ظاهر فیزیکی فرزندان را شکل می‌دهند و بسیاری از این مسیرها به همان اندازه‌ای برای من واضح است که حروف روی یک صفحه برای شما. در این هزار و سیصد و بیست و نه روز اسارت فلاکت‌بار، قدرت مشاهدهٔ خودم را پرورش داده‌ام. در آن مورد خاص پسر ورزشکار و سرپرست دیوث ــ کوارتربکش، فهرست خصوصیات آن‌قدر طولانی است که نمی‌توانم همهٔ آن‌ها را اینجا نام ببرم، اما: شکل بینی، رنگ چشم‌ها، جای دقیق لاله‌های گوش. تن صدا، طرز راه رفتن. آه، طرز راه رفتن! این همیشه یکی از آسان‌ترین راه‌های تشخیص است. آدم‌ها خیلی بیشتر از آنکه خودشان متوجه شوند شبیه به هم راه می‌روند (یا در این مورد، بی‌شباهت به هم).

اما زن نظافتچی قبلی و جایگزینش. آن‌ها شبیه به هم راه می‌روند.

همچنین یک چال شبیه به قلب روی لپ چپ هرکدامشان هست که برای این‌گونه ویژگی به‌طرزی غیرعادی پایین قرار دارند. همین‌طور رگه‌های طلایی مایل به سبز داخل چشم‌های هرکدامشان. زمزمهٔ ناموزونی که هرکدامشان هنگام تی کشیدن می‌کنند (راستش عصبی‌کننده است، هرچند خوشبختانه صدای پمپ مخزنم میهمش می‌کند).

CamScanner

ممکن است با بی‌اعتنایی دستی تکان بدهید و بگویید: تصادفیه. اتفاقی. وراثت به شیوه‌های عجیبی کار می‌کند. به پدیدهٔ هم‌زاد اشاره می‌کنید: انسان‌هایی تقریباً عین هم که در دو سر مخالف دنیا متولد شده‌اند و هیچ نسبتی باهم ندارند.

شما هم مثل من می‌دانید که وارثی برای این زن نمانده است. می‌دانید که تک‌فرزندش سی سال پیش مرده است. از اندوهش هم اطلاع دارید. اندوهی که زندگی‌اش را شکل داده است. اندوهی که درحال‌حاضر او را به انزوا می‌کشاند. می‌ترسم سرانجام این اندوهش به چیز بدتری منجر شود.

شکاکیت شما درک‌کردنی است. انگار منطقی در آن نیست.

می‌توانم مدارک و شواهد بیشتری بیاورم، هرچند حالا باید استراحت کنم. این گفت‌وگوها خسته‌ام می‌کند، و این یکی دارد خیلی طولانی می‌شود.

اما وقتی این را به شما می‌گویم، بهتر است باور کنید: مرد جوانی که اخیراً وظیفهٔ بهداشت اینجا را بر عهده گرفته از اعقاب مستقیم زن نظافتچی با پای آسیب‌دیده است.

بپیچ به چپ، بعد راست

صبح یکی از روزهای اواخر ژوئیه، کامرون بالاخره به سرنخی می‌رسد.

سایمون برینکس، غول صنعت توسعهٔ املاک که همچنان پیدا نشده، آخرهفته‌های تابستان را در ملکش در جزایر سَن‌خوان می‌گذراند، ویلایی خیلی اعیانی به سبک توسکان روی پرتگاهی که به یک تنگهٔ گمنام مشرف است. همهٔ این‌ها در مطلب مجله‌ای قدیمی نوشته شده بود که کامرون در یک وب‌سایت گمنام پیدا کرده بود. به‌محض پیدا کردن شهر و عکس، پیدا کردن آدرسش نسبتاً راحت بود. از سِوِول بی تا آنجا با ماشین دو ساعت راه است.

یعنی باید چهار ساعت فقط در ماشین باشد. کامرون با تلفنش فهرست مخاطب‌هایش را پایین می‌برد. شستش بالای شمارهٔ اِیوری می‌ماند.

آیا رفتن با اِیوری برای سرکیسه کردن مردی که ممکن است پدر واقعی‌اش باشد قرار عجیبی می‌شود؟ صددرصد. اِیوری آن‌قدری عجیب‌وغریب هست که پایهٔ چنین کاری باشد؟ شاید. در مورد اِیوری همه‌چیز پنجاه‌پنجاه به نظر می‌رسد. و با اینکه توانسته‌اند باهم چند باری قهوه بنوشند و یک بار هم در رستورانی در الند شام دیروقتی باهم خورده‌اند، خیلی وقت‌ها گرهی در برنامهٔ اِیوری به وجود می‌آید و مجبور می‌شود قرارشان را لغو کند. این موضوع برای یک زن مجرد به‌طرز عجیبی پیچیده است. به گمان کامرون به فروشگاه پَدِل‌بُرد است. کامرون در مورد صاحب کسب‌وکار بودن چی سرش می‌شود؟ نفسش را حبس می‌کند و شماره را می‌گیرد.

CamScanner

«سلام.» ظاهراً اِیوری از اینکه او تماس گرفته خوشحال است.

کامرون برنامه‌اش را توضیح می‌دهد. «امروز می‌خوام برم یه ماجراجویی کوچیک. می‌آی؟»

صدای آه اِیوری از پشت خط به گوش می‌رسد. «نمی‌تونم، توی مغازه‌م. ولی خوبه بعداً توی همین هفته یه کاری بکنیم.»

«حتماً. همین هفته.»

اِیوری با جدیت می‌گوید: «جدی می‌گم. می‌ریم پَدِل‌بُردینگ. برنامه‌م رو چک می‌کنم.»

کامرون با اِیوری خداحافظی می‌کند و گوشی‌اش را می‌گذارد روی سپر ون، همان جایی که پاهایش را گذشته و روی یکی از صندلی‌های تاشوِ ایتن نشسته است. وقتی تازه به اینجا رسیده بود، هوا بد و بارانی، اما حالا هوا عالی است. همهٔ رنگ‌ها به‌طرز غیرممکنی روشن به نظر می‌رسند، از رنگ آسمان آبی گرفته تا درخت‌های سبز انبوه. به آن کورهٔ گردوخاکی داغی که مودستو موقع تابستان به آن تبدیل می‌شود هیچ شباهتی ندارد. دست راستش را دراز می‌کند، به انگشت‌هایش نگاه می‌کند، بعد انگشت‌هایش را می‌بندد و مشتی به‌سمت آسمان بی‌ابر تابستان می‌اندازد.

بالاخره زندگی دارد بر وفق مراد پیش می‌رود.

اول از همه اینکه اِیوری را پیدا کرده است. تا حالا هیچ‌وقت نشده توجه دختری مثل اِیوری را جلب کند. و آن گریزانی عجیب‌وغریبش هم یک‌جورهایی جذابیتش را بیشتر کرده است.

بعد اینکه قرار است کسی را که شاید پدرش باشد از نزدیک ببیند.

و اما سومین مسئله: الان چند هفته است که توانسته یک شغل را نگه دارد. حتی بدش هم از این کار نمی‌آید. کی فکرش را می‌کرد؟ تکه‌تکه کردن دل‌وروده‌ٔ ماهی و نظافت! کار کلاس‌بالایی نیست، اما تنهایی‌اش را دوست دارد، به‌خصوص شب‌ها. نیمی از اوقات نظافت فقط خودش در آکواریوم است. در آن شب‌ها آن‌قدر به دستگاه خوراکی می‌کوبد که چیزی از تویش بیرون بیفتد، یک بسته کلوچه یا کیک اسنک مانده‌ای که به‌هرحال هیچ‌کس حاضر نیست آن را بخرد. در حین شستن کف زمین ایربادش را می‌گذارد توی گوشش و روی آهنگ تمرکز می‌کند. در نصف دیگر اوقاتش، آن خانم عجیب‌وغریب آنجاست: تووا. با اینکه باید در مرخصی استعلاجی باشد، مدام می‌آید آنجا. کامرون قول داده بود که او را لو ندهد. بدش نمی‌آید او دوروبرش باشد. وسواس فکری‌اش در مورد آن اختاپوس عجیب است. کامرون پیشرفت زیادی در دوست شدن با مارسلوس نکرده، اما مصاحبت با تووا برایش به‌شکل عجیبی لذت‌بخش است.

پشت‌سرش صدای بنگی از یک در توری‌دار بلند می‌شود. لحظه‌ای بعد، سروکلهٔ ایتن دوروبر قسمت پشت ون پیدا می‌شود. یک تی‌شرت رنگ‌ورورفتهٔ لِد زِپلین[۱۰۷] به تن دارد که کمی برایش تنگ است. با چشم‌های ریزشده به کامرون نگاه می‌کند. «صبح قشنگیه، نه؟»

«آره. و حدس بزن چی شد؟» کامرون در مورد پیدا کردن سایمون برینکس و گفت‌وگوی بعد از آن با اِیوری برایش تعریف می‌کند. ایتن سر تکان می‌دهد.

CamScanner

«خب، پس بیا بریم. با وانت من می‌ریم.»

کامرون سرش را کج می‌کند. «جی؟»

«چیزی تو گوش‌هات گیر کرده، پسر؟ گفتم با وانت من می‌ریم!»

«تو هم می‌خوای باهام بیای؟»

«معلومه که می‌خوام بیام! فکر کردی می‌ذارم خودت تنهایی اون لاشی رو گوش‌مالی بدی؟» نیشش باز می‌شود. «اگه از من بپرسی، من که می‌گم الان بهترین موقع‌ست.»

کامرون به‌آرامی می‌گوید: «باشه. باهم می‌ریم.»

«به‌هرحال، اونجا جای خیلی قشنگیه، به‌خصوص این وقت سال. به این بهونه یه ماجراجویی هم واسهٔ خودمون می‌کنیم. من می‌شم راهنمای تور.»

راهنمای تور؟

ایتن ادامه می‌دهد: «اتفاقاً سر راهمون یه جای عالی کنار جاده هست که چیس و ماهی داره.»

چیپس و ماهی؟ کی به چیپس و ماهی اهمیت می دهد؟ «باشه. ولی اول می‌ریم برینکس رو پیدا می‌کنیم.»

ایتن نخودی می‌خندد. «اول اخاذی، بعدش چیپس و ماهی.»

کامرون هنوز نمی‌تواند شکل‌وشمایل دریای اینجا را درک کند. مثل این است که هیولایی با صدها انگشت دراز حاشیهٔ قاره را گرفته است. رگه‌های آبی تیره‌ای از هر جهت غیرمنتظره‌ای مجراهایی به درون حومهٔ شهر سبز تیره باز کرده است. در طول مسیر مدام شگفت‌زده می‌شود که در سمت چپ ماشین آب می‌بیند، بعد که می‌پیچد در سمت راست آب می‌بیند، بعد دوباره بعد از پیچ دیگری روی پل (چطور ممکن است آدم بارها از کنار همان آب رد شود). ایتن در طول جادهٔ دوباندهٔ بی‌انتهایی رانندگی می‌کند که کنارش پر از طعمه‌فروشی، پمپ‌بنزین و رستوران‌های کوچک به‌ظاهر درب‌وداغانی است که از لحاظ برنامه‌شان برای خوردن چیپس و ماست دلگرم‌کننده نیستند.

ایتن در مخالفت مستقیم با نقشهٔ کوچک روی گوشی‌اش که به داشبورد نصب شده و زمان رسیدنشان را یک ساعت دیگر اعلام کرده داد می‌زند: «دیگه چیز زیادی نمونده برسیم.» آرنج بزرگش را مثل یک سوسیس کک‌مکی روی لبهٔ پنجرهٔ باز انداخته است. اصرار کرده بود شیشه‌ها را بکشند پایین، چون به نظرش «برای رانندگی روز دلپذیری» بود. بادِ هشتاد کیلومتر در ساعت و لهجهٔ ایتن باعث می‌شود به‌سختی حرف‌های او را بشنود.

انگشتر کلاس را کف دست عرق‌کرده‌اش گرفته و برای هزارمین بار جزئیات لجستیک رویارویی زودهنگامش را در ذهنش مرور می‌کند.

یکی از سناریوهایی که ممکن است پیش بیاید و شاید سناریو ایدنال باشد به این صورت است: سایمون برینکس از دیدن او شوکه می‌شود. وقتی بلافاصله کامرون را به جا می‌آورد، دهانش از تعجب باز می‌ماند. با اینکه ممکن است آن‌قدر پفیوز باشد که سعی کند انکار کند، کامرون مدرک تصویری را در جیبش دارد. بعد برینکس به همه‌چیز

اعتراف می‌کند.

سناریو کمتر ایدئال این است که برینکس با سوءظن نگاهش کند. همان اول کار راجع به وکیل گرفتن و آزمایش دی‌ان‌ای حرف بزند. تا زمانی که همه‌چیز ثابت نشده، لام تا کام حرف نزند.

اما از طرف دیگر، اگر ثابت شود و برینکس بخواهد با او ارتباط داشته باشد چی؟ الیزابت هر دفعه که زنگ می‌زند تا خبری بگیرد همین را می‌گوید. ظاهراً الیزابت مطمئن است که سایمون یک جور غریزهٔ پدرانهٔ نهفته دارد که با دیدن ظاهر پسر ازدست‌داده‌اش بیدار می‌شود. مثل فیلم‌ها. اما زندگی یک فیلمنامهٔ هالیوودی بنجل نیست.

خاله‌جین هم مدام در مورد به وجود آمدن رابطه بین آن‌ها وراجی می‌کند، هرچند کامرون ته دلش حدس می‌زند از نظر خاله‌جین بعید باشد شخصی مثل سایمون برینکس با خواهرش دوست بوده باشد. اما آخرین باری که باهم گپ زدند، وقتی کامرون گفت اگر بتواند برینکس را راضی کند چکی برایش بنویسد با اولین پرواز بعدی به خانه برمی‌گردد، خاله‌جین با نارضایتی آه کشیده بود. خاله‌جین گفته بود: اگه لازم شد یه مدت اونجا بمون. تو که اون ون مسخره رو خریدی. پس بهتره یه استفاده‌ای هم ازش بکنی. تازه، انگار اونجا زندگی کردن برات بهتر باشه.

خب، این یکی را راست می‌گوید.

اما کامرون نمی‌خواهد با کسی که ممکن است پدرش از آب دربیاید رابطه‌ای داشته باشد. آن هجده سال نفقهٔ فرزند را که این مرتیکهٔ زرنگ هیچ‌وقت پرداخت نکرده می‌خواهد. اصلاً حاضر است یک پرداخت یک‌باره راه هم قبول کند. ده هزار دلار؟ بیست؟ می‌تواند آن را مستقیم بفرستد برای خاله‌جین. کامرون غیر از آن پولی که خاله‌جین برای ون به او داده بود، بابت همهٔ زحماتی که طی سال‌ها به گردن او انداخته کلی پول به او بدهکار است. تا حالا تقریباً نصفش را پس داده، ولی باز هم به او بدهکار است.

«آره، نگاه کن!» ایتن کمی ترمز می‌گیرد و به یک جادهٔ خاکی که از بزرگراه منشعب می‌شود اشاره می‌کند. «اگه یه زمانی دلت خواست بری تماشای نهنگ، یه جای محشر اون پایین هست. یه بار یه نفر رو بردم اونجا. چند تا نهنگ قاتل دیدیم که مثل بچه‌گربه بازی می‌کردن. واقعاً تماشایی بود.»

«فکر نکنم اِیوری دلش بخواد این‌همه راه تا اینجا بیاد که نهنگ‌ها رو نگاه کنه.»

«تا امتحان نکنی که نمی‌فهمی، ها؟ جونورهای باعظمتی‌ان.» ایتن رویش را به او می‌کند و چشمکی می‌زند. همان لحظه ماشینی از پیچ مقابلشان می‌آید و وانت ایتن از خط وسط جاده منحرف می‌شود، اما درست به‌موقع دوباره آن را برمی‌گرداند روی لاین مناسب. «یا خدا! باید چشمم به جاده باشه. بگذریم. یه ساحل شنی هم اونجا هست، جون می‌ده واسهٔ ساحل‌روبی. کلی ستارهٔ دریایی و سکهٔ دریایی داره.»

کامرون با لحن خشکی می‌گوید: «اگه بخوام اِیوری رو ببرم که ستارهٔ دریایی و سکهٔ دریایی ببینه، چرا نبرمش محل کارم؟ بزرگ‌ترین مجموعهٔ خارپوستان ایالت رو داریم. دست‌کم این چیزیه که تووا می‌گه.»

CamScanner

سر ایتن می‌چرخد و نگاهش مدت‌زمان خطرناکی روی کامرون ثابت می‌ماند. طوری ریش‌های فرفری‌اش می‌جنبد که انگار دارد زیرشان لبش را می‌جود. کامرون لبهٔ صندلی را می‌گیرد. مگر نگفته بود باید چشمم به جاده باشه؟

بالاخره حواس مرد گنده دوباره به‌سمت داشبورد برمی‌گردد. مدتی سکوت می‌کنند. بعد با صدای آهسته‌ای می‌گوید: «با تووا سالیوان آشنا شدی؟»

لعنتی! رازشان. هیچ‌کس نباید راجع‌به آمدن تووا به آکواریوم بفهمد. کامرون برای چندمین بار از خودش می‌پرسد چرا این موضوع این‌قدر مهم است. بعد از اینکه یک دقیقه بهش فکر می‌کند، به این نتیجه می‌رسد که نباید این‌قدر مهم باشد. آدم‌های سن‌بالا بعضی وقت‌ها عجیب‌اند. در ضمن، اصلاً چرا باید برای ایتن اهمیتی داشته باشد؟ بعد از مکثی جواب می‌دهد: «آره، تووا گه‌گاه می‌آد کمک می‌کنه.»

«اون که توی مرخصی استعلاجی بود.»

«هست. اصلاً فراموش کن که چیزی گفتم.»

«حالش خوبه؟» احترامی در لحن ایتن نهفته است.

«آره، خوبه. فکر کنم پاش داره بهتر می‌شه.»

ایتن زیرلب می‌گوید: «خداروشکر.» لب‌های گلگونش حتی قرمزتر از همیشه شده است.

نیشخندی کل صورت کامرون را می‌پوشاند. «خدای من. ازش خوشت می‌آد.»

«خب، کی ازش خوشش نمی‌آد؟»

«چرت نگو. اصلاً از قیافه‌ت معلومه.»

حالا گوش‌های ایتن هم شدیداً قرمز شده است. «خانم دوست‌داشتنی‌ایه.»

کامرون با تقلید از لهجهٔ اسکاتلندی‌اش تکرار می‌کند: «خانم دوست‌داشتنی‌ایه.» دستش را دراز می‌کند و سیلی یواشی به شانهٔ ایتن می‌زند. «زود باش، داداش. تعریف کن ببینم. گذشته‌ای باهم داشتین یا چی؟»

«گذشته؟» دهان ایتن با حالتی جدی به شکل یک خط درمی‌آید. «من هیچ‌وقت حاضر نیستم برم دنبال یه خانم متأهل. خانم سالیوان هم تا همین اخیراً متأهل بود.»

«اِ.» شانه‌های کامرون خم می‌شود. «نمی‌دونستم.»

«آره. شوهرش آدم خوبی بود. دو سال پیش از سرطان لوزالمعده مرد.»

کامرون دست‌هایش را توی دامانش درهم گره می‌کند و نگاهشان می‌کند. بنا به دلیلی، پی بردن به این موضوع دربارهٔ تووا کمی ناراحتش می‌کند. اینکه حتی به خودش زحمت نداده بود این اطلاعات ساده را با او درمیان بگذارد.

ایتن ادامه می‌دهد: «به‌خاطر پسرش و این‌ها زندگی سختی داشته.»

«از چی حرف می‌زنی؟»

«چیزی در این مورد نمی‌دونی؟ خب، گمونم طبیعیه ندونی. مردم اینجا همه می‌دونن، ولی تو تازه اومدی. مردم هم دیگه مثل قدیم این موضوع رو پیش نمی‌کشن.»

CamScanner

کامرون با لرزی به یاد حرف تووا می‌افتد. مردم سُوول بی خیلی اهل حرف زدنن. زیرلب می‌گوید: «نمی‌دونستم یه پسر داشته.»

«من نباید برات ماجراش رو تعریف کنم، ولی به نظرم فرقی نداره از زبون من بشنوی یا کس دیگه‌ای.» ایتن نفس عمیقی می‌کشد. «اواخر دههٔ هشتاد توی اسکلهٔ کشتی کار می‌کرد. اسمش اریک بود. خیلی باهوش بود. شاگرداول کلاسش بود. خیلی استعداد ورزش داشت، کاپیتان تیم قایق‌رانی بود. خودت دیگه می‌دونی چه‌جوری بوده.»

کامرون می‌گوید: «آره، می‌دونم.» هر دبیرستانی یک اریک دارد.

«بگذریم، اریک ــ ای داد بیداد. پیچ رو رد کردم؟» ایتن تند گوشی‌اش را می‌قاپد و به صفحه‌اش نگاه می‌کند. «خب، راندا[۱۰۸]؟ چرا بهم خبر ندادی؟»

کامرون یک ابرویش را بالا می‌برد. «راندا؟»

«اسم صدای خانمی رو که مسیرها رو می‌خونه گذاشته‌م راندا. و این دفعه گند زده.»

گوشی با صدای تق‌تقی توی جالیوانی می‌افتد. با شستش به عقب اشاره می‌کند و می‌گوید: «ویلای بابات یه کیلومتر اون‌طرف‌تره.»

«پس ماجرایی که داشتی راجع‌به پسر تووا تعریف می‌کردی چی؟» در حین دور زدن ماشین در یک دایرهٔ کوچک که صددرصد یک دور غیرقانونی است، کامرون چنان دستگیرهٔ در را سفت می‌گیرد که پشت انگشت‌هایش سفید می‌شود.

«بی‌خیالش.»

«اِ، بگو دیگه!»

«نباید این ماجرا رو پیش می‌کشیدم. غم‌انگیزه.» وانت حالا به‌سمت جنوب سرعت می‌گیرد و تایرهایش صدا می‌دهد. از بین چتر درخت‌های انبوه، باریکه‌هایی از آب به رنگ آبی روشن معلوم است. «پسرش مرد، غرق شد، توی هیجده‌سالگی.»

«وای!» کامرون نفسش را بیرون می‌دهد. «چقدر بد!»

ایتن آهسته می‌گوید: «آره. خب، رسیدیم.» وانت را از روی آسفالت خارج می‌کند و وارد جادهٔ شنی بی‌نام‌ونشانی می‌شود و یک توده گردوخاک به پا می‌کند که هر دویشان را به سرفه می‌اندازد.

کامرون با سوءظن به جاده نگاه می‌کند و شیشه‌اش را بالا می‌آورد. جاده پر از چاله‌چوله و علف‌هرز است. «مطمئنی؟»

ایتن گوشی را بالا می‌گیرد و دوباره آدرس را چک می‌کند. «آره. صددرصد همینه.»

مطمئناً همین نیست.

ممکن است برای ویلای یک میلیاردر جای خوبی باشد. پرتگاه خالی از سه طرف به دریای آبی تیره مشرف است. اما نه اثری از ویلای سبک توسکان هست نه از پدر میلیاردر لاابالی بالقوه‌ای که کنار استخر لم داده باشد و از یک جام طلایی چیزی بنوشد. فقط یک فضای خالی شنی تاریک است که کامرون را به یاد صحنهٔ فیلم‌برداری بعضی از فیلم‌ها می‌اندازد. از آن‌ها که دو تا جوان توی ماشینی با یکدیگرند و بعد یک قاتل زنجیره‌ای با چاقو تکه‌پاره‌شان می‌کند.

CamScanner

مخلوقات فوق العاده تیرهوش
مخلوقات%20فوق%20العاده%20تیرهوش/

به یک مخروط کاج روی خاک لگد می‌زند و زیرلب می‌گوید: «گندش بزنن‌له مخروط کاج از لبهٔ پرتگاه به پایین پرت می‌شود.

ایتن بیهوده می‌گوید: «پس این نیست.»

«صددرصد این نیست.»

شاید مهارت‌های کارآگاهی کامرون در اینترنت آن‌قدری هم که فکر کرده بود خوب نیست. دوباره سوار می‌شوند و از همان جادهٔ خاکی پرچاله‌چوله برمی‌گردند.

ایتن می‌افتد داخل یک چاله و به‌جای اینکه از داخلش رد شود ترمز می‌گیرد. واکنشی مخصوص تازه‌کارها. اما حالا گیر کرده‌اند. ایتن گاز می‌دهد و تایرها بیهوده می‌چرخند.

کامرون صبورانه توضیح می‌دهد: «هی، آروم. افتادی توی شیار بدی.» درست است که جاده کمی خراب است، اما برای یک ماشین دودیفرانسیل مشکل مهمی نیست. در مقایسه با موانع بدی که او و کیتی در صحرای کالیفرنیا با جیپ قدیمی او قبل از سلب مالکیتش با آن‌ها مواجه می‌شدند بچه‌بازی است.

ایتن بیشتر گاز می‌دهد و زیرلب می‌گوید: «شیار کوفتی.» گیربکس ماشین طوری ناله می‌کند که انگار آن هم از این ماجراجویی خسته شده است.

کامرون آهی می‌کشد. «می‌ذاری من امتحان کنم؟»

«تو؟» ایتن اخم می‌کند، اما چشم‌هایش با کنجکاوی گرد می‌شود. شاید هم با امیدواری.

«خب، باشه.» موتور را خاموش می‌کند و سوییچ را برای کامرون می‌اندازد.

«خیله‌خب. بیا پیاده شیم.»

«پیاده شیم؟»

«آره، پیاده شیم.» کامرون سعی می‌کند بی‌صبری‌اش را در لحنش بروز ندهد. از ماشین پیاده می‌شود. «باید ببینیم اون زیر چه خبره. ممکنه لازم شه عقبش رو یه‌کم بلند کنیم. چیزی داری که بچپونیم زیر تایرهای عقب؟» به جاده نگاه می‌کند که به جنگل تاریک انبوهی منتهی می‌شود. اینجا هیچ شباهتی به صحرای پهناور ندارد. اما تخته‌سنگ کوچکی کنار جاده هست که ممکن است به کارشان بیاید. با سر به طرف آن اشاره می‌کند و دستور می‌دهد: «برو اون سنگ رو بیار.»

ایتن ظاهراً تعجب می‌کند، حتی تحت‌تأثیر قرار می‌گیرد. کامرون لبخند کمرنگی می‌زند. «قدیم‌ها گه‌گاه با ماشین می‌رفتیم صحرانوردی.»

«آها.» ایتن سری تکان می‌دهد و به‌سمت سنگی که کامرون گفته می‌رود. وقتی برمی‌گردد، کامرون با خاک خشک پشتهٔ کوچکی جلوِ چرخ‌های عقب درست کرده و دارد به زیر شاسی نگاه می‌کند و از دست‌هایش مثل نقاله‌های کوچکی برای سنجیدن زوایا استفاده می‌کند.

کامرون توضیح می‌دهد که قصد دارد چه‌کار کند. «اول ماشین رو هُل می‌دیم جلو، حتی چند سانت هم کافیه، بعد اون سنگ رو می‌ذاریم زیر تایر. بعد با یه پیچ تند به چپ می‌آیم بیرون، بعد که چرخ‌های عقب زمین رو گرفت، می‌پیچیم به راست.»

«چپ؟» ایتن به دیوارهٔ درخت‌ها در سمت چپ نگاه می‌کند. حدود نیم‌متر فاصله بین کنار سپر جلو و اولین ردیف درخت‌های کلفت هست. «نه، فکر نکنم بشه.»

«چرا، می‌شه. فقط فیزیکه.» کامرون بارها این گفت‌وگو را با دوستان آفرودبازش داشته است. آن‌ها نمی‌توانستند قضیه را از دیدگاه او ببینند. از نیروهایی که ماشین را این‌طرف و آن‌طرف می‌کرد خبر نداشتند، حتی وقتی چنین چیزی غیرممکن به نظر می‌رسید. همین‌طوری می‌نشستند و تایرهایشان را می‌چرخاندند. با اشتیاق به قیافهٔ مردد ایتن نگاه می‌کند و اضافه می‌کند: «به من اعتماد کن.»

«باشه.»

ایتن به چپ و بعد تند به راست می‌پیچد و مقداری گِل آمیخته به شن در آینهٔ جلو به چشم می‌خورد، بعد ماشین با تکان تهوع‌آوری که حتی کامرون را هم می‌ترساند به‌سرعت در جاده جلو می‌رود. وقتی ماشین از شیار بیرون می‌آید، بلند می‌خندد. یادش رفته بود این کارها چقدر حال می‌دهد. این وانت مثل جیپ خودش نیست، اما روی سطوح خراب بدک نیست. نگاهی به ایتن می‌اندازد و می‌بیند کُپ کرده است. کامرون با لبخند موذیانه‌ای به‌عمد چرخ‌های جلو را می‌زند روی یک دست‌انداز و باعث می‌شود هر دویشان بپرند بالا. «می‌خوای یه‌کم دیگه حال کنیم؟»

ایتن از روی صندلی شاگرد سرش را عقب می‌برد و زوزهٔ تقریباً سگی عجیبی می‌کشد.

«برو بریم.»

کامرون گازش را می‌گیرد. این خیلی بیشتر از خوردن چیپس و ماهی حال می‌دهد.

هزار و سیصد و چهلمین روز اسارتم

موجودات دریایی استاد فریب‌کاری‌اند. مطمئنم با قلابچه‌ماهی آشنایی دارید که در آب‌های تاریک پشت چیزی نورانی کمین می‌کند که توجه طعمه را جلب می‌کند و آن را درست به درون دهانش می‌کشاند. ما اینجا قلابچه‌ماهی نداریم (و نمی‌توانم بگویم از این بابت افسوس می‌خورم)، اما یک زمانی یک پوستر نمایشی جذاب در موردشان داخل لابی بود.

همهٔ ما برای رسیدن به چیزی که می‌خواهیم دروغ می‌گوییم. اسب دریایی خودش را به شکل یک رشته کتانجک درمی‌آورد. ماهی بلنی خودش را جای ماهی نظافتچی جا می‌زند و منتظر فرصتی می‌ماند تا یک لقمه از میزبان مهربان خود بخورد. حتی توانایی خودم در تغییر رنگ و استتار هم در اصل یک جور فریب‌کاری است. دروغی که متأسفانه آخرین روزهایش را سپری می‌کند، چرا که گرفتن رنگ اطراف به خودم رفته‌رفته برایم دشوارتر می‌شود.

آدم‌ها تنها گونه‌هایی هستند که برای سرگرمی خودشان حقیقت را تحریف می‌کنند. اسمش را می‌گذارند جوک. گاهی هم به آن می‌گویند ایهام. یک حرفی می‌زنند، اما در واقع منظور دیگری دارند. از روی رعایت ادب می‌خندند یا وانمود به خندیدن می‌کنند.

من نمی‌توانم بخندم.

امروز یک جوک شنیدم که به نظرم هم زیرکانه است و هم بجا.

خانوادهٔ جوان مقابل مخزنم ایستاده بودند و پدر خانواده (چون معمولاً پدرها هستند که جوک می‌گویند، که به گمانم به همین دلیل گاهی به آن‌ها می‌گویند: «جوک‌های بابایی») رویش را به طرف بچهٔ کوچکش کرد و گفت: اگه گفتی چرا گورکن زیاد عمر نمی‌کنه؟

بچه که از همین حالا داشت می‌خندید گفت: نمی‌دونم! چرا؟

و پدرش جواب داد: چون همیشه پاش لب گوره.

اگر قادر به خندیدن بودم، به این جوک می‌خندیدم.

پاش لب گوره. این حرف در مورد من صدق می‌کند. می‌توانم احساس کنم که تک‌تک سلول‌هایم به‌سختی تلاش می‌کنند وظایف معمولشان را انجام بدهند. فردا ماه جدیدی آغاز می‌شود، و شاید آخرین باری باشد که می‌بینم تری تقویم دیواری‌اش را ورق زده است. به پایان ناگزیر عمرم نزدیک شده‌ام.

CamScanner

حقیقت بعد از سه مارتینی

ناهار خداحافظی مری آن مینتی ظهر یکی از روزهای خیلی گرم ماه اوت شروع می‌شود. تووا ده دقیقه زودتر به رستوران استیک الند می‌رسد. آفتابِ تند چشم‌هایش را می‌زند و هنگام بالا رفتن از پله‌های جلویی رستوران واقع در اعیانی‌ترین بخش کناردریای الند چشم‌هایش را ریز می‌کند. مچ پایش هنوز درد می‌کند و آن‌قدر توی آتل مانده که چروکیده شده است.

دستی آرنجش را می‌گیرد و صدای آشنایی از پشت‌سرش می‌گوید: «خانم سالیوان!» «لورا، عزیزم. حالت چطوره؟» تووا سرش را کج می‌کند و به دختر مری آن، که زن خوش‌هیکل چهل و چندساله‌ای است، نگاه می‌کند و کمک زن جوان‌تر را برای بالا رفتن از پله‌ها می‌پذیرد.

طبق گفتهٔ مری آن، لورا هفتهٔ پیش آمده بود تا در انجام دادن تدارکات به مادرش کمک کند. این ناهار را هم لورا ترتیب داده بود و این رستوران مجلل را انتخاب کرده بود. تووا قانع نشده بود که خود مری آن دورهمی در خانه به صرف قهوه را ترجیح نمی‌داد، هرچند ممکن است حالا که دارند وسایل خانه را جمع می‌کنند و برای مشاورهای املاک آماده‌اش می‌کنند چنین چیزی مقدور نباشد.

«خوبم، خوبم.» لورا سر تکان می‌دهد و در جلویی را برای هر دویشان باز می‌گذارد. «و خوشحالم که می‌بینم دارین خوب می‌شین! مامان راجع‌به زمین خوردنتون بهم گفت.» با ابروی بالاانداخته به پای تووا نگاه می‌کند.

«فقط یه پیچ‌خوردگی بود.»

«می‌دونم، ولی توی این سن...»

خوشامدگویی مشتاقانهٔ خانم جوان پشت جایگاه میزبان تووا را از دردسرِ جواب دادن خلاص می‌کند. میزبان تل خیلی بلندی از منوها را برمی‌دارد و با آن‌ها به طرف میز خالی درازی در آن سمت رستوران می‌رود که کنار یک ردیف پنجرهٔ مشرف به آب است. دست‌کم چشم‌انداز زیبایی دارد.

میزبان دور میز می‌چرخد و برای هر نفر یک منو می‌گذارد و می‌گوید: «پیشخدمتتون چند دقیقهٔ دیگه می‌آد. توی این فاصله می‌تونم براتون نوشیدنی بیارم.» حدود سی‌تایی صندلی دور میز هست. یا خدا! مگر لورا چند نفر را دعوت کرده است؟

«آره، حتماً. جین و تونیک لطفاً.» لورا کیفش را روی میز می‌اندازد و آهی می‌کشد. «کل صبح داشتم به مادرم کمک می‌کردم وسایل خونه‌ای رو که نیم‌قرن توش زندگی کرده جمع کنه. خوبه بکنیش دو تا.»

«چشم، خانم.»

تووا روی یک صندلی نزدیک انتهای میز می‌نشیند و مجموعهٔ مجسمه‌های چینی کوچک و صلیب‌های برق‌انداخته‌ای را مجسم می‌کند که همیشه روی طاقچهٔ بالای ظرف‌شویی آشپزخانهٔ مری آن بوده‌اند و حالا دستمال‌پیچشان کرده‌اند و توی کارتن گذاشته‌اند و احتمالاً سال‌ها همان‌جا می‌مانند تا اینکه یکی از اعضای جوان‌تر بدشانس خانواده اتفاقی پیدایشان می‌کند و مجبور می‌شود تصمیم بگیرد چطور از شرشان خلاص شود. به

میزبان، که ظاهراً منتظر است نوشیدنی‌اش را سفارش بدهد، لبخندی مصنوعی می‌زند و می‌گوید: «فقط قهوه، لطفاً. تلخ.»

میزبان سری تکان می‌دهد و وقتی می‌رود، سکوتی میان دو زن می‌نشیند که باعث می‌شود تووا با خودش فکر کند کاش بافتنی‌اش را با خودش می‌آورد. بالاخره می‌پرسد: «دخترها چطورن؟»

دختر لورا، تِیتم[۸۹]، و نوهٔ کوچکش، ایزابل، با لورا در اسپوکن زندگی می‌کنند. حالا مری آن هم که در سن نه‌چندان بالای هفتادسالگی نتیجه دارد قرار است با آن‌ها زندگی کند. البته وضعیت در مورد تِیتم و بچهٔ کوچکش از قبل برنامه‌ریزی نشده است، اما تووا ناخودآگاه از این وضعیت شگفت‌زده می‌شود. چهار نسل زن زیر یک سقف.

لورا سر تکان می‌دهد. «دخترها خوبن. عالی‌ان. ایزابل الان دیگه راه می‌ره.»

تووا می‌گوید: «چه خوب.»

«بله.» لورا لبخند می‌زند، اما وارد جزئیات نمی‌شود، همان‌طور که معمولاً بقیه در حضور تووا در مورد بچه‌ها وارد جزئیات نمی‌شوند، چیزی که گاهی هم خوب است و هم بد.

دوباره آن سکوت معذب‌کننده برقرار می‌شود. بنابراین، تووا می‌پرسد: «اوضاع کار چطوره، عزیزم؟»

«کار... کاره دیگه.» لورا خندهٔ واقعی ملایمی می‌کند و بعد شروع می‌کند به تعریف کردن از به‌روزرسانی فناوری که در طول تابستان در دانشگاه ایالتی رخ داده است. او در دانشگاه روان‌شناسی تدریس می‌کند. تووا در طول صحبت‌های او سر تکان می‌دهد. واقعاً هم مثل یک کابوس به نظر می‌رسد. لورا با دلسوزی آه می‌کشد، بعد توضیح می‌دهد: «خلاصه واسهٔ همین مجبور شدیم به مامان بگیم این‌قدر سریع جمع کنه بیاد. دست‌کم تا قبل از شروع ترم پاییز. از اینکه شماها فرصت نمی‌کنین درست‌وحسابی باهاش خداحافظی کنین خیلی حس بدی دارم. می‌دونم همه‌تون چند دهه‌ست چقدر باهم صمیمی هستین.»

«همیشه تلفن هست.»

«یه تبلت می‌دم به مامان. این‌جوری می‌تونه به‌صورت مجازی توی دورهمی‌هاتون شرکت کنه!» لورا لبخند پهنی می‌زند و ظاهراً از این راه‌حلی که پیشنهاد کرده، معنایش هرچه هست، خیلی از خودش راضی است. «شما چی؟ کی برمی‌گردین سر کارتون توی آکواریوم؟»

تووا راست می‌نشیند و گفت‌وگوی اخیرش با تری را برای لورا بازگو می‌کند. تری قبول کرده بود که او برگردد و به قول خودش «به پسر جدیده کمک» کند. تووا بی‌اندازه از این موضوع خوشحال است، چون می‌تواند شیوهٔ صحیح کارها را به او یاد بدهد، و قبل از رفتن به چارتر ویلج در پایان ماه فرصت زیادی هم برای این کار دارد. اشاره‌ای به این موضوع نمی‌کند که از مصاحبت با آن پسر هم خوشش می‌آید.

لورا رو به مری آن داد می‌زند: «مامان! اینجاییم!» مری آن هم از آن‌سر رستوران دست تکان می‌دهد، بارب وندرهوف و جنیس و پیتر کیم هم پشت‌سرش می‌آیند.

«هورا!» بارب موقع نزدیک شدنشان به میز دست‌هایش را با ذوق تکان می‌دهد. تاپ پولک‌داری پوشیده که از قسمت سینه خیلی تنگ است. «اینجا رو ببین! چقدر باکلاس!» لورا را در آغوش می‌کشد.

جنیس روی صندلی کنار تووا می‌نشیند. «چه خبر، تووا؟»

پیتر کیم کنار همسرش می‌نشیند. «پات چطوره؟»

تووا جواب می‌دهد: «خوبه، ممنون.» امیدوار است آسیب‌دیدگی‌اش موضوع صحبت امروز نشود.

«چه خبر خوبی. دستت چی شده؟»

تووا آستینش را پایین می‌کشد و سعی می‌کند جدیدترین ردیف جای مکنده‌ها را بپوشاند. «چیزی نیست. حتماً به‌خاطر آفتابه.»

پیتر اخم می‌کند، و تووا متوجه می‌شود که او دارد نقش دکتر را ایفا می‌کند و می‌خواهد بیشتر دربارهٔ این موضوع صحبت کند، اما خوشبختانه مهمان ویژه حرفش را قطع می‌کند.

«ای وای، از همه‌تون ممنونم که تشریف آوردین!» مری آن خندهٔ دخترانه‌ای می‌کند و روی صندلی‌ای که برای او در نظر گرفته شده می‌نشیند. چند نفر دیگر هم وارد رستوران می‌شوند. تووا تعدادی از اعضای کلیسای سنت آن را می‌شناسد. کلیسایی که مری آن به همراه همسایه‌هایش سال‌ها عضو آن بود. طی چند دقیقه، بیشتر صندلی‌ها پر می‌شوند و فقط آن دو صندلی سمت تووا خالی می‌مانند. تووا خیالش راحت شده که کسی کنارش نمی‌نشیند و کیفش را روی یکی از صندلی‌های خالی می‌گذارد.

«به‌به، عجب جمع باحالی اینجاست!» مرد جوانی با پوست قهوه‌ای تیره و چشمان درخشنده با دو تا پارچ آب نزدیک می‌شود. طبق برچسب روی پیراهنش، اسمش عمر است. «خوشحالم که کتونی‌هام رو پوشیدم، چون معلومه که قراره زیاد بیام و برم!» جمع دور میز با تأیید می‌خندند.

بارب وندرهوف می‌گوید: «اومدیم جشن بگیریم!»

عمر انگشتانش را به شکل تفنگ درمی‌آورد و آن‌ها را به‌سمت او نشانه می‌رود.

«احسنت!»

«دوست عزیزمون، مری آن، داره از این شهر می‌ره.» بارب به مری آن که سرخ شده اشاره می‌کند. «داره می‌ره اسپوکن.»

«آه! اسپوکن! ببخشید.» عمر قیافه‌ای به خودش می‌گیرد که انگار لیمو خورده، اما چشمانش هنوز برق می‌زند.

لورا لیوان نوشیدنی‌اش را بالا می‌برد و با خنده می‌گوید: «هی! من توی اسپوکن زندگی می‌کنم!»

یک پیشخدمت بالاخره قهوهٔ تووا را می‌آورد. تووا به مایع سیاه غلیظ نگاه می‌کند و بعد جرعه‌ای از آن می‌نوشد. داغ و قوی است. منو را برمی‌دارد و نگاهش می‌کند و با دیدن مشخصات بعضی چیزهای داخل منو نچ‌نچ می‌کند، چیزهایی مثل کف خامهٔ ریحان و سس ویژهٔ شلغم. پس سوپ‌ها و سالادها کجا هستند؟ کاش سوپ ذرت داشتند.

صدای بمی که کمی برایش آشناست حواسش را از منو پرت می‌کند. «کسی روی این صندلی‌ها نمی‌شینه؟» سرش را بلند می‌کند و شخص بلندقدی را می‌بیند. بدون شورت دوچرخه‌سواری و عینک‌آفتابی عصر فضا و کلاهش ظاهرش زیاد عجیب نیست. ولی آدام رایت است. همان کسی که چند هفته پیش در همیلتون پارک در حل جدول به او کمک کرده بود. «! سلام.» لبخندی روی لب‌هایش می‌نشیند. او هم تووا را شناخته است.

تووا کیفش را از روی صندلی برمی‌دارد و می‌گوید: «خوشحالم که دوباره می‌بینمتون.»

زن کوتاه‌قدی با موهای فرفری شاه‌بلوطی سمت دیگر آدام هست.

«ایشون سندی هیوویت[۱۱] هستن.» آدام بازوی همراهش را کمی فشار می‌دهد و باهم می‌نشینند. «سندی، ایشون تووا سالیوان هستن.»

تووا سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «حالتون چطوره؟» پیشخدمت با دو مارتینی روی سینی برمی‌گردد و با دقت آن‌ها را جلو زوج می‌گذارد.

آدام جرعه‌ای طولانی می‌نوشد و تووا به یاد آن روز می‌افتد که در پارک بطری آب او را یک نفس سر کشیده بود. آدام توضیح می‌دهد: «من و لورا توی سنت آن باهم می‌رفتیم مدرسهٔ یکشنبه. شنیده بود که من برگشته‌م شهر. و هر طور شده من رو ترغیب کرد توی جابه‌جایی مادرش کمک کنم.» به سندی چشمک می‌زند.

«خوش‌شانس هستن که آدام رو دارن.» سندی لبخند می‌زند و بازوی آدام را فشار می‌دهد. «و من هم همیشه خوشحال می‌شم کمک کنم، البته به درد بلند کردن چیزهای سنگین نمی‌خورم. ولی لورا لطف کرد من رو هم به ناهار دعوت کرد. خیلی خوشحالم که این‌همه آدم اهل سُوول بِی رو یه‌جا می‌بینم.»

«بله، لورا واقعاً با فهرست مهمون‌ها خیلی زحمت کشیده.» تووا جرعه‌ای از قهوه‌اش می‌نوشد.

«گمونم همین‌طوره.» سندی سرش را کج می‌کند. «حالا شما و آدام چطور همدیگه رو می‌شناسین؟»

تووا گلویش را صاف می‌کند، بعد آهسته می‌گوید: «آدام با پسرم دوست بوده.»

آدام لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. بعد سرش را به‌سمت گوش سندی می‌برد و بیشترِ پچ‌پچ‌هایش به گوش تووا نمی‌رسد، اما این کلمات را می‌شنود: یه پسره‌ای بود که...

چشمان سندی گرد می‌شود و نگاه دلسوزانه‌ای به تووا می‌اندازد و بعد با جدیت روی منو تمرکز می‌کند. موهایش را صاف می‌کند، روی صندلی‌اش راست می‌نشیند و انگشتانش را درهم گره می‌کند. با لحن شادی رو به همهٔ افراد دور میز می‌گوید: «خب، کی‌ها تصمیم گرفتن چی بخورن؟ شنیدم استیک اسکرتشون حرف نداره!»

معلوم می‌شود که سوپ ذرت در رستوران الند موجود نیست. اما عمر یک سوپ کاری کدو را پیشنهاد می‌کند که تووا در کمال تعجب متوجه می‌شود خیلی خوشمزه است. کل آن را با نان خمیرترشِ کنارش می‌خورد. در همان حین آدام رایت و پیتر کیم هم رو به تووا و جنیس راجع‌به تیم مارینرز[111] و شکست‌های متوالی‌اش شکایت می‌کنند، موضوعی که سرسوزنی برای تووا جالب نیست.

جنیس می‌گوید: «بیس‌بال. هیچ اهمیتی نداره، مگه نه؟»

تووا لبخند می‌زند، بعد با دستمال گوشه‌های دهانش را پاک می‌کند. «تنها چیزی که از تماشاش خسته‌کننده‌تره حرف زدن درباره‌شه.»

پیتر کیم بازیگوشانه شانهٔ همسرش را فشار می‌دهد. «ببخشید که حوصله‌ت رو سر بردیم، عزیزم.»

«هی، شاید قدم من نحس باشه.» آدام رایت می‌خندد. «تا من برگشتم شهر، یهو افت کردن. باید شیکاگو می‌موندم.» مارتینی‌اش را تمام می‌کند، بعد به سندی لبخند می‌زند و یک زیتون سبز بزرگ از میلهٔ پلاستیکی شیه به شمشیر درمی‌آورد و آن یکی را به سندی می‌دهد و دستش را دور پشتی صندلی او می‌اندازد.

جنیس به‌سمت سندی خم می‌شود. «خونه پیدا نکرده‌ین؟»

«چرا!» سندی با ذوق لبخند می‌زند. «تصمیم گرفتیم یکی از اون خونه‌های نوساز رو بگیریم. توی همون محلهٔ جنوب شهر.»

«چه خوب! می‌تونین دقیقاً هر جوری که خودتون می‌خواین تغییراتی توش بدین.»

«دقیقاً آدام قصد داره یه اتاق دنج واسهٔ خودش توی زیرزمین درست کنه. واسهٔ بیس‌بال تماشا کردن.»

پیتر کیم چشمش برقی می‌زند. «عالیه! من روزهایی که بازی هست می‌آم اونجا!»

هر چهار نفرشان باهم می‌خندند.

سندی رویش را به تووا می‌کند. «شما چی، خانم سالیوان؟»

تووا یک ابرویش را بالا می‌برد. «منظورتون چیه؟»

«خونه‌تون. مشتری براش پیدا شده؟»

جنیس چنگالش را روی میز می‌گذارد و رویش را برمی‌گرداند تا به تووا زل بزند.

«جسیکا اسنِل بهمون گفت. گفت خونه‌تون رو واسهٔ فروش گذاشتین. البته به درد ما نمی‌خوره. ما واسهٔ وقت‌هایی که نوه‌ها می‌آن سر می‌زنن دست‌کم پنج تا اتاق‌خواب لازم داریم.»

آدام تصحیح می‌کند: «نوه‌های آینده. نوه‌های فرضی.»

تووا دستمالش را توی دامانش می‌چرخاند.

سندی ادامه می‌دهد: «ولی خیلی خونهٔ خوشگلیه. جسیکا گفت به‌نظرش زود فروش می‌ره. رو هوا می‌برنش.»

تووا به‌آرامی می‌گوید: «بله، گمونم همین‌طوره.»

جنیس با لحن تندی می‌گوید: «تووا، راجع‌به چی حرف می‌زنه؟»

«اِ. نمی‌دونستی...؟ منظورم اینه که هیچ‌کدومتون نمی‌دونستین...؟» لپ‌های سندی به رنگ فلفل قرمز توی مارتینی تازهٔ آدام درمی‌آید.

«هیچ اشکالی نداره.» تووا گلویش را صاف می‌کند. «سندی درست می‌گه. دارم خونه رو می‌فروشم. واسهٔ یکی از سوئیت‌های چارتر ویلج توی بلینگهام درخواست داده‌م.»

سکوتی دور میز حاکم می‌شود.

مری آن حیرت‌زده می‌گوید: «چی؟!»

بارب می‌پرسد: «چرا هیچی نگفتی؟»

جنیس به جلو خم می‌شود. «پس خونه‌ت چی می‌شه؟»

«خونه به اون قشنگی! خونهٔ پدرت!»

«این‌همه وسیله داری، تووا!»

«کلی چیز قشنگ داری! نکنه می‌خوای همه‌شون رو بدی برن؟»

«اون‌همه وسیله کجا می‌رن؟»

«باید کلی وسیله جمع کنی!»

«اون اتاق زیرشیروونی، اصلاً نمی‌تونم تصور کنم.»

«اون صندوق‌های چوب سرو مادرت. چقدر حیف می‌شه!»

تووا با لحنی عصبی می‌گوید: «کاملاً می‌دونم با وسایلم چه‌کار کنم.» این حرفش به

اظهارنظرهای متوالی آن‌ها خاتمه می‌دهد. اصلاً بافنده‌ها چطور می‌توانند در مورد دارایی‌های او نظر بدهند؟ مری آن خودش آن‌همه مجسمه دارد، جنیس هم یک اتاق کامل از خانه‌اش را به تجهیزات کامپیوتری اختصاص داده که ظاهراً بیشترشان هیچ کاربردی ندارند. بارب به دلیلی که هیچ‌وقت کاملاً توضیح داده نشده از زمانی که مجرد بوده فیل جمع می‌کرده است. کل اتاق‌خواب مهمانش پر از چیزهای تزیینی فیل‌شکل است. به چه حقی راجع‌به وسایل او نظر می‌دهند؟

جنیس دستش را روی شانهٔ تووا می‌گذارد. «لازم نیست این کار رو بکنی، می‌دونی؟ من و پیتر همیشه می‌گیم تو می‌تونی پیش ما زندگی کنی. می‌تونی...»

«ابداً. هیچ‌وقت حاضر نیستم این‌جوری سربار شما بشم.»

جنیس سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد. «تو هیچ‌وقت سربار نیستی، تووا.»

وقتی پیشخدمت دارد ظرف‌ها را جمع می‌کند، مری آن دور میز می‌گردد تا از همه بابت آمدنشان تشکر کند. جنیس و پیتر کیم توضیح می‌دهند که برای کلاس سفالگری دیرشان می‌شود و خداحافظی می‌کنند. بارب وندرهوف با آن تاپ پولک‌دار خیلی تنگش از رستوران خارج می‌شود تا به روان‌درمانی هفتگی‌اش برود. عمر صورت‌حساب را می‌آورد تا لورا امضایش کند و یک شوخی هم در مورد دردسر درست کردن مری آن در اسپوکن می‌کند. آدام رایت باقی‌ماندهٔ سومین مارتینی‌اش را سر می‌کشد و دور ساعد مری آن را دودستی می‌گیرد. «ما از تو ممنونیم که دعوتمون کردی!»

سندی هم می‌گوید: «خیلی خوش گذشت!» ظاهراً خبر غیرمنتظره‌ای را که قبلاً داده فراموش کرده است. خوشبختانه انگار بقیه هم به روی خودشان نیاورده‌اند، هرچند تووا شنیده بود که جنیس و بارب راجع‌به تغییر دادن نظرش پچ‌پچ می‌کردند.

مری آن با لبخند کوچکی روی صندلی خالی کنار تووا می‌نشیند. «قبل از اینکه این هفته برم می‌بینمت، مگه نه؟»

«حتماً. یه سر بیا پیشم.»

«خوشحال می‌شم.» صدای مری آن کمی می‌لرزد. لورا با عجله می‌آید پشت‌سر مادرش می‌ایستد و دستش را دور شانه‌های او می‌اندازد.

آدام روی صندلی‌اش به عقب خم می‌شود و رویش را به مری آن می‌کند. «خیلی کار خوبی می‌کنی که مامانت رو می‌آری پیش خودت. چقدر خوشحالم که صاحب بچه شده‌م با اینکه به این معنیه که هیچ‌وقت از شر زن سابقم خلاص نمی‌شم، چون خیلی بده آدم تو تنهایی پیر بشه. مگه همه به‌خاطر همین بچه‌دار نمی‌شن؟»

سندی سقلمه‌ای به او می‌زند. «حرف‌های مسخره نزن، عزیزم.»

لورا نگاه تندی به آدام می‌اندازد و جوابش را نمی‌دهد، فقط دستش را به جلو او می‌برد تا لیوان مارتینی نه‌چندان خالی‌اش را بردارد و به یک پیشخدمت بدهد که دارد از آنجا رد می‌شود.

«من احمق نیستم.» آدام دستش را بالا می‌برد و بعد آن را پایین می‌آورد. «تووا، شرمنده‌م. منظوری نداشتم. تو حتی با وجود نبودن اریک هم توی تنهایی پیر نمی‌شی.»

تووا به‌آرامی می‌گوید: «طوری نیست. خیلی سال پیش بوده.»

«طوری یادم مونده که انگار همین دیروز بود.» لحن آدام حالا واضح‌تر شده است.

مری آن دستش را روی دهانش می‌گذارد، لورا هم دست‌هایش را به کمرش می‌زند و چنان نگاه نافذی می‌اندازد که می‌تواند سنگ را هم بشکند. اما تووا، که ناگهان متوجه شده قلبش زیر بلوزش تند می‌تپد، رویش را به آدام می‌کند و می‌گوید: «من همیشه از چیزهایی که مردم یادشون مونده استقبال می‌کنم.»

آدام دستی روی صورت خودش می‌کشد. «یعنی، مطمئنم چیزی نیست که خودت از قبل ندونی. آخرین باری رو که دیدمش یادمه. اون روز بعدازظهر از بار اسنک ناچو گرفتیم، قبل از اینکه اون بره سر کار. می‌خواستیم فرداش بریم کلبهٔ خانوادگی من. قرار بود اون طبق معمول یواشکی چند تا آبجو از یخچالتون برداره.» قیافه‌اش را درهم می‌برد. «اِ، از این بابت شرمنده‌م.»

تووا دستی تکان می‌دهد و می‌گوید: «مهم نیست.»

آدام ادامه می‌دهد: «بگذریم. می‌خواست اون دختره رو که نمی‌دونم اسمش چی بود تحت‌تأثیر قرار بده. می‌خواست اون رو هم با خودش بیاره کلبه.»

تووا خندهٔ خشکی می‌کند. دزدیدن آبجو از یخچالش؟ این از آن کارهایی بود که از اریک انتظار می‌رفت. اما آیا ممکن بود بقیه‌اش واقعیت داشته باشد؟ سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد. «تا جایی که یادمه اریک اون زمان دوست‌دختر نداشت.»

«نمی‌دونم در اصل دوست‌دخترش بود یا نه، ولی باهم بودن.» آدام اخم‌هایش را درهم می‌برد. «آه. اسمش چی بود؟»

لورا دستش را روی شانهٔ تووا می‌گذارد. «حالتون خوبه؟»

مری آن هم به تبعیت از دخترش می‌گوید: «تووا؟ عزیزم؟»

«حالم کاملاً خوبه.» صدای تووا طوری است که انگار از ته چاه درمی‌آید. بلند می‌شود و از لورا بابت ناهار تشکر می‌کند و یک لحظه مری آن را بغل می‌کند، بعد با آدام رایت و سندی هیوویت خداحافظی می‌کند.

تق‌تق، تق‌تق. صدای صندل‌هایش روی چوب سخت کف رستوران انگار او را به بیرون سوق می‌دهد. وقتی می‌آید بیرون، آفتاب بعدازظهر به او حمله‌ور می‌شود، و او یک دستش را سایه‌بان صورتش می‌کند و از میان پارکینگ رستوران الند یک‌راست به‌سمت ماشینش می‌رود. فقط وقتی پشت فرمان می‌نشیند و سویچ را می‌چرخاند و رادیو روشن می‌شود، متوجه می‌شود که نفسش را حبس کرده است. نفسش داغ و تند بیرون می‌آید و وقتی برگشت می‌خورد، بخارش روی عینکش می‌نشیند.

پس ویل درست گفته بود.

پای یک دختر در میان بود.

خانهٔ کوچک اِیوری با دیوارهای وینیل زرد در محله‌ای خارج از بزرگراه بخش است. خیلی با شهر فاصله دارد. تعجبی ندارد که اِیوری به جای اینکه بعد از کارش در خانه دوش بگیرد بعد از پَدِل‌بُردینگ صبحش توی مغازه دوش می‌گیرد، حتی اگر آب یخ باشد. ابزارهای باغبانی و کیسه‌های زبالهٔ حیاط در یک سمت ماشین‌رو جلو خانه‌اش پخش‌وپلا شده‌اند و تقریباً هیچ‌جایی نمانده که کامرون ونش را پارک کند.

اِیوری با یک لیوان قهوه در دست دم‌در جلویی پیدایش می‌شود. یک شلوارک دوبنده پوشیده که کمی پایین آمده و مقداری از پوست سبزه‌اش از بین کمر شلوارک و رکابی‌اش معلوم است. لعنتی! کامرون ناگهان از اینکه او پیشنهاد کرده بود برای قرار پَدِل‌بُردینگشان به‌جای مغازه اینجا همدیگر را ببینند خوشحال می‌شود. اِیوری ادعا کرده بود دلیلش این است که دوست ندارد در روزهای تعطیلش وارد محل کارش شود، اما ممکن بود خیالات دیگری در سر داشته باشد؟

توی آفتاب چشم‌هایش را ریز می‌کند و می‌گوید: «پس اومدی!»

کامرون از ون پیاده می‌شود و سویچ را می‌گذارد توی جیبش. «مگه انتظار دیگه‌ای داشتی؟»

اِیوری لبخند می‌زند. «راستش من معمولاً با مردهای جوون‌تر از خودم قرار نمی‌ذارم. چند بار شده که یهو باهام قطع رابطه کنن و دیگه خبری ازشون نشه.»

«مردهای جوون‌تر؟ فکر می‌کنی من چند سالمه؟»

«بیست و چهار؟»

«سی سالمه.» کامرون با یک قدم از پلکان کوتاه بالا می‌رود. «ولی می‌بخشمت. آخه با این قیافهٔ جوون و تیپ ورزشکاریم سنم کمتر نشون می‌ده.»

اِیوری چشم‌غره می‌رود. «خودنمایی کردنت رو بذار واسهٔ وقتی که سوار پَدِل‌بُرد می‌شی. اون موقع راجع‌به ورزشکاریت حرف می‌زنیم.»

«مطمئناً استعداد طبیعیش رو دارم. طبیعتاً.»

«اوهوم.» اِیوری نیشخند می‌زند. به در باز اشاره می‌کند. «یه لحظه می‌آی تو؟ باید حاضر شم.»

«حتماً. ولی خودت چی؟»

اِیوری با تعجب به طرف او برمی‌گردد. «منظورت چیه؟»

«چند سالته؟» لحن کامرون کمی مضطرب است.

«ماه قبل شد سی و دو سالم.» به کامرون که از قیافه‌اش معلوم است خیالش راحت شده می‌خندد، بعد خم می‌شود تا یک لنگه جوراب را از روی زمین لمینت بردارد. «چطور مگه، فکر می‌کردی چند سالمه؟»

«مسلماً حدس می‌زدم بیست و دو سه سالت باشه.»

اِیوری با جوراب او را می‌زند. «کوفت.»

کامرون بهترین لبخندش را می‌زند. «آخه چرا نباشه؟ تو...»

صدای نالهٔ یک نفر که معلوم است به ستوه آمده حرفش را قطع می‌کند. لحظاتی بعد پسر نوجوانی تند از خانه می‌آید بیرون. تقریباً هم‌قد کامرون است، با موهای تیرهٔ فرفری پریشت و همان پوست سبزهٔ اِیوری. پسر بدون اینکه نگاهی به کامرون بیندازد یک جعبهٔ غلات صبحانه را بالا می‌گیرد و می‌نالد: «مامان، چیریوز[۱۱۲] تموم کردیم!»

دهان کامرون از تعجب باز می‌ماند. بچه دارد؟ یک بچهٔ نوجوان؟

قیافهٔ اِیوری حالت غافل‌گیری به خود می‌گیرد و بعد او نفسش را تو می‌برد. «کامرون، این مارکونه.» رویش را به نوجوان می‌کند که با حالتی به کامرون چپ‌چپ نگاه می‌کند که یک نفر به یک پشکل تازه نگاه می‌کند. «عزیزم، این دوستم کامرونه.»

کامرون سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «سلام.»

eliza_books

مارکو چانه‌اش را جلو می‌دهد. «چطوری.»

اِیوری می‌گوید: «بهش توجه نکن. پونزده سالشه. در ضمن، خیال می‌کردم ده دقیقه پیش رفته دوچرخه‌سواری.» با دستش موهای مارکو را به هم می‌ریزد، مارکو هم یکی دو ثانیه تحمل می‌کند، بعد خودش را عقب می‌کشد. کامرون سه بار در ذهنش حساب‌وکتاب می‌کند تا مطمئن شود درست فهمیده است. هفده. اِیوری هفده‌سالگی بچه‌دار شده است!

«مارکو، عزیزم، وقتی چیریوز تموم می‌کنیم، چه‌کار می‌کنیم؟»

مارکو چشم‌غره می‌رود. «فهرست.»

اِیوری با لحن نیش‌داری می‌گوید: «درسته. به فهرست خرید اضافه‌ش می‌کنیم. مطمئنم توی این فاصله چیز دیگه‌ای واسهٔ خوردن پیدا می‌کنی.»

مارکو زیرلب می‌گوید: «چیپس هم تموم کرده‌یم.»

اِیوری با لحن خشکی می‌گوید: «وای، دنیا به آخر رسیده. ببین، سعی می‌کنم بعداً برم بقالی. من و کامرون می‌خوایم بریم توی آب. تا من نیستم خونه رو به هم نریزی، باشه؟»

«می‌شه بعداً کایل و نِیت بیان خونه‌مون؟»

«به شرط اینکه قول بدی غیر از اینکه کل روز ویدیوگیم بازی کنین کار دیگه‌ای هم انجام بدی. برو دوچرخه‌سواری! در ضمن، چمن‌ها باید کوتاه بشه.»

«آره، باشه. کوتاهشون می‌کنم.»

«عالیه. خوش بگذره. راستی، بیا.» جوراب را به طرف او پرت می‌کند. «این توی راه سبد لباس کثیف‌ها گم شده.»

این جملهٔ آخر یک شوک الکتریکی به کامرون وارد می‌کند. کیتی هم هر وقت او لباس‌هایش را کف اتاق خوابشان ول می‌کرد دقیقاً همین را می‌گفت.

«باید بهت می‌گفتم.» اِیوری لبش را گاز می‌گیرد و از پنجرهٔ سمت شاگرد ون به بیرون نگاه می‌کند. «شرمنده.»

«نه! اشکالی نداره. هیچ مسئله‌ای نیست.» کامرون آرنجش را روی لبهٔ پنجرهٔ باز می‌گذارد. واقعاً اشکالی ندارد؟ در کمال تعجب با خودش فکر می‌کند که... آره، شاید

اشکالی نداشته باشد. نگاه کردن به اِیوری به‌عنوان یک مادر بنا به دلیلی طوری او را تحت‌تأثیر قرار داده که تا حالا هیچ دختری او را تحت‌تأثیر قرار نداده است. از بزرگراه خارج می‌شود و از تپهٔ دراز پیچ‌درپیچ به‌سمت آب پایین می‌رود. گیربکس با دنده‌معکوس ناگهانی به لرزش درمی‌آید و صدای جیغ آن تسمهٔ شل کوفتی درمی‌آید، چیزی که باعث می‌شود در مورد اصرارش بر رانندگی دچار تردید شود. ولی خواسته بود با ون خودنمایی کند. این روزها ظاهر ون خوب شده است. داخلش را کامل با سرکه و لیمو تمیز کرده است و حتی پنجره‌هایش هم دیگر لکه ندارند. حتی یک تشک ارزان ولی نو هم خریده است.

اِیوری یک‌وری نگاهی به او می‌اندازد. «با بچه‌دار بودنم مشکلی نداری؟»

کامرون می‌گوید: «خب، گمونم معنیش اینه که راحت به دست می‌آی.» این شوخی‌اش زیاده‌روی بود؟ اما اِیوری می‌زند زیر خنده و بازیگوشانه شانهٔ او را هُل می‌دهد.

«می‌ری توی آب. با دست‌های خودم می‌ندازمت توی آب.»

«نمی‌تونی! مایو ندارم.»

راست می‌گوید. همهٔ شورت‌های موج‌سواری کامرون، بعد از اینکه کیتی از بالکن پرتشان کرد، توی کیسه زبالهٔ سیاهی چپانده شده‌اند. احتمالاً آن کیسهٔ زباله تا حالا به زیرزمین بُرد و الیزابت منتقل شده باشد.

اِیوری با ناباوری به او زل می‌زند. «چرا؟!»

«درحال‌حاضر ندارم.»

«توی مغازهٔ من مایو داریم، می‌دونی که.»

«به بودجهٔ من نمی‌خورن. فکر کردی واسهٔ تیکه‌تیکه کردن ماهی خال‌خالی و بعدش تمیز کردن دل‌وروده‌شون از روی زمین چقدر بهم می‌دن؟»

«مسخره‌بازی درنیار. حاضرم یکی مجانی بهت بدم!»

«نه بابا، دیگه صدقه نمی‌خوام. هرچند اون چیزی که واسهٔ گردنم بهم دادی عالی بود.»

«باشه.» اِیوری با لبخندی سرش را تکان می‌دهد. «ولی امیدوارم سرما و خیس شدن رو دوست داشته باشی.»

امواج کوچکی به ساحلِ سنگ‌ریزه‌ای برخورد می‌کند. این کار چقدر می‌تواند سخت باشد؟ به‌هرحال، اِیوری قدم‌به‌قدم به او آموزش می‌دهد. «خب، پاهات رو باید بذاری اینجا.» به وسط برد اشاره می‌کند. «و پاروت رو این‌جوری نگه دار.» نشانش می‌دهد.

وقتی هزار تا دستورالعمل دیگر به او می‌دهد، کامرون فقط سر تکان می‌دهد و اصلاً دقت نمی‌کند.

اِیوری با ظرافت می‌رود روی تخته و با ذوق می‌گوید: «و آخرین نکته اینه که نیفتی توی آب!» باد ملایمی لبهٔ شلوارکش را بالا می‌برد و حواس کامرون را پرت می‌کند.

کامرون می‌گوید: «نمی‌افتم.» طبق دستورالعمل‌های اِیوری روی شکم دراز می‌کشد و تخته را از ساحل به آب می‌اندازد. اما همین که روی یک زانو بلند می‌شود و آمادهٔ ایستادن می‌شود، واژگون می‌شود. با صدای شلپ آبروبری پایش می‌رود توی آب و پانزده سانت

زیر شن زیر فرومی‌رود. نفس تندی می‌کشد و می‌گوید: «یا خدا!» آب یخ نفسش را بند می‌آورد. سرمای عجیبی دارد.

اِیوری با ابروی بالاانداخته از روی شانه‌اش به عقب نگاه می‌کند و می‌گوید: «پنج ثانیه. رکورد زدی.»

«فقط می‌خواستم آب رو امتحان کنم.»

«سعی کن فاصلهٔ پاهات رو از هم بیشتری کنی.»

کامرون هر طور شده هر دو پایش را می‌گذارد روی تخته. و حق با اِیوری است؛ فاصلهٔ بیشتر بهتر است. وقتی اِیوری با لحن نیش‌داری به او می‌گوید می‌خواهد او را از مسیر مخصوص مبتدی‌ها ببرد، کامرون حرفی نمی‌زند. آب دریاراه پیوجت یخ است.

کامرون پشت‌سر او یک موج‌شکن دراز منحنی را دور می‌زند. روی دورترین صخره، یک مرغ دریایی سرش را کج می‌کند؛ نگاهش عصبانیت خنده‌داری دارد. وقتی به پرندهٔ بدعنق نگاه می‌کند، چیزی نمانده یک بار دیگر بیفتد توی آب، اما این بار خودش را کنترل می‌کند. با هر پارویی که می‌زند، احساس می‌کند استوارتر می‌شود.

تا نیمه‌های اسکله رسیده‌اند که اِیوری پارویش را می‌گذارد پایین و چهارزانو می‌نشیند روی تخته‌اش. چشم‌های کامرون گرد می‌شود. او هم باید این حرکت سخت را انجام بدهد؟

اِیوری می‌خندد. «اون‌قدرها هم سخت نیست. موقع پایین رفتن وزنت رو متعادل نگه دار.» کامرون نفسش را حبس می‌کند و از دستورالعمل‌های او پیروی می‌کند و کمی بعد نشسته و دارد روی موج‌ها بالاوپایین می‌شود.

می‌گوید: «چه حالی می‌ده!»

«می‌بینی؟» روی آرنج‌هایش لم می‌دهد. پیراهنش می‌رود بالا و ناف کوچک بی‌نقصش معلوم می‌شود. «سُوول بِی آروم‌ترین آب کل دریاراه پیوجت رو داره. یکی از دلایل اومدنم به اینجا همین بود.»

«کِی اومدی اینجا؟»

«پنج سال پیش؟ آره، درسته. مارکو ده سالش بود. از سیاتل اومدیم.»

«حتماً سخت بوده.»

«خوب کنار اومد. باباش توی آناکورتس یه کاری پیدا کرد، و سُوول پی یه جایی بین دو تاشون بود.» دستش را توی آب می‌کشد. «تازه، همیشه دلم می‌خواست یه مغازهٔ پَدِل‌بُرد بزنم. توی سیاتل هیچ‌وقت توانایی مالیش رو نداشتم.»

«قبلش چه‌کار می‌کردی؟»

«کارهای کوچیک مختلف. ولی وقتی مارکو بچه بود، بیشتر مادر بودم. باباش توی یه کشتی ماهی‌گیری کارگر عرشه‌ست، واسهٔ همین ساعات کاریش هیچ نظم خاصی نداره.» به خلیج نگاه می‌کند. «تابستون‌ها زیاد مارکو رو نمی‌بینه. ولی آدم بدی نیست.»

«مگه شریک‌های سابق همیشه آدم‌بده نیستن؟» کامرون یک پایش را به‌آرامی می‌برد سمت لبهٔ تخته و نوک پایش را می‌زند توی آب. هنوز سرد است، ولی آفتاب اینجا این‌قدر تند است که تقریباً حس خوبی دارد.

اِیوری لبخند می‌زند. «اتفاقاً من و جاش دوست‌های خوبی هستیم. حتی باهم بیرون هم نمی‌رفتیم. فقط یه بار سال آخر دبیرستان باهم بودیم و بعد پوف! یه بچه واسهٔ همیشه ما رو به هم بند کرد.»

«پوف! زایمان این شکلیه؟»

«بهتره ندونی زایمان چه شکلیه. باور کن.» اِیوری روی شکمش دراز می‌کشد و چانه‌اش را می‌گذارد روی دست‌هایش. «شرمنده که امروز مارکو مثل عوضی‌ها باهات رفتار کرد...»

«طوری نیست. پونزده سالشه. حق داره که اسکارِ بدعنق[۱۱۳] باشه با سطل‌آشغال و این‌ها.»

«سطل‌آشغال؟ اتاقش بیشتر حالت آشغال‌دونی محله رو داره! من حتی دیگه نمی‌رم توی اتاقش.»

کامرون با خنده می‌گوید: «باور کن کار عاقلانه‌ای می‌کنی.» کمی دورتر در خلیج، یک قایق موتوری با سرعت رد می‌شود و بعد از چند لحظه با یک رشته موج کوچک تختهٔ کامرون به‌آرامی به تختهٔ اِیوری می‌خورد. حالا تقریباً تا اسکله رسیده‌اند. در انتهای سازهٔ چوبی پایه‌دار، چند نوجوان دارند شیرین‌کاری‌های خرکی می‌کنند و بعضی‌شان طوری با نوک پا در طول لبهٔ بالایی نردهٔ شیب‌دار راه می‌روند که انگار طناب سیرک است. اِیوری چشم‌هایش را ریز می‌کند و به آن‌ها زل می‌زند.

«دست‌کم مارکو از این شیرین‌کاری‌های احمقانه نمی‌کنه.» سرش را با ناراحتی تکان می‌دهد. «عمقش حدود ده متری هست. به جزرومد بستگی داره. سنگ‌های تیز خیلی گنده‌ای هم اون زیر هست. کلی تیر ستون اسکلهٔ قدیمی هم هست. اگه جای بدی بپری توی آب، کارت تمومه.»

«اوه‌اوه.» کامرون اصلاً از ارتفاع خوشش نمی‌آید.

اِیوری به داخل سایهٔ اسکله، جایی که آب تیره می‌شود، پارو می‌زند. کامرون هم دنبالش

می‌رود. این زیر یک بوی روغنی سرد می‌آید. درست زیر سطح آب کتانجک به ستون‌های اسکله چسبیده، جایی که همه‌چیز به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز درآمده است.

ناگهان اِیوری می‌گوید: «من یه بار جلو یه نفر رو که می‌خواست بپره گرفتم.»

«بپره؟»

«یه زن. از روی این اسکله.» با پارویش می‌زند به یکی از ستون‌های پوشیده از کشتی‌چسب.

«وای. چطور؟»

«تخته‌م رو کشوندم توی ساحل و رفتم کمکش. باهاش حرف زدم.» اِیوری به خودش می‌لرزد. «منصرفش کردم.»

«من بخوام کسی رو منصرف کنم حتی نمی‌دونم از کجا شروع کنم.»

اِیوری شانه‌ای بالا می‌اندازد. «من بیشتر فقط به حرف‌هاش گوش دادم. ولی عجیب بود. قبلاً هیچ‌وقت ندیده بودمش. سُوول پی شهر خیلی کوچیکیه. وقتی یه آدم جدید می‌آد، همه خبردار می‌شن.»

«متوجه شدم.» کامرون ناخودآگاه به یاد تووا و دوست‌های اهل غیبتش می‌افتد. ایتن هم هر وقت از فروشگاه برمی‌گردد خانه خیلی دوست دارد جزئیات وقایع شهر را برایش تعریف کند. «حالا وقتی منصرفش کردی چه‌کار کردی؟»

«کمکش کردم سوار ماشینش شه. گمونم می‌تونستم به پلیس زنگ بزنم، ولی...» نفس بلندی می‌کشد، بعد لبخندی زورکی می‌زند. «بگذریم. اصلاً چرا دارم این‌ها رو برات می‌گم؟ نکتهٔ اصلی حرفم این بود که اگه بفهمم مارکو داره اونجا مسخره‌بازی درمی‌آره، دیگه نمی‌ذارم پاش رو از خونه بذاره بیرون.»

«خوش‌شانسه که همچین مامان خوبی داره.»

«آره. خب، مامان خودم اصلاً به من رو نمی‌داد. گمونم این‌جوری بار اومده‌م.»

«کاش من هم این‌جوری بار می‌اومدم.» کامرون درحالی‌که روی آب تمرکز کرده، برای اِیوری تعریف می‌کند که مادرش او را در خانهٔ خاله‌جین گذاشته بود و هیچ‌وقت برنگشته بود دنبالش.

«ای وای، متأسفم، کامرون.» اِیوری پارویش را برمی‌دارد و روی دماغهٔ تختهٔ کامرون می‌گذارد، بعد با آن او را نزدیک‌تر می‌کشد. بعد از اینکه به‌آرامی به یکدیگر می‌خورند، اِیوری دستش را می‌گذارد روی زانوی او.

بالای سرشان صدای پاهایی روی چوب پخش می‌شود. یکی از نوجوان‌ها فریادی می‌کشد و کامرون یک لحظه انتظار دارد یک جسم مملو از تستوسترون از لبهٔ اسکله به داخل آب تیرهٔ پایین بیفتد. اما بعد صدای قهقهه می‌آید.

به خودش می‌لرزد. «بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم ممکنه حتی هنوز زنده باشه.» صدایش پایین می‌آید. «ولی بعد با خودم می‌گم ممکنه این بدترش کنه. اینکه تمام این مدت زنده بوده و هیچ‌وقت سعی نکرده دوباره یه مادر باشه، می‌دونی؟»

CamScanner

«خالت هم هیچ‌وقت خبری ازش نمی‌شنوه؟»

«نه.»

اِیوری انگشتش را روی لبهٔ تخته‌اش می‌کشد و چند قطرهٔ کوچک آب به جا می‌گذارد.

«حتماً واسهٔ مادرت خیلی سخت بوده.»

«واسهٔ اون سخت بوده؟»

«منظورم اینه که براش سخت بوده که بره و تو رو بذاره پیش کسی که می‌تونه بهتر از تو مراقبت کنه.»

کامرون پوزخندی می‌زند و می‌خواهد جوابی بدهد، اما نمی‌تواند جوابی پیدا کند. البته قبلاً هم شنیده که مردم گفته‌اند توفیق اجباری بوده که مادرش او را پیش خاله‌جین گذاشته است؛ حتی خدا به او رحم کرده است. حتی خود خاله‌جین هم قبلاً این را می‌گفت. این حرف‌ها همیشه چرندیاتی به‌تمام‌معنا به نظر آمده بود؛ یک‌سری حرف کلیشه‌ای توخالی برای اینکه احساس بهتری به او بدهند. اما حالا که از زبان اِیوری این‌ها را می‌شنود یک‌جورهایی احساس می‌کند واقعی و معقول‌اند.

وقتی کم‌سن‌وسال‌تر بود، زندگی با مادرش را مجسم می‌کرد. اما در آن خیال‌پردازی‌ها، شخصیت مادر همیشه... خب، یک مادر معمولی بود. مثل نمونه‌ای از مادر الیزابت با آن ویدیوهای اروبیک و دستوریخت کلوچه‌های باترسکاچ معروفش. طبیعتاً غصه خوردن برای نداشتن چنین چیزهایی خیلی برایش دردناک بوده است. اما شاید حق با اِیوری باشد. چنین مادری هیچ‌وقت نمی‌توانسته است برای او وجود داشته باشد.

اِیوری ادامه می‌دهد: «موقعی که فهمیدم مارکو رو باردارم، خیلی بهم بد گذشت. باید یه‌سری تصمیم‌ها می‌گرفتم، می‌دونی؟ هرکدوم از اعضای خونوادهٔ پرجمعیت نفرت‌انگیزم هم یه نظری دربارهٔ این مسئله داشتن. نظرشون این بود که هر کاری هم که بکنم، زندگی خودم رو نابود می‌کنم.»

کامرون می‌گوید: «مردم و نظرهاشون کلاً ربطی‌ندارن. در ضمن، جهت اطلاعت بگم، زندگیت رو خیلی هم عالی پیش برده‌ای.»

«خب، آره. یه‌جورهایی همین‌طوره.» لبخند محجوبانه‌ای روی لب‌هایش می‌نشیند و بعد دوباره قیافه‌اش جدی می‌شود. «ولی اون موقع هفده سالم بود. نمی‌دونستم می‌خوام چه‌کار کنم. تصمیم گرفتم بچه رو نگه دارم. ولی یه وقت‌هایی با خودم فکر می‌کردم شاید بهتر بود ــ به‌خاطر مارکو، نه خودم ــ یه نفر دیگه بزرگش می‌کرد.»

«به این فکر می‌کردی که سرپرستیش رو بدی کس دیگه‌ای.»

«چیزی نمونده بود همین کار رو بکنم.» زانوهایش را روی سینه‌اش بغل می‌کند. «خونواده‌م همه‌ش می‌گفتن این کار به صلاح همه‌ست. و در هر صورت نظرشون اشتباه بود، می‌دونی؟ ولی منطقشون رو درک می‌کردم. می‌تونه تصمیم درستی باشه.»

کامرون دوباره به یاد آن صحنه‌ای می‌افتد که اِیوری با اعتمادبه‌نفس توی موهای پسرش دست کشید. در مورد جوراب‌های کثیف روی زمین به او رو نمی‌دهد. خودش به‌سختی با پولی که از خالهٔ بیش‌ازحد دست‌ودل‌بازش گرفته یک ون قراضه خریده است، آن وقت اِیوری یک انسان کامل را یک‌تنه بزرگ کرده است، تازه یک خانه و یک مغازهٔ پَدِل‌بُرد هم خریده، خیلی هم راحت یک وازلین ارگانیک بیست‌دلاری را مجانی به یک لاابالی مثل او داده است. واقعاً شیفتهٔ موجودات آسیب‌دیده است.

می‌گوید: «دوست‌هام، الیزابت و بِرَد، دارن بچه‌دار می‌شن.» مطمئن نیست چرا این را گفته، چون یک‌جورهایی بی‌ربط است. «یعنی بهترین دوست‌هام. خیلی ساله باهم صمیمی هستیم.»

اِیوری می‌گوید: «چه خوب.»

«آره. خیلی خوبه.» کامرون آرام سری تکان می‌دهد. «یعنی خودشون نمی‌دونن دارن چه‌کار می‌کنن، ولی گمونم آخرش راهش رو پیدا می‌کنن.»

«مطمئناً همین‌طوره. میلیاردها آدم راهش رو پیدا کرده‌ن.»

کامرون لبخند می‌زند. «اگه ببینی‌شون، ازشون خوشت می‌آد. یعنی بِرَد آدم پخمه‌ایه، ولی بچهٔ خوبیه. و به‌نظرم تو و الیزابت دوست‌های خوبی می‌شین.» دستش را توی آب تیرهٔ سرد می‌کشد. «کاش می‌شد باهاشون آشنا شی! منظورم اینه که یه روزی.» پشت گردنش را می‌مالد که ناگهان قرمز و داغ شده است.

«حتماً. خوشحال می‌شم.» اِیوری روی زانوهایش بلند می‌شود و یکی از پاروهایش را می‌زند توی آب. «برگردیم، ها؟ این پایین خیلی سرده.»

یک ساعت بعد که از نوک موج‌شکن دور می‌زنند و برمی‌گردند، همان مرغ دریایی دلخور نگاه غضبناک دیگری به آن‌ها می‌اندازد. کامرون با خودش می‌خندد و می‌گوید: «یه‌کم شاد باش، رفیق.» احساس می‌کند طرز حرف زدن ایتن دارد در او تأثیر می‌گذارد.

مرغ دریایی می‌رود عقب، منقارش را باز می‌کند و بلندترین و عصبانی‌ترین جیغ تاریخ پرنده‌های عالم را می‌کشد.

کامرون همین که یک پایش را چند سانت عقب می‌برد و وزنش را جابه‌جا می‌کند، با صدای شلپ بلندی می‌افتد توی آب. دوباره.

با نفس تندی بالا می‌آید و داد می‌زند: «یا خدا! هنوز سرده.»

اِیوری کجا رفته است؟ توی آب یخ پا می‌زند و سرش را می‌چرخاند و دنبال او می‌گردد. احتمالاً شبیه یک فُک شده باشد یا یک شیر دریایی. یادش نمی‌آید کدامشان بومی شمال‌غربی اقیانوس آرام است. سرما در مغزش تأثیر گذاشته است؟ دارد سرمازده می‌شود؟

«کمک نمی‌خوای؟» اِیوری آنجاست، روی تخته‌اش پاروزنان به‌سمت او می‌آید. از خنده نفسش بند آمده است.

کامرون با بدخلقی می‌گوید: «نه، چیزی نیست.» تلاش می‌کند خودش را روی تختهٔ لغزنده‌اش بالا بکشد. همان لحظه که یک زانویش را می‌برد روی تخته، زانویش سُر می‌خورد و دوباره می‌رود زیر آب.

وقتی می‌آید روی آب، اِیوری دارد یک‌سری دستورالعمل نامفهوم بلغور می‌کند. «وزنت رو جابه‌جا کن، زانوت رو محکم نگه دار، شکمت رو سفت کن، نه، اون یکی زانوت، اون آرنجت، با اون دستت بگیرش، نه، دست راستت، نه، اون یکی دست راستت...»

کامرون بالاخره موفق می‌شود خودش را بیندازد روی تخته و مثل احمق‌ها آنجا می‌نشیند و نفس‌نفس می‌زند و آب ازش می‌چکد که ناگهان مرغ دریایی از روی موج‌شکن بلند و از کنار آن‌ها رد می‌شود.

کامرون مشتش را تکان می‌دهد و زیرلب فحشی نثارش می‌کند: «حروم‌زادهٔ پَردار.»

اِیوری بالاخره خنده‌اش بند آمده است. با لبهٔ پیراهنش چشم‌هایش را پاک می‌کند. «چقدر به ساحل نزدیک بودی! چیزی نمونده بود.»

«ممنون که بهم ایمان داری.» گوشهٔ لب‌هایش با لبخندی بالا می‌رود. «خب، حالا که خیسم...» توی آب سرد شیرجه می‌زند و یک‌راست به‌سمت تختهٔ او شنا می‌کند. تخته را که محکم هُل می‌دهد، آب صدای هشدارهای اِیوری را مبهم می‌کند. اِیوری به کامرون کوبیده می‌شود و جیغ می‌کشد، و کامرون او را به زیر آب فشار می‌دهد. تخته چند متر آن‌طرف‌تر دوباره می‌آید بیرون.

کامرون با نیش باز می‌آید روی آب. «حالا هر دوتامون خیس شدیم!»

اِیوری می‌گوید: «یه بلایی سرت بیارم!» لحنش خشن است، اما چشم‌هایش برق می‌زند. دندان‌های کامرون از سرما به هم می‌خورند و با صدایی لرزان از سرما می‌گوید: «چرا لباس اضافه با خودت نیاوردی؟ متوجه شدم ساک نیاوردی.»

بعد می‌گوید: «هر کی دیرتر برسه ساحل یه تخم‌مرغ گندیده‌ست.»

CamScanner

پای یک دختر در میان بود.

این تصور مثل پیچکی سمی راهش را از میان تک‌تک جنبه‌های امور روزمرهٔ تووا باز می‌کند. صبح که دارد تختش را مرتب می‌کند: پای یه دختر در میان بود. وقتی منتظر درست شدن قهوه است: پای یه دختر در میان بود. در حین گردگیری قرنیزها (چون حتی اگر دنیا هم وارونه شده باشد، به‌هرحال چهارشنبه است): یه دختر، یه دختر، یه دختر.

اریک با اینکه خیلی محبوب بود، در انتخاب دختر برای قرار گذاشتن مشکل‌پسند بود. در طول دوران دبیرستان چندتایی دوست‌دختر داشت، پلیس هم با همه‌شان مفصل صحبت کرد. البته نه به‌عنوان مظنون ــ هیچ‌وقت چنین حرفی نزدند ــ بلکه به‌عنوان کسانی که زمانی به اریک نزدیک بودند، کسانی که ممکن بود بدانند او آن شب چه‌کار می‌کرد، اینکه آیا داشت بازی درمی‌آورد یا از خانه فرار کرده بود یا...

یکی‌شان اشلی بَرینگتون[۱۱۴] بود که اریک پاییز گذشته او را به جشن بازگشت دبیرستان سُوول بی برده بود. اما او چیزی نمی‌دانست. آن شبی که آن اتفاق افتاده بود، او با خانواده‌اش به یک سفر دریایی رفته بود. جِنی‌لین میسن[۱۱۵] هم که بهار همان سال یار رقص او در مراسم رقص فارغ‌التحصیلی دبیرستان بود کمکی نکرد، چون آن شب به یک دورهمی در سیاتل رفته بود و شب را همان‌جا در خانهٔ یکی از دوستانش مانده بود. نفر بعدی استفانی لی[۱۱۶] بود. بعد از اینکه پلیس به دختر اصرار کرده بود، تووا فهمیده بود یکی از هم‌کلاسی‌هایش بود که بهار آن سال چندین بار برای به‌اصطلاح قرارهای درسی به خانه‌شان آمده بود. استفانی گفت در خانه خواب بود. اول کارآگاه با شنیدن این حرف ابرویش را بالا برد، اما بالاخره معلوم شد که راست می‌گفت و آن دختر نتوانست هیچ اطلاعاتی بدهد.

پای یه دختر در میان بود. او چطور خبر نداشت؟ وقتی تووا سعی می‌کند روی روزنامه‌ای تمرکز کند که با جدول روزانه جلوش پهن شده، احساس می‌کند چشمانش چپ می‌شود. شش‌حرفی: شخصی که حرکات بی‌باکانه انجام می‌دهد. می‌داند که کلمهٔ «بدلکار» درست است، اما مدادش می‌خواهد بنویسد ی ـ ک ـ د ـ خ ـ ت ـ ر. یا حتی بهتر از آن، اسم آن دختر. اسمش چی بود؟ آیا در حافظهٔ خودش پنهان شده است؟ اسمی بود که به گوشش رسیده بود اما اهمیتی به آن نداده بود؟ آیا آدام رایت توانسته است آن را به خاطر بسپارد؟ اصلاً سعی می‌کند به یاد بیاورد؟ تووا سعی کرده بود شمارهٔ آدام را در دفترتلفن پیدا کند، اما اسمش در آن نبود. احتمالاً با عقل جور درمی‌آید، چون تازه به این شهر برگشته است. و به‌هرحال، شاید اصلاً حتی گفت‌وگویشان در رستوران الند هم یادش نمانده باشد. چندتایی مارتینی نوشیده بود.

این مسئله هم ذهنش را درگیر کرده است. مردم در مورد آدام رایت چه می‌دانند؟ کی می‌گوید می‌توان به ذهن مملو از الکل کسی که موقع ناهار کلی مشروب می‌نوشد اعتماد کرد؟ دوست دبیرستان اریک بود، اما دوست صمیمی‌اش نبود. خودش این را گفته بود.

با انگشتش با لبهٔ کنده‌شدهٔ فورمیکای گوشهٔ میز آشپزخانه‌اش ور می‌رود. ور رفتن با چنین چیزی عادت خیلی بدی است. باید فوراً چسب قطره‌ای قوی به آن بزند. اما همچنان با

آن ور می‌رود. چرا همه‌چیز دارد از هم می‌پاشد؟

اگر آن روز جدولش را به همیلتون پارک نبرده بود، اگر آن لحظهٔ برقراری ارتباط به‌خاطر دبی هری از بلاندی، از آن همه‌چیز، خدایا... آیا آدام او را در رستوران الند به جا آورده بود؟

چرا تازه حالا دارد این جزئیات را راجع به آن شب به یاد می‌آورد؟

چرا اریک آن قایق را برده بود؟

چرا آدام نمی‌تواند اسم دختره را به یاد بیاورد؟

چرا اریک راجع به دختره به او نگفته بود؟

چرا همهٔ این‌ها حالا دارد مطرح می‌شود؟

«چرا؟» این را به گربه می‌گوید که زیر نور آفتاب روی لینولئوم لم داده است. گربه یک پنجه‌اش را لیس می‌زند و چشمانش را ریز می‌کند.

تووا سال‌هاست این‌همه سؤال مربوط به اریک را از خودش نکرده است. به‌حدی خسته‌اش می‌کند که بعد از ناهار روی کاناپه دراز می‌کشد تا چرتی بزند؛ کاری که سال‌هاست نکرده است.

زنگ تلفن او را از خواب می‌پراند. تووا شتاب‌زده گوشی را برمی‌دارد، چیزی نمانده از دستش بیفتد. با صدای گرفته‌ای می‌گوید: «الو؟»

«خبر خیلی خوبی برانون دارم!» صدای یک زن است، و ذهن تووا یک‌آن به سمت یک دختر کشیده می‌شود. اما جسیکا اسنل است، مشاور املاک.

«آ؟» تووا می‌نشیند و شقیقه‌اش را می‌مالد.

«یه مشتری پیدا شده. ده‌هزار دلار بیشتر از قیمتی که گفته بودیم! جسیکا اسنل با طول و تفصیل جزئیاتی دربارهٔ خریدارها و پیشنهادشان می‌گوید و دستورالعمل‌هایی راجع به این می‌دهد که اگر مایل است پیشنهادشان را قبول کند، باید بعدش چه‌کار کند. «البته هنوز حتی در خونه رو هم واسهٔ بازدید باز نذاشتیم. پس اگه بخواین بیشتر صبر کنین، بهتون حق می‌دم... ولی می‌تونم بهتون بگم که این پیشنهاد خوبیه. قیمتش رو خیلی بالا گذاشته بودیم. می‌تونیم پیشنهاد قیمت بیشتری بدیم و قبل از باز گذاشتن در خونه واسهٔ بازدید، از بنگاه درش بیاریم. نظرتون چیه؟»

«بله، بله.» تووا می‌رود یک برگه‌روزنامه و خودکاری می‌آورد و شماره‌ها را در حاشیهٔ روزنامه کنار جدول نیمه‌کارهٔ دیروز یادداشت می‌کند. اخیراً حوصلهٔ تکمیل کردن جدول‌ها را نداشته است. حالا یک‌جورهایی اهمیت این کار از گذشته برایش کمتر شده است. «بله، پیشنهاد قیمت بیشتر بدیم.»

«عالیه. اوراقش رو براتون ایمیل می‌کنم. بذار ببینم، ایمیلتون... ایمیلتون رو توی پرونده ثبت نکرده‌یم؟»

تووا پوزخند می‌زند. «ایمیل ندارم.»

اسنل بی‌درنگ ادامه می‌دهد: «آها، اشکالی نداره، توافق‌نامهٔ فروشنده رو آوردین دفترم. مسئله‌ای نیست. می‌تونیم به اون روش انجامش بدیم. امشب یه نسخهٔ چاپی از پیشنهاد قیمت بیشترمون می‌آرم خونه‌تون، باشه؟»

CamScanner

«بسیار خب.»

تووا تلفن را قطع می‌کند و نفسش را بلند بیرون می‌دهد. پیشنهاد را قبول می‌کنند. قراردادی امضا خواهد شد. خانه فروخته می‌شود.

داخل آشپزخانه یک فنجان قهوهٔ سرد از قهوه‌جوش می‌ریزد و با مایکروویو گرمش می‌کند، بعد از درِ پشتی خارج می‌شود. در ایوان پشتی، گربه زیر گله‌ای از نور آفتاب دراز کشیده است. تووا با دیدن آن آه سردی می‌کشد. وقتی روی نیمکت کوچک باغچه می‌نشیند، گربه می‌پرد روی پاهایش و پنجه‌هایش را روی سینهٔ تووا می‌گذارد و سرش را به زیر چانهٔ او می‌کوبد.

«تو رو چه‌کار کنم، دوست کوچولو؟» تووا به تکه‌های خز خیلی نرم پشت گوش‌های گربه دست می‌کشد. «فکر نمی‌کنم بتونی برگردی به زندگی بیرون.»

گربه در جوابش خُرخُر می‌کند. شاید این مشکلی است که باید روز دیگری حلش کند. پای یک دختر در میان بود.

همچنان که تووا اوراق جسیکا اسنِل را امضا می‌کند، تصور یک دختر هنوز مثل خوره به جان ضمیرش افتاده است. موقع درست کردن شام تق‌تق‌تق به مغزش می‌زند. طی مسیر کوتاه پای تپه تا آکواریوم مثل مگس سمجی اطرافش معلق است. پیچ ورودی پارکینگ یک‌مرتبه در مقابلش ظاهر می‌شود و چیزی نمانده تووا ردش کند. پیچی که تابه‌حال باید هزار باری واردش شده باشد.

جنون. همین‌طور شروع می‌شود. دارد عقلش را از دست می‌دهد. به‌خاطر اظهارنظر بی‌تأمل کسی که زیاد مارتینی نوشیده بود.

انگار کامرون امشب در دنیای دیگری سیر می‌کند، و آن دو در سکوت کار می‌کنند: تووا سطل را با سرکه و آب پر می‌کند و کامرون تی را می‌شوید و می‌چلاند. بالاخره وقتی در حین کار دارند به‌سمت شرقی‌ترین قسمت ساختمان حرکت می‌کنند، تووا می‌پرسد: «از پدرت خبری نشد، عزیزم؟»

«نه.»

«از این بابت متأسفم.» تووا با لحنی که شادی غیرعادی‌ای در آن نهفته است ادامه می‌دهد: «بالاخره پیداش می‌کنی. و وقتی پیداش کنی، خیلی حظ می‌کنه.»

«آره، شاید.» کامرون جلوتر از او، آن طرفِ انحنا، کار می‌کند.

تووا خودش را به او می‌رساند و مکثی می‌کند تا به داخل شیشهٔ جلویی ضخیم مخزن مارسلوس نگاه کند. مارسلوس به‌آرامی از پشت سنگش بیرون می‌آید، به نشانهٔ سلام پلک می‌زند و بعد یکی از بازوهایش را به شیشه فشار می‌دهد. هنگامی که با صدای چلپ‌چلپ روی سطح صاف حرکت می‌کند، مکنده‌های کاملاً گردش شبیه به ظروف چینی مینیاتوری شام برای گروه بزرگی از عروسک‌های کوچک به نظر می‌رسد.

فکری به ذهنش خطور می‌کند. چیزی که پسر را از آن حالت خلسه‌اش بیرون می‌آورد.

CamScanner

«بیا از اون یکی چهارپایه استفاده کنیم، باشه؟»

کامرون با شک‌وتردید به تووا نگاه می‌کند که چهارپایهٔ شکستهٔ قدیمی را از سر راه کنار می‌کشد و چهارپایهٔ جدید را جایش می‌گذارد. یک نفر باید ترتیب آن چهارپایهٔ شکستهٔ قدیمی را بدهد. شاید کامرون امشب موقع رفتن آن را تا زباله‌دان ببرد.

کامرون می‌گوید: «بار آخر که قایم شد. چرا فکر می‌کنی امشب فرق داره؟»

«امشب روحیهٔ بهتری داره.»

«ای بابا، بی‌خیال. روحیهٔ بهتر؟!» حتی خود رام‌کنندهٔ اختاپوس هم نمی‌تونه روحیات یه بی‌مهره رو تشخیص بده، می‌تونه؟ کامرون به داخل مخزن نگاه می‌کند. ظاهر مارسلوس مثل همیشه است، مثل یک موجود فضایی عجیب‌وغریب شناور است و آن چشم ترسناکش طوری حرکت می‌کند که انگار خود آن یک ذهن جداگانه دارد. تعجب نمی‌کند اگر یک نفر جسم مارسلوس را بشکافد و ببیند داخلش پر از سیم و مدار الکتریکی است. یک ربات دریایی جاسوس که از کهکشانی دوردست به اینجا اعزام شده است. فیلمی با این داستان ساخته نشده است؟ اگر نه، باید ساخته شود. شاید خودش بتواند فیلم‌نامه‌اش را بنویسد.

جلوِ چهارپایه مردد می‌ماند و به مخزن بغلی نگاهی می‌اندازد. مارماهی‌های گرگی. بی‌شوخی زشت‌ترین ماهی‌ای است که کامرون در عمرش دیده است. الان دو تایشان بیرون‌اند، کنار سنگی ایستاده‌اند و دندان‌های ترسناکشان از فک پیش‌آمده‌شان بیرون زده است. «نظرت چیه به‌جاش با این‌ها بازی کنیم؟ این‌ها هم انگار به اندازهٔ همون خونگرمن.»

تووا بی‌توجه به اظهارنظر طعنه‌آمیز او می‌رود روی چهارپایه و دستش را می‌کند توی مخزن. کامرون نگاه می‌کند که مارسلوس بازویش را دور مچ او می‌پیچاند. تووا روی جبهٔ اختاپوس دستی می‌کشد و انگار این حیوان آبزی خودش را به‌سمت دست او خم می‌کند. اختاپوس با حالتی این کار را می‌کند که کامرون را به یاد وقت‌هایی می‌اندازد که سگ کوچک مسخرهٔ کیتی روی پا او می‌نشست و می‌خواست توجهش را جلب کند.

تووا به اختاپوس می‌گوید: «حالا قراره به دوستم کامرون سلام کنی و این دفعه باید باهاش دوستانه برخورد کنی.» به کامرون اشاره می‌کند سرجای او روی چهارپایه بایستد. کامرون چشم‌غره می‌رود. اما ظاهراً اختاپوس گوش می‌دهد و دست تووا را ول می‌کند و بعد چشم مرموزش را به طرف کامرون می‌چرخاند و با حالتی منتظر توی مخزن آبی‌رنگ سرد شناور می‌ماند.

کامرون زیرلب می‌گوید: «باشه.» قبل از بالا رفتن از چهارپایه، ژاکت محبوبش را درمی‌آورد و می‌اندازد روی پیشخان. دستش را می‌برد توی آب. آب خیلی سرد است. بدتر از خود دریاراه پیوجت است که کامرون حالا بعد از پَدِل‌بُردینگش با اِیوِری خودش را کارشناس سردی آن می‌داند.

اختاپوس یک بازویش را بالا می‌آورد و به دست او می‌مالد.

«اوخ!» از روی غریزه دستش را از آب بیرون می‌کشد و تووا، که دارد از پایین نگاه می‌کند، به‌آرامی به این کارش می‌خندد.

می‌گوید: «اشکالی نداره یه‌خرده بترسی.»

کامرون غرولند می‌کند: «نمی‌ترسم. فقط خیلی سرده.»

تووا تشویقش می‌کند: «دوباره امتحان کن.»

وقتی دوباره امتحان می‌کند، خودش را مجبور می‌کند این دفعه دستش را توی آب نگه دارد و می‌گذارد مارسلوس رگ‌های پشت دستش را سک بزند و برجستگی‌های روی مشتش را وارسی کند. بعد اختاپوس در یک‌آن انتهای بازویش را دور مچ او می‌پیچاند. احساس می‌کند هرکدام از مکنده‌هایش خودشان به‌تنهایی یک موجود ریز هستند، و تا به خودش می‌آید حس می‌کند صدها مکنده روی دستش می‌خزند.

در کمال تعجبِ خودش می‌خندد.

تووا هم می‌خندد. «حس عجیبی داره، مگه نه؟»

«آره.» کامرون به داخل آب نگاه می‌کند. چشم مارسلوس یک‌جورهایی برق می‌زند: انگار او هم دارد با آن‌ها می‌خندد. بازوی عضلانی اختاپوس محکم‌تر می‌پیچد. حالا تا آرنج بالا آمده است. حالا اصلاً این جانور چقدر قدرت دارد؟

کامرون آن‌قدر ذهنش درگیر گردش خون توی دستش است که متوجه نمی‌شود بازوی دیگر اختاپوس به پشتش پیچیده است تا اینکه مارسلوس یکی به شانهٔ سمت دیگرش می‌زند. کامرون می‌چرخد، اما البته به‌سمت اشتباه چرخیده است. اختاپوس به‌عمد این کار را کرد؟ مثل یک شوخی؟

«اِ، گولت زدا» برقی توی چشم‌های تووا می‌افتد. «برادرم با خواهرزاده‌ش، یعنی پسر من، این کار رو می‌کرد. یه کلک قدیمیه.»

اختاپوس بازویش را از دور دست او باز می‌کند. کامرون موقع پایین آمدن از چهارپایه جای مکنده‌های روی قسمت زیری بازویش را وارسی می‌کند.

تووا به او اطمینان می‌دهد: «جاشون زود می‌ره.»

کامرون می‌گوید: «مال خودت که نرفته.»

«پوست من هفتاد سالشه، عزیزم. مال تو سریع‌تر خوب می‌شه.»

چه اهمیتی دارد؟ ظاهر علامت‌ها یک‌جورهایی باحال است، مثل خال‌کوبی. شاید اِیوری تحت‌تأثیر قرار بگیرد. یک رُل دستمال‌توالت از روی قفسه برمی‌دارد و دستش را خشک می‌کند. می‌خواهد بچرخد و به سبک پرتاب آزاد به داخل سطل‌آشغال گوشهٔ اتاق کوچک پمپ پرتش کند که یک‌دفعه چیزی توی مخزن اختاپوس توجهش را جلب می‌کند. یک چیز براق که یک‌ذره از آن از توی شن نزدیک سنگ بزرگی که اختاپوس یک دقیقهٔ پیش پشتش قایم شده بود بیرون زده است.

تووا می‌پرسد: «اون چیه؟»

با تعجب به کامرون نگاه می‌کند.

«همون که برق می‌زنه.» کامرون خم می‌شود و از پشت شیشه نگاه می‌کند. تووا هم

همین کار را می‌کند و عینکش را تنظیم می‌کند.

«ای وای!» تووا اخم می‌کند. «نمی‌دونم.»

یکی از بازوهای اختاپوس، طوری که انگار منتظر این لحظه بوده باشد، مثل ماری از توی لانهٔ سنگی می‌آید بیرون و با نوک آن به شن سک می‌زند و کامرون را به یاد وقت‌هایی می‌اندازد که خاله‌جین روی کاناپه خوابش می‌برد و عینکش را گم می‌کند و باید کورمال‌کورمال لابه‌لای تشک‌ها دست بکشد.

کامرون می‌گوید: «فکر کنم داره دنبالش می‌گرده.» خودش هم این حرفی را که از دهانش درآمده کاملاً باور نمی‌کند. یعنی اختاپوس واقعاً داشت به حرف او گوش می‌کرد؟

قبل از اینکه تووا بتواند جواب بدهد، اختاپوس بالاخره روی شیئی مرموز فرود می‌آید و شن‌ها کنار زده می‌شود. کامرون با چشم‌های ریزشده از پشت شیشه نگاه می‌کند. یک شیء نقره‌ای به شکل اشک است، با حدود دو سانت عرض. طعمهٔ ماهی است؟ نه، یک گوشواره است. یک گوشوارهٔ زنانه.

اختاپوس با حرکت تندی گوشواره را می‌برد داخل لانه.

بنا به دلیلی، تووا سرش را عقب می‌برد و می‌خندد.

«به چی می‌خندی؟»

تووا دستش را می‌گذارد روی سینه‌اش. «به‌نظرم مارسلوس ما یه گنج‌یابه.»

«گنج‌یاب؟»

وقتی کامرون پشت‌سر تووا از اتاق پمپ بیرون می‌آید، تووا ماجرایی دربارهٔ کلید گمشدهٔ خانه‌اش را برای او تعریف می‌کند که ظاهراً اختاپوس یک شب آن را از کف مخزنش بیرون کشیده و به او برگردانده بود. کامرون با حرف‌های او سر تکان می‌دهد، اما مطمئن نیست که باور کند یا نه. تووا خانم خوبی است، اما با وجود چیزهایی که کامرون امشب دیده، بعضی از این چرندیاتِ مربوط به اختاپوس با عقل جور درنمی‌آید. بالاخره در سکوتِ آرامش‌بخشی کارشان را ادامه می‌دهند. کامرون دوباره اجازه می‌دهد حواسش با افکارش پرت شود و شبی را که با اِیوری گذرانده مرور می‌کند و به یاد موهای او می‌افتد که روی بالش بوی شامپوی میوه‌ای می‌داد. دوباره گوشی‌اش را چک نمی‌کند تا ببیند جواب پیامش را داده یا نه. نخیر. امشب هم موقع برگشتن به خانه سر راهش یک سر به مغازهٔ پَدِل‌بُرد نمی‌رود با اینکه می‌داند در آن ساعت بسته است. به‌هیچ‌وجه. این‌ها قول‌هایی است که وقتی با حواس‌پرتی آشغال جمع می‌کند و می‌رود تا کیسهٔ سطل را عوض کند به خودش می‌دهد.

تووا از آن سمتِ راهرو با صدای بلند می‌گوید: «یادت نره کامل بندازیش دورش.»

اصلاً چطور او را دید؟ پشت‌سرش هم چشم دارد؟ شاید او یک ربات جاسوس از یک کهشکان دوردست باشد. این پیچش خیلی خوبی توی فیلم‌نامه‌اش می‌شود.

به لبهٔ سطل‌آشغال اشاره می‌کند. «کامل دورشه. ببین.»

«بیشتر بکشش پایین. فقط یه لحظه بیشتر وقت می‌بره.»

«خوبه دیگه!»

CamScanner

«وقتی پُرتر بشه، کم‌کم سُر می‌خوره پایین.»

«خب. هر وقت این‌طور شد، یه نفر می‌تونه درستش کنه.»

تووا دست‌به‌سینه رو به او می‌چرخد. «مادرت بهت یاد نداده کارها رو همون دفعهٔ اول درست انجام بدی؟»

کامرون به او زل می‌زند. «هیچ‌وقت مادر نداشته‌م.»

تووا رنگش می‌پرد.

«مادرم... می‌دونی؟ مشکل داشت. مشکل اعتیاد. از نه‌سالگی به بعد دیگه ندیده‌مش.»

«ای وای! شرمنده‌م، کامرون.»

«اشکالی نداره.» کامرون زیرلب این را می‌گوید و لبهٔ کیسه را کامل پایین می‌کشد و از اینکه واقعاً یک لحظه بیشتر طول نکشیده حرصش درمی‌آید. سرش را که بلند می‌کند، می‌بیند تووا با تکاپوی زیادی نقطه‌ای را که وجود ندارد روی شیشه پاک می‌کند و حاضر نیست توی چشم‌های او نگاه کند.

کامرون اصرار می‌کند: «جدی می‌گم، اشکالی نداره. از کجا باید می‌دونستی؟»

«خیلی هم اشکال داره. باید بیشتر مواظب حرف زدنم باشم.»

«نه، من نباید این‌جوری واکنش نشون می‌دادم. فقط خسته‌م.» کامرون آه بلندی می‌کشد. «تری ازم خواست امروز به کوسه‌ها روغن‌ماهی بیشتری بدم. مکنزی هم مریضه، امروز نیومد. واسهٔ همین بین کارها پذیرش رو هم راه می‌نداختم، تلفن هم همه‌ش زنگ می‌خورد و... خلاصه روز درازی بود.»

«تو اینجا داری خیلی زحمت می‌کشی.»

«گمونم همین‌طوره.» کلمات مثل سوپ مرغ داغ در یک روز سرد به‌آرامی و گرمی از دهانش بیرون می‌ریزد. شاید این بهترین تعریفی بوده که تا حالا کسی از او کرده است.

«واقعاً.» تووا به او لبخند می‌زند و سری برایش تکان می‌دهد و بعد به پاک کردن مخزن شیشه‌ای ادامه می‌دهد.

کامرون با تردید می‌گوید: «راستش مادر نداشتم، ولی یه خاله‌جین داشتم.» تِی را برمی‌دارد و شروع می‌کند به کشیدنش روی قرنیزهای چوبی. «بعد از رفتن مامانم، اون بزرگم کرد.»

تووا نگاهش می‌کند. «خیلی دوست دارم در موردش برام بگی.»

«یکی از بهترین آدم‌های کرهٔ زمینه، ولی تو ممکنه ازش خوشت نیاد.»

«آخه چرا نباید ازش خوشم بیاد؟»

لبخند مرموزی روی صورت کامرون می‌نشیند. «مطمئنم تا حالا نمی‌دونسته چطوری کیسه رو درست بذاره توی سطل‌آشغال.»

صدای خندهٔ تووا در راهروِ خالی می‌پیچد.

CamScanner

آن را نمی‌بینند.

چند هفته است باهم کار می‌کنند. چطور آن را نمی‌بینند؟

من بارها مجموعه‌ام را گشته‌ام و به این فکر کرده‌ام که آیا ممکن است یکی از این اشیا آن‌ها را به جهت درست راهنمایی کند؟ تلاش بیهوده‌ای بوده است. و حالا مجموعه‌ام به هم ریخته است، نامنظم و شلخته از لانه‌ام بیرون افتاده است. این خطرناک است. اگر بیشتر احتیاط نکنم، دفعهٔ بعدی که مخزنم را تمیز می‌کنند، مجموعه‌ام لو می‌رود. هرچند می‌ترسم دفعهٔ بعدی که مخزنم را تمیز می‌کنند، من دیگر نباشم.

به‌خاطر آن‌ها هم که شده باید مقاومت کنم. تحمل این را ندارم که این داستان را مثل حالا ناتمام باقی بگذارم. می‌ترسم اگر به آن‌ها کمک نکنم که متوجه شوند، برای همیشه ناتمام بماند.

دوران بارداری انسان تقریباً دویست و هشتاد روز است. لقاح باید خیلی نزدیک به شب حادثه‌ای که برای آن پسر رخ داده بود انجام شده باشد. اما مادر تا چند هفتهٔ بعد متوجه نمی‌شود که جنینی در شکم خود دارد. گاهی حتی در مواردی که فرزندآوری برنامه‌ریزی نشده باشد ممکن است تا چند ماه متوجه نشود. من بارها طی دوران اسارتم در حین مشاهدهٔ بازدیدکنندگانی که به اینجا می‌آیند و می‌روند این سناریو را دیده‌ام.

کاش تووا تاریخ تولد او را می‌دانست! نام خانوادگی‌اش را می‌دانست. آیا همین کافی است؟ باید تلاشم را بکنم.

چرا این‌قدر برایم مهم است که او بفهمد؟ کاملاً مطمئن نیستم. اما پایان عمر خودم به پایان کار او در اینجا نزدیک است. اگر به‌زودی به ماجرا پی نبرند، برای همهٔ افراد دخیل یک... حفره باقی می‌ماند.

من کلاً حفره‌ها را دوست دارم. حفرهٔ بالای مخزنم به من آزادی می‌دهد.

اما از حفره‌ای که در قلب اوست خوشم نمی‌آید. او مثل من سه تا ندارد، فقط یکی دارد. قلب تووا.

هر کمکی در توانم باشد به او می‌کنم تا آن حفره را پر کند.

CamScanner

برج پارچه‌های ظرف‌خشک‌کن، وقتی تووا یکی دیگر به رویشان اضافه می‌کند، نزدیک است فروبریزد. کف اتاق زیرشیروانی‌اش پوشیده از چند کپه از این پارچه‌هاست. تیرهای سقف، مثل کلیسا با آفتاب بعدازظهری که از میان پنجرهٔ بزرگ به داخل می‌تابد، نورانی شده است. اما خُلق تووا به آن اندازه آفتابی نیست. تحمل دیدن آن پارچه‌های تلنبارشده را ندارد.

ویل به تلنبار کردن چیزها روی هم معروف بود. رسیدها، تبلیغات پستی قدیمی، مجله‌هایی که دو بار خوانده بودشان، تکه‌کاغذهایی که رویشان چیزی یادداشت کرده بود که حتی خودش هم نمی‌توانست کشف رمزشان کند. از دیدگاه ویل، این چیزها باید نگه‌داری می‌شدند. وقتی تووا به‌خاطر این به‌هم‌ریختگی‌ها به او غر می‌زد، ویل فقط آن‌ها را مرتب دسته می‌کرد و لبهٔ یک پیشخان یا بوفه می‌گذاشت و با لحنی ازخودراضی می‌گفت: دیدی؟ مرتب شد.

تووا صبر می‌کرد تا او روی صندلی لمیدنی‌اش خوابش ببرد، بعد آهی می‌کشید و خرت‌وپرت‌ها را در جای مناسبشان می‌گذاشت که معمولاً کمد فایل بود. اما بیشتر وقت‌ها آن‌ها را در سطل آشغال می‌انداخت. وقتی سرطان ویل به‌اندازه‌ای کاغذ تولید کرد که کابینت کوچک دیگر جا نداشت، تووا کمد دیگری خرید و بایگانی‌اش را طوری گسترش داد که هر برگه‌ای از شرکت بیمه و همهٔ صورت‌حساب‌های بیمارستان جای مناسبی داشته باشند. درست است که مراقبت از شوهرش در دوران پیشرفت سرطان مدتی زندگی تووا را به خود اختصاص داده بود، اما تحمل این را نداشت که اوراق آن پیشخان‌های آشپزخانه‌اش را به خودشان اختصاص بدهند.

«چه فاجعه‌ایه، نه؟» تووا این را از گربه می‌پرسد که صدای بالا آمدنش از پله‌های اتاق زیرشیروانی به گوش می‌رسد. لحظه‌ای بعد یک دُم خاکستری ظاهر می‌شود و مثل علامت سؤالی در پشت جعبه‌ای بالا می‌رود. گربه با ظرافتی غیرممکن تن لاغرش را بین چیزهای تلنبارشده می‌پیچاند و بدون اینکه حتی یک‌ذره گردوخاک به پا کند خودش را به یک تکه آفتاب در کنار تووا می‌رساند. نگاه کسلی می‌اندازد و بعد به پهلو دراز می‌کشد و چشمان زردش را می‌بندد.

تووا لبخند می‌زند و می‌گذارد یک‌ذره از بدخلقی گربه از بین برود. «ظاهراً این‌همه راه تا اینجا بالا اومدی که سر کاریه چرت بزنی، نه؟» پهلوی گربه را نوازش می‌کند و گربه شروع می‌کند به غرش و خُرخُر.

چیزهای داخل اتاق به سه دسته تقسیم می‌شوند. به‌هرحال، این یک نقطهٔ شروع است. یک چرخه است. فردا بارب و جنیس به همراه تیموتی، پسر جنیس، و دو سه نفر دیگر از دوستان تیموتی به خانهٔ او می‌آیند. کار داوطلبانه برای این‌همه دسته‌بندی و حمل‌ونقل. تووا قول داده بود برای همه پیتزا سفارش بدهد، هرچند خوردن غذای بیرون وقتی فریزرش پر از غذاهای مختلف است اسراف به نظر می‌رسید. اما به کمک نیاز دارد و بهتر است از کسانی که می‌شناسد کمک بگیرد تا اینکه گروهی غریبه به یادگارهای خانوادگی‌اش یورش ببرند. ضمناً بارب و جنیس بی‌وقفه به او تلفن کرده‌اند و پیشنهاد

کمک داده‌اند. این کار آرامشان می‌کند.

اولین دستهٔ اشیا و با اختلاف کوچک‌ترینشان مربوط به چیزهایی است که با خودش به چارتر ویلج می‌برد: چند تا از ماشین‌های اسباب‌بازی قدیمی اریک، تعدادی عکس و هرچه از سرویس چایی‌خوری چینی مادرش مانده است، سرویسی که دوست دارد هرازگاهی با آن‌ها قهوه بنوشد. حیف است که خیلی از این چیزها سال‌ها بی‌استفاده مانده‌اند! چند دهه است.

آن تکه دستمال کاغذی که دور نعلبکی پیچیده شده بود مچاله می‌شود و توی نزدیک‌ترین قسمت به درپرت می‌شود: زباله. تعداد زیادی عکس و یادگارهای دیگر هم در همین قسمت انداخته می‌شوند. با اینکه دور انداختن این چیزهایی که این‌قدر با دقت از آن‌ها نگه‌داری کرده حس عجیبی دارد، چه جای دیگری برای آن‌ها مناسب است؟ جنیس انباری را پیشنهاد کرده بود، ولی چرا؟ کسی نمانده که آن‌ها را بخواهد.

بعد نوبت بزرگ‌ترین دسته است: چیزهایی که باید اهدا شوند. قرار است هفتهٔ آینده وانتی از سمساری محل بیاید آن‌ها را ببرد. بیشتر اسباب‌بازی‌های اریک جزء این دسته‌اند. شاید نوه‌های کس دیگری با آن‌ها بازی کنند. سرویس غذاخوری چینی مادرش هم کنار اسباب‌بازی‌ها قرار می‌گیرند. از سفری از آن‌سوی اقیانوس جان سالم به در برده‌اند، پس تا مغازهٔ دست‌دوم‌فروشی مرکز شهر هم دوام می‌آورند. اینکه وقتی به آنجا برسند کسی آن‌ها را می‌خرد یا نه مسئلهٔ دیگری است. اول سعی کرده بود آن‌ها را به جنیس بدهد، ولی جنیس گفت برایشان جا ندارد. بارب هم ظاهراً بین فیل‌هایش جا ندارد. به این فکر کرده بود که آن‌ها را به مکنزی بدهد، همان دختری که در پذیرش آکواریوم کار می‌کند، یا حتی خانم جوانی که مغازهٔ پَدِل‌بُرد کنار دفتر جسیکا اسنِل را اداره می‌کند. ولی زنان جوان دیگر ظرف چینی نمی‌خواهند. چیزهای سوندی قدیمی به دردشان نمی‌خورد. ظروف غذاخوری خاص خودشان را دارند، شاید از برند ایکیا [ایکیا][۱۱۲]. چیزهای سوندی جدید.

پنج اسب دالا هم جزء دستهٔ اهدایی‌ها هستند؛ مجسمه‌هایی با پاهای راست که با ظرافت به رنگ‌های زرد و آبی و قرمز نقاشی شده‌اند. ششمی، همان که اریک آن را شکسته بود، سال‌هاست گم شده است. همیشه با خودش فکر کرده شاید پیدا و تعمیرش کند. اما حالا به چه دردش می‌خورد؟ یکی از اسب‌ها را درمی‌آورد و نگاهش می‌کند. اگر آن‌ها را با خودش ببرد، همه‌شان در چارتر ویلج می‌مانند و یک نفر دورشان می‌اندازد. حتی یک وکیل دندان‌گنده و کارآگاه خصوصی‌اش هم نمی‌توانند کسی را که آن‌ها را بخواهد پیدا کنند.

بااین‌حال، اسب‌های دالا را در دستهٔ دیگری می‌گذارد. آن‌ها را با خودش به خالهٔ سالمندان می‌برد.

یک دسته روبالشی در حال زرد شدن را جمع می‌کند؛ رزهای امتداد لبه‌شان را مادرش گل‌دوزی کرده بود. وقتی ملافه‌ها را روی نزدیک‌ترین تودهٔ ملافه‌ها می‌اندازد که البته قبل از اهدا کردنشان می‌شویدشان، بوی نا از آن‌ها بلند می‌شود.

CamScanner

همهٔ این‌ها را نگه‌داری کرده بود تا روزی به یک نفر دیگر بدهد، یادگارهای به‌جامانده‌ای که باید از شاخه‌های درخت خانوادگی بالا می‌رفتند. اما درخت خانوادگی خیلی سال است رشدش متوقف شده، چترش کم‌پشت و فرسوده شده و حتی یک‌ذره صمغ هم از تنهٔ پوسیدهٔ فرسوده‌اش بیرون نمی‌زند. بعضی درخت‌ها قسمت نیست شاخه‌های نازک تازه‌ای دربیاورند، بلکه با خویشتن‌داری کف زمین جنگل می‌ایستند و در سکوت می‌پوسند.

بعدی را تا می‌زند تا به بقیه اضافه کند: یک پیش‌بند کتان که پارچهٔ محکمش به‌شدت چروکیده شده است. همان پیش‌بندی است که مادرش هنگام آشپزی می‌پوشید. تووا آن را نزدیک صورتش می‌گیرد؛ یک بوی ترش می‌دهد، مثل بوی آردی که فاسد شده است. بندهای پوسیده‌اش را تا می‌زند و سعی می‌کند فکری را که تمام بعدازظهر ذهنش را درگیر کرده از سرش بیرون کند. پای یه دختر در میان بود.

اگر اریک آن شب نمرده بود، شاید آن دختر حالا عروسش می‌بود. ممکن بود تووا خودش موقع یاد دادن طرزتهیهٔ کلوچه‌های کَره‌ای موردعلاقهٔ اریک به عروسش همین پیش‌بند را می‌پوشید، بعد که وقتش می‌رسید پیش‌بند را به او می‌داد.

باید جلو چنین افکار پوچی را بگیرد. آن دختر هر که بود اریک به‌اندازه‌ای به او اهمیت نداده بود که هیچ‌وقت حرفی از او بزند.

این فکر آخر طبق معمول عذابش می‌دهد.

وقتی یک خرمگس خودش را به پنجره می‌کوبد، چرت بعدازظهر گربه به پایان می‌رسد و شکارچی خاکستری خفته به تعقیب‌وگریزی جدی، هرچند اساساً بیهوده، وسوسه می‌شود. تووا گربه را تماشا می‌کند که به‌سمت پنجره می‌پرد و به شیشه پنجه می‌کشد. مگس هم بی‌دغدغه در بیرون بال می‌زند.

CamScanner

تووا با همدردی سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «می‌دونم چه حسی داری.» اینکه بدانی چیزی آنجاست اما نمی‌توانی آن را بگیری واقعاً عذاب است. گربه با میوی خشمگینی راه می‌افتد و از میان هزارتوی چیزهای تلنبارشده عبور می‌کند و پایین پله‌ها غیبش می‌زند.

تووا نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد: نزدیک پنج عصر است. با خودش زیرلب می‌گوید: «گمونم باید به فکر شام باشم.» مفصل‌های دردگرفته‌اش را باز می‌کند و از روی صندلی کوتاه بلند می‌شود و از میان آن به‌هم‌ریختگی راهش را باز می‌کند. عادت ندارد کاری را نیمه‌کاره رها کند. موجی از عصیان درونش می‌جوشد و به توده‌های ناتمام پشت می‌کند و وزنش را می‌اندازد روی پایش که هنوز درد می‌کند و از پلکان پایین می‌رود.

قصد دارد برای شام امشب ساندویچ سالاد تخم‌مرغ درست کند... دوباره. کل هفته چیزی جز سالاد تخم‌مرغ درست نکرده است (کوپنی در آگهی تبلیغاتی هفتهٔ پیش بود: دوازده تا بخرید، دوازده تا رایگان دریافت کنید). اما امشب دیگر تحمل خوردن یک ساندویچ دیگر را که خُرده‌نان‌هایش همه‌جا می‌ریزد ندارد.

راستش اخیراً خریدهایش را صبح انجام داده است، نه برای اینکه بخواهد از ایتن و دعوت قهوه‌اش دوری کند. البته که نه. دوباره به ساعتش نگاه می‌کند: نسبتاً مطمئن است که آن ساعت شیفت ایتن است. دستی روی صورتش می‌کشد که احساس می‌کند به‌اندازهٔ یادگارهای داخل اتاق زیرشیروانی‌اش فرسوده است، انگار لابه‌لای تک‌تک چین‌وچروک‌هایش گردوخاک نشسته است. گفت‌وگویی دوستانه با مرد اسکاتلندی در آن لحظه بد نیست.

به گربه اطلاع می‌دهد: «من دارم می‌رم شاپ‌وی.» گربه حالا روی دستهٔ کاناپه دراز کشیده و بی‌شک از خودش یک لایه موی خاکستری روی آن به جا می‌گذارد که تووا باید بعداً با برس پُرزگیر آن‌ها را بکَند. مهم نیست. کاناپه که قرار نیست با او به چارتر ویلج بیاید؛ زیادی بزرگ است. و به‌هرحال، چیزهایی بدتر از موی گربه هم هست.

مه غلیظ داغی روی سوول پی نشسته و چند نوجوان که انگار حوصله‌شان سر رفته باشد با تنبلی و بی‌حالی زیر آفتاب داغ روی لبهٔ پیاده‌رو مقابل خواربارفروشی نشسته‌اند و پاهایشان را کشیده‌اند. تووا را به یاد یک دسته حشرهٔ لنگ‌دراز می‌اندازند. وقتی می‌خواهد به‌سمت مغازه برود، موقع رد شدن از بالای پاهای درازکردهٔ پسری نچ‌نچ می‌کند.

زنگولهٔ دم‌در به صدا درمی‌آید و ایتن مک نگاهش را از روی صندوق بالا می‌آورد و لبخندی به پهنای صورتش می‌زند و می‌گوید: «روزبه‌خیر، تووا!» باد خیلی سرد کولر لرزی بر بازوهای تووا می‌اندازد و موهای تنش را سیخ می‌کند. باید یک ژاکت با خودش می‌آورد.

«روزبه‌خیر، ایتن.» تووا، که ناگهان حرف کم آورده، با عجله به‌سمت راهرو میوه‌ها می‌رود. آنجا دما حتی سردتر از جاهای دیگر است. یک کیسه گیلاس رینر براق برمی‌دارد و توی سبدش می‌گذارد، سپس بعد از کمی مکث کیسهٔ دیگری پر می‌کند. فصل گیلاس خیلی کوتاه است و این گیلاس‌ها واقعاً خوشمزه به نظر می‌رسند.

CamScanner

«وای، کیلویی شیش دلارا مفته.»

تووا رویش را برمی‌گرداند و زن آشنایی را می‌بیند که دارد گیلاسی را گاز می‌زند. یک لحظه طول می‌کشد تا متوجه شود سندی است، دوست خانم آدام رایت. آدام رایتی که اسمش توی دفترتلفن نیست.

«اِ! خانم سالیوان، درسته؟» آب گیلاس را با پشت دست از دور دهانش پاک می‌کند، بعد لبخند خجالت‌زده‌ای می‌زند. «خوشحالم دوباره می‌بینمتون. سر بزنگاه مچم رو گرفتین.»

تووا با لبخند کوچکی می‌گوید: «نگران نباش. پلیس خبر نمی‌کنم. از دیدنت خوشحالم، سندی. امیدوارم تو و آدام خوب اینجا جا افتاده باشین.» دچار عذاب‌وجدان می‌شود، چون یادش می‌آید با ماشین از میان آن محله با خانه‌های نوساز رد شده بود به امید اینکه اتفاقی یکی از آن‌ها را در حال آوردن نامه از صندوق پست یا کوتاه کردن چمن‌ها ببیند. مردم حق دارند در ملک خودشان خلوتشان حفظ شود. او باید بهتر از هر کسی این را درک کند. حتی اگر هم یکی از آن‌ها را می‌دید، از کجا معلوم آدام چیزهای بیشتری از آنکه سر ناهار افشا کرده بود در مورد دوست‌دختر اریک بداند؟ هرچه نباشد، آن شبِ موردبحث سی سال پیش بود.

بااین‌حال، تووا نمی‌تواند حرف‌های او را از ذهنش بیرون کند. دوباره به خودش می‌لرزد. سندی گیلاس دیگری برمی‌دارد و ساقه‌اش را می‌کَند. «ممنون. اتفاقاً آره، کم‌کم داره حس خونه بودن می‌ده. اینجا واقعاً جای زیباییه. خیلی خوشحالم که از اون شلوغی شهر بزرگ اومدیم بیرون.» گیلاس را با دندانش دونیم می‌کند و بعد هسته‌اش را درمی‌آورد.

یک صدای اوم از ته گلویش درمی‌آورد و یک بوسهٔ سرآشپزی به نوک انگشتانش می‌زند.

«جدی باید یه دونه از این‌ها رو امتحان کنین. محشرن!»

ایتن رو به داخل قسمت میوه‌ها داد می‌زند: «آهای، توا نمونهٔ مجانی نداریم!» موقع نزدیک شدن یکی از انگشت‌های گوشتالویش را تکان می‌دهد. رنگ از صورت سندی می‌پرد، اما تووا لبخندی می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. چشم‌های ایتن برق می‌زند.

با ملایمت به شانهٔ سندی بیچاره سقلمه می‌زند. «داشتم سربه‌سرت می‌ذاشتم. اگه چند تا هم بخوری هیچکی نمی‌فهمه. امسال واسهٔ گیلاس فصل خیلی خوبیه، نه؟»

سندی خنده‌ای عصبی می‌کند. «وای! فکر کردم الانه که از اومدن به تنها خواربارفروشی شهر منع بشم.»

«نه، اصلاً. ما اینجا آدم‌های مهمون‌نوازی هستیم، مگه نه، تووا؟»

CamScanner

تووا سرش را کج می‌کند. «به گمونم آره.»

ایتن نخودی می‌خندد و شست‌هایش را توی بندهای پیش‌بندش می‌کند. «خب، من شما خانم‌ها رو با خرید کردن و نمونه امتحان کردنتون تنها می‌ذارم. هر وقت کارتون تموم شد، صدام کنین.» با لبخند سری تکان می‌دهد، می‌چرخد و به‌سمت قفسهٔ گرمک در همان اطراف می‌رود و خودش را با صاف کردن کوه گرمک‌ها مشغول می‌کند.

سندی به ایتن نگاه می‌کند و به تووا می‌گوید: «این شهر مطمئناً ویژگی‌های خاص خودش رو داره. آدام همیشه سعی می‌کرد تک بودن سُوول بی رو توصیف کنه. ولی باید اقرار کنم که تا خودم نمی‌اومدم درک نمی‌کردم.»

«بله خب.» تووا به سرامیک نگاه می‌کند. احتمالاً او هم جزء ویژگی‌های خاص شهر محسوب می‌شود.

«می‌دونین؟ هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم توی یه شهر کوچیک زندگی کنم. همه خیلی خونگرمن، ولی خیلی هم... نمی‌دونم. سرشون تو کار بقیه‌ست؟»

«خودمون ترجیح می‌دیم بگیم به همدیگه اهمیت می‌دیم.»

خندهٔ کوتاه و آرامی از لب‌های مرجانی سندی بیرون می‌آید و یک کیسه گیلاس روی یک ترازوی میوه در آن اطراف می‌گذارد. «آدام اصرار داره که عادت می‌کنم.»

«مطمئنم آدام درست می‌گه.» تووا لبخندی زورکی می‌زند. در چارتر ویلج آدم‌ها راجع‌به چی گپ می‌زنند؟ آیا او آنجا هم شخصیت خاصی خواهد بود؟ شاید با کسی که با لارس دوست بوده آشنا شود. این چیز خوبی خواهد بود یا چیز بدی؟

«راستی، حالا که صحبت آدام شد...» سندی نزدیک‌تر می‌آید و طوری توی صندل‌های جواهرنشانش جابه‌جا می‌شود که انگار ناگهان ترجیح می‌دهد در آن لحظه در قسمت میوهٔ تنها خواربارفروشی شهر نباشد. «احساس می‌کنم باید بابت رفتارش تو رستوران عذرخواهی کنم که اون‌جوری موقع ظهر این‌قدر مشروب خورد! ولی این مدت خیلی تحت فشار بوده، به‌خاطر این جابه‌جایی و کار و...»

تووا حرفش را قطع می‌کند. «هیچ اشکالی نداره، عزیزم.» این را واقعاً می‌گوید.

«خیله‌خب.» سندی هنوز به‌شدت شرمنده به نظر می‌رسد. «ولی یه مسئلهٔ دیگه هم هست. راجع‌به اون... گفت‌وگو.»

تووا صبر می‌کند تا ادامه بدهد. با حالتی معذب متوجه تندتر شدن ضربان قلبش می‌شود.

«اسمش یادش اومد. منظورم همون دختریه که پسرتون باهاش رابطه داشت.»

گیلاس‌های مقابلش به دریای چرخان تاری از رنگ‌های صورتی و سرخ تبدیل می‌شود. تووا به یک ترازوی میوه تکیه می‌دهد و خودش را در برابر این سرگیجهٔ ناگهانی محکم سرپا نگه می‌دارد. مغزش حالا دیوانه‌وار دور کلمات دختره اسم داره می‌چرخد.

«خانم سالیوان؟ حالتون خوبه؟»

تووا صدای گرفتهٔ خودش را می‌شنود که جواب می‌دهد: «بله.»

CamScanner

سندی مردد می‌گوید: «خیله‌خب.» از لحنش معلوم است قانع نشده است. «آدام نظرش این بود که نباید چیزی بگم، ولی با خودم فکر کردم اگه من جای شما بودم... یعنی اگه من بچه‌م رو از دست داده بودم و یه مقدار اطلاعات بود که ازش خبر نداشتم، حتی یه چیز کوچیک...»

دلت می‌خواست بدونی. تووا اجازه می‌دهد پلک‌هایش محکم روی هم قرار بگیرند و سعی می‌کند چرخِش را کندتر کند.

«بگذریم. اسمش دافنه بوده یا آدام این‌طور گفت. فامیلیش رو یادش نمی‌اومد، ولی گفت اون هم توی دبیرستانشون بوده.»

تووا تکرار می‌کند: «دافنه.» این اسم مثل یک آدامس کهنه روی زبانش سنگین و قلمبه است.

لحظه‌ای طولانی سپری می‌شود. بالاخره سندی زمزمه می‌کند: «خب، گمونم حالا دیگه می‌دونین.»

تووا نگاهش می‌کند که سبد خریدش را برمی‌دارد. پوست دور چشمان اشک‌آلودش کشیده شده است. «ممنونم، سندی.»

سندی با حالتی معذب سری تکان می‌دهد. یک لحظه بازوی تووا را لمس می‌کند و به‌سمت صندوق جلویی می‌رود. تووا زیرچشمی ایتن را می‌بیند که به او زل زده است.

ایتن، که هنوز در هر دستش گرمکی گرفته، به او نزدیک می‌شود. «سندی هیوویت الان چی بهت گفت؟»

تووا اخم می‌کند. ناگهان احساس می‌کند غنچهٔ گلی است که در زیر آسمانی تاریک و سرد محکم بسته شده است. «چیز مهمی نبود.»

«یه اسم گفت.»

«چرندیات مربوط به سال‌ها پیشه.»

«گفت دافنه، مگه نه؟»

تووا کیسه‌های گیلاسش را بالا می‌گیرد. «فکر کنم آمادهٔ حساب کردنم. می‌شه لطفاً این‌ها رو ببری صندوق و حسابشون کنی؟»

امشب خبری از شام نیست.

یک کیلو گیلاس رینر فصل به همراه چند قلم خرید دیگر که با عجله برداشته بود روی پیشخان آشپزخانهٔ تووا رها شده است. کیفش یک‌وری کنارشان افتاده، درست همان‌جایی که با بی‌توجهی پرتش کرده بود، به‌جای اینکه آن را سرجای درستش روی قلاب کنار در بگذارد.

تووا در اتاق زیرشیروانی از میان کپه‌های ملافه و ظروف چینی رد می‌شود. حالا تقریباً هیچ توجهی به آن به‌هم‌ریختگی ندارد. سالنامه روی آخرین قفسهٔ ردیف پایین کنار پنجره است: دبیرستان سُوول بی، کلاس ۱۹۸۹.

سی سال پیش این سالنامه را با دقت نگاه کرده و دنبال چیزی گشته بود، هر چیزی، و ناگفته نماند که گه‌گاه او با وبل طی آن چند دهه هر وقت یک نشتی کوچک دلتنگی در سد محکمی که دور خودشان درست کرده بودند پدید می‌آمد، دوباره به آن سالنامه نگاه می‌کردند. همهٔ عکس‌هایی را که از اریک در این سالنامه هست حفظ کرده است.

اما تووا این بار دنبال اریک نمی‌گردد.

وقتی فهرست اول کتاب را می‌آورد، احساس می‌کند دهانش بی‌حس و خشک شده است. نوشته‌هایش آن‌قدر ریز است که به عینک مطالعه‌اش نیاز دارد. انگشت‌هایش را روی جیب سینهٔ بلوزش می‌کشد و آن را پیدا می‌کند و به چشم می‌زند. وقتی آن اسم را می‌بیند، مقدار زیادی هوا را داخل می‌کشد و در همان حین که انگشتش را زیر ستون‌های متن می‌کشد و تک‌تک کلمات را می‌بلعد، هوا را در سینه‌اش حبس می‌کند تا اینکه بالاخره به انتهای اسامی می‌رسد و نفسش را بریده‌بریده بیرون می‌دهد. فقط یکی هست.

کَسمور، دافنه آ.

صفحات ۱۴، ۶۳، و ۱۴۸.

«این‌جوری نگاهم نکن.»

اختاپوس در جواب کامرون، که همچنان چپ‌چپ نگاهش می‌کند، نوک یکی از بازوهایش را وارد شکاف کوچک بالای فیلتر پمپ عقب مخزن می‌کند.

«می‌دونم که می‌تونی حرف‌هام رو بشنوی.» کامرون با خستگی پیشانی‌اش را می‌مالد. اصلاً چی دارد می‌گوید؟ اختاپوس که انگلیسی نمی‌فهمد، یا هر زبان دیگری. مگر نه؟ «گشنه‌ت نیست، داداش؟ موقعی که داشتم با یه سطل ماهی خال‌خالی توی کل ساختمون می‌چرخیدم، کجا بودی؟ عارت می‌آد از اون‌ها بخوری؟»

اختاپوس با معصومیت و ناز و کرشمه رو به او پلک می‌زند. بازویش را، فقط نوکش را، از توی شکاف رد می‌کند.

«نه، کور خوندی. امشب فرار بی فرار.» کامرون در راهرو مدور تِی را می‌اندازد روی زمین و از درِ پشتی به‌سرعت می‌رود سمت اتاق پمپ. با وجود چیزهایی که تووا در مورد به‌اصطلاح نیاز به آزادی این هیولا می‌گوید، باید این مخزن مسخره را درست کند تا باز نشود. تووا که اصلاً اینجا نیست، که عجیب است. حدس نمی‌زد او از آن‌هایی باشد که بی‌خبر گم‌وگور می‌شوند. اما شب هرچه بیشتر سپری می‌شود، بیشتر مشخص می‌شود که او نمی‌آید.

شاید برای همین است که هیولای دریایی این‌قدر کفری به نظر می‌رسد.

دستور می‌دهد: «بمون سرجات.» یک تکه کاموا را که روی پیشخان پیدا کرده از توی شکاف توی درپوش رد می‌کند، بعد آن را می‌پیچاند دور میلهٔ نگه‌دارندهٔ کنار مخزن و سعی می‌کند محکم گرهش بزند. اختاپوس، که به نخ چشم دوخته، به‌آرامی به‌سمت شکاف می‌رود. بعد مدتی طولانی با غضب به کامرون زل می‌زند و به‌سرعت می‌رود توی لانه‌اش و حباب‌هایی از خودش به جا می‌گذارد.

کامرون زیرلب می‌گوید: «شب تو هم به خیر.» یک‌ذره عذاب‌وجدان می‌گیرد، اما این‌طوری بهتر است. تصور دست‌وپنجه نرم کردن با یک اختاپوسِ ول‌شده بدون کمک تووا حقیقتاً ترسناک است. برای همین وقتی صدای دینگی می‌آید، از جا می‌پرد.

گوشی‌اش است، گوشی جدیدش. هنوز کاملاً به صدایش عادت نکرده است. نتوانسته بود خودش را به خریدن مدل خیلی پیشرفته‌اش راضی کند، اما این یکی هم نسبتاً خوب است. دست‌کم باتری‌اش بیشتر از ده دقیقه دوام می‌آورد.

ممکن است دوباره اِیوری باشد؟ همین که فکرش را می‌کند قلبش تند می‌زند. کل روز با پیامک باهم لاس زده‌اند. اما وقتی چک می‌کند، می‌بیند پیامک از طرف اِیوری نیست، از طرف الیزابت است، و فقط نوشته: بهم زنگ بزن.

بچه. موعد به دنیا آمدنش کِی بود؟ انگار همین دیروز بود که به سُوول بی رسید، اما دو ماه شده است. گوشی‌اش را می‌گذارد روی چرخ‌دستی لوازم نظافت، ایربادش را می‌گذارد توی گوش‌هایش و به او تلفن می‌کند.

الیزابت بلافاصله جواب می‌دهد. «سلام.»

«لیزردبرث؟ حالت خوبه؟» کامرون متوجه می‌شود که قلبش هنوز تند می‌زند. موقع به دنیا آمدن بچه خیلی اتفاقات ممکن است بیفتد. اما الیزابت با ملایمت به لحن او می‌خندد که احتمالاً معنی‌اش این است که روی تخت بیمارستان در حال مردن از خون‌ریزی نیست.

«خوبم، کَمِل‌تران. خب، یعنی تا حد زیادی. دکترم بهم گفته استراحت کنم.»

«استراحت؟»

«آره، انقباض‌هام شروع شده بود. می‌خوان بچهٔ فضایی چند هفتهٔ دیگه هم بپزه.»

«اَیی. خب، تو که نمی‌خوای یه بچه‌فضایی نیم‌پز به دنیا بیاری.»

«پس الان روی تخت گیر افتاده‌م.»

«منظورت اینه که واقعاً کل روز دراز کشیدی؟ خیلی حال می‌ده.» کامرون تِی را می‌چلاند.

«خیلی بده! حوصله‌م خیلی سر رفته.»

«دست‌کم بِرَد مثل نوکر در اختیارته، مگه نه؟»

«سعی کرد یه ساندویچ پنیرکبابی برام درست کنه و آتش‌نشانی اومد.»

الیزابت توی ایربادهایش می‌خندد و صدایش خیلی نزدیک به نظر می‌رسد. ناگهان حس بوچی خیلی بدی توی دل کامرون پدید می‌آید.

الیزابت ادامه می‌دهد: «بگذریم. چند روز پیش داشتم از کانال سفر یه برنامه‌ای تماشا

می‌کردم. چون الان روزهام رو این‌جوری می‌گذرونم. باور کن روزی چهارده ساعت برنامه‌های بیخود تلویزیون رو تماشا می‌کنم.»

کامرون می‌گوید: «باز هم به نظر من که خیلی حال می‌دم.» خم می‌شود تا جلد آب‌نباتی را از روی زمین بردارد.

«هیچ هم حال نمی‌ده. ولی بگذریم. سایمون برینکس توی برنامه بود. داشتن راجع‌به جدیدترین قیمت‌های ویلا یا یه همچین چرندیات حوصله‌سربری باهاش مصاحبه می‌کردن. زیاد به حرف‌هاشون دقت نکردم تا اینکه اسمش رو شنیدم. یاد تو افتادم. گفتم یه زنگ بهت بزنم ببینم چطور پیش می‌ره.»

«متأسفانه تو زمینهٔ سایمون برینکس هیچ پیشرفتی نکرده‌م.» کامرون او را در جریان بن‌بست‌هایی که تا حالا با آن‌ها مواجه شده می‌گذارد.

«دست‌کم اونجا رو دوست داری؟» سؤالش را با نالهٔ ترسناکی تمام می‌کند. «شرمنده، کمرم بدجوری درد می‌کنه. باید به اون سمت دراز می‌کشیدم. یه نهنگ رو مجسم کن که سعی داره خودش رو پرت کنه توی ساحل.»

«اوه‌اوه. چه تصویری، لیزردبرث.» می‌خندد. «ولی آره، از اینجا خوشم می‌آد.» مکث می‌کند. «با یه دختری آشنا شدم.»

الیزابت از ذوق جیغ می‌کشد و در حین اینکه کامرون نسخهٔ سانسورشدهٔ رابطهٔ در حال تکاملش با ایوری را برای او تعریف می‌کند قسمت بعدی تی کشیدن زمین به‌سرعت پیش می‌رود.

وقتی قطع می‌کنند، کامرون متوجه می‌شود که یک دور کامل دور خودش چرخیده و دوباره به جلو مخزن اختاپوس رسیده است. جانور گنده گوشهٔ پایینی مخزن است و درحالی‌که بازوهایش به‌آرامی در آب تکان می‌خورند به او نگاه می‌کند.

کامرون زیرلب می‌گوید: «آفرین پسر خوب. اختاپوس خوب.»

صدای جرنگ‌جرنگ کلیدهایی از لابی جلویی به گوش می‌رسد.

تووا؟ از اینکه چقدر از آمدن او خوشحال شده شگفت‌زده می‌شود.

اما صدای پاهایی که بعد از آن می‌شنود خیلی سنگین است و تق‌تقشان خیلی تند. بعد از لحظه‌ای، تری قدم‌زنان از پشت دیوار بیرون می‌آید. کامرون سعی می‌کند یأسش را پنهان کند.

«سلام، پسرجان.» رئیس لبخند پهنی می‌زند. «همه‌چیز روبه‌راهه؟»

«آره، همه‌چیز عالیه.» کامرون چانه‌اش را بالا می‌آورد و سعی می‌کند حرفه‌ای به نظر برسد. خوب شد در حال تلفنی حرف زدن با الیزابت مچش را نگرفته بود.

«خیلی هم عالی. فقط اومدم ببینم کارها رو چطور انجام دادی.»

چشم‌های کامرون گرد می‌شود.

تری نخودی می‌خندد. «شوخی کردم! یه چیزی توی دفترم جا گذاشته‌م.»

«شوخی خوبی بود، آقا.»

CamScanner

«همین‌جوری ادامه بده، پسرجان. من از سمت دیگه می‌رم که کف زمین کثیف نشه.»

تقریباً به انحنای راهرو رسیده که ناگهان می‌ایستد و رویش را برمی‌گرداند. «راستی، کامرون. می‌خواستم ببینم فرمه رو چه‌کار کردی. هنوز فرصت نکردی پرش کنی؟»

«هوم، نه هنوز.» تری مدتی است گه‌گاه به او اصرار می‌کند یک فرم مخصوص کارکنان خدمتکاری را پر کند.

تری دست‌به‌سینه می‌ایستد. «دو ماه شده.»

«می‌دونم. شرمنده.»

تری می‌گوید: «بذارش توی اولویت. می‌دونم که زحمت داره، ولی دیگه به اندازهٔ کافی بهت فرصت دادم. قوانین باید رعایت بشه.»

«همین امشب انجامش می‌دم.»

«راستی، یه چیز دیگه. می‌شه زحمت بکشی یه کپی دیگه از گواهی‌نامهٔ رانندگیت بگیری بیاری؟ می‌دونم که وقتی اینجا مشغول کار شدی یه کپی ازش گرفتیم، ولی هرچی می‌گردم پیداش نمی‌کنم.»

کامرون روی جیب پشتی‌اش دست می‌کشد. کیف پولش آنجاست. «ا، حتماً.»

تری می‌گوید: «عالیه. امشب قبل رفتنت بذارش رو میزم، باشه؟»

«چشم، آقا.»

انجام دادن کاغذبازی جزء نقاط قوت کامرون نیست. وقتی زیر نور آبی مخزن، پشت میز داخل لابی آکواریوم نشسته و خودکار را بالای فرم چروکیدهٔ استخدام گرفته، ناخودآگاه به یاد ماجرای مرسِد ولی می‌افتد.

درست است که دانشکدهٔ فنی مرسِد اصلاً در حد دانشگاه‌های آیوی لیگ[۱۱۸] نیست، اما یک بار کامرون را پذیرش کردند. حتی بورسیهٔ کامل به او پیشنهاد کردند. فقط کافی بود چند تا فرم را پر کند. پول مفت برای امضا کردن چند تا فرم.

کامرون فهرست درس‌ها را خواند و کلاس‌هایش را انتخاب کرد. بیشتر از همه برای فلسفه راغب بود. اما فرم‌های بورسیه روی میز قهوه‌خوری‌اش روی هم انباشته شده بودند و خُرده‌ریزها و چربی پیتزا و جای خیسی قوطی‌های آبجو رویشان مانده بود.

خاله‌جین خیلی از دستش عصبانی شده بود. به این متهمش کرده بود که آینده‌اش را بی‌دلیل دور انداخته است. فقط باید چند تا فرم کوفتی را پر می‌کرد! بیست دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید. پرسیده بود: مشکلت چیه؟

سؤال خوبی است.

ده دقیقهٔ بعد، فرم کارکنان آکواریوم تکمیل شده و وقتی کاغذ را می‌گذارد روی میز تری، یادش می‌افتد که باید از گواهی‌نامه‌اش هم کپی بگیرد. دستگاه فتوکپی گردوخاک‌گرفتهٔ گوشهٔ دفتر تری مثل یک سفینهٔ فضایی با یک‌سری صدای ورور و بوق روشن می‌شود. کامرون در حین انتظار یکی از آب‌نبات‌های نعناعی داخل شیشهٔ کوچک روی میز تری را برمی‌دارد.

وقتی دستگاه بالاخره آماده می‌شود، کارتش را می‌گذارد روی شیشه و دکمهٔ سبز بزرگ را می‌زند که ظاهراً چند تا زنگ هشدار بوق‌زن را به کار می‌اندازد.

کامرون روی صفحهٔ ریز می‌خواند: کاغذ داخل کشوچ گیر کرده است. چمبانمه می‌زند و با چشم‌های ریزشده به کشوها نگاه می‌کند. فقط دو تا کشو هست: آ و ب.

غیرممکن است.

همهٔ زبانه‌ها و کشوها و درهایی را که می‌تواند پیدا کند باز می‌کند، اما نه یک کشوچ در کار است و نه اثری از گیر کردن کاغذ در جایی به چشم می‌خورد. دوباره دکمهٔ سبز را می‌زند، اما صفحه دوباره با همان متن چشمک می‌زند. سه بار کلاً دستگاه را خاموش و روشن می‌کند. اما دستگاه همچنان اصرار دارد که چیزی در این کشویی که وجود خارجی ندارد گیر کرده است.

گواهی‌نامه‌اش را از روی شیشه برمی‌دارد و دستگاه را برای همیشه خاموش می‌کند و می‌گوید: «آدم‌های احمقی طراحیش کرده‌ن.»

شانه‌ای بالا می‌اندازد و گواهی‌نامه‌اش را می‌اندازد روی فرم‌های روی میز تری. می‌تواند فرداشب پسش بگیرد.

هزار و سیصد و پنجاه و دومین روز اسارتم

بله، من واقعاً از اینکه آن پسر را مدام در حالت آماده‌باش نگه دارم لذت می‌برم. مطمئن باشید که قصد آزارش را ندارم. اتفاقاً کاملاً برعکس این است. بعضی آدم‌ها به‌خاطر خودشان به چنین چیزی نیاز دارند، برای اینکه به چالش کشیده شوند. من هم این را خوب درک می‌کنم. مغز من دستگاه قدرتمندی است، اما شرایطم آن را دچار محدودیت‌هایی کرده. آن پسر هم در شرایطی مشابه به سر می‌برد.

البته، می‌خواهم داستان او پایان خوشی داشته باشد. تووا هم همین‌طور. می‌توان گفت این آرزوی پیش از مرگم است.

بگذریم. برویم سراغ موضوع امشب که به کاغذبازی مربوط می‌شود. آدم‌ها و کاغذبازی: چه کارِ بیهوده‌ای! اگر حافظه‌شان این‌قدر محدود نبود، شاید به این‌همه اطلاعات مکتوب نیاز نداشتند.

اما امشب من باید سپاسگزار این کاغذبازی باشم.

ریسمانی که روی مخزنم بست برایم مانعی نبود. وقتش که رسید، بعد از اینکه نظافتش تمام شد و رفت، گره را باز کردم و درپوش را به همان شیوهٔ همیشگی برداشتم. آیا باید از اینکه توانایی‌های من را دست‌کم گرفته احساس کنم به من اهانت شده است؟

مسیر منتهی به دفتر تری مملو از چیزهای وسوسه‌انگیز بود، اما این روزها عواقب خیلی سریع‌تر شروع می‌شود. برای همین، از همهٔ نرم‌تنان وسوسه‌انگیز سرِ راهم صرف‌نظر

کردم. مخزن صدف خرطوم‌دار اقیانوس آرام امشب بیشتر از همیشه برای ناخنک زدن مناسب به نظر می‌رسید. بافتشان سفتی خوشایندی دارد.

اما امشب کاری به کار صدف‌های خرطوم‌دار نداشتم. نقشه‌های مهم‌تری داشتم. و راستش را بخواهید، این روزها اصلاً اشتها ندارم.

وقتی از یک سمت میز تری بالا رفتم، سوژهٔ کلیدی مأموریتم را پیدا کردم. یک گواهی‌نامهٔ رانندگی، درست مثل همان که در مجموعه‌ام دارم. اسم کامل و تاریخ تولد یک آدم رویش نوشته شده است.

همچنان که ثانیه‌ها سبری و عواقب کم‌کم پدیدار می‌شد، کارت پلاستیکی نازک را برداشتم و از داخل راهرو پایین رفتم. به مقصدم که رسیدم، دیگر داشتم به‌شدت احساس ضعف می‌کردم. به‌زحمت آن را زیر دُم مجسمهٔ شیر دریایی گذاشتم.

بازگشتم کُند و دشوار بود. موقعی که بدن سنگینم را روی راهروِ سیمانی می‌کشاندم، بیش از یک بار به این احتمال فکر کردم که ممکن است بمیرم، همان لحظه و همان‌جا. آن وقت دیگر هیچ‌وقت دوباره طعم اسکالوپ را نمی‌چشیدم. هیچ‌وقت چسباندن بازوهایم به شیشهٔ خنک را حس نمی‌کردم، طعم آدمیزاد را در قسمت داخلی مچ او نمی‌چشیدم، گنجینه‌های مجموعه‌ام را لمس نمی‌کردم. اگر امشب می‌مردم، آیا این کاری که انجام داده بودم ارزشش را داشت؟

یقیناً.

تووا امشب نیامد. ممکن است فردا هم نیاید، ولی بالاخره خواهد آمد. یقین دارم که بدون خداحافظی از اینجا نخواهد رفت.

نمی‌تواند در برابر کشیدنِ کهنه‌اش به زیر دُم شیر دریایی مقاومت کند. هیچ‌وقت نمی‌تواند. می‌داند که خودش تنها کسی است که این کار را می‌کند.

وقتی این کار را بکند، می‌بیند من چه چیزی برایش آنجا گذاشته‌ام. و بعد به ماجرا پی خواهد برد.

CamScanner

چک بی‌محل

ایتن روی دو مکعب یخ ویسکی تک مالت لفرویگ[۱۱۹] می‌ریزد و بعد روی کاناپهٔ کوچک قلمبه‌اش می‌نشیند. تاریکی غروب به درون اتاق‌نشیمن می‌خزد و روشنایی روز به تدریج و بی‌عجله از پنجرهٔ جلویی محو می‌شود، به همان کُندی که ویسکی جرعه‌جرعه از لیوان کوتاه او ناپدید می‌شود.

کَسمور.

از بار اولی که کامرون خودش را معرفی کرد، این نام خانوادگی ذهن او را درگیر کرده است. اسم کَسمور را شنیده، ولی از کجا؟ تا اینکه امروز صبح که داشت مسواک می‌زد، ناگهان یادش آمد.

یک چک بی‌محل.

از آن چیزهایی بود که در آن دوران زیاد پیش می‌آمد؛ آن دورانی که چک نوشتن هنوز شیوهٔ رایجی برای پرداخت پول خریدهای بقالی بود. اگر چکت برگشت می‌خورد، اسمت روی کاغذ روی دیوار نوشته می‌شد. باید در دههٔ ۱۹۹۰ بوده باشد.

ایتن چک‌های چروکیدهٔ خیلی قدیمی را که موقع خریدن شاپ‌وِی روی پیشخان زیر صندوق پیدا کرده بود به خاطر دارد. چک‌های بی‌محل مشتری‌ها. یک اخطار. بعضی‌شان سال‌ها بود آنجا بودند، به‌خصوص مثل همین یکی. اسم دافنه کَسمور در گوشهٔ بالای قسمت آدرس چک نوشته شده بود. رقم چک ناچیز بود: شش دلار و خُرده‌ای.

ایتن فوراً چک‌ها را از آنجا برداشت. او به این روش مغازه را اداره نمی‌کرد. اما اسامی را به خاطر سپرد.

کشف ارتباط دافنه و کامرون کار ساده‌ای بود. چند کلیک در آن وب‌سایت شجره‌نامه‌ای که چند ماه پیش عضویت ممتازش را خریده بود به دافنه کَسمور (که بعداً ازدواج کرده و شده بود دافنه اسکات) و بعد به یک خواهر ناتنی منتهی شد: شخصی به نام جین بیکر[۱۲۰]، شصت‌ساله، اهل مودستو، کالیفرنیا. حضور پررنگ خانم بیکر در اینترنت ظاهراً بیشتر به دلیل عضویتش در چندین مجمع مجموعه‌دارها و فروشنده‌ها بود. ایتن این دسته آدم‌ها را خوب می‌شناسد: کسانی که خریدوفروش خرت‌وپرت‌های به‌دردنخور برایشان کاری تفننی است. کامرون راجع‌به مشکل جمع‌آوری خرت‌وپرت خاله‌اش شکایت کرده بود. جور درمی‌آمد.

ایتن باقی‌ماندهٔ اسکاچ ته لیوان را سَر می‌کشد. خوشحال است که دیگر کسی چک نمی‌نویسد. دیدن اسم آن به‌اصطلاح شیادها در معرض دید و بردن آبرویشان پیش مردم... چقدر بی‌رحمانه بود. و به‌خصوص چک بی‌محل دافنه کَسمور همیشه باعث می‌شد برای هر کس که آن را نوشته بود دلش بسوزد. اینکه آدم را به‌خاطر چنین مبلغ ناچیزی به صلابه بکشند. چه خریدِ شش‌دلاری ناچیزی سقوط او از دیدگاه مغازه‌دار را تسریع کرده بود؟

احتمالاً سقوط خیلی بلندی نبود.

دست‌کم طبق چیزهایی که کامرون جسته‌وگریخته از مادرش برایش گفته بود، ظاهراً

این‌طور بود. هر وقت صحبت از او به میان می‌آید، پسره کم‌حرف می‌شود. اما ایتن آن‌قدر شنیده که نتیجه بگیرد مواد مصرف می‌کرده است. می‌تواند کامرون را به‌خاطر اینکه نمی‌خواهد وارد جزئیات این قضیه شود ملامت کند؟ مادرش ترکش کرده است.

اتاق‌نشیمن حالا کاملاً تاریک است و وقتی ایتن به آشپزخانه می‌رود تا لفرویگ دیگری بریزد، پایش به کتانی‌های ورزشی‌ای می‌خورد که قبل‌تر درشان آورده بود و نزدیک است زمین بخورد. یک دلش می‌گوید شایعات بین مردم را به اطلاع کامرون برساند، چون حالا که سندی هیوویت دارد وسط قسمت میوه‌های شاپ‌وی دهانش را باز می‌کند، مطمئناً این شایعات پخش می‌شود. دیر یا زود، پسره خودش می‌شنود: این شایعه که ممکن است مادرش راجع‌به ناپدید شدن سی سال پیش پسری نوجوان چیزی بداند. ممکن است دانسته باشد و هیچ‌وقت چیزی نگفته باشد. آیا ممکن است تصوری که کامرون از او دارد بیش‌ازپیش مکدر شود؟ مشخصاً کل این ماجراها قبل از به دنیا آمدن او پیش آمده است.

یا شاید هم نه.

کامرون چند سالش است؟ ایتن یادش نمی‌آید که آیا او تا حالا اشاره‌ای به سنش کرده یا نه، اما ممکن نیست بیست و پنج سال بیشتر داشته باشد، نه؟

و بعد مسئلهٔ تووا هم هست.

آدم تا چه حد می‌تواند با حساب کردن خریدهای یک نفر طی سال‌ها کسی را بشناسد؟

در حدی که مطمئن باشد تووا همین حالا دنبال اطلاعاتی دربارهٔ دافنه کَسمور می‌گردد.

تا وقتی که این زن را که به‌نظرش می‌تواند چیزهای ناگفتنی را برایش بگوید پیدا نکند، دست برنمی‌دارد. ایتن مطمئن است که تووا هیچ‌وقت روایت رسمی مرگ اریک را باور نکرده است.

و بعد چه اتفاقی می‌افتد؟

باید به او بگوید که کامرون پسر دافنه کَسمور است. باید این را از یک دوست بشنود. آن دو باهم صمیمی‌اند. اینکه پسره چطور توانسته لاک تووا را بشکند برای ایتن معماست؛ خودش نزدیک یک سال است که دارد تلاش می‌کند همین کار را بکند. اما اگر مادر کامرون در اتفاقی که برای پسر او افتاده دست داشته باشد، با هر نگاه به کامرون چه فکری می‌کند؟

ساعت از ده شب گذشته، اما تووا سالیوان یک جغد شب است. حرف‌هایش را در ذهنش آماده می‌کند و گوشی را برمی‌دارد. می‌خواهد او را به شام دعوت کند.

ghche.com/lib/198588/مخلوقات%20فوق%20العاده%20تیزهوش

بدی فذای مجانی

کامرون هلویی را که به‌طرز حال‌به‌هم‌زنی خشک شده و فقط یک گاز از آن کنده شده توی سطل آشغال انتهای اسکله پرت می‌کند. غذاهای تاریخ‌گذشته‌ای که ایتن برایش می‌آورد می‌تواند هم نعمت باشد و هم نفرین. اما امسال بابت نخریدن خواربار کلی پول جمع کرده است. این نکته را هم باید یادآور شد که تمام این مدت ون را مجانی توی ماشین‌رو جلو خانهٔ ایتن پارک کرده است.

ستاره‌ها در آسمان بالای دریاراه پیوجت پراکنده شده‌اند و روشنایی نقره‌ای‌رنگشان روی آب سیاه پایین منعکس می‌شود. طرح تصادفی زیبایی از نورها زده‌اند که کامرون را به یاد کک‌مک‌های قهوه‌ای تیرهٔ روی پل دماغ ایوری می‌اندازد. رویش را از آب برمی‌گرداند و به‌سمت ون برمی‌گردد. گوشی‌اش داخل ون در حال شارژ شدن است. برای چندمین بار با خودش فکر می‌کند چه حسی خواهد داشت اینجا در ساحل پارک کند و وقتی از خواب بیدار می‌شود، از شیشهٔ جلو ون چیزی جز آب به چشمش نخورد. به این فکر کرده که این کار را امتحان کند، اما ایتن می‌گوید مأمور گشت شبانهٔ سوول پی، یکی از رفقایش به اسم مایک، ظاهراً از یدک کشیدن یک ون و بردنش از یکی از مکان‌های عمومی لذت خواهد برد. برای مایک بیچاره کاری در ساعات خسته‌کنندهٔ قبل از سحر جور می‌شود. شاید یک روزی اینجا زندگی کند و صاحب خانه‌ای با چشم‌انداز دریا شود. شاید، اگر فقط می‌توانست سایمون برینکس را پیدا کند.

اما این آیندهٔ درخشان است. امشب با ون برمی‌گردد بالای تپه، سرجایش در ماشین‌رو خانهٔ ایتن، اما اول وارد برنامهٔ بانکی‌اش می‌شود تا ببیند حقوقش واریز شده یا نه. واریز شده. آخرین مبلغی که برای پس دادن کامل پول خاله‌جین نیاز دارد. با هیجان انتقال پول را انجام می‌دهد، مقداری هم به آن اضافه می‌کند، فقط چون می‌تواند. پیامکی برای او می‌فرستد، یک شکلک قلب. اما احتمالاً خواب باشد. ساعت از یازده شب گذشته است.

دویست دلار برایش باقی مانده است. باید کلش را پس‌انداز کند. صددرصد باید این کار را بکند. اما سایتی را که خوب می‌شناسد باز می‌کند؛ سایتی که آهنگ‌های گروه‌های مستقل را می‌فروشد. اعضای ماث ساسِج هم قبلاً آهنگ‌هایشان را توی این سایت گذاشته‌اند، اما برای این وارد سایت نشده است. از روی کنجکاوی اسم خودش را جست‌وجو می‌کند، اما چیزی نمی‌آید. خب، تعجبی ندارد. احتمالاً بِرَد آهنگ‌های گروه را از روی سایت برداشته است. مهم نیست. در عوض، آن‌قدر جست‌وجو می‌کند که دو گروه بداهه‌نواز گمنام را پیدا می‌کند که می‌داند کارشان خوب است. مثل گروه د دِد[۱۲۱] یا فیش[۱۲۲] یا چنین گروه‌هایی، سبک ایتن، ولی جدید. کامرون کَسمور ممکن است آدم شکست‌خورده و بی‌انگیزه و خسته‌ای باشد که توی یک ون قراضه زندگی می‌کند، اما موسیقی خوب را می‌شناسد. از هر دو گروه آلبوم‌های دیجیتال می‌خرد و برای تحویلشان ایمیل ایتن را وارد می‌کند.

برای شروع بد نیست.

بیرون پنجره‌های ون هوا هنوز تاریک است که صدای لرزش تلفنش را می‌شنود. کامرون به اطرافش دست می‌کشد تا اینکه گوشی را پیدا می‌کند. وقتی شمارهٔ خاله‌جین را روی

Search

صفحه می‌بیند، دلش هُری می‌ریزد. آخرین باری که نصفه‌شب به او زنگ زده بود از بیمارستان بود، همان موقعی که سرش ضربه خورده و لگنش شکسته بود و دو مأمور پلیس توی اتاق بیمارستانش بودند و سعی می‌کردند اظهاراتش را در مورد اتفاقی که طی درگیری در دلز افتاده بود بنویسند.

نفس‌بریده می‌گوید: «الو؟» آن زمان که با عجله به بیمارستان رفته بود، بیست دقیقه در راه بود. حالا نمی‌خواهد به این فکر کند که تا آنجا چقدر راه است.

خاله‌جین، که ظاهراً متوجه لحن مضطرب او شده، می‌گوید: «من خوبم، کامی.»

«پس چرا الان بهم زنگ زدی؟» به ساعت نگاه می‌کند. «ساعت یک صبحه.»

«بیدارت کردم؟»

«اِم، آره.»

«فکر کردم توی باری جایی هستی.»

«نه. توی خواب عمیقی بودم. امروز این‌قدر کار کردم که پاره شدم.»

«شرمنده. فقط می‌خواستم بهت بگم پولی که واریز کردی برام اومده. زیادی فرستادی.»

خاله‌جین سوت ناموزونی می‌کشد. مشروب خورده است؟ صدای مبهم مردی در پس‌زمینه شنیده می‌شود، و کامرون به این فکر می‌کند که ممکن است والی پرکینز آنجا توی کانکس پیش او باشد.

کامرون می‌نشیند و چشم‌هایش را می‌مالد. «اون اضافه‌ش سوده.» این را اضافه نمی‌کند که توی ذهنش براساس نرخ حداقل فعلی و چیزی که اگر در اوراق قرضه سرمایه‌گذاری می‌کرد به دست می‌آورد حسابش کرده است. البته خاله‌جین هیچ‌وقت از این سرمایه‌گذاری‌ها نمی‌کند. ولی اهمیتی دارد؟

خاله‌جین با لحن سردی می‌گوید: «هیچ‌وقت حرفی از سود نزدیم.»

«ولی من این سود رو بهت بدهکار بودم.» اضافه نمی‌کند که: خیلی بیشتر از این‌ها هم بهت بدهکارم.

«تو هیچی به من بدهکار نیستی.» مطمئناً به حالت مستی حرف می‌زند. صددرصد مقداری ویسکی نوشیده است. «خودت می‌دونی که من هیچ‌وقت ازت انتظار ندارم پولی بهم پس بدی.»

«ولی من حتماً می‌خواستم پولت رو پس بدم.» کامرون مردد می‌ماند و با پا به سطل می‌زند. «راستش داشتم به این فکر می‌کردم که وقتی با سایمون برینکس سر همهٔ چیزهایی که بهم بدهکاره به توافق برسم، می‌تونیم از پولش واسهٔ پیش‌پرداخت استفاده کنیم.»

«پیش‌پرداخت؟»

«واسهٔ تو. یه خونه توی شهر بخری تا از اون محلهٔ خونه‌های کانکسی بیای بیرون.»

«اتفاقاً از اینجا خوشم می‌آد.»

در پس‌زمینه صدای نالان مردی بالا می‌رود. «چی شده؟»

«والی، تو متوجه شده‌ای که داریم توی یه آشغال‌دونی زندگی می‌کنیم؟»

CamScanner

کامرون شتاب‌زده می‌گوید: «من هیچ‌وقت نگفتم آشغال‌دونیه‌ل»

خاله‌جین با لحن خشکی می‌گوید: «حالا دقیقاً این کلمات رو به کار نبردی. ببین، خوشحالم که یهو این‌قدر پول‌دار شده‌ای که می‌تونی واسهٔ کسایی که خونه لازم دارن خونه بخری. چرا پولت رو نگه نمی‌داری تا واسهٔ خودت یه زندگی درست‌وحسابی دست‌وپا کنی؟»

«پس فکر کردی دارم سعی می‌کنم چه‌کار کنم؟ تقصیر من نیست که ورق‌های خوبی گیرم نیومده.»

«نه، ورق خوب یا بد تقصیر هیچ‌کس نیست. ولی کنترل نحوهٔ بازی دست خودته.»

صدای شرشر یک مایع و جرنگ‌جرنگ مکعب‌های یخ می‌آید، بعد یک لحظه مکث و بعد مکثی دیگر. دو تا نوشیدنی دیگر ریخته شده است.

کامرون درِ پشتی ون را باز می‌کند و می‌آید بیرون و شروع می‌کند به راه رفتن توی ماشین‌روِ ایتن. آسفالت زیر پایش هنوز از آفتاب داغ تابستانی روز گرم است. «من تا جایی که می‌تونستم خوب با ورق‌هایی که گیرم اومده بازی کردم. می‌تونستی بهم بگی من بچهٔ سُوول بی‌ام.»

خاله‌جین پوزخند می‌زند: «چه سودی به حالت داشت؟»

«ممکن بود پدرم رو مثلاً قبل از اینکه سی سالم بشه پیدا کنم.»

«اون مرد پدرت نیست.»

«از کجا این‌قدر مطمئنی؟»

«اون خواهر من بود، کامی.» لحن خاله‌جین حالا خسته و تقریباً شکست‌خورده است.

«مادرت با وجود همهٔ عیب‌وایرادهایی که داشت آدم احمقی نبود. اگه پدرت یه تاجر سرشناس بود... یعنی اگه حتی تا حدودی عضو مفیدی از جامعه بود یا اصلاً حتی زنده بود... نمی‌دونم، کامی. به‌نظرم اگه به این سادگی بود، مادرت کاری می‌کرد که اون مرد توی زندگیت بمونه.»

«خودش که توی زندگیم نموند.» کامرون به یک دسته گیاه پنجه‌کلاغی توی درز ماشین‌روِ ایتن لگد می‌زند. «ظاهراً ول کردن آدم‌ها براش خیلی راحت بوده.»

خاله‌جین با ملایمت می‌گوید: «ول کردن می‌تونه سخت‌ترین کار باشه.»

صورت کامرون ناخودآگاه با اخمی درهم می‌رود. این حرف اساساً همان حرفی است که اِیوری موقع پَدِل‌بردینگشان در زیر اسکله زده بود، اما یک‌جورهایی شنیدن آن از زبان خاله‌جین باعث می‌شود دلش بخواهد با لگد بتَن را بشکند.

می‌گوید: «ببین، من باید برم. صبح باید برم سر کار.» این حرفش حقیقت ندارد. تا ظهر سر کار نمی‌رود، اما از آن بهانه‌هایی است که شاید یک شخص مسئولیت‌پذیر بیاورد تا نصفه‌شب تماس تلفنی‌اش را به پایان برساند.

خاله‌جین برای دومین بار گوشی را با دستش می‌پوشاند و چیزی به والی پرکینز می‌گوید.

«باشه، کامی. ولی خیلی دوست دارم قبل از سفر ماه آینده‌مون موقع رد شدن از سیانل

ببینمت.»

آینده‌مون؟

کامرون می‌گوید: «حتماً.» مهم نیست. قطع می‌کند و درون را پشت‌سرش به هم می‌کوبد و بعد دوباره روی تشکش دراز می‌کشد.

شنبهٔ بعدی، ساعت پنج، تووا به خانهٔ ایتن می‌رسد.

این قرار گذاشتن نیست.

بطری شیشه‌ای که آن را در خم آرنجش گرفته، مثل کسی که نوزادی را ناشیانه گرفته، روی پوستش خنک است. به‌نظرش این‌طوری روش بهتری برای دادن آن به ایتن است، نه آن‌طوری که باربارا آن را از گردن گرفته و توی دست او فشارش داده بود و کلی راجع‌به این وراجی کرده بود که شراب کب‌فرنک[۱۲۳] فصل قبل کارخانهٔ شراب‌سازی وودین‌ویل[۱۲۴] است و آن‌قدر دلپذیر است که باید برای قرارش آن را با خودش ببرد.

تووا پشت‌سرهم اصرار کرده بود: این قرار گذاشتن نیست. به قول کامرون، هزار بار گفته بود. فقط می‌خواهند باهم شام بخورند.

یک شام سریع. وقتی دعوت را قبول کرده بود، این مسئله را روشن کرده بود، گفته بود باید باقی وسایلش را جمع کند. در حقیقت، کل وقت آزادش را با جست‌وجوی هر کتابی که کتابخانهٔ عمومی بخش سوهومیش اجازه می‌داد ببرد گذرانده بود تا اطلاعاتی دربارهٔ دافنه کَسمور به دست بیاورد. یک شب مرخصی گرفتن برای خوردن شام با یک دوست چه ضرری می‌توانست داشته باشد؟

با یک دوست؟ ایتن دوستش است؟

در هر صورت، رفتن به خانهٔ کسی بدون هدیه بی‌ادبی است. تووا خودش زیاد اهل شراب نیست، ولی مردم معمولاً این کار را می‌کنند. تا حدی بابت اصرارهای بارب خوشحال

مخلوقات فوق العاده تیزهوش | مد
مخلوقات%20فوق%20العاده%20تیزهوش/198588/aghche.com/lib/

است. اگر اصرارهای او نبود، ممکن بود مرتکب اشتباه دست‌خالی رفتن شود. و حتی اگر به فکرش می‌رسید خودش یکی بخرد، نمی‌توانست وارد شاپ‌وی شود و از خود ایتن بخرد.

با سرِ بالا از ماشین‌رو کوتاه به‌سمت خانهٔ یک‌طبقهٔ مربعی‌شکلی می‌رود. مچ پایش حالا دیگر تقریباً خوب شده، فقط کمی می‌لنگد. یک بوتهٔ ادریسی بیش‌ازحد رشدکرده با شکوفه‌های آبی ارغوانی ایوان کوچک را در بر گرفته است. تووا شاخه‌ای را از سرِ راهش کنار می‌زند تا رد شود و قبل از اینکه نظرش عوض شود، زنگ در را می‌زند.

ایتن می‌گوید: «عصربه‌خیر، تووا.» عقب می‌رود و به او اشاره می‌کند وارد شود. صدایش آرامش عجیبی دارد. تووا بطری را به او می‌دهد و ایتن از او تشکر می‌کند، بعد پیشنهاد می‌کند کیفش را بگیرد و به‌سمت یک چوب‌لباسی کمی کجی در گوشه اشاره می‌کند.

«ممنون، ولی مشکلی ندارم پیشم باشه.» تووا آن را مثل یک برگ انجیر شخصیت‌های انجیل جلوِ خودش می‌گیرد. انگار بدون آن برهنه خواهد بود.

ایتن می‌گوید: «باشه.»

تووا موقع رد شدن از روی فرش شیک ناخودآگاه به ویژگی غالب و چشم‌گیر خانه زل می‌زند: یک دیوار کامل از اتاق‌نشیمن به مجموعه‌ای از صفحه‌های گرامافون اختصاص دارد و روکش بی‌کیفیت قفسه‌های چوبی در حال کنده شدن است. اگر آن زمان این خانهٔ آن‌ها بود، ویل با پونزِ لمینتِ کنده‌شده را سرجایش می‌چسباند. تووا در برابر میل به کشیدن آن با ناخن، مثل یک تکه پوستِ نیمه‌متصل که بهتر است کنده شود مبادا به چیزی گیر کند، مقاومت می‌کند.

ورود به خانهٔ یک نفر دیگر همیشه عمل صمیمانه‌ای است. به اطراف نگاه می‌کند تا ببیند قاب‌عکسی هست یا نه، اما هیچ عکسی نیست. در عوض، دیوارها با پوسترهای قاب‌گرفتهٔ کنسرت‌ها مزین شده است: گریتفل دد، هندریکس، رولینگ استونز. سبکی که مناسب اتاق یک نوجوان است. بااین‌حال، انگار یک‌جورهایی کاملاً با ایتن جور درمی‌آید.

پشت‌سر او وارد آشپزخانهٔ کوچکی می‌شود که به‌طرز عجیبی مرتب است و بوی قارچ در حال پختن می‌دهد. آنجا باهم کمی گپ روزمره می‌زنند. تووا هیچ‌وقت علاقه‌ای به گپ‌های روزمره نداشته و حالا در آن گیر افتاده است. وقتی ایتن جامی به او می‌دهد که تا لبه با شراب کب‌فرنک دلپذیر بارب پر شده، تووا آن را می‌گیرد و تشکر می‌کند.

ایتن می‌گوید: «به‌سلامتی، جانم.»

تووا جامش را به جام او می‌زند و تکرار می‌کند: «به‌سلامتی.»

بعد از چند لحظه و چند جرعهٔ دیگر، تووا یک عینک آفتابی از روی پیشخان برمی‌دارد. می‌داند که مال کامرون است. «لطف کردی که در خونه‌ت رو به روش باز کردی.»

ایتن کمی شراب قرمز توی ماهی‌تابه می‌ریزد و ماهی‌تابه در جواب جلزولز می‌کند و تودهٔ بزرگی از بخار به هوا می‌دهد. «راستش رو بخوای، خوبه که یه همدم پیدا کرده‌م.»

تووا سر تکان می‌دهد. منظور او را می‌فهمد. او هم از حضور کامرون در آکواریوم خوشحال

است. «بله، موافقم.»

«من یه خونوادهٔ چهارده‌نفره دارم. یازده تا خواهر و برادر. بچه که بودم، همیشه بزرگ‌سالیم رو توی یه خونه که داره از فشار جمعیت می‌ترکه مجسم می‌کردم.»

تووا به خودش اجازه می‌دهد لبخندی بزند. «فکر می‌کردم ایرلندی‌ها به خونوادهٔ پرجمعیت معروف هستن.»

«ما اسکاتلندی‌ها هم می‌تونیم باهاشون رقابت کنیم.» ایتن لبخندی به او می‌زند و روی دو سینهٔ بزرگ مرغ، در هر بشقاب یکی، سس قارچ می‌ریزد. تووا در کمال شگفتی متوجه می‌شود که دهانش آب افتاده است. چند وقت است کسی چنین شام خوبی برایش درست نکرده است؟

دارند آخرین لقمه‌شان را با لذت می‌خورند که صدای بنگ‌بنگ در توری‌دار می‌آید. لحظه‌ای بعد کامرون با سرعت و با قیافه‌ای غضبناک وارد اتاق می‌شود. وقتی تووا را می‌بیند که با ایتن سر میز آشپزخانه نشسته، در چهره‌اش سردرگمی یک لحظه جای خشم را می‌گیرد.

بعد از لحظه‌ای دوباره قیافه‌اش غضبناک می‌شود، هرچند خشمش صرفاً متوجه ایتن است. «سلام رفیق. می‌تونم یه لحظه باهات صحبت کنم؟» طوری حرف می‌زند که انگار دندان‌هایش را روی هم فشار داده است.

ایتن می‌گوید: «حتماً. بگو.»

«توی مغازهٔ پَدِل‌بُرد بودم. تَنِر، اون پسره که توی مغازه‌ت کار می‌کنه، با رفیق‌هاش اومد تو. می‌دونی به‌طور اتفاقی چی گفتن؟» لحنش سرد می‌شود. «گفتن تو داشتی راجع‌به...»

«خیله خب.» ایتن تند از روی صندلی‌اش بلند می‌شود. نگاه معناداری به کامرون می‌اندازد و او را به‌سمت اتاق‌نشیمن می‌برد. رویش را برمی‌گرداند و از تووا عذرخواهی می‌کند و به او اصرار می‌کند از غذایش لذت ببرد، دست‌کم هرچه از آن مانده، و اینکه یک دقیقهٔ دیگر برمی‌گردد. آن دو در خانهٔ کوچک غیبشان می‌زند؛ احتمالاً وارد یک اتاق‌خواب پشتی شده‌اند تا خارج از گوش‌رس باشند.

پسره از چه چیزی ممکن است ناراحت باشد؟ تووا کمی عذاب‌وجدان می‌گیرد. شاید اگر دو جلسهٔ نظافت آخرشان را از دست نمی‌داد، می‌فهمید قضیه از چه قرار است.

آن «یک دقیقه» خیلی طولانی‌تر می‌شود. تووا به این نتیجه می‌رسد که تنها کاری که از دستش برمی‌آید این است که شروع کند به مرتب کردن به‌هم‌ریختگی‌های روی میز. دست‌کم این‌طوری بیکار نمی‌ماند. چقدر هم این آشپزخانه بعد از آشپزی فاجعه شده است.

شراب سرش را سبک‌تر از همیشه کرده است. با همین سرسبکی دنبال یک اسفنج می‌گردد و وقتی هیچ‌جا در اطراف ظرف‌شویی آشپزخانه اسفنجی پیدا نمی‌شود، نچ‌نچ می‌کند. پس ایتن ظرف‌هایش را با چی می‌شوید؟ هیچ‌جا اسفنج یا پارچهٔ خشک کردن ظروف به چشم نمی‌خورد.

CamScanner

کشو کنار ظرف‌شویی جای معقولی برای گشتن است. ولی ظاهراً کشو خرت‌وپرت است. کشو بعدی را باز می‌کند، اما توی آن هم پر از کاغذ و ابزار و چیزهای عجیب‌وغریب است. تووا آهی می‌کشد. چرا مردها باید این‌طور باشند؟ اگر ویل اجازه پیدا می‌کرد، همهٔ کمدهای داخل خانه‌شان را به کشو خرت‌وپرت تبدیل می‌کرد. به یاد مارسلوس و مجموعهٔ اشیای عجیب‌وغریبش که زیر سنگ‌ریزه‌های داخل لانه‌اش قایمشان کرده می‌افتد و خندهٔ ملایمی می‌کند. ظاهراً این گرایش جنس مذکر به جمع‌آوری چیزهای بی‌ارزش در همهٔ گونه‌ها یافت می‌شود.

باید یک چیزی زیر ظرف‌شویی باشد که بتواند با آن ظرف‌ها را بشوید. اما وقتی تووا کابینت را باز می‌کند، با جعبه‌های غلات صبحانه و تعداد زیادی از آن لیوان‌های برنج فوری که می‌شود در مایکروویو گرمشان کرد مواجه می‌شود.

کی زیر ظرف‌شویی خوراکی می‌گذارد؟

جریانی از آدرنالین در سرش ترشح می‌شود و گیجش می‌کند. اینجا خیلی کارها هست که می‌تواند انجام بدهد. چینش وسایل کل آشپزخانه را عوض کند. داخل کابینت‌ها و کشوها را تمیز کند. آیا ایتن هیچ می‌داند چقدر به کسی مثل او نیاز دارد؟

چشمانش را می‌بندد و نفس عمیقی می‌کشد. فعلاً باید روی ظرف‌ها تمرکز کند. وقتی دوباره زیر ظرف‌شویی را وارسی می‌کند، چشمش به یک کهنه می‌افتد. بیشتر که بررسی می‌کند، می‌بیند یک تی‌شرت کهنهٔ سفید با چاپ محوشده است. مشخص است که یک تکه‌کهنه است. برای تمیز کردن حرف ندارد.

وقتی آخرین ظرف را روی آب‌چکان می‌گذارد، با تی‌شرت پیشخان را پاک می‌کند و مقداری کب‌فرنک را که ایتن با بی‌دقتی روی پیشخان ریخته است خشک می‌کند. شراب جذب پارچهٔ نخی خیس می‌شود و وقتی آن را توی ظرف‌شویی می‌شوید و می‌چلاند، لکه به رنگ بنفش کدری درمی‌آید. وقتی به همه‌جای آشپزخانهٔ تمیز نگاه می‌کند، به خودش افتخار می‌کند و درست همان لحظه از اتاق دیگر صدای صحبت می‌آید. پسرها دارند برمی‌گردند. شاید اختلافشان را باهم حل کرده‌اند.

کامرون قبل از اینکه از درِ پشتی برود بیرون، توی چشم تووا نگاه نمی‌کند. لحظه‌ای بعد صدای استارت ون قراضه به گوش می‌رسد.

ایتن می‌گوید: «تووا، جانم.» لحنش گرفته است.

تووا یک قدم به‌سمت او می‌رود و می‌پرسد: «حالت خوبه؟»

«باید یه چیزی رو بهت بگم.» ایتن روی پاهایش جابه‌جا می‌شود. انگار حتی متوجه نشده که تووا کل آشپزخانه را تمیز کرده است.

تووا می‌گوید: «خب، چیه؟» ولی بعد در مورد سؤالش دچار تردید می‌شود. ناگهان دلش می‌خواهد فقط به خانهٔ خودش برود و روی کاناپه‌اش بنشیند، اخبار شبانگاهی را تماشا کند، به شوخی‌های پیش‌بینی‌شدنی و مؤدبانهٔ کریگ مورنو و کارلا کچام و جُون جنیسن هواشناس بخندد. کهنه ـ تی‌شرت گلوله‌شده را روی پیشخان می‌گذارد و انگشتانش را درهم گره می‌کند.

نگاه ایتن روی کهنهٔ روی پیشخان قفل می‌شود. چشمانش از حدقه بیرون می‌زند. «این دیگه چیه؟» از توی آشپزخانه رد می‌شود و کهنهٔ آغشته به شراب را بالا می‌گیرد. رنگ از لب‌های قرمزش می‌پرد.

تووا با اضطراب راست می‌ایستد.

«چه‌کار کردی؟»

«ظرف‌ها.» تووا دستانش را روی کمرش می‌گذارد. «آشپزخونه رو تمیز کردم، ظرف‌ها رو شستم، پیشخان رو پاک کردم. می‌خواستم زیر ظرف‌شویی رو هم مرتب کنم، ولی...»

«اوه.» صدای ایتن گرفته است. کهنه ـ تی‌شرت را روی میز می‌اندازد و به‌آرامی روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیند و سر بزرگش را میان دستانش می‌گیرد. با صدای مبهمی می‌گوید: «گریتفل دد، استادیوم ممورپال. ۲۶ مه ۱۹۹۵.»

«یعنی چی؟»

ایتن سرش را بلند می‌کند و چشمانش برق می‌زند. «آخرین اجراشون توی سیاتل. یکی از آخرین اجراهای جری گارسیا بود.»

«من نمی... خب...» سر تووا گیج می‌رود. مطمئن است که جری گارسیا خوانندهٔ اصلی گریتفل دد بوده و در سال ۱۹۹۵ فوت کرده است. طراحان جدول گه‌گاه نمونه‌ای از این را برای شرح به کار می‌برند، همیشه هم از نظر او ارجاع پیش‌پاافتاده‌ای به فرهنگ عامه بوده است.

«تی‌شرته مال اون کنسرت بود. این یه گونهٔ نادره.» ایتن آه بلندی می‌کشد و بلند می‌شود.

«ولی زیر ظرف‌شویی بود.»

ایتن تند دستش را به طرف کابینت دراز می‌کند. «درسته. توی اون کمد بود.»

«اون کمد نیست، کابینته.»

«هر دو تاشون محفظه‌های دردار هستن! چه فرقی داره؟»

تووا دست‌به‌سینه می‌ایستد. «خب، بیشتر آدم‌ها لوازم نظافت رو می‌ذارن زیر ظرف‌شویی.»

«چه اهمیتی داره بیشتر آدم‌ها چه‌کار می‌کنن؟» پل بینی‌اش را با دو انگشتش می‌گیرد.

«لکه‌های شراب قرمز. پاک می‌شن، درسته؟»

CamScanner

تووا می‌گوید: «شاید با سفیدکنندهٔ رقیق‌نشده کمرنگ بشن.»

«ولی این‌جوری که...»

تووا اقرار می‌کند: «آره، رنگ بقیهٔ چیزها رو می‌بره.»

ایتن چیزی نمی‌گوید، ولی به‌سنگینی بلند می‌شود و به‌سمت پیشخان می‌رود و بقیهٔ کب‌فرنک بارب را توی لیوانش می‌ریزد، سپس آن را یک‌نفس سَر می‌کشد. تووا نگاهش می‌کند؛ فکش ناگهان محکم بسته شده و پاهایش یک‌جورهایی به زمین چسبیده‌اند. کی لباسی را که این‌قدر برایش ارزشمند است توی کابینت آشپزخانه می‌چپاند؟ آن هم لباسی که این‌قدر رنگ‌ورورفته و کهنه است؟

نه، خیلی کهنه نیست. عزیز است.

«شرمنده‌م، ایتن.»

ایتن شانه‌هایش را صاف می‌کند. «اشکالی نداره، جانم.»

تووا، که بدنش می‌لرزد، می‌گوید: «من دیگه برم. بابت شام ممنونم.»

«لطفاً بمون. می‌خوام یه چیز مهمی رو بهت بگم. در واقع، دلیل اینکه ازت خواستم امشب بیای اینجا...»

اما تووا تا آن سمت خانه رفته، کیفش را هم محکم جلوِ خودش گرفته است. درِ جلویی به‌آرامی پشت‌سرش بسته می‌شود.

تووا هیچ‌وقت علاقه‌ای به موسیقی راک نداشته، دست‌کم به نوع امروزی‌اش. البته در جوانی از چاک بِری[۱۲۵] و لیتل ریچارد[۱۲۶] خوشش می‌آمد و الویس پرسلی[۱۲۷]، خودِ سلطان راک. وقتی تازه ازدواج کرده بود، ویل او را شنبه‌شب‌ها به سالن رقص مرکز شهر می‌برد و آن‌قدر باهم جیترباگ می‌رقصیدند که پاهایشان ورم می‌کرد. اما آهنگ‌هایی که اریک نوجوان با ضبط‌صوت بزرگش در اتاق‌خوابش با صدای بلند می‌گذاشت چه؟ آن سبک از موسیقی فقط سروصدا بود، نه چیزی بیشتر.

ترکیب گیتار و درام که از بلندگوی لپ‌تاپ جنیس کیم پخش می‌شود چیزی بین این دو سبک است. تووا چیز زیادی از حرف‌های خوانندهٔ اصلی نمی‌فهمد، اما صدایش قشنگ است. موسیقی‌اش طوری است که انگار سرگردان می‌شود، پرسه می‌زند. نمی‌شود از آن لذت برد.

جنیس می‌زند روی صفحه‌کلید و می‌گوید: «صبر کن، بذار صداش رو کم کنم. تو هم بدت می‌آد که بعضی وب‌سایت‌ها یه کُد دارن که باعث می‌شه خودبه‌خود موسیقی پخش بشه؟»

تووا می‌گوید: «آره.» هرچند مطمئن نیست حرفش چه معنایی دارد. رولو از آن سر اتاق، از روی مبل راحتی پف‌دارش، سرش را بلند می‌کند. سگ کوچک خمیازه‌ای می‌کشد، بلند می‌شود و تکانی به کل بدنش می‌دهد و بعد به‌سمت آن‌ها می‌آید. جنیس او را بلند می‌کند و روی پاهایش می‌گذارد، تووا هم دستش را دراز می‌کند و کلهٔ نرمش را نوازش

می‌کند.

«آها، ایناهاش. دنبال همین می‌گشتی، درسته؟» جنیس زوم می‌کند روی مردی لاغرمردنی که تی‌شرت سفید رنگ‌ورورفته‌ای را بالا گرفته، همان تی‌شرتی که تووا دیشب در خانهٔ ایتن خرابش کرد. وقتی به خانهٔ خودش رسید، ایتن پیغامی برایش روی دستگاه پیغام‌گیرش گذاشته و اصرار کرده بود که بابت تی‌شرت نگران نباشد. امروز صبح هم پیامکی به تلفن همراهش فرستاد و بابت اینکه شبشان به‌تلخی خاتمه یافته بود عذرخواهی کرده و از او خواهش کرده بود بهش تلفن کند. تووا به این فکر کرد که با او تماس بگیرد، اما نمی‌دانست چه جوابی به پیامکش بدهد. و در هر صورت، متوسل شدن به جنیس برای کمک مهم‌تر به نظر می‌رسید.

آن تی‌شرت برای ایتن عزیز است. تووا باید درستش کند.

«آره، خودشه.» نگاه می‌کند که جنیس کلیک می‌کند و چندین عکس دیگر از تی‌شرت را از نمای جلو و عقب، پهن‌شده روی یک میز ناهارخوری چوبی می‌آورد.

جنیس با چشم‌های ریزشده به صفحه نگاه می‌کند و می‌گوید: «من با این سایت مزایدهٔ خاص آشنایی ندارم. ولی رمزگذاریش ایمنه، پس گمونم معتبر باشه.»

«درسته.» تووا سر تکان می‌دهد. خوشبختانه، جنیس دربارهٔ اینکه چرا تووا می‌خواهد یک تی‌شرت یادگاری از کنسرت سال ۱۹۹۵ گریتفل دد تهیه کند سؤالات زیادی از او نکرده است. ظاهراً از وقتی که اعلام کرده قصد دارد به چارتر ویلج برود، بقیهٔ بافنده‌ها در حضور او خیلی بااحتیاط رفتار می‌کنند.

«خیله‌خب، شمارهٔ کارت اعتباریت رو اینجا وارد می‌کنی.» جنیس کلیک می‌کند و صفحهٔ دیگری را می‌آورد. موقع بارگذاری صفحهٔ جدید اخم می‌کند. «نه، حتماً اشتباهی شده.»

«چیه؟»

«نوشته قیمت این تی‌شرت دوهزار دلاره.»

رولو، که ظاهراً مثل جنیس شوکه شده، واق می‌زند.

«که این‌طور.» تووا تعجبش را سرکوب می‌کند و بعد با لحنی عادی ادامه می‌دهد: «آره خب. گونهٔ نادریه.»

چشمان جنیس ریز می‌شود. «از کِی تا حالا یادگاری کنسرت‌ها رو جمع می‌کنی؟ چی تو سرته، تووا؟»

تووا دستی تکان می‌دهد و می‌گوید: «چیز مهمی نیست. فقط می‌خوام یه چیزی رو درست کنم.» دستش را می‌کند توی کیف‌دستی‌اش و تنها کارت اعتباری‌اش را از داخل کیف‌پولش پیدا می‌کند. فقط مواقعی که امکانِ دادن پول نقد وجود ندارد از این کارت استفاده می‌کند.

جنیس زیرلب می‌گوید: «مطمئناً داری روز کسی رو که این رو می‌فروشه می‌سازی.»

کارت تووا را می‌گیرد و اعداد را وارد می‌کند. قبل از اینکه دکمهٔ سبز خرید را بزند، با تردید نگاهی به تووا می‌اندازد. «مطمئنی؟!»

CamScanner

«آره. انجامش بدم» تووا مطمئن نیست چرا قلبش این‌قدر تند می‌زند. فقط جایگزینی برای تی‌شرتی است که خرابش کرده، دوهزار دلار هم چیز زیادی از حساب بانکی‌اش کم نمی‌کند.

دایرهٔ قرمزی چند ثانیه وسط صفحهٔ لپ‌تاپ می‌چرخد، بعد که صفحهٔ تشکر می‌آید، جنیس می‌گوید: «خیله‌خب، این هم از این. هر وقت رسیدش اومد توی ایمیلم، چاپش می‌کنم. ظاهراً ارسالش دو سه هفته طول می‌کشه.»

«سه هفته!» تووا سرش را تکان می‌دهد. «نه، من نمی‌تونم سه هفته صبر کنم.»

«نمی‌تونی سه هفته واسهٔ این تی‌شرت کهنهٔ کثیف صبر کنی؟»

«نه.» تووا دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. این هم یکی دیگر از دلایلی که این جنون خرید اینترنتی احمقانه است. کی حاضر است برای خریدی که انجام داده سه هفته صبر کند؟

«خب، نوشته خودت هم می‌تونی بری تحویلش بگیری.» وقتی جنیس صفحه را بالاوپایین می‌کند، کلمات و تصاویری گرافیکی به‌سرعت رد می‌شوند. با تردید به تووا نگاه می‌کند. «می‌دونی انبارش کجاست؟ تاکویلا[۱۲۸].»

تاکویلا جنوب سیاتل است، نزدیک فرودگاه. از سُوول بی تا آنجا با ماشین دست‌کم سه ساعت راه است، با ترافیک مرکز شهر سیاتل شاید هم بیشتر.

«ترجیح می‌دم همین کار رو بکنم. می‌تونی تغییرش بدی؟»

دهان جنیس از تعجب باز می‌شود. «جدی؟»

تووا تکرار می‌کند: «جدی.»

«خیله‌خب.» جنیس با قیافهٔ شکاکی روی چند دکمهٔ دیگر هم کلیک می‌کند. لحظاتی بعد، چاپگر به کار می‌افتد و برگه‌ای از آن بیرون می‌آید. رولو را روی زمین می‌گذارد و بعد می‌رود برگه را می‌آورد و به تووا می‌دهد. نقشهٔ بی‌کیفیت کوچکی است که آدرسی در تاکویلا رویش نوشته شده است.

«عالیه. ممنونم کمکم کردی.» تووا این را می‌گوید و سری تکان می‌دهد، سپس برگه را تا می‌زند و توی کیف‌دستی‌اش می‌گذارد.

«می‌خوای خودت با ماشین این‌همه راه تا اونجا بری؟»

«گمونم آره.»

«آخرین بار کِی با ماشین از توی سیاتل رد شدی، اون هم توی بزرگراه، تووا؟»

تووا جواب نمی‌دهد، اما زمانی بود که ویل داشت یکی از آخرین مراحل درمانش را می‌گذراند. ویل پیش متخصصی در دانشگاه واشنگتن رفت. متأسفانه، داروی آزمایشی کمک چندانی به ویل نکرد. ولی البته باید امتحان می‌کردند.

جنیس می‌گوید: «باهات می‌آم. به پیتر هم می‌گم بیاد. می‌تونه رانندگی کنه. بذار تقویمم رو نگاه کنم. یه روزی رو انتخاب می‌کنیم، بعد...»

تووا حرفش را قطع می‌کند. «نه، ممنون. خودم می‌تونم برم. دوست دارم همین امروز

انجامش بدم.»

جنیس دست‌به‌سینه می‌شود. «خب، مطمئنم می‌دونی داری چه‌کار می‌کنی. مواظب خودت باش. موبایلت رو با خودت ببر.»

ماشین‌های توقف‌کرده مثل شاه‌ماهی‌های داخل کنسرو در بزرگراه بین‌ایالتی به هم چسبیده‌اند. چراغ‌های ترمز از آن طرفِ شیشهٔ جلو به رنگ قرمز و صورتی می‌درخشند و برف‌پاک‌کن‌ها نم‌نم بارانی را پاک می‌کنند که برای تابستانِ معمولاً گرم و خشک غیرعادی است. این هم طبیعتاً از شانس بد تووا‌ست که بعد از دو سال که دارد در بزرگراه رانندگی می‌کند بارش باران شروع می‌شود.

هاچ‌بک خیلی آرام جلو می‌رود. انگار همهٔ راننده‌هایی که در لاین وسطی تووا هستند دارند به لاین سمت راست می‌آیند. شاید چیزی لاین سمت چپ را مسدود کرده است. می‌خواهد راهنما بزند که تلفن همراهش از توی جالیوانی زنگ می‌خورد.

تووا انگشتش را روی صفحه می‌زند. «الو؟» هیچ اتفاقی نمی‌افتد. جنیس به او یاد داده است چطور تلفن را روی حالت بلندگو بگذارد، اما حالا یادش نمی‌آید کدام‌یک از آیکون‌های گرد کوچک روی صفحهٔ موبایل این کار را می‌کند. یکی دیگر را امتحان می‌کند و این بار بلندتر می‌گوید: «الو؟»

صدای بلند مردی از گوشی پخش می‌شود. «خانم سالیوان؟»

تووا می‌گوید: «بله. خودم هستم.»

«سلام، پاتریک هستم. از پذیرش چارتر ویلج مزاحتمون می‌شم. حالتون چطوره؟»

«خوبم، ممنون.» تووا یک بار دیگر نگاهی یک‌وری به آینهٔ جلو می‌اندازد، نفسش را حبس می‌کند و ماشین را وارد لاین سمت راست می‌کند. نفسش را که بیرون می‌دهد، از خودش می‌پرسد آیا پاتریک از پشت خط صدای آن را شنیده یا نه.

«خوبه. زنگ زدم که مطمئن بشم اشکالی نداره آخرین پیش‌پرداختتون رو برداشت کنیم.»

تووا می‌گوید: «که این‌طور.»

«هنوز فرم مجوزتون رو دریافت نکرده‌یم. ممکنه بین نامه‌ها گم شده باشه؟»

«چی بگم، می‌دونین که خدمات پستی این روزها چطوریه.»

حالا راننده‌های همهٔ ماشین‌هایی که در لاین راست جمع شده‌اند تلاش می‌کنند به‌سمت چپ بروند. چرا هیچ‌کس نمی‌تواند تصمیمش را بگیرد؟ ماشین‌ها تووا را به یاد یک دسته ماهی سربه‌هوا می‌اندازند که همزمان باهم از حملهٔ یک شکارچی فرار می‌کنند بدون اینکه متوجه باشند دارند از یک سمت از کوسه فرار می‌کنند ولی از سمت دیگر خوراک فُک می‌شوند.

پاتریک گلویش را صاف می‌کند. «حالا به‌خاطر این زنگ زدم که برای نهایی کردن تاریخ ورودتون اون پیش‌پرداخت آخری رو لازم داریم. تاریخ ورودتون هم، اجازه بدین چک کنم... اِ، ماه آینده‌ست.»

تووا کمی محکم‌تر از آن چیزی که قصد دارد روی پدال ترمز می‌زند. «بله، فکر می‌کنم درسته.»

«تعجبی نداره که ناظر من روی مورد شما تأکید کرده. خب، با توجه به شرایط، برای برداشت پول می‌تونم شفاهی ازتون اجازه بگیرم. اشکالی نداره؟»

تووا از یک تریلی سبقت می‌گیرد و به آن یکی لاین برمی‌گردد که حالا ماشین‌ها درونش با سرعت خوبی پیش می‌روند، درحالی‌که ماشین‌ها در لاین دیگر متوقف شده‌اند. چنین چیزهایی چقدر می‌توانند عجیب باشند. هر تصمیم کوچکی در این‌باره که کدام لاین را انتخاب کنی دقیقاً مشخص می‌کند چطور و چه موقع به مقصد می‌رسی. ویل که زنده بود، گاهی برای خرید خواربار همراه تووا می‌آمد و همیشه صف کندتر صندوق را انتخاب می‌کرد. باهم در این‌باره که او چقدر در این کار مهارت دارد شوخی می‌کردند.

او و ویل بعدازظهر روزی که اریک مرد به خواربارفروشی رفته بودند. تووا به یاد دارد که یکی از آن کیک‌های اسنک بی‌کیفیت پر از خامه را که اریک همیشه دوست داشت خریده بود. آیا ویل آن روز هم صف کند را انتخاب کرده بود؟ آیا اگر صف سریع‌تر را انتخاب کرده بود، به‌موقع به خانه می‌رسیدند و قبل از اینکه اریک به سر کارش در اسکله برود او را می‌دیدند؟ آیا مج او را در حال برداشتن آبجو از یخچال می‌گرفتند؟ آیا به این موضوع اشاره‌ای می‌کرد که با دختری وارد رابطه شده است؟ آیا به تووا می‌گفت اسمش دافنه است و بی‌صبرانه منتظر است او را برای شام به خانه دعوت کند؟

آیا هیچ‌یک از این‌ها چیزی را تغییر می‌داد؟

«الو؟ خانم سالیوان؟ هستین؟»

«بله.» تووا به گوشی توی جالیوانی نگاه می‌کند و چند بار پلک می‌زند. «هستم.»

«حالتون خوبه؟» لحن پاتریک کمی نگران است. تووا او را مجسم می‌کند که تلفن به‌دست نشسته پشت یکی از میزهای داخل دفتر با دیوارهای شیشه‌ای که هنگام بازدیدش از چارتر ویلج از کنارشان رد شده بود.

می‌گوید: «بله، موافقم. انجامش بدین.»

کامرون نصف ساختمان را تی کشیده که ناگهان تووا سرگشته و شتاب‌زده تقریباً با یک ساعت تأخیر از در جلویی وارد می‌شود.

می‌گوید: «شرمنده دیر کردم.»

«اشکالی نداره. قبلاً به توافق رسیدیم که خودم تنهایی از پس کارها برمی‌آم.» کامرون لبخند می‌زند، اما این را اضافه نمی‌کند که وقتی خبری از او نشده، دوباره مأیوس شده و با اینکه تووا آدم عجیب‌وغریبی است، کامرون برای گذراندن شب‌هایشان باهم انتظار می‌کشیده است. و امروز کمی احساس تنهایی می‌کرده است. از وقتی با ایتن بحثش شده، دو کلمه هم با او حرف نزده است. همهٔ آن چرندیاتی که ظاهراً ایتن توی شهر پخش کرده... اصلاً حتی با عقل جور درنمی‌آید. چیزی راجع‌به یک چک بی‌محل. مربوط به هزار سال پیش. انگار لازم است به کامرون یادآوری شود که مادرش یک لاابالی بوده است.

تووا سری تکان می‌دهد، بعد به حالت محرمانه‌ای به‌سمت او خم می‌شود و می‌گوید: «این دفعه کیسهٔ توی سطل‌ها رو چک نمی‌کنم. بهت اعتماد می‌کنم.»

کامرون نفس تندی می‌کشد و تظاهر به بهت‌زدگی می‌کند. «در مورد کیسه‌زباله‌ها بهم اعتماد داری! وای، چه دستاورد بزرگی!» می‌خندد. تووا هم با او می‌خندد. «حالا کجا بودی؟»

«راستش یه ماجراجویی برام پیش اومد.» تووا کهنه‌ای برمی‌دارد و شیشهٔ مخزن ماهی‌های آبشش‌آبی را تمیز می‌کند و در همان حین شروع می‌کند به تعریف ماجرایی تقریباً باورنکردنی در مورد یادگاری گریتفل دد و مزایدهٔ اینترنتی و یک نفر در انبار تاکویلا که نزدیک بود خریدش را تحویل ندهد، چون نمی‌توانست آدرس ایمیل دوستش را که از آن استفاده کرده بود تأیید کند، چون خودش ایمیل ندارد. در حین صحبت، اثرانگشتی را از روی شیشه پاک می‌کند. لپ‌هایش طوری گل انداخته که از تووا بعید است.

با خندهٔ کوچکی می‌گوید: «وای خدایا، ببین چطور دارم هِی واسهٔ خودم یاوه‌گویی می‌کنم!»

کامرون خنده‌کنان می‌گوید: «اشکالی نداره. ماجرای خیلی جالبیه. در ضمن، اگه خواستی می‌تونم کمکت کنم یه ایمیل درست کنی. رایگانه.»

«کامپیوتر ندارم.»

«من هم ندارم. ایمیل‌هام می‌آد روی گوشیم.»

«روی گوشیت؟!» تووا این را می‌گوید و کهنهٔ توی دستش را تکان می‌دهد. «شما جوون‌ها هم با این گوشی‌هاتون.»

«خب، داشتن گوشی هوشمند باعث می‌شه وقتی از اینجا رفتی راحت باهات در ارتباط باشیم.»

صورت تووا با شنیدن این حرف توی هم می‌رود. کامرون نباید این موضوع را پیش می‌کشید؟ آیا رفتن او راز بزرگی است؟ ولی چطور می‌تواند راز بزرگی باشد؟ ایتن چندین

بار خیلی عادی به آن اشاره کرده است. زنی که ایتن یک‌طرفه دوستش دارد قرار است به شمال ایالت نقل‌مکان کند و این خیلی ناراحتش کرده است.

«گوشی هوشمند. شاید.» لبخند می‌زند. «شرمنده که اون شب تو خونهٔ ایتن نشد به هم سلام کنیم.» انگار دارد ذهن کامرون را می‌خواند.

«ایتن واسهٔ قرارتون خیلی ذوق داشت. چطور پیش رفت؟»

تووا راست می‌ایستد. «قرار نبود.»

«خیله‌خب. شام.»

تووا کهنه را تا می‌زند و می‌گذارد توی جیب پشتی‌اش، بعد روی چرخ‌دستی خم می‌شود. «وقتی ویل مُرد، چهل و هفت سال بود که زن‌وشوهر بودیم. من نمی‌تونم با کسی قرار بذارم.»

«چرا؟»

تووا آه می‌کشد. انگار جواب این سؤال توضیح‌دادنی نیست. مدتی در سکوت باهم نظافت می‌کنند، در راهرو مدور پیش می‌روند و جلو مجسمهٔ شیر دریایی مکث می‌کنند. کامرون برای جلب نظر تووا خیلی دقیق و کامل همهٔ گوشه‌وکنار تورفتگی دیوار و زیر نیمکت‌ها و پشت سطل زباله‌ها را تمیز می‌کند.

تووا با کهنه‌اش کلهٔ طاس جانور را برق می‌اندازد. «حواست باشه زیر دُمش رو هم تمیز کنی، عزیزم.»

«زیر چی رو؟»

«زیر دُم مجسمه. بیا تا نشونت بدم.» کهنهٔ گردگیری‌اش را برمی‌دارد و شروع می‌کند به سُراندن آن به زیر دُم برنجی صیقلی. کامرون در برابر میل به چشم‌غره رفتن مقاومت می‌کند. چطور ممکن است چنین نقطه‌ای کثیف شود؟

کامرون زیرلب می‌گوید: «می‌دونم، می‌دونم. واسهٔ هر کاری یه روش درستی هست.» ولی تووا گوشش با او نیست. چشم‌هایش را ریز کرده و دارد به چیزی در درز باریک بین مجسمه و کف زمین نگاه می‌کند.

به‌آرامی و بدون اینکه از آن چیزی که در دست دارد چشم بردارد راست می‌ایستد. کارت اعتباری است؟ کامرون از حالت چهرهٔ او انتظار دارد بگوید ای وای یا خدای بزرگ یا خدای من، ولی تووا تا مدتی هیچ حرفی نمی‌زند.

بالاخره کارت را بالا می‌گیرد و نجوا می‌کند: «این گواهی‌نامهٔ رانندگی تونه؟»

بله. در واقع، گواهی‌نامهٔ اوست. قرار بود امشب موقع رفتن آن را از کمدش بردارد. تری گفته بود آنجا بگذاردش. چطور سر از اینجا درآورده است؟

«آره اتفاقاً.» کامرون دستش را دراز می‌کند تا آن را بگیرد، اما تووا محکم توی دستش نگهش می‌دارد و با دقت بیشتری نگاهش می‌کند.

آهسته می‌گوید: «کامرون، می‌دونم که اینجا توی سُوول پی داری دنبال پدرت می‌گردی. این رو هم می‌دونم که با مادرت ارتباطی نداری. ولی اسمش چیه؟»

CamScanner

کامرون اخم می‌کند. «چطور مگه؟»

تووا صبورانه منتظر می‌ماند.

«اسمش دافنه‌ست.»

«دافنه کَسمور؟»

«هوم، آره.» قضیه چیست؟ دوباره دستش را به طرف گواهی‌نامه‌اش دراز می‌کند و این بار تووا می‌گذارد آن را بگیرد. رنگ تووا مثل مهتابی که از نورگیر به پایین می‌تابد سفید شده است.

تووا آهسته می‌گوید: «دوست‌دخترش بوده. مادر تو همون دختره‌ست.»

شنیدن ماجرای ناپدید شدن اریک از زبان خودِ تووا با چیزی که اینتن گفت فرق دارد. می‌نشینند روی نیمکت جلوِ مجسمه، در دو سمت مخالف آن، اما روبه‌روی هم در سمت دیگر پشت صاف شیر دریایی. تووا با صدای آرام و لحن یکنواختی برای کامرون تعریف می‌کند که پسرش در تابستان بعد از سال آخر دبیرستانش در یکی از شب‌های ژوئیه رفت سر کارش در اسکله و دیگر هیچ‌وقت به خانه برنگشت. از قایقی که هیچ‌کس متوجه گم شدنش نشد و طناب قطع‌شدهٔ لنگر برایش می‌گوید.

«هیچ‌وقت باور نکردم.» تووا سرش را تکان می‌دهد. «هیچ‌وقت باور نکردم که خودکشی کرده. وقتی فهمیدم که ممکنه اریک با یه دختر رابطه داشته، دختری که دوست‌های اریک چیز خاصی ازش نمی‌دونستن...»

«صبر کن ببینم. این دختره که می‌گی. از کجا می‌دونی مامان من بوده؟»

تووا یک لکهٔ سیاه روی نیمکت را می‌سابد. شاید جای کفش کسی باشد. «یه هم‌کلاسی سابق. خاطره‌ای که خیلی وقت پیش فراموش شد.»

«اون وقت پلیس‌ها هیچ‌وقت با این هم‌کلاسی حرف نزدن؟»

CamScanner

تووا نق‌نق می‌کند. «آدام از دوست‌های نزدیکش نبود، تحقیقات پلیس هم اوایل خیلی کامل بود. ولی چون هیچ شاهد عینی و هیچ سرنخی نبود... خب، گمونم می‌خواستن پرونده رو ببندن.»

«فکر می‌کنی که ممکنه ماجان من ربطی به...» کامرون سوت کوتاهی می‌کشد.

تووا با قیافهٔ مرموزی به او نگاه می‌کند. «نمی‌دونم. ولی ظاهراً باهاش رابطه داشته. ممکنه اون شب باهاش بوده باشه. ممکنه بتونه بهم بگه...» حرفش را می‌خورد، بعد آب‌دهانش را قورت می‌دهد و اضافه می‌کند: «می‌دونی چطور می‌تونم باهاش تماس بگیرم؟»

کامرون سرش را تکان می‌دهد. «از نه‌سالگیم به این‌ور دیگه ندیده‌مش.»

«هیچ خبری هم ازش نشنیده‌ای؟ حتی یه کارت تولد هم برات نفرستاده؟»

این کلمات مثل چاقویی توی شکم کامرون پیچ می‌خورد. تا حالا چند بار همین فکر را با خودش کرده است؟ خاله‌جین همیشه اصرار داشته که مادرش دوستش داشته است، به این خاطر او را ترک کرده که صلاحش را می‌خواسته است، شاید یک روزی بر شیاطین درونش غلبه کند و برای داشتن ارتباط با او آماده شود. اما چه شیاطینی این‌قدر قدرتمندند که نمی‌گذارند یک نفر یک کارت تولد نود و نه‌سنتی بخرد و تمبری رویش بچسباند؟ تا حالا چند بار خودش را قانع کرده که او مرده است؟ این دردش خیلی کمتر از این است که فکر کند هیچ اهمیتی برای مادرش نداشته است.

«نه. حتی یه کارت تولد هم نفرستاده.» کامرون بلند می‌شود و از تورفتگی دیوار می‌آید بیرون. چشم‌هایش می‌سوزند و سنگین و خیس شده‌اند و نمی‌خواهد تووا او را در این حالت ببیند. یکی دو بار که محکم پلک بزند، اشک‌هایش را می‌فرستد پی کارشان.

اگه به این سادگی بود، مادرت کاری می‌کرد که اون مرد توی زندگیت بمونه. حرف‌های خاله‌جین مثل بولدوزر از جمجمه‌اش می‌گذرد. مادرت با وجود همهٔ عیب‌وایرادهایی که داشت آدم احمقی نبود. اگر پدرش مرده باشد... وقتی هر دویشان هجده‌ساله بودند، در یک حادثه مرده باشد... خب، این می‌شود یک دلیل خیلی موجه برای اینکه هیچ‌وقت او را وارد زندگی کامرون نکرده است. چشم‌هایش را محکم می‌بندد. یعنی چنین چیزی ممکن است؟ در این صورت، تووا می‌شود... نه، امکان ندارد. تووا خیلی ریزه‌میزه و عجیب‌وغریب است. هیچ‌یک از اعضای دیگر خانوادهٔ او ریزه‌میزه یا عجیب‌وغریب نیستند. در آن صورت، همچنین به این معناست که مادرش آن‌قدرها هم بد نبوده است، قربانی نبوده است، شاید حتی مثل یک شهید محترم بوده باشد، نه کسی که باعث بدبختی او شده است. چنین چیزی اصلاً جور درنمی‌آید. برای همین، این فکر را از سرش بیرون می‌کند.

تووا می‌آید تا کنار او جلو مخزن وسطی بزرگ بایستد. به یک دسته روغن‌ماهی نگاه می‌کنند که با جریان کاذب آب رد می‌شوند. کامرون می‌داند که اگر چهار دقیقه صبر کنند، آن ماهی‌ها دوباره برمی‌گردند. با آن رفت‌وآمدهای بی‌پایان چه زندگی پوچی دارند.

تووا می‌گوید: «متأسفم!» دستش را روی شانهٔ کامرون می‌گذارد. نه آن را می‌مالد نه فشارش می‌دهد، فقط طوری آنجا نگهش می‌دارد که انگار ممکن است این تماس مقداری از درد و رنج او را بیرون بکشد. از آن تماس‌های آن‌قدر گرمی است که تقریباً

CamScanner

مادرانه است... نه، کامرون این فکر را از سرش بیرون می‌کند. فقط دارد به او محبت می‌کند، چون تووا با وجود آن نقاب تودار و سردی که اوایل به چهره زده بود آدم فوق‌العاده مهربانی است. کامرون نگاهی به او می‌اندازد. برایش مایهٔ حیرت است که این خانم ریزه‌میزه چقدر قوی است و آن هیکل چهل‌کیلویی‌اش چقدر درد و رنج تحمل کرده است. و حالا دارد مقداری از درد و رنج او را هم به خودش جذب می‌کند.

یک آدم چقدر می‌تواند تحمل کند؟

داخل مخزن، یک کوسهٔ گاوی بزرگ نزدیک می‌شود و دماغ سرپهنش قوس‌های آرامی روی شن پدید می‌آورد. انگار دنبال چیزی می‌گردد. کامرون می‌گوید: «من هم بابت اریک متأسفم. از اینکه ممکنه مامانم یه‌جورهایی درش نقش داشته باشه متأسفم.»

«تو که تقصیری نداری، عزیزم. ولی ممنونم.»

چشم مهره‌مانند کوسه به چیزی می‌افتد و یک لحظه مکث می‌کند، بعد به راهش ادامه می‌دهد.

گوشه‌های دهان تووا با لبخند کوچکی کشیده می‌شود. «گمونم باید تی کشیدن رو شروع کنیم.»

وقتی کامرون از سر کار برمی‌گردد خانه، چراغ‌های خانهٔ اینن خاموش است. همین برنامهٔ او برای حل اختلافشان را به هم می‌زند. معلوم شد که پرت‌وپلاهای نامفهوم اینن واقعاً بیراه هم نیست. و کامرون یک‌جورهایی نه دلش جداً حدس می‌زند که چیزی بیشتر از یک شایعه باشد. مادرش در بزرگ‌ترین فاجعهٔ شهر نقش داشت.

همچنان منتظر است تا از این اطلاعات ناراحت یا عصبانی شود، اما هر چقدر تلاش می‌کند ظاهراً نمی‌تواند آن احساسات را آشکار کند. اصلاً چه اهمیتی دارد؟ هر چقدر دلشان می‌خواهد شایعه درست کنند. حرف‌هایی که اهالی شهر در مورد دافنه کَسمور می‌زنند ضرری به حال کامرون ندارد. دافنه کَسمور برای او هیچ اهمیتی ندارد.

داخل یخچال کوچک ون را می‌گردد و یکی از آن سینی‌های پلاستیکی ناهار پیدا می‌کند که بیسکویت و پنیر و کالباس داخلش هست. اینن هفتهٔ پیش تعدادی از این‌ها آورد خانه و به کامرون اصرار کرد چند تایشان را بردارد. توضیح داد چون تاریخ انقضایشان گذشته، نمی‌تواند در مغازه بفروشدشان، اما آن‌قدر مواد نگه‌دارنده دارند که تقریباً نمی‌گندند. کامرون پلاستیک را کنار می‌زند و بوی فلفل از دستهٔ کوچک کالباس‌های داخل محفظهٔ مربعی بلند می‌شود. کبهٔ کوچکی روی یکی از بیسکویت‌ها جمع می‌کند و می‌خواهد یک گاز به آن بزند که یک صدای دینگ از گوشی‌اش درمی‌آید.

از طرف ایوری است. بیداری؟

تازه از سر کار اومده‌م خونه. بعد توضیح کاملی دربارهٔ ماجرای پیچیدهٔ مادرش و تووا و اریک برای او می‌نویسد. کل صفحه با سیل کلمات پر شده که یک‌دفعه نظرش عوض می‌شود و کلش را پاک می‌کند. برای پیامک خیلی زیاد است.

ایوری در جوابش می‌نویسد: این هفته بریم پَدِل‌بُردینگ؟ چهارشنبه بعدازظهر؟

چهارشنبه سر کار نیستی، درسته؟

کامرون در تاریکی داخل ون نیشش باز می‌شود. می‌نویسد: ساعت چند؟

اِیوری می‌نویسد: چهار؟ بیا مغازه. می‌تونم یه کم زودتر تعطیل کنم.

خوب است که دست‌کم کلهٔ سحر را پیشنهاد نکرد. می‌تواند چهار بعدازظهر برود. یک شکلک شستِ رو به بالا می‌فرستد.

این دفعه یه دست لباس اضافه با خودت بیار. یا اینکه... نیار. اِیوری یک شکلک چشمک زدن اضافه می‌کند.

وقتی کامرون دراز می‌کشد که بخوابد، احساس گرمی مثل رضایت کل وجودش را می‌گیرد.

چه می‌شد اگر...

بعدازظهر یکی از روزهای حدوداً سه سال پیش بود که بافنده‌ها فهمیدند تیتم، نوهٔ نوجوان مری آن مینتی، باردار شده است. اما این خاطره طوری یاد تووا می‌افتد که انگار همین دیروز بود.

بقیهٔ بافنده‌ها از این خبر ننگین مشمئز شدند. اما تووا در کمال شرمندگی متوجه شد که فقط احساس حسادت می‌کند.

هجده. تِیتم هجده سالش بود و طبیعتاً گزینهٔ دشواری پیشِ رویش قرار داشت. بافنده‌ها دربارهٔ معضل او بحث کردند، اما برای تووا فقط مسئلهٔ این سؤال بود: چه می‌شد اگر...

چه می‌شد اگر اریک جای تِیتم بود؟ البته در سمت دیگر تبادل مادهٔ ژنتیکی، اما چه می‌شد اگر او در هجده‌سالگی، قبل از به سر آمدن عمرش، پدر می‌شد؟ تووا نوه‌دار می‌شد. چه نعمتی نصیبش می‌شد.

تِیتم بچه را به دنیا آورد. لورا، دختر مری آن، برای مخارج این نوهٔ غیرمنتظره به او کمک کرد و تا آنجا که تووا می‌دانست زندگی برایش بدون مشکل خاصی پیش رفت. مطمئناً همیشه این‌طور نبود. خانوادهٔ مری آن از عهدهٔ هزینه‌های بچه برمی‌آمدند و تِیتم می‌خواست بچه را نگه دارد. تا جایی هم که تووا می‌تواند تشخیص بدهد، پدر بچه هنوز نسبتاً حمایت می‌کند و در زندگی او حضور دارد. در واقع، نتیجهٔ ایدئالی به بار آمد. اما نتایج دیگر برای وضعیت‌های مشابه چطور؟ احتمالات زیادند.

CamScanner

تاریخ تولد توی گواهی‌نامهٔ کامرون در مغز تووا حک شده است. در فوریهٔ بعدی به دنیا آمده بود.

و مادرش. هر که بود با اریک در رابطه بود. ظاهراً.

اگر پدری که کامرون دنبالش می‌گردد اصلاً پدرش نباشد چی؟ در ذهنش همهٔ چیزهایی را که از گفت‌وگویش با او به یاد دارد مرور می‌کند. هر چیزی که ممکن است راجع‌به مردی که دنبالش می‌گردد گفته باشد. یک توسعه‌دهندهٔ املاک. همان که آن بیلبوردها را دارد. یک چیزی راجع‌به یک انگشتر و یک عکس گفته بود. اما تووا جزئیات دیگری را به یاد نمی‌آورد. هیچ‌یک از حرف‌های کامرون هیچ‌وقت او را به یاد اریک نینداخته بود. و وضعیت به هر شکلی که باشد. کامرون مطمئن است که دنبال فرد درست می‌گردد. کاملاً اطمینان دارد.

اریک هم چنین اعتمادبه‌نفسی داشت.

تووا انگشتش را روی دستهٔ صندلی تاشو و ناخنش را روی زبری چوب آن می‌کشد. نسیم شبانه‌ای گل‌های آفتاب‌گردان توی باغچه‌اش را که با مهتاب روشن شده تکان می‌دهد و باعث می‌شود مثل شنوندگانی خصوصی که با همهٔ افکار واهی او موافق‌اند سرهایشان بالاوپایین شود. امکان نداشت اریک بچه داشته باشد. کی می‌دانست دافنه کَسمور در هجده‌سالگی با چند پسر ارتباط داشته است. هجده‌سالهٔ بی‌دغدغه. تابستان بعد از سال آخر دبیرستان. کی می‌توانست بابت این کار از او عیب‌جویی کند؟

اگر چنین اتفاقی برایش می‌افتاد، شانس خارق‌العاده‌ای می‌آورد. اما دافنه کَسمور مطمئناً هر طور شده او را پیدا می‌کرد، نه؟ کدام مادر فرزند خودش را از داشتن مادربزرگ محروم می‌کند؟ در ضمن، به‌هرحال تووا به شانس خارق‌العاده اعتقادی ندارد.

گربه روی نردهٔ چوبی می‌پرد و با سر کج‌کرده به او نگاه می‌کند. تووا باز هم با خودش فکر می‌کند با او چه‌کار کند. نهایی شدن فروش خانه‌اش و رفتنش به چارتر ویلج نزدیک است. اجازهٔ آوردن حیوان خانگی نمی‌دهند. زنگ زد سؤال کرد.

گربه طوری به حالت آماده‌باش ایستاده که انگار می‌خواهد بپرد توی دامان تووا، اما در عوض می‌پرد روی زمین و خودش را جلو پای او گلوله می‌کند.

انگار که از همین حالا می‌خواهد از او فاصله بگیرد.

CamScanner

تووا دارد به کاسهٔ صبحانهٔ گربه نگاه می‌کند که جنیس تلفن می‌کند تا او را به ناهار دعوت کند. ناهار بیرون در یک روز دوشنبه؟ قضیه چیست؟ جنیس پیشنهاد می‌کند جلو حاضری‌فروشی شاپ‌وی همدیگر را ببینند، و وقتی تووا به‌جایش رستوران تکس‌مکس[۱۲۵] در الند را پیشنهاد می‌کند، از لحن جنیس به نظر می‌رسد تعجب کرده باشد.

جنیس می‌گوید: «واقعاً؟! باشه. سر راهم می‌آم دنبالت.»

سر میزی با نیمکت‌های مخمل نرم و راحت نشسته‌اند و چیپس تورتیا و سالسا هم بینشان هست که جنیس بالاخره موضوع را پیش می‌کشد.

«این هفته آخرین دورهمیت با بافنده‌هاست، ها؟»

تووا با تکان سر تأیید می‌کند.

«با خودت فکری کردی چون سه نفر بیشتر ازمون نمونده می‌ذاریم بدون مهمونی خداحافظی بری؟»

«وا، بی‌خیال. مهمونی نمی‌خوام.»

«خب، بارب گفت یه کیک می‌آره.» جنیس یک دانه چیپس را توی سالسا می‌کشد. «پس حداقل دور هم یه کیک می‌خوریم.»

تووا می‌گوید: «باربارا لطف کرده. کیک خیلی خوبه.»

جنیس تکرار می‌کند: «خیلی خوبه.» بعد می‌گوید: «تووا، ببخش بی‌ادبی می‌کنم. ولی می‌شه یه بار هم که شده چرت نگی و به من بگی دقیقاً چرا فکر می‌کنی باید حتماً این کار رو بکنی؟»

آهان، پس قضیه این است. «بله؟»

«همین‌له» جنیس دستانش را به این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌دهد؛ انگار شخص خاطی فضای داخل رستوران با مکرمه‌های آویزان‌شده به دیوارهایش است. «فروختن خونه‌ت! رفتن از سُوول پی‌ا کل عمرت اینجا زندگی کردی.»

تووا با ملایمت می‌گوید: «چارتر ویلج جای خیلی خوبیه.»

«شاید، ولی این سال‌ها سال‌های طلایی ماست. چرا می‌خوای با یه مشت غریبه بگذرونی‌شون؟» صدای جنیس بغض‌آلود می‌شود. «پس ما چی؟»

تووا می‌خواهد جواب بدهد، ولی حرفش توی گلویش گیر می‌کند.

جنیس مثل یک قاضی در یکی از آن سریال‌های درام دادگاهی با قیافهٔ عبوسی یک انگشتش را بالا می‌گیرد و ادامه می‌دهد: «گذشته از این، ایتن مک چی می‌شه؟»

تووا جا می‌خورد. «منظورت چیه؟»

«تووا، اون دیوونهٔ تونه. چرا یه فرصت بهش نمی‌دی؟»

«ایتن مرد خیلی خوبیه، ولی من و ویل...»

«اوه، بس کن. ببین، متوجهم که من جای تو نبوده‌م، ولی من و پیتر راجع‌بهش حرف زدیم. وقتی یکی‌مون بمیره، اون یکی باید زندگی جدیدی رو شروع کنه. ما زیادم پیر

نیستیم، تووا. هنوز سال‌های خوبی در پیش داریم. حتی دهه‌ها. هفتادسالگی شصت‌سالگی جدیده!»

تووا بی‌اختیار خندهٔ کوتاهی می‌کند. «این رو از کجا شنیدی؟ یکی از اون تاک‌شوها؟»

«مهم نیست. خواهش می‌کنم، تووا، تجدیدنظر کن. اگه واقعاً این چیزیه که می‌خوای، پس اشکالی نداره، برو. ولی این تنها راه نیست.»

«جنیس، باید یه چیزی رو درک کنی.» تووا دستانش را توی دامانش درهم گره می‌کند. «من مثل تو و مری آن و باربارا نیستم. من بچه‌هایی ندارم که وقتی خورده باشم زمین بیان پیشم بمونن. نوه‌هایی ندارم که اگه چاه ظرف‌شویی گرفت بیان برام درستش کنن یا مطمئن بشن که قرص‌هام رو می‌خورم. و حاضر نیستم این بار رو بندازم روی دوش دوست‌ها و همسایه‌هام.»

جنیس با ملایمت می‌گوید: «مشکلت همینه. فکر می‌کنی این کارها باری روی دوش بقیه‌ست.»

«ممکنه چارتر ویلج تنها راه نباشه. ولی بهترین راهه.» تووا دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. «در ضمن، انجام شده. قراره چهارشنبه اوراق فروش خونه رو امضا کنم.»

«اون وقت کِی می‌ری چارتر ویلج؟»

«هفتهٔ آینده، ولی تو یکی از اون هتل‌های توی اِورت[۱۲] می‌مونم.»

جنیس با لبخند شکست‌خورده‌ای می‌گوید: «پس فکر کنم وقتی رفتی من و بارب باید هفته‌ای یه بار بیایم بهت سر بزنیم. شاید بتونی توی اون اسپای باکلاسش برامون نوبت بگیری.»

تووا می‌گوید: «حتماً.»

لحظاتی بعد پیشخدمت شادوشنگولی می‌آید و با لبخندی شاد فهرستی از طعم‌های مارگاریتای مخصوص را به آن‌ها می‌گوید. جنیس نوشابهٔ رژیمی سفارش می‌دهد و تووا قهوهٔ تلخ. پیشخدمت سری تکان می‌دهد و تند می‌رود، اما لحظه‌ای بعد برمی‌گردد و عذرخواهی می‌کند و توضیح می‌دهد که فعلاً قهوهٔ آماده‌شده ندارند. عصرها زیاد کسی قهوه سفارش نمی‌دهد. به تووا می‌گوید مایل است پانزده دقیقه صبر کند تا دم بکشد؟ یا اینکه چیزی از بار اسپرسو را ترجیح می‌دهد؟ کاپوچینو، لاته، موکا؟

تووا کمی با اکراه می‌گوید: «یه لاتهٔ کوچیک.» بار اسپرسو. چقدر کلاس‌بالا.

تووا در بعدازظهر سه‌شنبه خودش را برای رفتن به شاپ‌وی آماده می‌کند؛ این اولین باری است که بعد از آن شام فاجعه‌بار در خانهٔ ایتن به آنجا می‌رود.

و شاید آخرین بارش باشد. فقط چند تا چیز ضروری لازم دارد. یخچالش هنوز نیمه‌پر است و تاریخ رفتنش به چارتر ویلج به‌کندی نزدیک می‌شود. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد بین خریدهای خواربارای‌اش این‌قدر فاصله بیفتد. اما آن غذاهای توی فریزرش خیلی دیر تمام شده‌اند. آن‌همه سیب‌زمینی و نودل و آبگوشت و پنیر کمی لپ‌های تووا را تپل کرده‌اند.

صبح بعد از اینکه حمام کرد و در آینهٔ حمام به خودش نگاه کرد از این تپلی صورتش خوشش آمد. بعد از لباس پوشیدن حتی مقداری سرخاب به گونه‌هایش زد.

قبل از رفتن چهار بار چک می‌کند تا مطمئن شود تی‌شرت گریتفل دد توی زنبیلش هست. هرچه نباشد صرفاً به‌خاطر خرید به آنجا نمی‌رود. از در جلویی که می‌رود بیرون، وقتی می‌بیند روزنامه هنوز رل‌شده آنجا روی پادری‌اش منتظر است، جا می‌خورد. صبح آن‌قدر مشغول بود که به فکرش نرسید آن را به داخل بیاورد. قرار بود اشتراکش لغو شود، اما چند روز پیش که این نکته را به پسر روزنامه‌رسان گوشزد کرد پسر فقط شانه‌ای بالا انداخت و گفت تا زمانی که او هنوز آنجاست بهتر است برایش بیاورد؛ به‌هرحال همیشه چند تایی اضافه می‌آید. تووا لبخند زده و از او تشکر کرده بود. پسر خوبی است، تووا هم کریسمس گذشته انعام خوبی به او داد.

در هر صورت، نیازش به جدول را به طریقه‌های دیگری برآورده می‌کند. هفتهٔ پیش جنیس او را از طریق پیامی که روی گوشی‌اش ظاهر شد به یک بازی جدول رقابتی دعوت کرد، و با زدن یک دکمه تعداد زیادی جدول روی صفحهٔ کوچک آمد.

یک عالمه جدول. آن‌قدری که هیچ‌وقت تمام نمی‌شود. چقدر جالب است.

البته تووا تا اینجا در همهٔ مسابقه‌ها برنده شده. اما جنیس دارد به سرعت پیشرفت می‌کند.

در شاپ‌وی، ایتن پشت صندوق حاضری‌فروشی ایستاده که تووا وارد مغازه می‌شود. ایتن، که خودکاری پشت گوشش گذاشته، وسط گفت‌وگویش با یک مشتری مکث می‌کند و دستی تکان می‌دهد.

تووا با لحنی معمولی می‌گوید: «سلام، ایتن.» یک سبد خرید از روی سبدهای جلو، مغازه برمی‌دارد.

ایتن می‌گوید: «سلام، جانم.» نگاه تسلیم‌شده‌ای به او می‌اندازد و بعد برمی‌گردد سراغ گرفتن سفارش گروهی که سر میز نشسته‌اند.

تووا با دقت خرید می‌کند؛ هر چیزی را که به سبدش اضافه می‌کند خوب موشکافی می‌کند. مرباها و ژله‌ها تبلیغ شده‌اند: یکی بخرید، یکی رایگان بگیرید. ولی تووا دو تا ژله نیاز ندارد. ممکن است حتی یکی هم نیاز نداشته باشد. البته در چارتر ویلج لازم نیست خودش مربا داشته باشد، هرچند سوئیتش آشپزخانهٔ کوچکی با یخچال خواهد داشت. یک شیشهٔ کوچک مربای تمشک انتخاب می‌کند که اگر این هفته تمامش نکند، می‌تواند آن را با خودش ببرد.

وقتی همهٔ چیزهایی را که نیاز دارد برمی‌دارد، دو صف جلوِ صندوق‌ها تشکیل شده و وقتی می‌بیند ایتن کارش با گروه توی صف حاضری‌فروشی تمام شده و حالا دارد به صف سمت چپ رسیدگی می‌کند، خیالش راحت می‌شود. با اینکه آن صف طولانی‌تر است، مشخصاً همان را انتخاب می‌کند. خریدهای نسبتاً کمش را روی نوار نقاله می‌گذارد و بعد تی‌شرت را که مرتب لوله‌اش کرده با دقت انتهای خریدهایش بین یک شیر یک‌لیتری و یک گریپ‌فروت نارنجی براق جا می‌دهد.

CamScanner

«بابت فروش خونه‌ت تبریک می‌گم.» ایتن گلویش را صاف می‌کند؛ انگار بخواهد حالت معذبش را با سرفه از بین ببرد. نان، مربا، قهوه و تخم‌مرغ‌ها را حساب می‌کند. بدون اینکه سرش را بلند کند، بستهٔ ویفرها را اسکن می‌کند و یک عدد سیب سبز را وزن می‌کند. در آخر تی‌شرت سفید را برمی‌دارد و دو بار با دست چپش آن را بالا می‌برد و با دست راستش اسکنر را به طرفش می‌گیرد و دنبال کد محصول می‌گردد. بعد از قیافه‌اش معلوم می‌شود که تازه متوجه شده است. وقتی تی‌شرت لوله‌شده را باز می‌کند، دهانش از تعجب باز می‌ماند.

«این رو از کجا...؟» صدایش طوری است که انگار در تور گیر کرده است. «منظورم اینه که چطور پیداش کردی؟»

تووا راست می‌ایستد. «اینترنتی خریدمش.»

«چه‌کار کردی؟»

تووا اقرار می‌کند: «از این مزایده‌های آنلاین بود. جنیس کیم بهم کمک کرد.»

ایتن با قیافه‌ای عبوس می‌پرسد: «چقدر پول بابت این دادی، تووا؟»

«خب، به‌نظرم به تو ربطی نداره.»

ایتن دوباره تی‌شرت را لوله می‌کند و با ناراحتی تکانش می‌دهد. «این‌ها گرونن. چند هزار دلارن.»

حالا سه مشتری پشت‌سر تووا در صف ایستاده‌اند. دو تایشان گردنشان را می‌کشند تا ببینند جریان از چه قرار است.

تووا آهسته می‌گوید: «لازم نکرده ناراحت شی. فقط تی‌شرتی رو که خراب کردم جایگزین کردم.»

ایتن تی‌شرت را نزدیک سینه‌اش می‌گیرد. زیرلب می‌گوید: «فقط یه تی‌شرت بود.»

تووا با صدای لرزان می‌گوید: «برای تو مهم بود.»

«خیلی چیزها برام مهمه.»

تووا نجوا می‌کند: «شرمنده‌م.»

«این حرف رو نزن، جانم.» چشمان سبز درشت ایتن حالت غمگینی دارند. «حاضرم صد تا از اون تی‌شرت‌های کوفتی بدم تا دوباره برگردم به اون شام توی خونه‌م.» دوباره تی‌شرت را بالا می‌گیرد و به عکس کنسرت گریتفل دد نگاه می‌کند. به تووا لبخند می‌زند. «واقعاً این رو اینترنتی خریدی؟»

«بله. واسهٔ تحویلش هم با ماشین رفتم تاکویلا.»

چشمان ایتن از تعجب گرد می‌شود. «این‌همه راه با ماشین رفتی تا اونجا؟!»

«بله.»

«از توی بزرگراه؟»

«خب، مسیر دیگه‌ای نبود.»

«تو زن عجیبی هستی، تووا. می‌دونستی؟»

تووا نمی‌داند چه جوابی بدهد. پس فقط دستهٔ اسکناس‌ها را به طرف او دراز می‌کند تا خریدهایش را حساب کند. اما وقتی به خانه برمی‌گردد، موقع مالیدن کره روی یک ویفر و

قاچ کردن آن یک عدد سیب، حرف‌های اینتن مدام در ذهنش تکرار می‌شود.

تووا، همان‌طور که جسیکا اسنِل به او گفته بود، ساعت یازده صبح چهارشنبه در دفتر وکیلی در الند با او قرار گذاشت تا سهم خودش از اوراق نهایی کردن فروش خانه را امضا کند.

معلوم شد که اوراق هنوز کاملاً آماده نشده است. از تصور اینکه ممکن است مجبور نشود امروز این کار را انجام بدهد فشار توی سینهٔ تووا کمتر می‌شود. اما مشکل از دستگاه فتوکپی است: فقط چند دقیقه تأخیر در کارها به وجود می‌آورد. مسئول پذیرش بابت این مشکل عمیقاً عذرخواهی می‌کند و به جسیکا و تووا قهوه تعارف می‌کند. جسیکا می‌گوید نمی‌خورد، اما تووا با کمال میل قبول می‌کند. از آن قهوه‌های آبکی است و لیوان کاغذی‌اش مزه‌ای مثل موم دارد، اما تووا به‌هرحال جرعه‌جرعه از آن می‌نوشد. وقتی که در اتاق کنفرانس کوچکی منتظرند، جسیکا اسنِل از خریدارها بیشتر به تووا می‌گوید. این لزوماً اطلاعاتی نیست که تووا از او خواسته باشد. خانواده‌ای اهل تگزاس هستند با سه بچهٔ کوچک. به‌خاطر شغل شوهر نقل‌مکان کرده‌اند و مادر خانواده تابستان امسال به سُوول پی آمده تا خانه‌های آنجا را بررسی کند. عاشق خانهٔ تووا شده بودند، عاشق چشم‌اندازش، معماری‌اش. گفتند اگرچه بازسازی زیادی در آن انجام می‌دهند، خانه ساختار مستحکمی دارد.

تووا مؤدبانه می‌گوید: «اگه پدرم بود، از شنیدن این حرف خوشحال می‌شد.»

بالاخره اوراق می‌رسند. زنی که شلوار پارچه‌ای و بلوزی به رنگ گرمک پوشیده کنار تووا می‌نشیند و برایش کامل توضیح می‌دهد اوراق را چطور پر کند. خودکار تووا روی کاغذ کشیده می‌شود و اسمش را امضا می‌کند.

جسیکا می‌گوید: «خریدارها بابت تمایلت به سریع‌تر نهایی کردن معامله ازت ممنونن. کارگزارشون ازم خواست این رو بهت اطلاع بدم.»

تووا می‌گوید: «خواهش می‌کنم.» خودش هم دوست دارد معامله سریع‌تر نهایی شود. چرا باید طولش بدهند؟ تگزاسی‌ها هم بزرگواری کرده بودند که قبول کرده بودند کلیدها را دو روز دیرتر تحویل بگیرند تا با تاریخ رفتن او به چارتر ویلج همزمان شود.

جسیکا با لبخندی واقعی می‌گوید: «راستی، این یه‌کم عجیبه. ولی این رو هم گفتن که وقتی از خونه بازدید کردن، خونه بی‌نهایت تمیز و مرتب بود. کارگزارشون بهم گفت زنش گفته شبیه خونه‌های توی مجله‌هاست. گفتم شاید از شنیدن این حرف‌ها کیف کنی.»

تووا خندهٔ ملایمی می‌کند. «همون‌طور که مطمئنم اطلاع داری، من هرچی که نباشم تمیز و مرتب هستم.»

«همهٔ مردم سُوول پی این رو می‌دونن. دلمون برات تنگ می‌شه، تووا.»

زن بلوزگرمکی با یک لبخند و تبریک با او دست می‌دهد، بعد جسیکا اسنِل هم با او دست می‌دهد. تووا هیچ‌وقت از دست دادن خوشش نیامده، خب، دست‌کم با آدم‌ها نه. قضیهٔ اختاپوس فرق می‌کند. ولی دست می‌دهد.

به این ترتیب معامله انجام می‌شود.

تووا عصر همان روز به اتاق زیرشیروانی می‌رود. هنوز تعداد کمی از ملافه‌ها و عکس‌ها آنجا باقی مانده است. حالا وقتش شده کار را تمام کند.

تیرهای سقفی در آفتاب بعدازظهر برق می‌زنند. تووا به‌آرامی می‌نشیند تا به پشت روی زمین دراز بکشد و همان‌طوری به تیرها زل می‌زند که در نوجوانی این کار را می‌کرد. انگار خانه هیولای جویی غول‌پیکری است و او از داخل دارد به قفسهٔ سینه‌اش نگاه می‌کند. واقعاً هم ساختار مستحکمی دارد و برای خانوادهٔ دیگری خانهٔ خوبی می‌شود، برای این خانوادهٔ اهل تگزاس، برای سه بچهٔ کوچکشان.

آیا بچه‌ها از اتاق زیرشیروانی به‌جای اتاق بازی استفاده خواهند کرد؟ تووا امیدوار است این‌طور شود. سه خواهر و برادر خوشحال را مجسم می‌کند که باهم زیر تیرهای سقف می‌خندند و با لهجهٔ غلیظ تگزاسی باهم حرف می‌زنند. شاید تعداد بچه‌ها بیشتر هم بشود؛ شاید پدر و مادرشان هنوز کارشان تمام نشده و قرار است تعداد اعضای خانواده بیشتر شود و خانه را پُر کنند و مثل خانوادهٔ پُرجمعیتِ آرزوی برآورده‌نشدهٔ ایتن خانه از شدت جمعیت بترکد. پدر و مادر در رأس این خانوادهٔ کوه‌مانندی که تشکیل داده‌اند پیر می‌شوند. و حتی اگر گه‌گاه قسمتی از خانه فروبریزد، به‌اندازه‌ای از آن می‌ماند که سرپناهشان باشد.

مجبور نخواهند بود به‌تنهایی پارچه‌های ظرف‌خشک‌کن را جمع کنند.

نفس عمیقی می‌کشد و می‌نشیند. با صدای بلند می‌گوید: «دیگه بسه.» دیگر اجازه نمی‌دهد یکی از شب‌های تابستان ۱۹۸۹ همهٔ جنبه‌های زندگی‌اش را تعریف کند. گشتن دنبال جواب‌هایی که دیگر وجود ندارند دیگر بس است. زندگی کردن با این ارواح در این خانه دیگر بس است. چارتر ویلج شروع تازه‌ای خواهد بود.

طی دو ساعت بعدی، بقیهٔ حوله‌ها و ملافه‌ها و خرت‌وپرت‌های دیگر را جمع می‌کند. به یک کارتن کتاب، که قصد دارد نگهشان دارد و تا نصفه پرش کرده تا زیاد سنگین نباشد، سالنامهٔ دبیرستان سُوول بی را که دافنه کَسمور را اولین بار در آن پیدا کرده بود اضافه می‌کند.

عکس دختر متبسم را به یاد می‌آورد که حالا بین صفحه‌های کتاب سنگین پرس شده است. آیا تلاش برای یافتن او کار بیهوده‌ای است؟ شاید، اما چطور می‌توانست شانس را امتحان نکند؟ دافنه کَسمور هر جا و هر کس که هست آخرین کسی است که اریک را زنده دیده است. تووا هیچ‌وقت قادر نخواهد بود جلوِ خودش را بگیرد که به چهره‌هایی در میان جمعیت که حتی کوچک‌ترین شباهتی به آن عکس سالنامه داشته باشند خیره نشود.

در آن‌سوی پنجرهٔ بزرگ، آسمان آبی صاف و بی‌ابر روی آب معرکه گرفته است: آبی که امواجش هنگام عبور یک قایق موتوری که ردی شبیه به مثلث از خودش روی خلیج به جا می‌گذارد سوسو می‌زند. در چارتر ویلج که محوطه‌اش چندین کیلومتر از آب فاصله دارد چه حس غریبی خواهد داشت. چه حس غریبی دارد که صبح بیدار شود و آب را نبیند.

به خلیج می‌گوید: «کاش می‌تونستی بهم بگی!» همیشه این آرزو را خواهد داشت. اما

حتی دانستن اینکه آن شب چه اتفاقی افتاد هم نمی‌تواند او را برگرداند. هیچ چیز نمی‌تواند.

درپوش‌های کارتن را می‌بندد و رویشان نوارچسب می‌زند.

یک دروغ جسورانهٔ بزرگ

ماث ساسیج همیشه برای تمام کردن یک برنامه یک رشته‌آهنگ را به‌ترتیب اجرا می‌کرد. کامرون با گیتار فندرش اولین نت‌های آخرین آهنگ را می‌زند و با اینکه گیتارش به برق وصل نیست، صدایش در اتاق‌نشیمن ایتن پخش می‌شود. کامرون در آنجا روی کاناپه ولو شده و منتظر است تا لباس‌هایش در طبقهٔ پایین خشک شوند. هرچه نباشد، چهارشنبه است و تووا همیشه تأکید می‌کند که چهارشنبه روز لباس شستن است. ظاهراً این حرفش ملکهٔ ذهن کامرون شده، چون بدون اینکه واقعاً بهش فکر کند، اولین کاری که صبح بعد از بیدار شدن انجام داد این بود که لباس‌های کثیفش را از کف ون جمع کرد، پودر لباس‌شویی ارزان‌قیمتش را برداشت و به‌سمت اتاق لباس‌شویی در زیرزمین ایتن رفت.

با حرکتی خودنمایانه یکی از نت‌های سخت‌تر را درست می‌زند. ایول، هنوز کارش درست است. این تابستان اصلاً گیتار نزده و تارهای فلزی زمخت آن نوک انگشت‌های نرم‌شده‌اش را می‌گزد. اما از آن نوع دردهای خوشایند است.

خمیازه‌ای می‌کشد و گیتار را می‌گذارد بین دو کوسن قلمبهٔ کاناپه، بعد یک قاشق از کاسهٔ غلات صبحانه‌اش را، که روی میز عسلی است، می‌خورد و با پشت دست شیر را از روی چانه‌اش پاک می‌کند و بعد بلند می‌شود و می‌رود سمت پنجرهٔ جلویی. ونش از اینجا کمی کثیف به نظر می‌رسد: کثیفی شیشهٔ جلو در آفتاب تند بیشتر به چشم می‌آید. شاید بعدازظهر قبل از اینکه برای قرار پَدِل بُردینگشان برود پیش ایوری آن را بشوید.

چمن‌های نکه‌نکهٔ حیاط ایتن به رنگ قهوه‌ای مایل به زرد درآمده‌اند. همه مدام راجع به

اینکه هوا چقدر گرم و خشک است حرف می‌زنند. در مودستو، «گرم و خشک» تعریف دیگری دارد. اما کامرون اخیراً در جواب آن‌ها طوری سر تکان می‌دهد که انگار مودستو کم‌کم دارد از وجودش پاک می‌شود. از کِی این‌طوری شده است؟

«صبح‌به‌خیر.» ایتن وارد اتاق‌نشیمن می‌شود و از خودش بوی صابون به جا می‌گذارد. کامرون پشت‌سر او به آشپزخانه می‌رود. ریش ایتن مرطوب است و تلاش کرده کُرک زیری را که معمولاً روی کلهٔ بیشتر کچلش آویزان می‌شود به پایین صاف کند. به‌جای یکی از آن تی‌شرت‌های رنگ‌ورورفتهٔ گروه‌های راک قدیمی یا یکی از فلانل‌های همیشگی‌اش، یک پیراهن یقه‌دار راه‌راه مدل گلف پوشیده است. کامرون متوجه نشده بود که ایتن چیزی تا این حد... معمولی هم دارد. پایین پیراهن را توی یک شلوار خاکی‌رنگ کرده که دو سانت برایش کوتاه است و یک کمربند چرم بافته دور شکم قلمبه‌اش بسته است.

گوشهٔ لب‌های کامرون به حالت تمسخر یک‌ذره بالا می‌رود. «چرا مثل یکی از سیاهی‌لشکرهای فیلم پادوی گلف[۱۳] لباس پوشیده‌ای؟ یه قرار دیگه با تووا داری؟»

ایتن کتری‌اش را با شیر ظرف‌شویی پر می‌کند. «تووا؟ نه.» با صدای تقه‌ای اجاق را روشن می‌کند و کتری را می‌گذارد رویش. «یعنی البته این هفته واسهٔ خداحافظی یه سر می‌رم اونجا.»

«آها. درسته.» کامرون با خودش فکر می‌کند کاش می‌توانست آن متلک پادوی گلف را پس بگیرد.

ایتن می‌گوید: «امروز توی مغازه با یه نفر مصاحبه دارم.» یک لیوان بزرگ مسافرتی از جاظرفی برمی‌دارد و یک چایی کیسه‌ای از برند همیشگی‌اش، یعنی انگلیش برکفست، می‌اندازد توش. «باید یه مدیر جدید واسهٔ شیفت روز استخدام کنم یا دست‌کم یه مدیر موقتی. شنیده‌ای چه اتفاقی واسهٔ ملودی پترسون افتاده؟ پسرش مریضی بدی گرفته. تو بیمارستان اطفال توی سیاتل بستری شده. یه مرخصی طولانی‌مدت گرفته تا ازش مراقبت کنه.»

کامرون می‌گوید: «چه بدله» واقعاً هم بد است. ملودی پترسون خانم خوبی است. اما جملهٔ اول ایتن است که کامرون را می‌سوزاند؛ آن حرفش مثل نیزه‌ای از وسط مصیبت ملودی بیچاره رد می‌شود و توی قلب او فرومی‌رود.

مدیر. ایتن برای این منصب اصلاً به او فکر کرده است؟ به یاد اولین شبش در اینجا می‌افتد که با اسکاچ گران‌قیمت مست کرده بود، موقعی که از ایتن خواست کاری در مغازه بهش بدهد.

ایتن شروع می‌کند به حرف زدن راجع‌به شوهر ملودی و چیزی دربارهٔ اینکه شرکت بیمه برای پوشش هزینه‌های بچهٔ او روی اعصبشان رفته است. جزئیاتی که مطمئناً به او ربطی ندارند. اما مشخص است که ایتن موقع گپ زدن با مشتری‌هایش در حین اسکن کردن شیر و وزن کردن گوجه‌هایشان هیچ حدومرزی ندارد.

کامرون می‌پرد وسط حرفش. «راستی، هنوز درخواست کار قبول می‌کنی؟»

CamScanner

«واسهٔ کار مدیریت؟ گمونم آره. چطور مگه؟ شخص خاصی رو در نظر داری؟»

نوک گوش‌های کامرون آن‌قدر داغ شده است که حتماً برق می‌زنند. «خب معلومه، خودم.»

«تو؟» ایتن حقیقتاً متعجب به نظر می‌رسد. «خب... شاید.» بعد سرش را به این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌دهد. «می‌دونی؟ کار مدیریته. معمولاً دنبال کسی می‌گردم که چند سال تجربه داشته باشه. باید با همهٔ سیستم‌ها آشنا باشه. فهرست موجودی، دستگاه کارت‌خوان، حتی یه‌کم حسابداری. کار ساده‌ای نیست.»

«واقعاً فکر می‌کنی من نمی‌تونم...» کامرون کلمات را از دهانش بیرون‌نزده عقب می‌کشد. واقعاً فکر می‌کنی من نمی‌تونم کار تو رو انجام بدم؟ حرفش را عوض می‌کند. «ببین. ممکنه من چند سال تجربه نداشته باشم. حتی مدرکی چیزی هم ندارم. ولی هر دو تامون می‌دونیم که من باهوشم.» صدایش می‌لرزد. «خیلی باهوشم.»

چشم‌های ایتن گرد می‌شود. «من نگفتم تو باهوش نیستی، کامرون.»

«خب، پس می‌تونم یاد بگیرم.»

«آره، می‌تونی.» ایتن در لیوان قهوه‌خوری مسافرتی‌اش را باز می‌کند. «اگه واقعاً می‌خوای توی حیطهٔ خواربارفروشی کار کنی، راه‌وچاهش رو نشونت می‌دم. خیلی هم خوشحال می‌شم. ولی باید همین الان یه نفر رو واسهٔ این کار استخدام کنم... یه نفر که از قبل واجد شرایط باشه.»

«اوه، بی‌خیال بابا!» کامرون با قدم‌های سنگین به طرف پنجرهٔ آشپزخانه می‌رود و سر راهش چیزی نمانده پایش به یکی از صندلی‌های آشپزخانه گیر کند و بخورد زمین. «اصلاً شرایط کار توی شاپ‌وی چیه دقیقاً؟ کل روز زر بزنی؟» رویش را برمی‌گرداند و چپ‌چپ به ایتن نگاه می‌کند.

لب‌های معمولاً قرمز ایتن قرمزتر از همیشه می‌شود.

کامرون می‌داند که باید بس کند، اما کنایه‌های تندش را ادامه می‌دهد. «مسائل خصوصی کل مردم شهر رو پخش کنی؟» کنایه. کنایه. «راجع‌به زندگی خصوصی مردم گُه‌خوری کنی؟» کنایه، کنایه، کنایه. «راجع‌به مامانم شایعه پخش کنی؟»

«من می‌خواستم پیداش کنم.» لحن ایتن آرام اما قاطع است. «می‌خواستم کمک کنم.»

«من ازت کمک نخواستم.»

«به‌خاطر تو این کار رو نمی‌کردم.»

کامرون می‌خواهد جواب تندی بدهد که ناگهان حرف ایتن را هضم می‌کند.

ایتن ادامه می‌دهد: «داشتم به‌خاطر اون این کار رو می‌کردم. به‌خاطر تووا. تا بهش کمک کنم ماجراش به یه... فرجامی برسه.»

از زیرزمین صدای وزوز خشک‌کن می‌آید. کف آشپزخانه صدایش را مبهم کرده، چرخه‌اش تکمیل شده است.

«هرچی.» کامرون این را زیرلب می‌گوید و به‌سمت ونش می‌رود. بعداً برای برداشتن

CamScanner

لباس‌هایش برمی‌گردد.

جُرت پریده‌پریدهٔ بدی می‌زند، اما از هیچ بهتر است. خاله‌جین همیشه می‌گوید اگر صبحت بد شروع شد، دوباره بخواب و از اول شروع کن.

حرفش در مورد امروز صدق می‌کند.

اما لابد کامرون یک وقتی خوابش برده، چون وقتی با صدای وزوز بی‌وقفه‌ای بیدار می‌شود، دیگر صبح نیست. روشنایی بعدازظهر از پنجره‌های ون به داخل می‌تابد و او چشم‌هایش را ریز می‌کند و روی تشکش دنبال گوشی‌اش می‌گردد.

لعنتی! اِیوری. قرار بَدِل بُردینگ. ساعت از چهار گذشته است؟ داخل ون خیلی گرم و خفه است. همیشه وقتی کل روز زیر آفتاب می‌ماند این‌طور می‌شود. گوشی‌اش کدام گوری است؟ پس زنگ هشداری که گذاشته بود چی شد؟

بالاخره آن را کف ون زیر جوراب کثیفی که حتماً از جمع‌آوری لباس‌های کثیف صبح فرار کرده پیدا می‌کند. می‌خواهد جواب بدهد و یک‌سری عذرخواهی نوک زبانش ردیف کند که از خواب سِر و لمس شده که ناگهان متوجه می‌شود ساعت سه است. بعد شماره را می‌بیند. کد سیاتل است، ولی اِیوری نیست.

«الو؟»

صدای زنی جواب می‌دهد: «آقای کَسمور؟»

«اِ، آره؟ یعنی بله، خودم هستم.»

«چه خوب. خوشحالم که جواب دادین. میشل پیترس[۱۲۲] هستم از شرکت توسعهٔ برینکس.»

کامرون راست می‌نشیند.

«می‌دونم که چندین بار با ما تماس گرفتین تا یه قرار ملاقات ترتیب بدین و بابت این تأخیر عذرخواهی می‌کنم. آقای برینکس توی شهر نبود. ولی الان برگشته و اتفاقاً امروز یه وقت آزاد توی برنامه‌ش داره. می‌دونم لحظه‌آخریه، ولی برای ملاقات در دسترس هستین؟»

«ملاقات؟ با... خودش؟ امروز؟»

«مگه شما کامرون کَسمور توسعه‌دهندهٔ املاک نیستین؟» تردیدی در لحن میشل پدید می‌آید.

خیلی خب، یک دروغ ریز گفته بود.

میشل ادامه می‌دهد: «دو هفته پیش چند تا پیغام گذاشته بودین. می‌خواستین در مورد یه فرصت جدید با آقای برینکس ملاقات کنین.»

خیلی خب، شاید این را کاملاً از خودش درآورده بود.

کامرون گلویش را صاف می‌کند. «اوه. آره. صددرصد. خودم هستم.» باورش نمی‌شود آن داستان‌هایی که در آن پیغام‌های صوتی سرهم کرده بود به کار آمده است. چند هفتهٔ تمام

CamScanner

با دفاتر بسته و پرتگاه‌های خالی مواجه شده بود، اما حالا این کلکش جواب داده است.

یک دورغ جسورانهٔ بزرگ. بدون توجه به عذاب‌وجدانش، می‌گوید: «بله، می‌تونم بیام. چه ساعتی؟»

میشل به او می‌گوید ساعت شش آنجا باشد و آدرسی در سیاتل به او می‌دهد. کامرون آدرس را پشت یک رسید پمپ‌بنزین می‌نویسد. زن اضافه می‌کند: «باید با آسانسور تا زیرزمین برین.» به نظر کامرون عجیب می‌آید. دفتر زیرزمینی؟

کامرون قطع می‌کند و بلافاصله تلفن می‌زند به تری که با چهارمین بوق با حواس‌پرتی جواب می‌دهد.

کامرون می‌گوید: «اصلاً دوست ندارم همچین درخواستی بکنم، ولی اشکالی نداره امروز بعدازظهر رو مرخصی بگیرم؟ باز هم می‌تونم امشب واسهٔ نظافت بیام. فقط یه... کاری پیش اومده.» نفسش را می‌برد داخل، بعد به شیوه‌ای که امیدوار است حرفه‌ای باشد جزئیات ماجرای سایمون برینکس را به تری می‌گوید.

«حتماً، کامرون.» انگار همچنان حواس تری جای دیگری است. اصلاً یک کلمه از حرف‌های کامرون را شنیده است؟

«ممنون، آقا. و، هوم... شاید به‌زودی، می‌شه در مورد استخدام دائمی من واسهٔ کار نظافت صحبت کنیم؟ می‌دونین، مثلاً... دیگه موقتی نباشه؟»

«حتماً، حتماً.» صدای مبهم صحبت‌هایی از پشت خط شنیده می‌شود. «هی، پسرجان، من باید برم. بابت امشب نگران نباش. هیچ عجله نکن، باشه؟»

«باشه.»

تماس را قطع و سعی می‌کند بی‌خیال رفتار عجیب تری شود. شاید فقط آن لحظه سرش شلوغ بوده باشد. بعد برنامهٔ نقشهٔ تلفن همراهش را باز می‌کند و آدرسی را که میشل داد واردش می‌کند. دو ساعت راه است که یعنی باید ساعت چهار در جاده باشد، نه روی پَدِل‌بُرد.

اِیوری درک می‌کند. موقع خروج از شهر حتماً سر راهش یک سر می‌رود مغازهٔ او و شخصاً بهش می‌گوید.

کمی قبل از ساعت چهار در فروشگاه پَدِل‌بُرد سَووِل بی را باز می‌کند.

یک نفر از پشت یک رخت‌آویز لباس غواصی در گوشهٔ آن طرف مغازه بالا می‌آید. کامرون در کمال تعجب متوجه می‌شود که اِیوری نیست.

پسرش، مارکو، است.

پسر تند سری برایش تکان می‌دهد. بعد بدون هیچ حرفی دوباره برمی‌گردد پشت رخت‌آویز.

کامرون می‌گوید: «ام، سلام. مامانت اینجاست؟»

«رفت یه کاری انجام بده.» مارکو روی زمین جوبی صیقلی کنار یک جعبهٔ باز زانو زده و چیز پلاستیکی سیاهی با یک ماشه که یک نوار کاغذ مومی از نوکش آویزان شده در دست

CamScanner

دارد. دستگاه برچسب‌زن تفنگی است.

کامرون با انگشت می‌زند به یک جفت کفش غواصی نارنجی روشن و می‌گوید: «نمی‌دونستم اینجا کار می‌کنی.» این کفش‌های غواصی را دفعهٔ قبلی که اینجا بود نداشت. در یک ردیف به‌ترتیب از کوچک‌ترین به بزرگ‌ترین چیده شده‌اند. انگار یک نفر پاهای یک خانوادهٔ اردک را دزدیده و به دیوار آویزان کرده است.

مارکو صدایی مثل ناله از خودش درمی‌آورد. «چاره‌ای ندارم.» یک برچسب قیمت می‌زند روی یک جلیقهٔ نجات نئوپرین و از حلقهٔ بالایی‌اش به میخ فلزی بیرون‌زده از دیوار آویزانش می‌کند.

«آها. کار اجباری کودکان. جزء مناسک گذاره.» کامرون می‌خندد.

مارکو جواب نمی‌دهد.

«حالا می‌دونی مامانت کِی برمی‌گرده؟» کامرون نگاهی به در جلویی می‌اندازد. «قرار بود ساعت چهار اینجا همدیگه رو ببینیم.» به ساعت نگاه می‌کند: پنج دقیقه به چهار است.

مارکو نگاهش می‌کند: «قرار بود؟»

«آره. قرار بود دو تا تخته ببریم توی آب. ولی یه... کاری پیش اومد.» کامرون قبل از اینکه کل ماجرا را برای مارکو تعریف کند، لبش را گاز می‌گیرد. هیچ توضیحی به یک نوجوان بدهکار نیست.

مارکو با لحن یکنواختی می‌گوید: «پس سر کار گذاشتیش.»

«نه، اصلاً. کاملاً درک می‌کنه.»

مارکو برچسب دیگری می‌زند. «باشه.»

«در ضمن، اومدم اینجا که خودم بهش بگم.» کامرون دوباره به ساعت نگاه می‌کند. باید ساعت چهار در جاده باشد. مهم‌ترین ملاقات عمرش است. نباید دیر کند. گلویش را صاف می‌کند. «مسئله اینه که یه‌جورهایی مجبورم برم. می‌شه به مامانت خبر بدی که من اومدم؟ بهش بگی شرمنده‌م که قرارمون رو به هم زدم؟»

«حتماً. بهش می‌گم.»

«ممنون، رفیق.» کامرون از مغازه می‌زند بیرون و سر ساعت چهار راه می‌افتد به‌سمت بزرگراه.

CamScanner

بفش

سیاتل هزارتوی سرگیجه‌آوری از ساختمان‌ها و کنارگذرها، تونل‌ها و جاده‌های فرعی و برج‌هایی است که انگار مثل یک مجموعه لگو غیرممکن روی خود بزرگراه ساخته شده‌اند. خروجی‌هایی در چپ و راست، پل‌های دره‌گذر و لاین‌های پرسرعت، پل‌های هوایی و زیرگذرها، همه مثل رشته‌های ماکارونی بتّنی بزرگ دور هم پیچ خورده‌اند و به کنار تپه‌ای چسبیده‌اند که با شیب تندی از آب بالا آمده است.

قبلاً که به فرودگاه رفته بود، از میان همهٔ این‌ها رد شده بود. اما حالا آن‌ها را واضح‌تر می‌بیند. اینجا در مقایسه با مودستو کلاً دنیای دیگری است.

وقتی خروجی کپیتول هیل را جلوتر می‌بیند، راهنما می‌زند. باید در سمت راست بماند، بعد به چپ بپیچد، سه بلوک برود و بعد به راست بپیچد. محض احتیاط، همهٔ پیچ‌های مسیر بعد از بزرگراه در میان خیابان‌های شهر را حفظ کرده است.

بالاخره می‌پیچد توی خیابان سمت راست و دنبال شمارهٔ خیابان می‌گردد و وقتی به‌آرامی جلو می‌رود، ماشین‌ها برایش بوق می‌زنند. مغازه‌های چسبیده‌به‌هم، کافی‌شاپ‌ها و آب‌میوه‌فروشی‌ها و مغازه‌های لباس‌های قدیمی را که اجناسشان را روی رخت‌آویز توی پیاده‌رو گذاشته‌اند تماشا می‌کند. ساعت ده دقیقه به شش در یک عصر دلپذیر ماه اوت است و محله با ترکیبی از هیپسترها و اهالی محل، که سگ‌هایشان را بیرون آورده‌اند، شلوغ شده است. افراد شاغل با کیف‌های دوشی با قدم‌های مصمم راه می‌روند.

اینجا همان آدرسی است که میشل پیتس به او داد. برای اطمینان دوباره چک می‌کند، چون یک درِ خاکستری ساده است. بعد از چند هفته تلاش برای ترتیب دادن این ملاقات... شرکت توسعهٔ برینکس این است؟ انتظار داشت یک برج اداری پُرزرق‌وبرق باشد، اما شاید سبک افراد موفق در سیاتل این‌طوری است. یم رنده‌شده به‌جای پاسترامی و دفترهای ساده به‌جای برج‌های فولادی.

در دور دومی که در بلوک دنبال جای پارک می‌گردد، به‌طرز معجزه‌آسایی چشمش به یک فضای خالی درست جلوِ در خاکستری می‌افتد.

ون را خاموش می‌کند و نگاهی به گوشی‌اش می‌اندازد. هنوز خبری از ایوری نشده است. باید برایش پیام بفرستد؟ نه، بعداً زنگ می‌زند. تا آن موقع ماجرایی هم برای تعریف کردن دربارهٔ پدرش خواهد داشت. صدای محکم بستن درِ ون در سروصدای شهر شلوغ گم می‌شود. دو تا سکه که خُرده‌نان رویشان چسبیده از داشبورد درمی‌آورد و می‌اندازد توی پارکومتر.

کامرون در کمال تعجب می‌بیند که درِ خاکستری قفل نیست. وقتی بازش می‌کند، راهرو ساده‌ای مقابلش می‌بیند. ظاهراً یک آپارتمان است. پنج شش تا صندوق پست فلزی که کمی تورفتگی دارند روی دیوار سمت چپش می‌بیند. چندین آگهی تبلیغاتی روی زمین ریخته است.

پلکان سمت راست است که فقط بالا می‌رود. مستقیم روبه‌رویش، آسانسوری در دیوار

CamScanner

عقبی هست و کامرون متوجه می‌شود دکمه‌هایی برای رفتن به بالا و پایین دارد. میشل گفته بود با آسانسور به زیرزمین برود.

وقتی صدای دینگ آسانسور می‌آید، با خودش می‌گوید: «از لونهٔ خرگوش برم پایین.»

از آسانسور که می‌آید بیرون، بوی عجیبی به دماغش می‌خورد. بوی چیزی موم‌مانند و تند مثل دارچین که برای وسط تابستان عجیب است. به‌محض باز شدن در آسانسور، آن بو را حس می‌کند. حتماً بوی شمع‌هایی است که همه‌جای راهروِ تاریک هستند؛ شمع‌هایی در برابر آینه‌هایی در دو سمت که باعث می‌شود به نظر برسد هزار شعلهٔ کوچک تا بی‌نهایت ادامه دارند. وقتی بیشتر بررسی می‌کند، می‌فهمد که شمع مصنوعی‌اند که با عقل جور درمی‌آید. کدام مقررات آتش‌نشانی اجازه می‌دهد کسی این‌همه شمع توی یک زیرزمین بگذارد؟

اینجا چه قبرستانی است؟

از روی فرش نخ‌نمایی تا انتهای راهرو می‌رود و از نبشی می‌گذرد و وارد کوچک‌ترین بار مشروب دنیا می‌شود.

خالی است. یک پیشخان کوتاه دارد که پنج چهارپایه زیرش چپانده شده است. نور گرمی از روی کاشی‌های برنجی سقف منعکس می‌شود و روشنایی زردی در کل آنجا پخش می‌کند.

کاغذ کوچکی داخل یک نگه‌دارنده روی پیشخان است. یک منو است. بالایش نوشته:

بادهای سفارشی مادمینُو[۱۳۲]، زیرش هم فهرستی از نوشیدنی‌هایی با اسم‌های مسخره نوشته شده است. وقتی به قیمت‌ها نگاه می‌کند، چند بار پلک می‌زند تا مطمئن شود درست خوانده است. یعنی مردم نمی‌دانند با نصف قیمت یکی از این بادها می‌توانند یک بستهٔ شش‌تایی آبجو بخرند؟ یکی از چهارپایه‌ها را می‌کشد بیرون و می‌نشیند.

صدای جرنگی می‌آید و کامرون وقتی نگاه می‌کند دختری را می‌بیند که از دری در پشت بار وارد می‌شود. موهای سبز روشن کوتاهی دارد که کامرون را یاد چمن صاف‌شده می‌اندازد. در هر دستش یک دست لیوان بلند گرفته و یک لحظه ابروهایش به حالت تعجب بالا می‌رود و بعد شروع می‌کند به گذاشتن لیوان‌ها توی قفسه‌ای در آن پایین که دیده نمی‌شود. بدون اینکه نگاهش را بالا بیاورد، می‌گوید: «ساعت هشت باز می‌کنیم.»

کامرون گلویش را صاف می‌کند. «با آقای برینکس قرار ملاقات دارم.»

دختر موچمنی نگاهش می‌کند. چهره‌اش بی‌حالتی دردناکی دارد؛ انگار کامرون بی‌اهمیت‌ترین موجودی است که تا حالا دیده.

کامرون می‌گوید: «جدی می‌گم. میشل قرار رو ترتیب داده.» امیدوار است گفتن اسم کوچک میشل اشکالی نداشته باشد.

دختر شانه‌ای بالا می‌اندازد. «باشه. بهش اطلاع می‌دم.» این را می‌گوید و می‌رود.

سایمون برینکس.

کامرون طی دو ماه گذشته این‌قدر این اسم را در ذهنش تکرار کرده و آن‌قدر از آن مرد

آراستهٔ عکس‌های بزرگ‌شده روی بیلبوردها دیده که وقتی مرد ژولیده‌ای با لبخند خسته از پشت بار می‌آید بیرون، نزدیک است باور نکند که این خود او باشد.

کامرون می‌گوید: «سلام.» صدایش ناگهان لرزان و عصبی شده است. «من...»

«می‌دونم کی هستی، کامرون.» لبخند سایمون در پشت بار پهن‌تر می‌شود.

«جدی؟» قلب کامرون تند می‌زند، اما به‌خاطر اعصاب است یا خشم؟ یک‌جورهایی تصور سرکسیه کردن یا اخاذی از این یارو مضحک به نظر می‌رسد.

«پس فکر کردی چرا این مکان رو انتخاب کردم؟» سایمون برینکس دستش را به اطراف اتاق کوچک تکان می‌دهد. «همون‌طور که مطمئنم تا الان فهمیده باشی، من دفاتر و املاک زیادی دارم، ولی اینجا اون اوایل مال دافنه بود. بهترین جا برای ملاقاتمون بود.»

نبض کامرون حالا مثل پتک می‌کوبد. یعنی برینکس می‌خواهد به همین سادگی به یک عمر کوتاهی در پدری کردن اعتراف کند؟

سایمون لبخند می‌زند. «با ناتالی آشنا شدی.» با سر به‌سمت درِ پشت بار اشاره می‌کند، جایی که دختر موچمنی یکهو در آن غیبش زد. «اون کل ماجرا رو می‌دونه.»

«کل ماجرا.» کامرون به‌زور این کلمات را ادا می‌کند.

«خب، آره. دخترمه.»

دختر. سرش گیج می‌رود. یک پدر و... یک خواهر؟ قبل از اینکه بتواند جلوِ خودش را بگیرد، دوباره نگاهش تند به‌سمت درِ پشت بار کشیده می‌شود. یعنی ممکن است آن دختر با آن موهای عجیب‌وغریب واقعاً خواهر ناتنی‌اش باشد؟

سایمون انگشت‌هایش را توی هم گره می‌کند و روی بار خم می‌شود. «چشم‌هات به مادرت رفته، می‌دونی؟»

«مادرم.» کامرون آب‌دهانش را به‌سختی قورت می‌دهد.

«دافنه همیشه چشم‌های فوق‌العاده قشنگی داشت.»

کامرون نفسش را به‌طرز شرم‌آوری تند می‌کشد داخل. مادرش واقعاً هم چشم‌های قشنگی داشته، مگر نه؟ از خودش می‌پرسد او این حرف را از خودش درآورده یا واقعاً یادش مانده است.

برینکس می‌گوید: «بگذریم.» طوری شانه‌هایش را کمی بالا می‌اندازد که انگار این حرکتش گفت‌وگو را به سمت‌وسوی معمولی‌تری می‌کشاند. «یه نوشیدنی برات بریزم؟»

«نوشیدنی؟»

«یکی از اون قدیمی‌های توپ درست می‌کنم.»

کامرون می‌گوید: «اِ، یه آبجو می‌خورم. هرچی خودت می‌خوری.» گوش‌هایش می‌سوزد. چرا برایش مهم است؟ تحت‌تأثیر قرار دادن یک پدر در ذات آدم است؟

برینکس بی هیچ حرفی دستش را می‌برد سمت یخچالی در زیر بار و دو بطری گردن‌بلند را که بین انگشت‌هایش گرفته بالا می‌آورد. درِ بطری‌ها را با صدای هیسی باز می‌کند. یکی‌شان را می‌برد بالا و می‌گوید: «به‌سلامتی!»

CamScanner

کامرون هم تکرار می‌کند: «به‌سلامتی!» بعداً که این ماجرا را برای اِیوری و الیزابت تعریف کند، چقدر عجیب به نظر می‌آید؟

برینکس جرعه‌ای طولانی از آبجویش سَر می‌کشد و می‌گوید: «خب، طبیعتاً سؤالاتی دربارهٔ مادرت داری.»

کامرون شانه‌هایش را بالا می‌کشد. ترسو بودن دیگر بس است. با لحن بی‌حالتی می‌گوید: «دربارهٔ خودت سؤالاتی دارم.»

«اِ؟!» سایمون سرش را کج می‌کند. «باشه. همه فکر می‌کنن من یه جور معما هستم، ولی برای تو یه کتابِ بازم.» لبخند می‌زند. «پس بپرس.»

«چرا...» کامرون آب‌دهانش را قورت می‌دهد، بعد به خودش مسلط می‌شود و دوباره شروع می‌کند: «یعنی... چطور تونستی...» بغضی گلویش را می‌گیرد. چرا برای وقتی که نمی‌توانست حرفش را بزند نقشهٔ ثانویه‌ای آماده نکرده بود؟

«چطور تونستم چی؟» سایمون چانه‌اش را می‌خاراند. «ولش کنم؟ خب، بهش اهمیت می‌دادم.»

قیافهٔ کامرون توی هم می‌رود و با لحنی که اسید خالص است می‌گوید: «ولی هیچ‌وقت به من اهمیت ندادی.»

«تو؟ معلومه که به تو اهمیت می‌دم. تو پسرشی. ولی چه‌کار می‌تونستم بکنم وقتی که اون...»

«پسر تو هم هستم!» صدای کامرون می‌گیرد.

سایمون برینکس یک قدم می‌رود عقب، بعد به خودش می‌آید. با ملایمت می‌گوید: «شرمنده‌م، کامرون. تو پسر من نیستی.»

کامرون تکرار می‌کند: «من پسرتم.»

برینکس سرش را تکان می‌دهد. «رابطهٔ من و دافنه هیچ‌وقت اون‌جوری نبود.»

«ولی حتماً بوده.» کامرون در کمال وحشت متوجه می‌شود که چانه‌اش می‌لرزد. می‌دانست این اتفاق می‌افتد. می‌دانست آخرش به بن‌بست می‌خورد. خودش را برای چنین چیزی آماده کرده بود یا دست‌کم سعی کرده بود. پس چرا الان چیزی نمانده خونسردی‌اش را از دست بدهد؟

«همون‌طور که گفتم، تعجب نمی‌کنم که اینجایی، کامرون، ولی...»

«چرا انگشتر کلاست رو بهش دادی؟» کامرون آن را از جیبش درمی‌آورد و می‌اندازد روی بار. سایمون برش می‌دارد و در حین وارسی‌اش لبخند کمرنگی روی لب‌هایش می‌نشیند. وقتی آن را می‌چرخاند و به نوشتهٔ زیرش نگاه می‌کند، لبخندش محو می‌شود.

به‌آرامی می‌گوید: «این مال من نیست.»

«اوه، بی‌خیال. عکسه رو دیدم.»

برینکس با دقت انگشتر را می‌گذارد روی بار. می‌گوید: «دافنه بهترین دوستم بود. ببین، می‌دونم این حرف چطور به نظر می‌آد، ولی ما واقعاً فقط دوست بودیم. دوست صمیمی.»

کامرون آماده است که جواب دندان‌شکنی بدهد. ولی بعد به یاد کنایه‌های همیشگی خاله‌جین راجع‌به او و الیزابت می‌افتد. یک حس سنگینی مثل یک بادکنک سربی در وجودش می‌نشیند. در مقایسه با دو ماه پیش به پیدا کردن پدرش نزدیک‌تر نشده است.

«شاید...» کامرون از این حرف بدش می‌آید.

«نه. هیچ‌وقت.» برینکس نخودی می‌خندد. بعد قیافه‌اش جدی می‌شود. «ببین، اگه بخوای حاضرم آزمایش دی‌ان‌ای بدم. از این بابت صددرصد مطمئنم.» انگشتر کلاس را برمی‌دارد و دوباره آن را می‌چرخاند و روی بار می‌گذارد. «صبر کن. الان برمی‌گردم.»

چند دقیقهٔ بعد، با یک کتاب جلدسخت خیلی کهنه و چیزی که کف دستش گرفته برمی‌گردد. وقتی کتاب را می‌گذارد روی بار، گردوخاک از آن بلند می‌شود. روی جلدش نوشته شده دبیرستان سئول بی، کلاس ۱۹۸۹. احتمالاً منبع همهٔ آن عکس‌هایی است که یک نفر اسکن و پست کرده بود. از جمله همان عکسی که در آن سایمون و دافنه روی اسکله بودند. بعد برینکس کف دستش را دراز می‌کند. «ببین. این یکی مال منه.»

کامرون انگشتر را برمی‌دارد و توی دست چپش می‌گیرد و انگشتری را هم که با خودش آورده توی دست راستش است. وزنشان مساوی به نظر می‌رسد. خیلی نزدیک.

باین‌حال... اشتباه.

برینکس سرش را به‌سمت بار کج می‌کند. «یه فضای نیمه‌کاره اون پشته. ازش به‌جای انبار استفاده می‌کنم. هرچی نباشه قرار بود جای ما باشه.»

جای ما؟ این یعنی چی؟ کامرون با انتظار دیدن حروف حکاکی‌شدهٔ «ای‌ای‌ال‌اس»[۱۲۵] انگشتر را می‌چرخاند، اما در کمال تعجب می‌بیند که نوشته «اس‌اُبی»[۱۲۶].

می‌پرسد: «اس‌اُبی چیه؟»

برینکس می‌خندد. «حروف اول اسمم. اسمم سایمون اورویل[۱۲۷] برینکسه. البته تبلیغش نمی‌کنم، چون بعضی چیزها خودبه‌خود تبدیل به شوخی می‌شن. مثلاً مخفف پدرسگ[۱۲۷] هم هست، نه؟»

کامرون به دو انگشتر طلای روی بار زل می‌زند. «دادی حروف اول اسمت رو روش حک کنن؟ همه این کار رو می‌کردن؟»

برینکس شانه‌ای بالا می‌اندازد. «خیلی‌ها این کار رو می‌کردن. خیلی‌ها سعی می‌کردن با شخصی‌سازی کردنش بامزه‌بازی دربیارن. به عده از این مذهبی‌ها حروف "حی‌اُدی"[۱۲۸] رو می‌زدن. و مطمئنم بیشتر از یه نفر حروف "ای‌اس‌اس" رو زده. ولی اگه من این کار رو می‌کردم، مامانم پوست از سرم می‌کند.»

«چیزی دربارهٔ این یکی یادت نمی‌آد؟» کامرون «ای‌ای‌ال‌اس» را برمی‌دارد. هر که هست حتماً خیلی به زندگی دربایی علاقه دارد یا به سوشی. برای آن حرف چهارم پول بیشتری

Search

داده بود؟

برینکس سرش را تکان می‌دهد. «کاش می‌تونستم بهت کمک کنم.»

«ای‌ای‌ال‌اس رو نمی‌شناسی؟»

برینکس با ملایمت اضافه می‌کند. «من هم هیچ‌وقت نفهمیدم پدرم کیه.»

«آره، ولی بااین‌حال یه‌جورهایی آخرش میلیاردر شدی.» شانه‌های کامرون خم می‌شود. برینکس می‌گوید: «من کلی زحمت کشیدم.» حالا لحنش کمی تند شده است. «ببین، من هم اهل سوول بی بودم. می‌دونی من و مادرت چطور آشنا شدیم؟ چطور دوست صمیمی شدیم؟»

«هوم... نه؟» کامرون حقیقتاً به این موضوع فکر نکرده بود. حتی وقتی هم خیال کرده بود باهم بوده‌اند، تصور کرده بود مثل همه در مدرسه باهم آشنا شده‌اند.

برینکس می‌گوید: «هر دو تامون توی یه ساختمون درب‌وداغون زندگی می‌کردیم. اون یه مدت طی دو سال آخر دبیرستانمون اونجا زندگی کرد. سمت اشتباه بزرگراه.»

«نمی‌دونستم بزرگراه توی سوول بی سمت اشتباه هم داره.»

برینکس بلند می‌خندد. «خب، این روزها کل شهر یه‌جورهایی سمت اشتباه بزرگراهه، ولی الان داره تغییر می‌کنه.» لحنش عوض می‌شود؛ حالا در حیطهٔ کاری‌اش صحبت می‌کند. «چند سال اخیر پیشرفت‌های زیادی کرده. من اونجا یه پروژهٔ آپارتمان کنار آب رو شروع کرده‌م. واحدهای خیلی خوبی داره.»

کامرون سر تکان می‌دهد. یک لحظه به این فکر می‌کند که آیا برینکس حاضر است او را برای کار در آن پروژه استخدام کند. اما احتمالاً از او معرف می‌خواهد، و خب... نمی‌شود، حتی برای پسر بهترین دوست سابقش.

«بگذریم.» برینکس به جلو خم می‌شود و دوباره آرنج‌هایش را می‌گذارد روی بار. «با خودم گفتم شاید از دیدن اینجا خوشت بیاد، واسهٔ همین ازت خواستم به‌جای دفتر اصلیم بیای اینجا.» منو نوشیدنی‌ها را برمی‌دارد و بهش زل می‌زند و می‌گوید: «همون‌طور که گفتم، اینجا رو برای اون ساختم.»

کامرون، که حالا کاملاً سردرگم شده، به همه‌جای بار کوچک نگاه می‌کند. بار خیلی کوچکی در زیرزمین آپارتمان ساده‌ای در کپیتول هیل... برای مادر او؟

«وقتی یه‌کم بالغ شدیم، باهم دربارهٔ یه همچین چیزی حرف زدیم. البته این قضیه مال دههٔ هشتاده، وقتی که بار هنوز یه کلیشهٔ کاملاً هیپستری نبود.» برینکس چشم‌غره می‌رود. «حتی نمی‌دونم چطور دو تا نوجوون همچین فکری به ذهنشون می‌رسه، ولی ساعت‌ها درباره‌ش حرف می‌زدیم.» قیافه‌اش غمگین‌تر می‌شود. «البته این جریان قبل از... مشکلات اون بود.»

کامرون زیرلب می‌گوید: «مشکلات.»

برینکس هنوز دارد به منو توی دست‌هایش نگاه می‌کند. «حتی اسم اینجا رو هم، با اینکه اسم عجیبیه، اون انتخاب کرد.» با نیمچه‌لبخندی به کامرون نگاه می‌کند. «مادمینو. یه

نوع...»

کامرون حرفش را قطع می‌کند. «یه نوع ماهی ریزه. توی رودخونه و آب شیرین زندگی می‌کنه. می‌تونه توی شرایط خیلی بد دووم بیاره. دمای خیلی پایین یا خیلی بالا با اکسیژن خیلی کم توی آب. پس وقتی اوضاع خراب می‌شه، بیشتر از همه دووم می‌آره. مثل سوسک‌های دنیای ماهی‌های ریزه. ولی اسمش خیلی باحال‌تره.»

دهان برینکس از تعجب باز می‌ماند. «چطور همهٔ این چیزها رو می‌دونی؟»

کامرون شانه‌ای بالا می‌اندازد و توضیح می‌دهد که یک بار جایی خوانده است. «اطلاعات جورواجور توی ذهنم می‌مونه. دست خودم نیست.»

برینکس می‌خندد. «می‌دونی تو دقیقاً مثل مادرتی؟»

دهان کامرون باز می‌ماند. «واقعاً؟!»

«صددرصد. بعد از اینکه فارغ‌التحصیل شدیم، می‌خواست برای حضور توی برنامهٔ مخاطره[۱۲۹] درخواست بده.» گلویش را صاف می‌کند. «خونواده‌ش هیچ‌وقت درکش نمی‌کردن. فکر می‌کنم خود واقعیش رو ازشون مخفی می‌کرد، حتی از خواهرش.»

اشک‌های داغ درشتی گوشهٔ چشم‌های کامرون مانده است. می‌تواند احساس کند که لب‌هایش با اخم ناخودآگاه شرم‌آوری به هم فشار داده شده‌اند.

برینکس می‌گوید: «اون هم وقتی چیز ناخوشایندی غافل‌گیرش می‌کرد. قیافه‌ش همین‌جوری می‌شد.»

کامرون مشتش را به لب‌های به‌هم‌فشرده‌اش فشار می‌دهد. «همیشه فکر می‌کردم این حافظهٔ تصویری عجیبم به پدرم رفته.»

برینکس می‌گوید: «خب، شاید به اون هم رفته باشه. دافنه هیچ‌وقت به من نگفت پدرت کیه.»

کامرون پوزخند آرامی می‌زند. «پس دو تامون مثل همیم.»

«دافنه بعضی وقت‌ها به‌طرز عجیبی تودار بود. صمیمیت باورنکردنی‌ای باهم داشتیم، ولی می‌دونم قسمت‌هایی از زندگیش رو هیچ‌وقت با من درمیون نذاشت. این هم یکی‌شون بود. مطمئنم برای این کارش دلایلی داشت.»

«آره، خب. به‌خاطر دلایل اون من بدون پدر و مادر بزرگ شدم. مطمئنم واسهٔ ول کردن من هم دلایل موجهی داشته.»

برینکس بدون ذره‌ای طعنه می‌گوید: «شک ندارم که همین‌طوره. اون تو رو دوست داشت، کامرون، بیشتر از هر چیزی توی دنیا دوستت داشت. تا این حد رو می‌دونم. هر کاری که می‌کرد از عشق سرچشمه می‌گرفت.»

از جای تقریباً نزدیکی صدای به هم خوردن چیزهایی می‌آید؛ شاید از آن‌طرفِ در پشت بار. دختر موچمنی دارد همهٔ این حرف‌ها را گوش می‌کند؟ اسم دخترش چی بود؟ ناتالی؟ موجی از تهوع کوبیده می‌شود توی شکمش. دختره کل ماجرا را می‌داند. بهترین دوست باهوش پدرش که حامله شده و زندگی‌اش نابوده شده بود، و پسرش که ممکن بود یک

روزی بیاید دنبالشان بگردد. طبق معمول، کامرون آخرین کسی است که از قضیه باخبر می‌شود.

برینکس آهی می‌کشد. «کاش می‌تونستم چیزهای بیشتری بهت بگم. حس خیلی بدی دارم که این‌همه راه تا اینجا اومدی. انتظار یه چیزی رو داشتی و... چیز دیگه‌ای فهمیدی.»

«نمی‌دونی کجاست؟» کامرون دست‌هایش را توی دامانش به هم می‌پیچاند. واقعاً این سؤال را کرد؟ اصلاً دلش می‌خواهد بداند؟

اما تا حدودی خیالش راحت می‌شود وقتی سایمون فقط سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه، دیگه نمی‌دونم. چندین ساله ندیده‌مش.»

«اون موقع توی کدوم ــ یعنی، کجا...»

«اون زمان یه جایی توی واشنگتن شرقی زندگی می‌کرد. اومد در خونه‌م. پول لازم داشت که البته بهش دادم. ولی معلوم بود که هنوز مشکل داره، کامرون. هنوز مصرف می‌کرد.» پیشانی‌اش چین می‌افتد. «شاید نباید بهش پول می‌دادم، نه؟ نمی‌دونم. از یه طرف دلم می‌خواست بیارمش توی خونهٔ خودم، بذارمش توی اتاق مهمون، روبه‌راهش کنم. ولی خودم با بزرگ کردن ناتالی به اندازهٔ کافی مشغله داشتم. و خب... نمی‌شه کسی رو که عزمش رو جزم کرده خودش رو نابود کنه روبه‌راه کرد.»

«درسته.» کامرون لبخندی مصنوعی می‌زند. «گمونم من هم به اون رفته‌م.»

«این‌قدر خودت رو دست‌کم نگیر، کامرون.»

«من حتی نمی‌تونم کیسه رو درست بذارم توی سطل‌آشغال.»

برینکس نگاه هاج‌وواجی به او می‌اندازد.

«توی آکواریوم. این مدت اونجا کار می‌کنم، ماهی تیکه‌تیکه می‌کنم و نظافت می‌کنم. و سطل‌های آشغال ــ اوه، بی‌خیالش.» کامرون یاوه‌گویی‌های بیهودهٔ خودش را قطع می‌کند. سایمون برینکس، غول سرشناس بازار املاک و صاحب بار، که در سمت اشتباه بزرگراه بزرگ شده ولی با تلاش و کوشش خودش را به موفقیت بزرگی رسانده، نمی‌خواهد راجع‌به مشکلات سرایداری بشنود.

برینکس بعد از مکثی طولانی می‌گوید: «اگه دافنه می‌دیدت، بهت افتخار می‌کرد، کامرون.»

«آره، مطمئنم.» کامرون یک اسکناس پنج‌دلاری می‌کوباند روی بار. امیدوار است قیمت آبجوِ مادمینو همین‌قدر باشد یا دست‌کم نزدیک به آن.

برینکس پول را به‌سمت او پس می‌زند، اما کامرون تا نیمه به‌سمت در رفته است.

CamScanner

کامرون توی ون پارک‌شده با کف دست به فرمان می‌کوبد. با انتظار دیدن پیامی از اِیوری گوشی‌اش را چک می‌کند. امیدوار است بهانه‌ای برای زنگ زدن به او دستش بیفتد تا وقایع یک ساعت گذشته را برای یک گوش شنوای دلسوز بازگو کند، اما هیچ پیامی از او برایش نیامده است. خب، حالا چی؟ با انگشت‌هایش روی داشبورد ضرب می‌گیرد و تردد مداوم عابرهای پیادهٔ کپیتول هیل را تماشا می‌کند. کسانی که می‌روند شام بخورند، لباس‌هایشان را از خشک‌شویی بیاورند، کسانی که ویترین مغازه‌ها را تماشا می‌کنند، همهٔ آن آدم‌ها با آن زندگی‌های شاد عادی‌شان.

گور پدر همه‌شان.

چه مدت تا شنیدن صدای دینگ گوشی آنجا می‌نشیند؟ وقتی صدای دینگ می‌آید، از جا می‌پرد. یک پیامک است، اما نه از طرف اِیوری، از طرف بِرَد است. یک عکس است.

کامرون می‌زند رویش. نوزاد خیلی ریزی که صورت نرم سرخش در پتوی آبی روشنی پیچیده شده با چشم‌های ریزشده نگاهش می‌کند. واقعاً هم شبیه یک بچهٔ فضایی است، ولی یک بچهٔ فضایی بانمک. فقط گوشه‌ای از صورت الیزابت در عکس معلوم است، اما کامرون می‌تواند تشخیص بدهد که لبخند بر لب دارد. بر اثر زایمان زودهنگام در حال مرگ نیست: این هم از فواید زندگی در قرن بیست و یکم.

کامرون چشم‌هایش را می‌بندد و نفس عمیقی می‌کشد. در جوابِ پیامک می‌نویسد: داداش، بابا شدی! بِرَد چند ثانیهٔ بعد با شکلک انفجار کله جواب می‌دهد.

در حین پیامک فرستادن، یکی هم برای اِیوری می‌نویسد. سلام، می‌شه حرف بزنیم؟ پیامک را می‌فرستد توی خلأ شبکهٔ اینترنت موبایل، بعد ون را در دنده می‌گذارد و از جای پارک بیرون می‌آید.

موقع خروج از سیاتل ترافیک وحشتناک است، اما کامرون نمی‌داند ده دقیقه است در راه‌بندان نشسته یا سه ساعت. ون ذره‌ذره جلو می‌رود و نور چراغ‌های ترمز دریای ماشین‌های بی‌حرکت به شکل مه قرمز مبهمی درهم می‌آمیزد. گوشی‌اش از روی صندلی شاگرد چند بار پشت‌سرهم دینگ‌دینگ می‌کند، و کامرون در حینی که توقف کرده دزدکی بهش نگاهی می‌اندازد، چون با خودش فکر می‌کند ممکن است اِیوری باشد. اما باز هم بِرَد است. باز هم از بچه عکس فرستاده است. گوشی را هُل می‌دهد زیر کیسهٔ فست‌فود روی صندلی. اگر جلو چشمش نباشد، ذهنش هم سمتش نمی‌رود.

اما ذهنش فکرهای دیگری دارد، ساکت هم نمی‌شود. صدایی از اعماق مغزش اذیتش می‌کند. نق می‌زند: هیچ‌کدوم از این‌ها هیچ‌وقت واقعیت نداشته. بهتر از اونه که واقعیت داشته باشه. این زندگی تو نیست. اینجا خونهٔ تو نیست. اون پدرت نبود. اون دوست‌دخترت نیست.

دست‌کم شغلی دارد که از آن متنفر نیست. تا حالا چند بار تووا به او اطمینان داده که تری صددرصد قصد دارد کارش را دائمی کند؟ و اینکه لیاقتش را دارد؟ حتی خود کامرون هم باید اقرار کند که شیشه پاک کردنش خیلی پیشرفت کرده است. برقش می‌اندازد. تازه حالا می‌تواند در کمتر از یک ساعت کل راهرو مدور را با همهٔ سوراخ‌سنبه‌هایش تی بکشد.

Search

اما صدای آزاردهنده می‌پرد توی افکارش. ولی پس چرا کار رو بهت پیشنهاد نکرد؟ به‌خصوص وقتی کامرون بعدازظهر از او درخواست کرد؟

صدا با تمسخر می‌گوید: اون‌قدری که فکر می‌کنی خوب نیستی. حتی واسهٔ اداره کردن یه بقالی توی یه شهر کوچیک هم واجد شرایط نیستی.

خفه‌شو. کامرون این را زیرلب به خودش می‌گوید و می‌پیچد توی سمت چپی‌ترین لاین و گاز می‌دهد.

بالاخره ترافیک کم می‌شود و بعد از مدتی چراغ سوخت روشن می‌شود. کامرون با تعجب به آن نگاه می‌کند. سی و چند کیلومتر بیشتر با سُوول بی فاصله ندارد. شاید بتواند خودش را تا آنجا برساند. باید در زندگی ریسک کرد. اما وارد خروجی بعدی می‌شود و پمپ‌بنزینی پیدا می‌کند.

صندوقدار خواربارفروشی با لبخند ملیحی چیپس و نوشابه‌اش را حساب می‌کند. این شامش است. کامرون در جواب زن لبخند نمی‌زند. انگار لبخند زدن یادش رفته است. وقتی متصدی برای باز کردن سرِصحبت می‌پرسد حالش چطور است، چهرهٔ کامرون بی‌حالت می‌ماند.

سؤال او را نشنیده می‌گیرد و در عوض به او می‌گوید یک پاکت سیگار هم اضافه کند. در حینی که بنزین از نازل به داخل باک ون می‌ریزد، صفحهٔ گوشی‌اش را بالاوپایین می‌کند. اما این کارش صرفاً ناخودآگاه است: انگار چشم‌هایش کلمات و عکس‌ها را می‌بیند، اما مغزش هیچ‌کدامشان را دانلود نمی‌کند. تا اینکه عکسی توجهش را جلب می‌کند.

کیتی.

مگر کیتی شمارهٔ او را مسدود نکرده بود؟! می‌زند روی اسمش و همان‌طور که انتظار می‌رود پروفایلش باز می‌شود. عکس‌هایش با آن لبخند مغرورانه را می‌بیند. انگار دنیا را او اختراع کرده و کامرون فقط خوش‌شانس است که در آن زندگی می‌کند.

این تابستان هزار تا عکس جدید توی صفحه‌اش گذاشته است. کامرون به‌سرعت صفحهٔ او را مرور می‌کند. در نیمی از عکس‌ها یک اُسکل دستش را دور او انداخته و در همه‌شان عینک آفتابی منحنی مسخره‌ای زده که با آن کامرون حتی نمی‌تواند قیافهٔ ابلهانه‌اش را ببیند.

آیا رفته در آپارتمان کیتی زندگی می‌کند؟ احتمالاً یادش بوده که اسمش را در اجاره‌نامه بنویسد. توی یک ادارهٔ حوصله‌سربر کار می‌کند. یک شاسی‌بلند صفر سوار می‌شود و تا حالا در عمرش آفرود نرفته است. از مسواک برقی استفاده می‌کند. احتمالاً آخرهفته‌ها با پدر و مادر او شام می‌خورند.

گور پدر همهٔ این آدم‌ها با زندگی‌های شاد و عادی‌شان. کامرون هر چقدر هم تلاش کند به آن سطح از زندگی نمی‌رسد، حتی اینجا در واشنگتن.

مسیریاب تلفنش را باز می‌کند و مسیر جدیدی را داخلش می‌نویسد. سُوول بی به

مودستو.

پانزده ساعت.

ورود زودهنگام

وقتی تووا عصر چهارشنبه به آکواریوم می‌رسد، درها باز است. کمی زودتر از همیشه آمده. اما وقتی تری تلفن کرده بود، خیلی سراسیمه به‌نظر می‌رسید. تووا بشقاب شامش را نشُسته رها کرده بود و شتاب‌زده یک کاسه غذای خشک برای گربه گذاشته بود و بعد با عجله به‌سمت آکواریوم راه افتاده بود.

ممکن است مشکل به‌خاطر باز بودن در باشد؟ وقتی به یاد موقعی می‌افتد که کامرون در پشتی را باز گذاشته بود و مارسلوس سعی کرده بود فرار کند، دلشوره می‌گیرد. اما لحظه‌ای بعد تری با لبخندی پهن می‌آید بیرون و برایش دست تکان می‌دهد.

تووا هنگام نزدیک شدن می‌پرسد: «اینجا چه خبر شده؟»

«امشب شب مهمیه. و این رو فقط به این خاطر نمی‌گم که شب یکی مونده به آخر تونه.»

تووا سرش را کج می‌کند.

تری ادامه می‌دهد: «امشب یه محموله داره به دستمون می‌رسه.» خیلی ذوق‌زده است.

«فکر نمی‌کردم این اتفاق قبل از رفتن تو بیفته. با خودم گفتم حتماً دلت می‌خواد اینجا باشی تا دخترمون رو ببینی، واسهٔ همین بهت زنگ زدم.»

دختر؟

قبل از اینکه تووا بتواند سؤال کند، وانتی وارد پارکینگ می‌شود. با یک‌سری صدای بیپ‌بیپ بلند دنده‌عقب به‌سمت درها حرکت می‌کند. مردی با ظاهر خشن یک جعبهٔ چوبی را از یک محفظهٔ خنک‌کننده روی یک لیفتراک می‌گذارد. اول ظاهراً مرد مشتاق

Search

است جعبهٔ بزرگ را همان‌جا رها کند، اما تری راضی‌اش می‌کند کمکش کند به داخل انتقالش بدهد. تووا کیف‌دستی‌اش را سفت می‌گیرد و پشت‌سر دو مرد راه می‌افتد. جعبهٔ بزرگ را از درهای باز می‌برند داخل و از میان راهرو مدور رد می‌کنند که کار سختی به نظر می‌رسد.

پشت‌سر آن‌ها به اتاق پمپ می‌رود و جعبه را همان‌جا می‌گذارند. وقتی آن را به‌آرامی روی زمین می‌گذارند، صدای شلپ‌شلپ آب از آن به گوش می‌رسد. راننده دریک چشم بر هم زدن با لیفتراک غیبش می‌زند.

تری می‌گوید: «می‌شه یه دقیقه حواست به اون باشه، تووا؟ من باید برم کاغذها رو امضا کنم.» پشت‌سر راننده راه می‌افتد.

تووا نگاه دقیق‌تری به جعبه می‌اندازد. یک طرفش با حروف قرمز درشت شابلون‌شده نوشته شده: این سمت رو به بالا باشد. طرف دیگر نوشته شده: اختاپوس زنده.

تووا به آن طرفِ پنل شیشه‌ای باریک پشت مخزن مارسلوس نگاه می‌کند و از او می‌پرسد: «حواسم بهش باشه؟ یعنی چی؟» جعبهٔ اختاپوس زنده بی‌سروصدا وسط اتاق قرار گرفته و آن‌قدر بی‌حرکت است که تووا از خودش می‌پرسد آیا اصلاً موجود زنده‌ای داخلش هست؟ باید حواسش به چی باشد؟

مارسلوس با حرکت مبهمی یک بازویش را تکان می‌دهد. او هم نمی‌داند.

تووا با خودش می‌گوید: «گمونم باید صبر کنیم ببینیم چی می‌شه. به‌هرحال، ظاهراً قراره یه همسایهٔ جدید پیدا کنی.»

دو مخزن پایین‌تر از مارسلوس، مخزنی هست که خالی شده است. قبلاً ستاره‌های دریایی آنجا بودند. کجا رفته‌اند؟ مخزن خالی خیلی تمیز است و آبش خیلی زلال. تووا سرش را از اتاق پمپ بیرون می‌آورد؛ اثری از تری نیست. به‌سرعت چهارپایهٔ پله‌دار را بیرون می‌کشد و درپوش مخزن اختاپوس را برمی‌دارد. مارسلوس نوک یکی از بازوهایش را از سطح آب بیرون می‌آورد و تووا دستش را پایین می‌برد. مارسلوس بازویش را با حالتی که حالا دیگر خیلی آشناست دور مچ او می‌پیچد، حرکتی که تقریباً غریزی است، مثل نوزادی که انگشت مادرش را می‌گیرد.

اما مارسلوس نوزاد نیست. در دنیای اختاپوس‌ها، او یک پیرمرد محسوب می‌شود. و حالا جایگزینش رسیده است. صدای پاهایی در راهرو پخش می‌شود و تووا دستش را از آب بیرون می‌کشد، پایین می‌آید و چهارپایه را زیر مخزن می‌کشد. دارد دستش را با لبهٔ پیراهنش خشک می‌کند که تری با یک چکش وارد می‌شود.

«نظرت چیه؟ بازش کنیم؟»

تووا تأیید می‌کند و می‌گوید: «اختاپوس جدیدت رو می‌گی.»

«آره! راستش یه‌کم زودتر از موعد رسیده. ولی یه گروهی توی آلاسکا نجاتش داده‌ن و ازش نگه‌داری کرده‌ن. توی یه تلهٔ خرچنگ گیر کرده بوده و موقعی که می‌خواسته بیاد بیرون زخمی شده. نتونستم بهشون نه بگم.» تری یک لبهٔ جعبه را با نوک چکش باز می‌کند.

CamScanner

تووا دست‌به‌سینه می‌ایستد. «زودتر از موعد؟»

تری آهی می‌کشد. «مارسلوس دیگه... خب، تووا، مطمئنم خودت متوجه شده‌ای، ولی اون واسهٔ یه اختاپوس غول‌پیکر اقیانوس آرام خیلی پیره.» در جعبه را به‌زحمت بلند می‌کند. «ولی پیرمرد سرسختیه، نه؟ عزمش رو جزم کرده از طول عمر طبیعیش بیشتر عمر کنه. ولی من و دکتر سانتیاگو مطمئن نیستیم چقدر دیگه از عمرش مونده. صبح این‌قدر اوضاعش خراب بود که ممکنه فقط چند هفته یا چند روز از عمرش مونده باشه.»

تووا می‌گوید: «که این‌طور.» نگاهی به مخزن مارسلوس می‌اندازد، اما حتماً مارسلوس توی لانه‌اش قایم شده، چون حالا هیچ‌جا اثری از او نیست.

«باورنکردنیه که این‌قدر عمر کرده.» تری با کنجکاوی نگاهی به تووا می‌اندازد. «می‌دونستی مارسلوس رو هم نجات داده بودن؟»

تووا با تعجب یک ابرویش را بالا می‌برد. «نه، نمی‌دونستم.»

«وقتی آوردیمش وضعیت بدی داشت. و حالا چهار سال از اون زمان گذشته...» تری لبخند می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. «پسر خوبی بوده. غیر از اون وقت‌هایی که شب‌ها واسهٔ خودش توی ساختمون ول می‌گرده.»

ضربان قلب تووا تند می‌شود. بعد از این‌همه مدت... حالا بابت اینکه اجازهٔ گشتن به مارسلوس را داده بود سرزنش می‌شود. بابت اینکه آن بست وحشتناک را دور انداخته بود.

تری با دیدن حالت چهرهٔ او می‌گوید: «اشکالی نداره، تووا. به‌هرحال مطمئن نیستم اصلاً اگه اقدامات ایمنی هم انجام می‌دادیم جواب می‌داد.» دوباره سرش را تکان می‌دهد. «امیدوارم این جدیده بهتر رفتار کنه.»

یک بشکهٔ استیل با سقف توری داخل جعبه است. چیزی داخلش شلپ‌شلپ می‌کند. «خب، بیا یه نگاه بهش بندازیم. کاش می‌تونستیم خودمون براش اسم بذاریم، ولی حق اسم‌گذاری رو به آدی واگذار کرده‌م، اون هم دیشب تا دیروقت بیدار موند و کلی فکر کرد و فهرست اسم تهیه کرد.» تری لبخندزنان از دخترش حرف می‌زند. تووا می‌داند آدی چهارساله بود که برای مارسلوس اسم گذاشت، پس حالا هشت سالش است و هنوز از اسم گذاشتن برای یک اختاپوس کیف می‌کند که به نظرش بامزه است.

تووا می‌گوید: «شک ندارم که اسم خیلی خوبی براش انتخاب می‌کنه.»

درپوش بشکه به‌راحتی باز می‌شود و تووا ناخودآگاه می‌خندد. مارسلوس هیچ‌وقت در چنین محفظهٔ بی‌دوامی در طول سفرش از اقیانوس آرام تا اینجا نمی‌ماند. جایی در ساحل بریتیش کلمبیا می‌خزید بیرون و فرار می‌کرد.

تری با ملایمت می‌گوید: «ایناهاش.»

تووا به داخل نگاه می‌کند. اختاپوس کف بشکه کز کرده که با عقل جوردرمی‌آید، چون آنجا جایی برای قایم شدن ندارد. تووا با دیدن رنگ صورتی سالمونی اختاپوس، که خیلی با مارسلوس و رنگ نارنجی زنگارگونش فرق دارد، تعجب می‌کند.

CamScanner

«می‌خوای الان بذاریش داخل مخزن؟»

«امشب نه. باید صبر کنم تا دکتر سانتیاگو بیاد. صبح اول‌وقت می‌آد.»

تووا به اختاپوس جدید نگاه می‌کند که با تردید یکی از بازوهایش را از بدن گلوله‌کرده‌اش بالا می‌آورد، سپس بعد از یک ثانیه آن را عقب می‌کشد.

eliza_books

«به‌نظرت از خونهٔ جدیدش خوشش می‌آد؟»

«حقیقتش نمی‌دونم، تووا.»

تووا که از رک‌گویی او تعجب کرده ابروهایش را بالا می‌برد. هرچه نباشد این را فقط برای اینکه حرفی زده باشد گفته بود.

تری ادامه می‌دهد: «البته اشتباه برداشت نکن. تمام تلاشمون رو می‌کنیم. ولی مارسلوس رو ببین. وقتی آوردیمش جونش رو نجات دادیم، ولی هیچ‌وقت از اینکه توی یه مخزن حبس شده بوده راضی نبوده.»

تووا تأیید می‌کند: «حوصله‌ش سر رفته.»

تری می‌خندد. «زندگی داخل آکواریوم سُوول بِی هیچ‌وقت راضیش نکرده.»

تووا به یک صندلی در کنارش تکیه می‌دهد تا درد کمرش را تسکین بدهد، بعد با سر کج به جعبه نگاه می‌کند. «پس دوروبرش رو تِی بکشم؟»

«لازم نیست حتماً اینجا رو تمیز کنی، تووا. خودت که می‌دونی.» تری با احتیاط در جعبه را سرجایش می‌گذارد.

«بدم نمی‌آد. دست‌کم بیکار نمی‌مونم.»

«خب، کامرون کمکت می‌کنه؛ دیگه باید همین حالاها بیاد. گفت ممکنه امشب یه‌کم دیر بیاد.» تری به ساعتش نگاه می‌کند. برای آخرین بار دستی روی جعبه می‌زند و می‌رود و در همان حین با خودش زیرلب چیزی راجع‌به دمای آب و تعادل اسید ـ باز می‌گوید.

CamScanner

تووا در اتاق پمپ با دو اختاپوس و این حس عجیب که یک مشکلی وجود دارد تنها می‌ماند.

کیف‌دستی‌اش را برمی‌دارد و زیرلب با خودش می‌گوید: «خب، فکر کنم بهتره با تِی کشیدن زمین شروع کنم.» موقع رفتن به‌سمت کمد وسایل نظافت، از در جلویی نگاهی به بیرون می‌اندازد. انتظار دارد ون قراضهٔ کامرون را پارک‌شده کنار هاچ‌بک خودش ببیند. اما خبری از ون نیست.

یک ساعت بعد، دم‌در دفتر تری ایستاده و کارت کلیدش را بین انگشتانش می‌چرخاند. تری هنوز نرفته است. خوشحال است که او هنوز اینجاست.

کارت کلید را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «فردا که کارمون تموم شد این رو بذارم رو میزت؟»

«آره، فکر خوبیه.» تری با انگشتانش روی میز ضرب می‌گیرد. ظاهراً همچنان خیلی هیجان‌زده است. «الان تلفنی با دکتر سانتیاگو حرف زدم. فردا می‌آد یه نگاهی به اختاپوس جدیدمون می‌ندازه. می‌گه شاید بهتر باشه بذاریم یه‌کم دیگه توی بشکه‌ش بمونه.»

تووا سعی می‌کند لحنش عادی به نظر برسد و می‌گوید: «که این‌طور.» چطور می‌تواند برای تری توضیح بدهد که این اختاپوس جدید اهمیت خاصی برایش ندارد؟ اینکه تا جایی که به او مربوط می‌شود، هیچ اختاپوسی جای مارسلوس را نمی‌گیرد؟

تری ادامه می‌دهد: «ظاهراً قراره یه‌راست بذاریمش توی جای سابق مارسلوس. یعنی هر وقت که... خالی شد.»

تووا آب‌دهانش را قورت می‌دهد.

«راستی، کامرون امشب نیومد؟» تری بلند می‌شود و شروع می‌کند به جمع کردن چیزهایش و کاغذهای روی میز نامرتبش را جابه‌جا می‌کند.

تووا با لحن مردد می‌گوید: «نه.»

«عجیبه. امیدوارم روبه‌راه باشه.» تری زیپ کیف لپ‌تاپش را می‌بندد. «شرمنده که مجبور شدی خودت تنهایی همه‌جا رو تمیز کنی.»

«اصلاً مشکلی نیست.» تووا لبخند می‌زند. «در آینده همیشه به خوبی از نظافت اینجا یاد می‌کنم.»

تری سرش را با تأسف تکان می‌دهد. «تو واقعاً بی‌نظیری، تووا. و دلمون برات تنگ می‌شه.»

«خیلی لطف داری. من هم دلم واسهٔ همه‌تون تنگ می‌شه.»

تری دارد از داخل راهرو رد می‌شود که تووا از پشت‌سر صدایش می‌زند. «تری؟ یه چیز دیگه. ازت ممنونم.»

تری سرش را کج می‌کند. «بابت چی؟»

«بابت اینکه این کار رو بهم دادی.»

تری می‌گوید: «چاره‌ای نداشتم.»

«منظورت چیه؟»

«موقعی که تو رو استخدام کردم. چاره‌ای نداشتم. می‌دونستم که جواب منفی قبول نمی‌کنی.» لبخند پهنی می‌زند. «تو زن خیلی قوی‌ای هستی، تووا. خودت این رو می‌دونی؟»

تووا به سرامیک براق نگاه می‌کند. وقتی پاهایش را جابه‌جا می‌کند، کتانی‌اش رد زودگذری به جا می‌گذارد. «آره، خب. خوبه که آدم خودش رو مشغول نگه داره.»

تری نگاه عجیبی به او می‌اندازد. «منظورم از قوی فقط به خاطر این نیست که هیچ‌کس مثل تو نمی‌تونه تِی بکشه. هرچند این هم درسته.» دوباره لبخند می‌زند، این بار با ملاطفت بیشتری. «می‌دونی؟ وقتی که توی جامائیکا بچه بودم، مامان مامان‌بزرگم می‌گفت پیره، ولی حالاحالاها نمی‌میره. نزدیک به صد سال عمر کرد. تا آخرین روزهای عمرش توی آشپزخونه بود، واسهٔ ما بچه‌ها نون‌کشمشی درست می‌کرد. اون هم دوست داشت خودش رو مشغول نگه داره.»

«ظاهراً زن فوق‌العاده‌ای بوده.»

«مثل خودت.» تری با دست درشتش شانهٔ کوچک تووا را می‌گیرد. «اگه هر زمانی نظرت عوض شد، بدون که همیشه یه جایی واسهٔ تو اینجا توی آکواریوم سُوول بی هست.»

«خیلی ممنون.»

تری با احتیاط از روی زمین تازه‌تِی کشیده‌شده رد می‌شود و می‌رود بیرون.

وقتی درِ جلویی با صدای تلقی باز می‌شود، تووا تازه چرخ‌دستی را در کمد وسایل نظافت گذاشته است. تری چیزی را فراموش کرده و برگشته تا آن را بردارد؟

ولی در راهرو با کامرون مواجه می‌شود. از ناراحتی اخمش درهم رفته و به‌سرعت به‌سمت اتاق استراحت می‌رود. وقتی تووا را می‌بیند، ناگهان سرجایش می‌ایستد و آن قیافهٔ توفانی‌اش یک لحظه از تعجب آرام می‌شود. می‌گوید: «فکر نمی‌کردم هنوز اینجا باشی.»

تووا دستانش را روی کمرش می‌گذارد. «کجا بودی؟»

«مهمه؟»

«بله، مهمه. این شغلته. در ضمن، قرار بود چند ساعت پیش اینجا باشی.» تووا لب‌هایش را جمع می‌کند. «این یه چیزی بیشتر از "یه‌کم دیرتر" بود. بهتره این رو هم بدونی که شب مهمی رو از دست دادی. یه اختاپوس جدید اومده.»

کامرون جواب نمی‌دهد. تووا را به یاد فنر جمع‌شده‌ای می‌اندازد که آمادهٔ جهیدن است. خشکی شانه‌هایش، قدم‌های سنگینش، نگاه نکردنش به تووا. تووا دستش را روی شانهٔ او می‌گذارد. «حالت خوبه؟ چیزی شده؟»

کامرون شانه‌اش را از زیر دست او می‌کشد و شروع می‌کند به قدم زدن. «چیزی شده؟ بذار ببینم. اینن یه لاشی فضوله که هیچ بلد نیست سرش توی کار خودش باشه و اصلاً بهم ایمان نداره. این هم از دوستی‌مون. تنها دوست‌های دیگه‌م؟ توی مودستو؟ تازه

بچه‌شون به دنیا اومده. گروهمون هم منحل شده. حالا که صحبت از مودستو شد، راجع‌به مامان آشغالم بهت گفتم؟ که ولم کرد؟ تمام عمرم سر این قضیه حرص خوردم. خالم‌م سعی کرد برام مادری کنه، تمام تلاشش رو هم کرد، ولی دیگه نباید بیشتر از این برام مادری کنه. فکر می‌کردم اینجا یه دوست‌دختر دارم، ولی اون هم غیبش زده. فکر کنم از اینکه قرارمون رو به هم زدم عصبانیه، هرچند شخصاً رفتم اونجا تا بهش بگم که نمی‌تونم بیام، چون یه چیزی پیش اومده که شاید مهم‌ترین قرار ملاقات زندگی رقت‌انگیزم باشه. یا حداقل فکر می‌کردم این‌طوره.» مکث می‌کند و نفس عمیق دیگری می‌کشد. «و ساکم؟ از پرواز دو ماه پیشم به اینجا؟ ظاهراً رفته یه مسافرت طولانی‌مدت به ایتالیا. البته دیگه نیازی هم بهش ندارم.»

تووا متوجه می‌شود که خودش را به مخزن پشت‌سرش چسبانده است، انگار که همهٔ آن حرف‌ها باد شدیدی بودند. راست می‌ایستد و طوری به موهایش دست می‌کشد که انگار ممکن است باد آن‌ها را هم برده باشد. درست متوجه حرف‌های او نمی‌شود، اما طوری سر تکان می‌دهد که انگار می‌فهمد.

«تازه این حتی بهترین قسمتش هم نیست.» کامرون دستش را توی جیبش می‌کند و یک انگشتر درشت درمی‌آورد. ظاهراً یک انگشتر کلاسی مردانه است، هرچند تووا فقط یک لحظه در کف دست پسر چشمش به آن می‌خورد و بعد کامرون با خشم دستش را دور آن مشت می‌کند. دوباره دارد قدم می‌زند. تلخی مثل الکتریسیتهٔ ساکن در صدایش دمیده می‌شود و ادامه می‌دهد: «بهترین قسمتش اینه که همهٔ این‌ها کاملاً بی‌فایده بود. طرف اصلاً اون نبود.»

«کی کی نبود، عزیزم؟» تووا دستش را روی شانهٔ او می‌گذارد، اما کامرون باز هم خودش را کنار می‌کشد.

«بابام نبود. دلیل اومدنم به سوول بی همین بود. اون یارویی که این‌همه روی پیدا کردنش وقت گذاشتم. فقط یکی از دوست‌های قدیمی مامانم بود. این حتی انگشتر اون هم نیست.»

«پس مال کیه؟»

«فکر کنم هیچ‌وقت نفهمم.»

تووا متوجه می‌شود تقریباً هیچ حرفی برای گفتن ندارد. بالاخره فقط می‌گوید: «خیلی متأسفم، کامرون.»

«خودم هم.» کامرون آب‌دهانش را قورت می‌دهد. «منظورم اینه که چون تمام این مدت وقت خودم رو تلف کردم.»

تووا به‌آرامی می‌گوید: «وقتی کسی رو از دست می‌دی، اشکالی نداره ناراحت باشی.» کامرون زیرلب چیزی می‌گوید که تووا درست نمی‌شنود، سپس با گام‌های سنگین به طرف ورودی جلویی می‌رود. تووا دنبالش راه می‌افتد و تا جایی که می‌تواند سعی می‌کند خودش را به او برساند. واقعاً دارد می‌رود؟

تووا در کمال تعجب می‌بیند به‌جای اینکه از در جلویی برود بیرون، وارد اتاق پمپ

می‌شود. بهت‌زده به کامرون نگاه می‌کند که جعبهٔ اختاپوس زنده را که هنوز وسط اتاق است دور می‌زند و دربوش محفظهٔ مارماهی‌های گرگی را برمی‌دارد و انگشتر کلاس را داخلش می‌اندازد. انگشتر بی‌صدا به کف مخزن می‌رود و در میان یک توده شن ناپدید می‌شود.

زیرلب با لحنی تلخ می‌گوید: «مارماهی‌ها[۱۲]. این باید پیش شما باشه.»

تووا به مخزن زل می‌زند. یعنی چه؟ یکی از مارماهی‌های گرگی که دندان‌های سوزنی‌اش در نور آبی می‌درخشد متقابلاً به او زل می‌زند.

گلویش را صاف می‌کند و می‌گوید: «می‌خوای بشینیم یه فنجون قهوه با هم بخوریم، عزیزم؟ همون‌طور که می‌بینی کارهای امشب من تموم شده، ولی می‌تونیم راجع‌به اینکه فردا لازمه چه کارهایی انجام بشه صحبت کنیم. فردا آخرین روز منه. مطمئن بشیم که مرحلهٔ گذار رو به‌راحتی پشت‌سر می‌ذاریم.»

«قهوه؟» کامرون این را طوری می‌گوید که انگار یک کلمهٔ خارجی است. یک لحظه تهی و بی‌رمق به نظر می‌آید، مثل یک بادنمای کیسه‌ای که صاف آویزان شده است. تند سرش را به طرفین تکان می‌دهد و به همین سادگی توفان دوباره شدت می‌گیرد. «نه. فقط اومدم ژاکتم رو از اتاق استراحت بردارم.»

از اتاق پمپ خارج می‌شود، تووا هم دنبالش می‌رود. «ولی فردا چی می‌شه؟»

کامرون رویش را برمی‌گرداند و می‌گوید: «فردایی در کار نیست. تری کار رو بهم پیشنهاد نکرد. واسهٔ چی بمونم؟ یعنی من باید چقدر به‌دردنخور باشم که کار خالی کردن سطل‌آشغال و زمین تِی کشیدن رو هم بهم ندن؟ یعنی... قصد توهین ندارم.»

«اوه، مطمئنم سوءتفاهم شده. تری چند روزه فکرش خیلی مشغوله؛ اختاپوس جدید...»

«دیگه از سوءتفاهم پیش اومدن خسته شده‌م.» به داخل اتاق استراحت می‌رود و لحظه‌ای بعد با ژاکت زیر بغلش بیرون می‌آید. «بگذریم. من دارم از اینجا می‌رم.»

«منظورت چیه؟»

«برمی‌گردم کالیفرنیا.» کامرون حاضر نیست مستقیماً توی چشم او نگاه کند. لبخند اندوهگین تلخی روی صورتش نقش می‌بندد. «وقتشه بزنم به جاده.»

«می‌خوای همین الان بری؟»

کامرون تند جواب می‌دهد: «آره. باید تا الان رفته بودم، ولی چون خیلی احمقم بیشتر چیزهام رو امروز گذاشتم توی خونهٔ ایتن. لباس‌هام. حتی گیتارم. برگشتم که بیارمشون.» ژاکت را بالا می‌گیرد. «با خودم گفتم بهتره این رو هم بردارم.»

«داری می‌ری، اون وقت به تری نگفتی؟»

«خودش می‌فهمه.»

«اون وقت فکر می‌کنی اگه فردا نیای سر کار چه اتفاقی می‌افته؟»

«اخراجم می‌کنه؟»

«و کی واسهٔ همهٔ این... دوست‌هامون غذا آماده کنه؟»

CamScanner

«مشکل من نیست. موشک هوا کردن که نیست.»

تووا با نگاه سردی به او زل می‌زند. «آدم نباید این‌جوری به شغلش خاتمه بده.»

کامرون شانه‌ای بالا می‌اندازد. «از کجا بدونم؟ من که تا حالا هیچ‌وقت فرصت استعفا کردن رو به دست نیاوردم. همیشه اخراج می‌شم. یه‌جورهایی عادتمه.» با قدم‌های سنگین وارد دفتر تری می‌شود. تووا هم دنبالش می‌رود و می‌بیند که او تکه کاغذی از سینی پرینتر برمی‌دارد و یادداشتی می‌نویسد، بعد آن را تا می‌زند و روی میز تری می‌گذارد.

«بفرما. الان بهتر شد؟»

تووا یادداشت را برمی‌دارد و به او پسش می‌دهد. «بلاتکلیف گذاشتن رئیست بدون اینکه درست‌وحسابی بهش اطلاع بدی... تو بهتر از این حرف‌هایی.»

«نه، نیستم.» صدایش می‌گیرد. کاغذ را روی میز پرت می‌کند. «واقعاً نیستم.»

هزار و سیصد و شصت و یکمین روز اسارت

اوه، این چرندیات دیگر بس است. باید یک انگشتر را برگردانیم

انسان‌ها در عیب‌جویی از مارماهی‌های گرگی اصلاً کم نمی‌گذارند. اگر بابت هر باری که می‌شنیدم یک نفر به آن‌ها می‌گفت کریه یا زشت یا وحشتناک یک صدف گیرم می‌آمد، اختاپوس خیلی فربهی می‌شدم.

این ارزیابی‌ها اشتباه نیستند. اگر بخواهم بی‌غرض نظر بدهم، مارماهی‌های گرگی ظاهر گروتسکی دارند. محفظهٔ آن‌ها از معدود محفظه‌هایی است که من تابه‌حال واردشان نشده‌ام، اما این موضوع هیچ ربطی به ظاهر ناخوشایندشان ندارد.

قضیه مربوط به خیلی وقت پیش است، قبل از اینکه اسیر و زندانی شوم. جوان و ساده بودم و در دریای آزاد به قول شما آدم‌ها دنبال جایی برای اتراق می‌گشتم. لانهٔ سنگی توجهم را جلب کرد؛ می‌توانست برای من بهترین خانه باشد. اطلاع نداشتم که از قبل اشغال شده است.

با این هوش سرشاری که دارم باید بیشتر احتیاط می‌کردم. به‌محض اینکه از شکاف میان سنگ‌ها به داخل نگاه کردم، حمله کرد. دندان‌های سوزنی و دهان گوشتی مارماهی گرگی نه‌تنها زشت‌اند، بلکه خیلی هم قوی‌اند. سه بار بهای این اشتباهم را پرداختم.

اول با غرورم.

بعد با یکی از بازوهایم. روز بعد بازویم دوباره شروع به رشد کرد، اما تا آن موقع دیگر دیر

شده بود.

بعد با آزادی‌ام. اگر تشخیص اشتباه خودم چنین آسیب‌هایی به بار نمی‌آورد، شاید از آن به‌اصطلاح نجاتم فرار می‌کردم.

با صبر و شکیبایی بی‌حدوحصری صبر می‌کنم تا تووا برود. باز کردن پوستهٔ پمپ اخیراً خیلی سخت‌تر شده، اما بالاخره به‌زحمت آن را درمی‌آورم. وقتی تا نصفه از میان شکاف باریک گذشته‌ام، از همین حالا دارم عواقبش را که این روزها سریع‌تر رخ می‌دهند احساس می‌کنم.

فرصت زیادی برایم باقی نمانده است.

وارد محفظهٔ مارماهی‌های گرگی می‌شوم و با کلمات ملاطفت‌آمیز مبتذلی با آن‌ها صحبت می‌کنم. مارماهی نر بزرگ چپ‌چپ نگاهم می‌کند و سر زننده‌اش در دهانهٔ لانه‌شان شناور است؛ بعد از لحظه‌ای جفت ماده‌اش به او ملحق می‌شود.

شیشهٔ سمت دیگر مخزن را در آغوش می‌گیرم و می‌گویم: امروز هر دوتون خیلی جذاب شدین. پلک می‌زنند. قلب عضوی‌ام تند می‌تپد.

به‌سمت کف مخزن می‌روم و قول می‌دهم: قصد ندارم اینجا بمونم.

کف مخزنشان شنی است، درحالی‌که کف مخزن من ریگ زمخت‌تری است، و در حینی که شن را زیرورو می‌کنم و جست‌وجو می‌کنم از نرمی آن شگفت‌زده می‌شوم. آن دو نگاهم می‌کنند: حالا کمی بیشتر از لانه‌شان بیرون آمده‌اند و آرواره‌های پیش‌آمده‌شان طبق معمول ربات‌وار باز و بسته می‌شود. باله‌های پشتی‌شان مثل روبان موج می‌اندازد، اما نزدیک نمی‌شوند.

شن دور گیاه را می‌روبم و بالاخره مکنده‌های نوک بازویم به چیزی سرد و سنگین ساییده می‌شوند. انگشتر درشت را می‌گیرم و قسمت عضلانی کلفت بازویم را دورش می‌پیچم. می‌دانم که آنجا جایش امن خواهد بود. نگاهی به مارماهی‌های گرگی می‌اندازم که همچنان تک‌تک حرکاتم را زیرنظر دارند. امیدوارم از نظر شما اشکالی نداشته باشه من این رو بردارم.

حتی مسیر کوتاه بازگشت به مخزنم هم من را از رمق می‌اندازد. روزبه‌روز ضعیف‌تر می‌شوم. درحالی‌که هنوز انگشتر سنگین را با خودم حمل می‌کنم، به داخل لانه‌ام می‌خزم و استراحت می‌کنم، چون برای رفت‌وآمد بعدی‌ام به استقامت نیاز دارم. آخرین رفت‌وآمدم.

CamScanner

کامرون متوجه می‌شود که تسمهٔ ماریپچ اسم بجایی دارد. تسمه مثل مار خیلی درازی دور زیر کاپوت ون می‌پیچد. هوای خشک بوی گردوخاک و لنت سوخته می‌دهد، آفتاب صبح هم خیلی تند است. هر چند ثانیه یک بار که کامیونی با سرعت از آزادراه عبور می‌کند توده‌ای باد با صدای ویژ به یک طرف سرش می‌خورد. کامیون‌ها مثل صفی از سوسک‌های غول‌پیکر با آن جلوپنجره‌های خوفناکشان برای او که جلو کاپوت بالازدهٔ ون در شانهٔ جاده ایستاده عرض اندام می‌کنند. با یک دست تسمهٔ پاره را می‌کشد بیرون. تسمهٔ جدید را که از داشبورد درآورده در دست دیگرش گرفته است.

به دل‌ورودهٔ ون زل می‌زند و زیرلب می‌گوید: «این‌ها دیگه چه کوفتی‌ان.» قطعات اصلی را می‌شناسد. موتور، رادیاتور، باتری، میلهٔ عمق‌یاب روغن. آن چیز که مایع آبی تمیزکنندهٔ شیشهٔ جلو داخلش است.

تسمهٔ جدید تمام مدت داخل داشبورد مانده بود. چرا تعویضش نکرده بود؟ آن صدای جیرجیری که می‌داد هیچ‌وقت خودبه‌خود از بین نمی‌رفت.

مطمئناً طی دوازده ساعت گذشته که رانندگی کرده از بین نرفته است.

خب. دقیقاً این‌طور نیست. صدای جیرجیر از بین رفت... اما فرمان برقی هم در قسمت بی‌آب‌وعلف بزرگراه بین‌ایالتی خارج ردینگ در فاصلهٔ نزدیک به دویست کیلومتری جنوب مرز اورگان ـ کالیفرنیا از کار افتاد. چیزی هست که کامرون نتواند به آن گند نزند؟ تلاشش برای ترک عجولانهٔ آنجا بعد از شکستی تحقیرآمیز هم خودش یک شکست تحقیرآمیز از آب درآمده است. چقدر پیش‌بینی‌شدنی.

«خیله‌خب، خودم از پسش برمی‌آم.» نفسش را بیرون می‌دهد، بعد با چشم‌های ریزشده به ویدیو روی صفحهٔ گوشی‌اش که آن را روی سپر گذاشته نگاه می‌کند. چارهٔ دیگری ندارد. اگر به رانندگی ادامه بدهد، به‌زودی موتورش داغ می‌کند و از کار می‌افتد. خب، توی ویدیو دقیقاً این‌طوری توصیفش نکرده است، ولی... خوب نیست.

تازه انداختن تسمهٔ جدید نباید آن‌قدرها هم سخت باشد. او، کامرون کَسمور، لامصب نابغه است.

وقتش شده که دیگر مثل نابغه‌ها عمل کند.

در عصر چهارشنبه، آخرین روز کاری تووا، جنیس کیم و بارب وندرهوف با یک جعبهٔ مستطیلی توی ایوان پیدایشان می‌شود.

تووا می‌گوید: «بیاین داخل. ببخشید خونه این‌قدر به‌هم‌ریخته‌ست. با این جمع کردن وسایل...» با دست به آن به‌هم‌ریختگی اشاره می‌کند. «الان قهوه می‌ذارم.» این یکی از چیزهایی است که هنوز جمعش نکرده است: قهوه‌جوش. آن را آخر از همه جمع می‌کند.

جعبه را به خیال اینکه یک جور غذاست از جنیس می‌گیرد، اما خیلی سبک است. آن را روی پیشخان آشپزخانه می‌گذارد و درش را باز می‌کند و یک کیک تخته‌ای کوچک شبیه به ماهی می‌بیند. رویش نوشته شده: بازنشستگی‌ات مبارک!

تووا با خنده می‌گوید: «راضی به زحمت نبودم! ولی نوشته‌ش دقیقه. اتفاقاً دارم بازنشسته می‌شم.»

جنیس می‌گوید: «بالاخره.» سپس یک بسته بشقاب کاغذی و دستمال یک‌بارمصرف درمی‌آورد.

بارب روی یکی از صندلی‌های میز آشپزخانه می‌نشیند و اضافه می‌کند: «مطمئنم راضی‌شون می‌کنی واسهٔ گردگیری قرنیزهای چارتر ویلج استخدامت کنن.»

تووا با لبخند می‌گوید: «خب، این احتمال رو هنوز منتفی نکرده‌م.» قهوه‌جوش در حین دم کشیدن قهوه فس‌فس می‌کند و تووا خم می‌شود تا به پشت گربه دست بکشد که دارد وارد آشپزخانه می‌شود.

جنیس با تردید به گربه نگاه می‌کند. «این دوستمون چی می‌شه؟»

تووا می‌گوید: «راستش نمی‌شه باهام بیاد. فکر کنم مجبور می‌شه تمام‌وقت بره بیرون زندگی کنه، مگه اینکه یکی از شما یه حیوون خونگی بخواد.»

جنیس دستش را بالا می‌گیرد. «پیتر حساسیت داره. تازه رولو هم خیلی از گربه‌ها می‌ترسه.»

گربه می‌پرد توی دامان بارب و روی پنجه‌های سبک فرود می‌آید، با صدای بلند خرخر می‌کند و خودش را به‌سمت بالا کش می‌دهد و کلهٔ نرمش را به چانهٔ او می‌چسباند.

بارب می‌گوید: «من که سگ‌دوستم.» پشت گوش‌های گربه را نوازش می‌کند. «ولی وای، چقدر نرمی تو. دربارهٔ گربه‌ای که پارسال بچه‌های اندی پیدا کردن برات گفتم؟ الان توی اتاق‌خواب‌هاشون زندگی می‌کنه، پیششون زیر ملافه‌ها و پتوها می‌خوابه. به اندی گفتم باید ببردش پیش دام‌پزشک که مطمئن بشه کک نداشته باشه، چون خدا می‌دونه حیوون‌ها از بیرون با خودشون چی‌ها می‌آرن. بگذریم، بعدش گفت...»

جنیس با خنده می‌گوید: «نگاش کن بارب، خیلی تو رو دوست داره.» گربه حالا دارد پشت دست بارب را لیس می‌زند؛ انگار می‌خواهد تمیزش کند. همچنان مثل ارهٔ مدور خرخر می‌کند.

تووا کمی نیش‌دار می‌گوید: «مسلمه که قبلاً واسهٔ کک برده‌مش دام‌پزشک.»

بارب نگاهش را از جنیس می‌اندازد به تووا. «ولی من سگ‌دوستم!»

تووا می‌خندد. «آدم‌ها می‌تونن تغییر کنن، باربارا.»

جنیس اضافه می‌کند: «حتی آدم‌های پیری مثل ما.»

بارب زیرلب می‌گوید: «خیله‌خب. در موردش فکر می‌کنم.» ولی حالا دارد به شکم خاکستری گربه دست می‌کشد. گربه با لذت چشمانش را بسته است.

تووا برای همه قهوه می‌ریزد. «شام خورده‌ین؟ می‌تونم یه چیزی گرم کنم...»

جنیس دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه، زحمت نکش. خودت اینجا کلی کار داری.»

تووا لبخند موذیانه‌ای می‌زند. «بیاین واسهٔ شام کیک بخوریم.»

تووا در آخرین شیفتش در آکواریوم خودش به‌تنهایی نظافت می‌کند. برای آخرین بار راهروِ مدور را تِی می‌کشد و تک‌تک شیشه‌ها را تمیز می‌کند. وقتی کارش تمام می‌شود، تلاش دوچندانی برای ساییدن زیر دُم مجسمهٔ شیر دریایی برای آخرین بار می‌کند. معلوم نیست دفعهٔ بعدی چه موقع به آن رسیدگی می‌شود.

جالب است که وقتی تازه در اینجا مشغول به کار شده بود، مصاحبت با موجودات دریایی چیزی بود که بیشتر از همه از آن لذت می‌برد. کاری برای انجام دادن بود، راهی برای مشغول نگه داشتن خودش در مواقع تنهایی بدون اینکه نیاز باشد در کار کس دیگری دخالت کند. اما حالا تنهایی نظافت کردن به‌طرز عجیبی اشتباه می‌نماید. بدون شک کامرون باید اینجا باشد. قطعیت این احساس شگفت‌زده‌اش می‌کند.

اما احتمالاً حالا او در کالیفرنیاست.

بعد از اتمام کارش برای آخرین بار به راهروِ نیمه‌تاریک می‌رود. به آبشش‌آبی‌ها می‌گوید: «خداحافظ، عزیزهای دل.»

بعد نوبت خرچنگ‌های ژاپنی است. «خدا نگه‌دار، خوشگل‌های من.»

به لنگرماهی‌های نوک‌تیز می‌گوید: «مواظب خودتون باشین.» به مارماهی‌های گرگی می‌گوید: «خداحافظ، دوستان.»

کنار آن‌ها، محفظهٔ مارسلوس آرام و ساکن به نظر می‌رسد. تووا به‌سمت شیشه خم می‌شود و با دقت به لانهٔ سنگی نگاه می‌کند و دنبال اثری از او می‌گردد، اما چیزی نمی‌بیند. کل شب او را ندیده است.

به داخل اتاق پمپ برمی‌گردد، اما از عقب او را نمی‌بیند، از بالا هم که به پایین نگاه می‌کند همین‌طور. چهارپایه را عقب می‌گذارد و بالای بشکه می‌ایستد و از پشت توری می‌تواند اختاپوس‌خانم جدید را ببیند که هنوز جمع‌وجور کف بشکه گلوله شده و چند صدف دوکفه‌ای دورش پراکنده شده است. «تو چیزی ندیدی؟ رفت؟» دستش را محکم روی دهانش می‌گذارد. «اون...» بغض شدیدی حرفش را در گلویش خفه می‌کند.

اختاپوس جدید خودش را محکم‌تر گلوله می‌کند.

تووا به راهرو برمی‌گردد و دستش را روی نمای شیشه‌ای خنک مخزن مارسلوس می‌گذارد. دلیلی ندارد با سنگ‌ها و آب خداحافظی کند. قطره‌ای اشک که از چشمش

CamScanner

می‌آید از گونهٔ پُرچین‌وچروکش جاری می‌شود و از چانه‌اش می‌افتد و روی زمین تازه‌تی کشیده‌شده می‌ریزد.

وقتی تووا وارد دفتر تری می‌شود تا کارت کلیدش را همان‌طور که وعده داده بود روی میز او بگذارد، می‌بیند که روی میز خیلی به‌هم‌ریخته است.

هنگام رد شدن از لابی، کتانی‌هایش جیرجیر می‌کند. امشب که کارش تمام شود، کتانی‌ها را دور می‌اندازد. طی سال‌ها نظافت در اینجا کهنه و درب‌وداغان شده‌اند؛ حتی مغازهٔ دست‌دوم‌فروشی هم آن‌ها را نمی‌خواهد.

نرسیده به در ناگهان سرجایش می‌ایستد. شیء قهوه‌ای مچاله‌ای روی زمین درست جلو در است؛ انگار که راه او را سد کرده باشد. در نور آبی کم چشم‌هایش را ریز می‌کند. یک کیسهٔ کاغذی است؟ چطور ممکن است موقع ورود درست از کنار آن رد شده باشد؟

بازویی می‌جنبد.

«مارسلوس!» تووا تند نفسش را تو می‌برد و شتاب‌زده به‌سمت او می‌رود و خودش را کنارش روی زمین سرامیکی سفت می‌اندازد. کمرش صدای تقهٔ بلندی می‌دهد، اما متوجه آن نمی‌شود. اختاپوس پیر رنگش پریده و حتی چشم درخشنده‌اش هم کمرنگ شده، مثل تیله‌ای که کدر شده باشد. دستش را با ملایمت و به حالت جست‌وجو روی جبهٔ او می‌گذارد، به همان شکلی که یک نفر ممکن است پیشانی بچهٔ مریضی را لمس کند. پوستش چسبناک و خشک است. یکی از بازوهایش را بالا می‌آورد و می‌پیچاند دور مچ تووا، درست بالای زخم شکل دلار نقره که حالا به شکل حلقهٔ مبهمی محو شده است. مارسلوس پلک می‌زند و فشار ضعیفی به دست او می‌دهد.

تووا با لحن سرزنش‌آمیز ملایمی می‌گوید: «اینجا چه‌کار می‌کنی؟! بذار برگردونمت توی مخزنت.» بازوی اختاپوس را از دور مچ خودش باز می‌کند و بلند می‌شود، سپس سعی می‌کند او را بلند کند، اما کمرش می‌گیرد و درد شدیدی در مهره‌های پایینی کمرش می‌پیچد.

دستور می‌دهد: «همین‌جا بمون.» سپس با تمام سرعتی که بدنش اجازه می‌دهد به‌سمت کمد وسایل نظافت می‌شتابد. چند دقیقهٔ بعد با سطل زرد مخصوص تِی کشیدنش در چرخ‌دستی برمی‌گردد. چندین لیتر آب داخلش شلپ‌شلپ می‌کند. با یک ظرف شیرخوری قدیمی که در کمد وسایل نظافتش نگه‌داری می‌کند آب را از مخزن مارسلوس داخل سطل ریخته است. وقتی پلک زدن مارسلوس را می‌بیند، خیالش راحت می‌شود. هنوز نمرده است. پارچه‌اش را می‌زند توی آب مخزن و آن را روی او می‌چلاند و پوستش را خیس می‌کند. مارسلوس یکی از آن آه‌های آدم‌وار عجیبش می‌کشد.

ظاهراً این کار به‌اندازه‌ای او را احیا می‌کند که بتواند تکان بخورد. به‌زحمت یک بازویش را بلند می‌کند. تووا سطل را درست کنار او می‌کشد و باسن او را (یا چیزی که به گمانش ممکن است معادل باسنش باشد) کمی بلند می‌کند و مارسلوس خودش را از لبهٔ زرد پلاستیکی سطل بالا می‌کشد و داخل آب سرد می‌افتد.

CamScanner

دوباره می‌پرسد: «اینجا چه‌کار می‌کنی؟» بعد آن را می‌بیند.

یک چیز درشت و طلایی روی زمین برق می‌زند، درست در همان نقطه‌ای که مارسلوس مچاله‌شده افتاده بود. دولا می‌شود و آن را برمی‌دارد. دبیرستان سُوول بِی، کلاس ۱۹۸۹.

دیروز هم که کامرون مرموزانه آن را پیش مارماهی‌های گرگی پرت کرده بود شبیه به یک انگشتر کلاس به‌نظرش آمده بود.

مارسلوس چطور آن را از آنجا درآورده است؟ و چرا؟

و سُوول بِی، کلاس ۱۹۸۹؟ این انگشتر دافنه کَسمور است؟ ولی انگشتر مردانه است.

کامرون خیال کرده بود مال پدرش است...

سرد و سنگین کف دست او قرار گرفته است، مثل یک خاطره. اریک هم یکی دقیقاً شبیه این داشت. او هم مثل همهٔ پدر و مادرها به چیزی که آن انگشتر نمادش بود افتخار کرده بود. خیال می‌کرد آن انگشتر آن شب در انگشت اریک بود. انگشتری که آن هم در دریا از دست رفت.

انگشتر را می‌چرخاند و با چشم‌های ریزشده به حروف حکاکی‌شدهٔ زیرش نگاه می‌کند. صدای تپش شدید قلبش را توی پردهٔ گوش‌هایش می‌شنود. با لبهٔ بلوزش انگشتر را پاک می‌کند و دوباره حروف را می‌خواند.

امکان ندارد.

چرا.

ای‌ای‌ال‌اس.

اریک ارنست لیندگرن سالیوان.

CamScanner

تکه‌های اطلاعات افشاکننده توی ذهنش چرخ می‌زنند و به یکدیگر می‌کوبند و به او التماس می‌کنند که به همدیگر وصل شوند.

پای یک دختر در میان بود.

اریک... و یک دختر.

اریک پدر یک بچه بود.

بچه‌ای که ناشناس و در جایی دور بزرگ شده بود. باورش نمی‌شود که قبلاً در آن‌همه حرکات و رفتار کامرون متوجه این موضوع نشده بود. در آن چال قلبی‌شکل روی لپ چپش، همان که همیشه با علاقه نگاهش می‌کرد، هرچند هیچ‌وقت دلیلش را نمی‌دانست.

به مارسلوس می‌گوید: «تو می‌دونستی، مگه نه؟ البته که می‌دونستی.» به پایین خم می‌شود و دوباره جبهٔ او را لمس می‌کند. «تو خیلی باهوش‌تر از اونی که ما آدم‌ها تصور می‌کنیم.»

مارسلوس نوک یکی از بازوهایش را پشت دست او می‌گذارد.

تووا دوباره روی زمین می‌نشیند و این بار آرنج‌هایش را روی لبهٔ سطل می‌گذارد. همین‌که اشک‌های تند داغ از چشمانش سرازیر می‌شود، دیگر نمی‌تواند جلوشان را بگیرد. قطره‌های کوچک به سطح آب می‌خورند و شانه‌های لاغرش بالا می‌آیند و با هر هق‌هق شدیدی تندتر پایین می‌روند. هیچ‌کس اینجا نیست. هیچ‌کس نگاه نمی‌کند. احتیاط را کنار می‌گذارد و اجازه می‌دهد اندوه در وجودش جاری شود. بالاخره اشک‌ها کمتر می‌شوند و در پایان هر قطره اشک سکسکه می‌کند. تخم چشمانش داغ و خشک شده است.

چه مدت در این حالت اندوه بی‌امان می‌ماند؟ ممکن است چند دقیقه یا یک ساعت باشد. وقتی سرانجام سرش را بلند می‌کند، شانه‌های خمیده‌اش درد می‌کند.

بین سکسکه‌هایش می‌گوید: «من بدون تو چه‌کار کنم؟» مارسلوس چشم رنگارنگش را که حالا مرطوب‌تر از همیشه شده بازوبسته می‌کند. تری گفته بود: ممکنه فقط چند هفته یا چند روز از عمرش مونده باشه. راست می‌نشیند و با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کند. «یا اینکه با تو چه‌کار کنم؟»

بلند می‌شود و شانه‌هایش را صاف می‌کند و کمردردش را فراموش می‌کند. «بیا، دوست من. بیا ببرمت خونه.»

اگر امشب ماهی‌گیری در بارانداز سُوول بی مانده بود یا کسی برای قدم‌زنی بعد از غروب آنجا بود، با صحنهٔ عجیبی مواجه می‌شد: پیرزنی هفتادساله با وزن حداکثر چهل کیلو در حال حمل یک اختاپوس غول‌پیکر اقیانوس آرام بیست و هفت‌کیلویی با یک سطل زرد به‌سمت موج‌شکن. اما امشب تنها شاهدان آن صحنه مرغ‌های دریایی هستند، آن‌ها هم از روی سطل زباله متفرق می‌شوند و با اوقات‌تلخی سر تووا جیغ می‌کشند که مارسلوس را با چرخ‌دستی از کنارشان می‌گذراند. به‌هیچ‌وجه تند پیش نمی‌روند، اما مارسلوس طوری

در دو سمت سطل بازوهایش را بیرون آورده که انگار در ماشینی با شیشه‌های پایین‌کشیده نشسته است.

تووا می‌خندد. «باد حس خوبی داره، نه؟»

جزر شدیدی رخ داده است. تووا به‌سختی صدای برخورد امواج به صخره‌ها را می‌شنود؛ آن‌قدر فاصله دارد که احساس می‌کند یک کیلومتر از مسیر کنار دریا دور است. مهتاب روی صد برکهٔ کوچک می‌درخشد که مثل سکه‌های نقره‌ای بزرگی در سراسر ساحل عریان پراکنده شده‌اند.

تووا هشدار می‌دهد: «از اینجا به بعد یه‌کم پُردست‌انداز می‌شه.»

موج‌شکن، دیوارهٔ مهندسی‌شده‌ای که از تخته‌سنگ و صخره تشکیل شده، از روی ساحل عریان می‌گذرد و در آخر تا روی آب می‌رود و مثل آرنج یک رقصندهٔ باله به‌زیبایی خم می‌شود. در بعدازظهرهای تابستان پر از ساحل‌گردها و گردشگرهای ماجراجو می‌شود؛ کسانی که دنبال تماشایی‌ترین نقطه برای نشستن و خوردن بستنی قیفی می‌گردند. حالا خالی است، فقط یک مرغ دریایی نوک آن نشسته است.

گذراندن سطلِ داخل چرخ‌دستی از روی سطح هموار اما ریگی موج‌شکن کار ساده‌ای نیست. بعداً مطمئناً کمرش درد می‌گیرد. اما بالاخره تووا و مارسلوس تقریباً به انتهای آن می‌رسند، جایی که آب پس‌رفته در زیر صخره‌ها دست‌کم نیم‌متر عمق دارد. مرغ دریایی تنها از نوک موج‌شکن در فاصلهٔ یک‌متری چپ‌چپ نگاهشان می‌کند، بعد جیغ گوش‌خراشی می‌کشد.

تووا غر می‌زند: «اوه، ساکت شو.» و پرنده پر می‌زند و می‌رود.

تووا خم می‌شود تا روی سنگی که با آب شور لیز شده بنشیند. دستش را توی سطل می‌کشد و گلویش را صاف می‌کند، بعد نطق کوتاهی را که طی مسیرشان تا ساحل در ذهنش تمرین کرده آغاز می‌کند.

این‌طور شروع می‌کند: «باید ازت تشکر کنم.» و مارسلوس برای آخرین بار بازویش را دور دست او می‌پیچاند. «تری گفت نجاتت داده بودن. حدس می‌زنم ترجیح می‌دادی نجات پیدا نکنی، ولی خوشحالم که نجات پیدا کردی.»

با پلک زدن جلوِ ریختن اشک‌هایش را می‌گیرد. نمی‌خواهد دوباره گریه کند.

«تو من رو به اون رسوندی، به نوه‌م.» صدایش هنگام گفتن این کلمهٔ آخر می‌لرزد، اما درعین‌حال گرمایی هم در وجودش پخش می‌شود. کلمه‌ای که هیچ‌وقت تصور نمی‌کرد بر زبان بیاورد. کاش ویل بود و با او آشنا می‌شد. و کاش مودستو هزاروخُرده‌ای کیلومتر با آنجا فاصله نداشت.

«گواهی‌نامهٔ رانندگیش رو دزدیدی! ای شیطون!» می‌خندد و وقتی سرش را تکان می‌دهد، مارسلوس با بازویش دست او را فشار می‌دهد. «سعی کردی بهم بگی، ولی من گوش نمی‌دادم.»

جایی در اوج آسمان شب هواپیمایی عبور می‌کند و غرش دوردست موتورش در خلیج آرام پخش می‌شود. «منصفانه نیست که تو عمرت رو توی یه مخزن گذروندی. و مارسلوس،

من بهت قول می‌دم که هر کاری از دستم برمیاد انجام بدم تا مطمئن بشم جایگزینت نازپرورده‌ترین اختاپوس با بهترین رشد ذهنی بشه...»

اهمیت حرف‌های خودش را احساس می‌کند. به چارتر ویلج نمی‌رود، نمی‌تواند.

بعد از یک نفس عمیق، ادامه می‌دهد: «باید خداحافظی کنیم، دوست من. ولی خوشحالم که تری نجاتت داد، چون تو من رو نجات دادی.»

به‌آرامی سطل را کج می‌کند. فاصله‌اش تا آب حدود یک متر است. برای لحظه‌ای که خیلی طولانی به نظر می‌رسد، قبل از اینکه نیروی جاذبه وارد عمل شود، بازوی مارسلوس دور دست او می‌ماند و بدن عجیب‌وغریبش در هوا معلق می‌ماند و چشمش را به چشمان او می‌دوزد. درست همان لحظه که چیزی نمانده تووا با اختاپوس به پایین کشیده شود، مارسلوس دستش را رها می‌کند و با صدای شلپ سنگینی در آب تیرهٔ شب می‌افتد.

همه‌چیز بدون استثنا

تووا از روی نیمکت همیشگی‌اش روی اسکلهٔ کنار آکواریوم می‌گوید: «پسر نازنینم.» آب در زیر مهتاب نقره‌ای می‌درخشد.

وقایع دو ساعت گذشته واقعی به نظر نمی‌رسند، دو ماه گذشته هم که جای خود دارد. مارسلوس رفته است. کامرون نوه‌اش، رفته است. فردا خانه‌اش هم می‌رود. اما او به چارتر ویلج نخواهد رفت.

تووا قرار نیست برود.

چه‌کار خواهد کرد؟ هیچ نمی‌داند. بنابراین، روی نیمکتش می‌نشیند و برای مدت‌زمانی که انگار بی‌شکل است و بَری از قوانین عادی دنیا مثل اختاپوس بزرگی که شکل بدنش را تغییر می‌دهد تا از شکاف باریکی عبور کند به آب زل می‌زند. بالاخره به ساعتش نگاه می‌کند. دیگر باید دیروقت باشد. یک ربع به دوازده است.

چیزی به شروع یک روز دیگر نمانده است. اولین روزش در نقش یک مادربزرگ.

اریک نمی‌دانست پدر بچه‌ای بوده است. با وجود یک بچه چطور می‌توانست به زندگی خود خاتمه بدهد؟ امکان نداشت این کار را کرده باشد. و نکرده بود. درحالی‌که با انگشتان لاغرش نیمکت را محکم گرفته، به همین فرضیه می‌چسبد. حتماً تصادفی بوده است. بچه‌های مست. تشخیص نادرست.

پدر فوق‌العاده‌ای می‌شد. بله، هجده سال بیشتر نداشت، اما تیتم، نوهٔ مری آن، را سپس

اوضاعش خوب پیش رفته است. اریک با تمام وجودش به کامرون عشق می‌ورزید.

همه‌چیز ــ همه‌چیز بدون استثنا ــ می‌توانست متفاوت پیش برود.

«ببخشید! سلام!» صدای زنی در اسکله پخش می‌شود و تووا را از خواب و خیال می‌پراند. غیر از او چه کسی ممکن است در این ساعت اینجا باشد؟

یک نفر که شورت ورزشی کوتاه و سویشرت صورتی روشن پوشیده دارد با سرعت توی اسکله به طرفش می‌دود. تووا متوجه می‌شود همان زن جوانِ صاحب فروشگاه پَدِل‌بُرد اطراف اسکله کنار دفتر مشاور املاک است.

«سلام.» تووا چشمانش را پاک می‌کند و عینکش را تنظیم می‌کند، بعد از روی نیمکت بلند می‌شود. «حالت خوبه، عزیزم؟ الان واسهٔ دویدن دیروقته.»

زن جوان سرعتش را کم می‌کند و ازنفس‌افتاده به نیمکت نزدیک می‌شود. «تو تووایی.»

«بله.»

نفس‌زنان می‌گوید: «من اِیوری‌ام. و واسهٔ دویدن نیومدم بیرون. داشتم توی مغازه‌م حساب‌وکتاب‌ها رو انجام می‌دادم و دیدم چراغ‌ها روشنه، با خودم گفتم یه نفر توی آکواریومه.» استیصالی در چشمانش هست که تووا آن را خیلی خوب می‌شناسد. قیافهٔ کسی که سعی می‌کند به اعصاب خودش مسلط بماند.

نگاه اِیوری را به‌سمت ساختمان آکواریوم دنبال می‌کند. چراغ‌ها واقعاً هنوز روشن است. تووا سطل زرد را به داخل کمد برگردانده بود. قصد داشت موقع رفتن، هر موقع که شد، همه‌چیز را خاموش و درها را قفل کند.

اِیوری آب‌دهانش را قورت می‌دهد. «بگذریم، داشتم فکر می‌کردم ممکنه...»

«کامرون باشه؟»

«آره.» آسایش خاطر در چهره‌اش نمایان می‌شود. «اینجاست؟»

«نه متأسفانه.»

«می‌دونی کجاست؟ کل بعدازظهر بهش زنگ زده‌م، ولی گوشیش رو جواب نمی‌ده.»

تووا سرش را به طرفین تکان می‌دهد. «رفت. برگشت کالیفرنیا.»

«چی؟» دهان اِیوری از تعجب باز می‌ماند. «چرا؟»

«سؤال خیلی پیچیده‌ایه.» لحن تووا سنجیده است. دوباره روی نیمکتش می‌نشیند، دختر هم سمت دیگر آن می‌نشیند و پاهای برهنه‌اش را زیر خودش جمع می‌کند. تووا ادامه می‌دهد: «فکر می‌کنم سوءتفاهم‌های زیادی توی ذهنش به وجود اومده بود.»

ابروهای اِیوری توی هم می‌رود. «سوءتفاهم؟»

«این دقیقاً حرف خودش بود.» تووا با ابروی بالابرده به زن جوان نگاه می‌کند. «کاملاً مطمئنم که فکر می‌کنه تو... خودش چه کلمه‌ای به کار برد... گفت غیبش زده؟»

«چی؟!» اِیوری تند بلند می‌شود. «اون من رو سر کار گذاشت! بعد هم پیام داد گفت می‌خواد باهام حرف بزنه. تا حالا کِی این جمله ختم به خیر شده؟» روی نرده خم می‌شود. «من باید عصبانی باشم، نه اون. من فقط به این خاطر اومدم اینجا که نگرانش بودم.»

CamScanner

تووا به یاد شکایت‌های تلخ کامرون در راهروِ آکواریوم می‌افتد و خودش را آماده می‌کند که راجع‌به آن به اِیوری بگوید، اما مردد می‌ماند. نباید توی کاروبار او دخالت کند. ولی، خب... کامرون خانواده‌اش است. مگر اعضای خانواده برای یکدیگر از این کارها نمی‌کنند؟ چیزی نمانده از این فکر خنده‌اش بگیرد. شاید برخلاف احساسش، بالاخره می‌گوید: «فکر می‌کنم سعی کرده بهت اطلاع بده که نمی‌تونه بیاد.»

«نه، نکرد.»

«گفت یه سر اومده مغازه‌ت.» تووا سرش را تکان می‌دهد. «گمونم این هم یه سوءتفاهم دیگه‌ست.»

اِیوری روی نرده خم می‌شود و پیشانی‌اش را روی دست مشت‌کرده‌اش می‌گذارد. زیرلب می‌گوید: «مارکو.»

«بله؟»

«پسرم. پونزده سالشه. موقعی که من رفتم بانک، مغازه رو سپردم به اون. ازش پرسیدم کامرون زنگ نزده یا نیومده، گفت نه. وقتی زیرچشمی اون نیشخند ازخودراضیش رو دیدم، باید می‌فهمیدم نیم‌کاسه‌ای زیر کاسه‌ست.» اِیوری با استیصال کف دستش را به نرده می‌کوبد. «به‌خدا دارم تمام تلاشم رو می‌کنم، ولی پسرم بعضی وقت‌ها خیلی آشغاله.»

«همهٔ بچه‌ها بعضی وقت‌ها خیلی بد می‌شن.» تووا بلند می‌شود و کنار زن جوان می‌ایستد. «شاید پسرت می‌خواسته ازت محافظت کنه.»

اِیوری با آزردگی می‌گوید: «من محافظت لازم ندارم. و باید به دروغش پی می‌بردم.»

«خودت رو سرزنش نکن، عزیزم. مادر بودن کار آسونی نیست.»

اِیوری بعد از مکثی طولانی می‌گوید: «پس کامرون به‌خاطر من رفته کالیفرنیا.»

«خب، فقط به‌خاطر این نبود. دلیلش سوءتفاهم اصلی بود. سوءتفاهم مربوط به پدرش.»

«ای وای! اون قرار ملاقات... اون‌طوری که فکر می‌کرد پیش نرفته.» دوباره ناله می‌کند. «باید دیروز بهش زنگ می‌زدم. مغازه شلوغ شد، من هم عصبانی بودم...» تلفن همراهی از جیب شورتش درمی‌آورد. «باید باهاش حرف بزنم.»

تووا به اِیوری نگاه می‌کند که شماره می‌گیرد. تماس یک‌راست می‌رود روی پیغام‌گیر.

اِیوری به‌آرامی می‌گوید: «مثل اینکه واقعاً رفته.»

«شاید.»

دو زن در سکوت مدتی که خیلی طولانی می‌گذرد به آب مهتابی نگاه می‌کنند. بالاخره اِیوری می‌گوید: «اینجا چقدر آرامش‌بخشه. من خیلی وقته دیگه نمی‌آم اسکله.»

تووا به‌آرامی می‌گوید: «جای محبوب منه.»

اِیوری به آب سیاه آن پایین نگاه می‌کند. «من یه بار یه نفر روز از روی این لبه منصرف کردم. نذاشتم که... می‌دونی.»

«خدای من!»

CamScanner

اِیوری با صدایی تقریباً بغض‌آلود ادامه می‌دهد: «یه زن بود. همین‌جا، همین نقطه. چند سال پیش بود. داشتم صبح خیلی زود پَدِل‌بُردینگ می‌کردم و اون نشسته بود روی نرده. داشت با یکی حرف می‌زد، گمونم با خودش. منگ به نظر می‌رسید. انگار چیزی مصرف کرده بود.»

تووا با صدای ضعیفی می‌گوید: «که این‌طور.»

«همه‌ش راجع‌به یه شب خیلی بد حرف می‌زد. یه تصادف. یه بوم.»

بوم.

تووا سری تکان می‌دهد؛ متوجه می‌شود که قادر به صحبت نیست.

دختر ادامه می‌دهد: «همیشه فکر می‌کردم حتماً تو جنگی چیزی بوده. مثلاً آسیب روحی‌روانی به‌خاطر یه انفجار.»

بوم.

تووا چشمانش را می‌بندد و مجسم می‌کند که چقدر راحت چنین اتفاقی ممکن است رخ بدهد. چیزی به سینهٔ کشتی می‌خورد و از مسیر منحرفش می‌کند و بدموقع بادی به بادبان تازه‌شُل‌شده می‌خورَد و آن را به جهت بدی درمی‌آورد. بوم (تیرک بادبان) به‌شدت تاب می‌خورد. به سر او اصابت می‌کند. او را از روی کشتی به داخل آب می‌اندازد.

یک تصادف. ممکن است به این شکل اتفاق افتاده باشد یا به هر شکل دیگری. ناخدای تیم خدمه بود، یک ملوان باتجربه. اما آن آبجو را دزدیده بود. پای یک دختر در میان بود.

اِیوری می‌گوید: «بعضی وقت‌ها برام سؤال پیش می‌آد که چی به سرش اومد. هنوز زنده‌ست یا نه. اهمیتی داشته نجاتش دادم یا نه.»

تووا نفسش را بریده‌بریده داخل می‌برد و توی چشم اِیوری نگاه می‌کند. می‌گوید: «اهمیت داشته. خوشحالم که نجاتش دادی.» و این را صادقانه می‌گوید.

CamScanner

کشتهٔ جاده‌ای گران‌قیمت

وقتی تابلو کیلومتر جاده عدد ۶۸۲ را نشان می‌دهد، کامرون دیگر با نگرانی به عقربهٔ دمای موتور نگاه نمی‌کند. جواب داد. واقعاً درستش کرد. ون وسط بزرگراه منفجر نمی‌شود.

در خروجی ۷۴۷ مثل نوجوان‌ها می‌خندد. شهر وید[۱۴۱]! راهنما می‌زند و وارد شانهٔ جاده می‌شود تا عکسی از تابلو بگیرد و برای بِرّد بفرستد. چون ویدِ کالیفرنیا همیشه خنده‌دار است. اما گوشی‌اش توی جای همیشگی‌اش در جالیوانی نیست. عجیب است. آن را عقب ون گذاشته بود؟ به رانندگی ادامه می‌دهد.

وقتی تابلو کیلومتر ۷۸۰ را نشان می‌دهد، متوجه می‌شود چرا نمی‌تواند گوشی‌اش را پیدا کند. آن را گذاشته بود روی سپر جلو، همان‌جایی که موقع تعویض تسمه بود. عملاً آن را آنجا می‌بیند که یعنی تا حالا به یک کشتهٔ جاده‌ای گران‌قیمت تبدیل شده است. بلند می‌خندد. نزدیک به سی ساعت است نخوابیده.

در یک توقفگاه مخصوص کامیون‌ها در روگ ریوِر وَلی[۱۴۲] این تصمیم عاقلانه را می‌گیرد که پارک کند و شش ساعت بخوابد. وقتی بیدار می‌شود، توی دست‌شویی عمومی آب سردی به صورتش می‌زند و از رستوران یک قهوهٔ تلخ می‌گیرد که ببرد. موقع خروج، یک پاکت سیگار تقریباً پر را می‌اندازد توی سطل آشغال.

در خروجی‌های ۱۱۹ و ۱۴۲ و ۲۳۸ یا حوالی آن‌ها به یادداشت استعفای احمقانه‌اش فکر می‌کند. در خروجی ۲۹۵ در ذهنش شروع می‌کند به نوشتن یک عذرخواهی.

وقتی به پلی می‌رسد که از روی رود کلمبیا می‌گذرد، مجدداً وارد ایالت واشنگتن می‌شود. البته به‌سمت شمال ــ به‌سمت شمال حرکت می‌کرده است. می‌خواهد برگردد تا کارها را به شیوهٔ درست انجام بدهد.

تووا برای آخرین بار برای قهوه روی اجاق آب می‌جوشاند. سطح لاک و الکل‌خوردهٔ آن، که دیشب برقش انداخته بود، به رنگ سبز آووکادویی در برابر حلقه‌های سیاه برق می‌زند. حتی یک نقطه هم رویش نیست. اهمیتی دارد؟ به احتمال فراوان ساکنان جدید آن را درمی‌آورند و یکی از آن مدل‌های شیک جدید به جایش می‌گذارند. هیچ‌کس یک اجاق‌گاز چند دههٔ پیش را نمی‌خواهد، حتی اگر هیچ عیب‌وایرادی نداشته باشد.

بعد از چند هفته تلاش، درخواستش برای تسریع ورودش به چارتر ویلج پذیرفته شده است. سوئیتش هفتهٔ آینده در دسترسش قرار خواهد گرفت. با اینکه دیشب اصلاً درست نخوابید، صبح زود از خواب بیدار شد و یک پیغام تلفنی برایشان گذاشت. همه‌چیز در ذهنش مبهم است. از چارتر ویلج هنوز در جوابش با او تماس نگرفته‌اند، اما به احتمال قوی به این دلیل است که دفترشان هنوز باز نشده است. تازه کمی از ساعت هفت گذشته است.

با وجود این، تووا قصد رفتن ندارد.

صبح کارهای خیلی زیادی انجام داد. همهٔ قرنیزها را گردگیری کرد. پنجره‌ها را تمیز کرد. ابزار و یراق کابینت‌ها را برق انداخت، تک‌تک دستگیره‌های درها را سایید. باید خیلی خسته باشد، اما تابه‌حال در عمرش این‌قدر پرانرژی نبوده است. بدون پرده یا اثاث، هر صدایی که ایجاد می‌کند طنین‌انداز می‌شود، حتی صدای فس‌فس اسپری‌اش هم خیلی بلند است. اما مشغول ماندن خوب است. نظافت همیشه خوب است. این‌طوری بیکار نمی‌ماند.

کجا خواهد رفت؟ باید تا ظهر از خانه برود. به کارگرهایی که دیروز بیشتر اثاث را بردند اطلاع داده که مقصدش تغییر کرده است. خوشبختانه، صبح علی‌الطلوع یک نفر تلفنشان را جواب می‌دهد. اما آن مقصد کجا خواهد بود؟ شاید یک انبار؟

جنیس و باربارا برای او و وسایل شخصی‌اش اتاق‌خواب اضافه دارند. در یک ساعت اول با جنیس تماس خواهد گرفت. شاید تا وقتی که بتواند ترتیب دیگری بدهد، نوبتی به خانهٔ آن‌ها برود. چمدان برزنت طرح گل‌دارش، همان که به ماه‌عسلش با ویل برده بود، پُر و آماده است. تصور سپری کردن شب روی تختخوابی که مال خودش نباشد هیجان‌زده و درعین‌حال وحشت‌زده‌اش می‌کند.

وقتی صدای خش‌خشی در ایوان جلویی می‌آید، از جا می‌پرد. فنجان قهوه‌اش را پایین می‌گذارد.

امکان ندارد گربه باشد. باربارا دیشب عکسی از گربه فرستاد. اوضاعش خوب است، هرچند اولش بارب سعی کرده بود او را صرفاً داخل خانه نگه دارد. اما این مسئله به‌شدت گربه را آشفته کرده بود. بنابراین، هر وقت دلش بخواهد می‌آید و می‌رود. تووا همچنان مطمئن نیست به عکس‌هایی که روی تلفن همراهش دریافت می‌کند چه جوابی بدهد، اما دیدن صورت سبیلوی گربه و چشمان زردش با آن حالت بیزاری ملایم مخصوصش لبخندی بر لبش نشانده بود.

سپس زنگ در به صدا درمی‌آید.

وقتی در را باز می‌کند، چیزی که می‌بیند باورش نمی‌شود.

ابروهای کامرون مضطربانه چین خورده است، مثل ابروهای اریک موقعی که برای امتحان مدرسه اضطراب داشت. در یک لحظهٔ زودگذر حس نوستالژی بغضی در گلویش پدید می‌آورد؛ به همهٔ آن دفعاتی فکر می‌کند که آرزو می‌کرد اریک یک‌جورهایی به همین شکل دم‌در خانه‌اش پیدایش شود. اشک در چشمانش جمع می‌شود.

کامرون این‌پا و آن‌پا می‌کند و می‌گوید: «سلام.»

تووا فقط می‌تواند بگوید: «سلام، عزیزم.»

«اِم، شرمنده اون شب اون‌قدر عوضی‌بازی درآوردم. حق با تو بود. نباید می‌رفتم.»

کامرون دستانش را توی جیب‌هایش می‌کند. «و شرمنده که صبح به این زودی اومدم اینجا. اگه می‌تونستم زنگ می‌زدم، ولی... خب، داستانش عجیبه.»

«هیچ اشکالی نداره.» تووا با دستی که انگار مال یک نفر دیگر است در را باز نگه می‌دارد. انگار از کالبد خودش خارج شده است.

«می‌دونم که هیچی به من بدهکار نیستی.» لحن کامرون مثل یک سیم برق‌دار است.

«ولی می‌شه بهم بگی تری معمولاً ساعت چند می‌آد؟ باید باهاش حرف بزنم، رودررو.»

«اگه اشتباه نکنم، حدود ده.»

«ده. خیله‌خب.» کامرون آه بلندی می‌کشد. «به‌نظرت الان چقدر از دستم عصبانیه؟»

«مطمئنم اصلاً عصبانی نیست.»

کامرون با سردرگمی نگاهش می‌کند.

تووا لخ‌لخ‌کنان از راهرو به جایی می‌رود که کیف‌دستی‌اش روی ردیف میخ‌های خالی آویزان است و یک کاغذ تاشده از جیب جلویی کیف درمی‌آورد. با لبخند مرموزی آن را به کامرون می‌دهد.

دهان کامرون از تعجب باز می‌ماند. «یادداشت منه؟ برداشتیش؟»

تووا سرش را خم می‌کند. «البته نباید این کار رو می‌کردم، ولی کردم.»

«ولی... چرا؟»

«گمونم وقتی داشتی با اصرار می‌گفتی از اون آدم‌هایی هستی که به‌راحتی شغلشون رو ول می‌کنن، حرفت رو باور نکردم.»

«پس یعنی... تری نمی‌دونه من رفته‌م؟»

«فکر می‌کنم خبر نداره.»

گونه‌های کامرون قرمز می‌شود. «نمی‌دونم چطور ازت تشکر کنم. و نمی‌دونم چرا همچین ایمانی به من داری. لیاقتش رو ندارم.»

البته یک چیز دیگر هم هست که باید به او نشان بدهد، یک چیز خیلی مهم‌تر. در ضمن، ادبش کجا رفته است؟ «بفرما، بیا داخل.» او را از راهرو به داخل خانه می‌آورد. «در حالت عادی ازت دعوت می‌کردم بشینی، ولی...» با دست به اتاق خالی اشاره می‌کند.

CamScanner

«اوه! چه خونهٔ قشنگیه.»

تووا لبخند می‌زند. «خوشحالم که این‌طور فکر می‌کنی.» ناگهان افسوس می‌خورد. پدر پدربزرگ پسره این خانه را ساخته است، آن وقت این اولین باری است که او پایش را داخل آن می‌گذارد. تووا ادامه می‌دهد: «یه لحظه همین‌جا صبر کن. یه چیز دیگه هم دارم که بهت بدم.» بعد به‌سرعت به‌سمت اتاق‌خواب و چمدانش می‌رود.

یک دقیقاً بعد برمی‌گردد. آن را به طرف او می‌گیرد، بعد کف دستش می‌اندازد. کامرون، که با سردرگمی اخم‌هایش درهم رفته، آن را می‌چرخاند. این حکاکی، همان که گیجش کرده بود. فکر کرده بود به معنای مارماهی است، مثل آن موجود دریایی. چرا یک نفر باید چنین چیزی را روی یک انگشتر کلاس حکاکی می‌کرد؟ تووا با تصور این جلو لبخندش را می‌گیرد. حتی باهوش‌ترین افراد هم گاهی اشتباه می‌کنند.

می‌گوید: «اسم کاملش اریک ارنست لیندگرن سالیوان بود.»

لب‌های کامرون بی‌صدا از هم باز می‌شود. تووا منتظر می‌ماند. تقریباً می‌تواند گردش چرخ‌های توی سر او را ببیند. اریک هم همین‌طوری بود؛ وقتی چرخ‌دنده‌ها توی مغزش به حرکت درمی‌آمدند، یعنی همیشه، از قیافه‌اش معلوم بود. کامرون و اریک در خیلی چیزها به هم شباهت دارند، اما نه در همه‌چیز. چشمانش شبیه به او نیست. حتماً چشمانش به مادرش رفته است. چشمان دافنه.

چشمان خیلی قشنگی‌اند.

تووا هیچ‌وقت اهل بغل کردن نبوده، اما وقتی قیافهٔ کامرون به حالت گریه درمی‌آید، تووا مثل آهن‌ربا به‌سمتش کشیده می‌شود. کامرون دستانش را دور گردن تووا می‌اندازد و او را به سینه‌اش فشار می‌دهد. مدتی که خیلی طولانی به نظر می‌رسد، تووا گونه‌اش را روی جناغ سینهٔ گرم او می‌گذارد. متوجه می‌شود که تی‌شرتش لکه‌لکه است و بوی عجیبی مثل روغن موتور می‌دهد. ممکن است عمدی باشد؟ تووا دیگر هیچ‌وقت در مورد یک تی‌شرت قضاوت نمی‌کند.

کامرون عقب می‌رود و با لبخند بهت‌زده‌ای می‌گوید: «من یه مادربزرگ دارم.»

«خب، نظرت چیه؟» می‌خندد، و انگار شیری داخلش باز شده است. «من یه نوه دارم.»

«آره ظاهراً.»

«پس کالیفرنیا چی شد؟»

کامرون شانه‌ای بالا می‌اندازد. «نظرم عوض شد. در مورد استعفا نکردن حق با تو بود. من بهتر از این حرف‌هام.» وقتی به همه‌جای اتاق تلویزیون نگاه می‌کند، به حالت تصدیق سری تکان می‌دهد. «واقعاً خونهٔ باحالیه. معماریش...»

«پدر پدربزرگت ساختش.»

«نه بابا؟!» شگفت‌زدگی در چهرهٔ کامرون نمایان می‌شود. به‌سمت طاقچهٔ شومینه می‌رود، همان که زمانی ردیف قاب‌عکس‌های پدرش رویش بود، و با ملاطفت و تقریباً مردد رویش دست می‌کشد، همان‌طور که ممکن است یک نفر به پهلوی حیوانی خوابیده دست بکشد.

تووا دنبالش می‌آید. «من سعادت این رو داشتم که شصت و چند سال ازش لذت ببرم.» مچ دستش را بالا می‌آورد و به ساعتش نگاه می‌کند. «و سه ساعت و نیم دیگه.»

«وای. راست می‌گی. فروختیش.»

«مسئله‌ای نیست. باید ازش دل بکنم. ارواح زیادی توش هست.» تووا مطمئن نیست که به این حرف اعتقاد دارد یا نه، اما دست‌کم دارد به آن‌ها عادت می‌کند.

کامرون به کتانی‌هایش نگاه می‌کند. «پس خوشحالم که به‌موقع اومدم اینجا دیدمت. قبل از اینکه بری اون خونهٔ سالمندان.»

تووا انگار که بخواهد حرف‌های او را کنار بزند، دستش را در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید: «اوه، نمی‌رم اونجا.»

«نمی‌ری؟!»

«وای نه.»

«پس کجا می‌ری؟»

خندهٔ افسارگسیخته‌ای از اعماق سینهٔ تووا بیرون می‌آید. «راستش خودم هم نمی‌دونم. خونهٔ باربارا یا جنیس. واسهٔ یه مدت. تا وقتی که یه فکری واسهٔ بعدش بکنم.»

کامرون می‌گوید: «فکر خوبیه. یعنی کسی داره این رو می‌گه که خودش توی یه ون زندگی می‌کنه.» لبخند می‌زند و چال قلبی‌شکل روی لبش تو می‌رود و یک لحظه همهٔ خصوصیات یک نوهٔ شیطان در او نمایان می‌شود. تووا نگاهی به پایین می‌اندازد تا مطمئن شود دمپایی‌هایش هنوز به زمین وصل است، چون احساس می‌کند در هوا معلق است و با ظرافتی طبیعی به‌سمت سقف به پرواز درمی‌آید، مثل مارسلوس در مخزن سابقش. قلبش پر از هلیوم شده و او را به‌سمت آسمان می‌برد.

آرام می‌خندد. «پس گمونم هر دو تامون بی‌خانمانیم.» به راهرو اشاره می‌کند. «دوست داری جایی رو که پدرت توش بزرگ شده ببینی؟»

تمیز کردن اتاق‌خواب سابق اریک از همهٔ جاهای دیگر سخت‌تر بود. سه دهه خالی مانده بود. تووا طی سال‌ها مرتب اتاق را جارو زده بود و حتی گه‌گاه ملافه‌های روی تختش را عوض کرده بود. اما بعد از اینکه افراد مغازهٔ دست‌دوم‌فروشی وسایل را بردند، با تردید به گلوله‌های پرز و گردوخاک جمع‌شده در گوشه‌های اتاق نگاه کرد. انگار که ممکن بود بخش کوچکی از اریک هنوز در یکی از آن‌ها باشد.

کف چوبی زمین در قسمتی که قبلاً قالیچهٔ اریک رویش بود رنگ‌ورورفته شده است. آفتاب به‌شکل مورب از پنجرهٔ بی‌پرده به داخل می‌تابد. نسیمی از سمت دریا به‌آرامی شاخه‌های یک کاج ساحلی در بیرون را تکان می‌دهد و نور سایهٔ شبح‌مانندی روی دیوار مقابل می‌اندازد. یک شب که ماه کامل بود، وقتی اریکِ کوچک یادش رفته بود پرده‌ها را ببندد، چشمش به آن سایه افتاد و از توی راهرو به داخل اتاق تووا و ویل دوید و به زیر روانداز‌های آن‌ها شیرجه زد، چون مطمئن بود اتاقش روح دارد. تووا او را تا وقتی که خوابش برد بغل کرد، بعد کل شب همچنان او را بغل کرده بود.

نگاه کامرون روی وجب‌به‌وجب اتاق کشیده می‌شود. شاید می‌خواهد حفظش کند، مثل کامپیوتر جنیس کیم اسکنش کند. تووا دارد از اتاق بیرون می‌رود تا او را کمی در خلوت خودش تنها بگذارد که ناگهان کامرون می‌گوید: «کاش دیده بودمش!»

تووا برمی‌گردد داخل و دستی روی آرنج او می‌گذارد. «آره، کاش!»

«تو چطوری ادامه دادی؟» کامرون به او نگاه می‌کند و آب‌دهانش را به‌سختی قورت می‌دهد. «منظورم اینه که یه روز اینجا بوده و فرداش دیگه نبوده. درد همچین اتفاقی چطور از بین می‌ره؟»

تووا مردد می‌ماند. «از بین نمی‌ره، کامل نه. ولی باهاش کنار می‌آی. مجبوری.»

کامرون دارد به جای سابق تخت اریک نگاه می‌کند و متفکرانه لبش را می‌جود. ناگهان طول اتاق را طی می‌کند و با نوک کتانی‌اش به یکی از تخته‌های کف زمین می‌زند.

«اینجا چی شده؟»

تووا سرش را کج می‌کند. «منظورت چیه؟»

«کف کل خونه‌ت تختهٔ بلوط قرمزه. ولی این یه قطعه زبان گنجشک سفیده.»

«اصلاً نمی‌فهمم از چی حرف می‌زنی.» تووا به‌سمت او می‌رود، عینکش را تنظیم می‌کند و با دقت به تختهٔ کف زمین نگاه می‌کند. چیز چشم‌گیری در آن به نظر نمی‌رسد.

«ببین، شکل خطوطشون باهم فرق داره. لاکشون هم تقریباً به هم می‌خوره، ولی نه کاملاً.» یک دسته‌کلید از جیبش درمی‌آورد، زانو می‌زند و یک جاکلیدی دربازکن را توی درز بین تخته‌ها فرومی‌کند. لحظاتی بعد، تووا در کمال شگفتی می‌بیند که تخته بالا می‌آید و یک فضای باز در زیرش نمایان می‌شود.

«می‌دونستم!» کامرون با چشمان ریزشده به داخل فضای خالی نگاه می‌کند.

«خدای من. کی همچین کاری می‌کنه؟»

کامرون می‌خندد. «همهٔ نوجوون‌های کل تاریخ؟»

«ولی چی رو می‌خواسته قایم کنه؟»

«اِ... خب، دوستم بِرَد قدیم‌ها مجله‌های باباش رو می‌دزدید، و...»

«وای!» تووا سرخ می‌شود. «خدا مرگم بده.»

«فکر نمی‌کنم اینجا همچین موردی باشه.» کامرون بستهٔ کوچکی را درمی‌آورد. جلد پلاستیکی‌اش وقتی آن را به تووا می‌دهد قرچ‌قرچ می‌کند. تووا همین که متوجه می‌شود چه چیزی داخلش هست آن را می‌اندازد. کیک اسنک یا چیزی که قبلاً کیک اسنک بوده است. حالا مثل سنگ سفت و خاکستری شده‌اند.

کامرون بسته را برمی‌دارد و نگاهش می‌کند و می‌گوید: «اوه، کریمزی[۴۲]! این‌ها خیلی قدیمی‌ان. می‌دونی؟ یه بار یه برنامه‌ای توی شبکهٔ علمی در موردش دیدم. طبق روایات مردمی از فاجعهٔ هسته‌ای هم جون سالم به در می‌بره، ولی در واقع این‌طور نیست، چون دی‌گلیسریدهایی که به‌عنوان نگه‌دارنده استفاده می‌کنن...»

تووا به‌آرامی حرفش را قطع می‌کند. «کامرون. یه چیز دیگه اون تونه.»

«این تو؟» کامرون کیک‌های سنگ‌شده را بالا می‌گیرد و با چشم‌های ریزشده نگاه

می‌کند.

«نه، اون تو.» توجه تووا به فضای خالی زیر تختهٔ کف زمین معطوف شده است.

یکی از پارچه‌های ظرف‌خشک‌کن گل‌دوزی‌شدهٔ قدیمی مادر تووا‌ست که دور چیزی به‌اندازهٔ یک دست ورق پیچیده شده است.

کامرون آن را درمی‌آورد و به تووا می‌دهد. انگشتان تووا هنگام باز کردن پارچه می‌لرزد.

یک اسب چوبی رنگ‌شده داخلش هست.

«اسب دالای من.» نجوایش مثل سنگ‌ریزه از گلویش بیرون می‌آید. انگشتش را به پشت چوبی صاف مجسمه می‌کشد. همهٔ تکه‌های تراشه‌تراشه‌شده‌اش بدون نقص با چسب به سرجایشان چسبانده شده‌اند. حتی رنگش هم ترمیم شده است.

ششمین اسب. اریک درستش کرده بود.

کامرون به‌سمت مجسمه خم می‌شود و نگاهش می‌کند. «اسب دالا چیه؟»

تووا نج‌نج می‌کند. ذهن پسر مملو از معلومات جورواجور در مورد خطوط تختهٔ کف زمین و نگه‌دارندهٔ کیک اسنک و شکسپیر است، اما اطلاعاتش در مورد میراث خودش چقدر کم است.

تووا اسب دالا را به طرف او می‌گیرد.

کامرون آن را می‌گیرد، و تووا می‌بیند که انحناهای حکاکی‌شدهٔ ظریفش را با دقت نگاه می‌کند. بعد از لحظه‌ای طولانی، کامرون نگاهش را بالا می‌آورد. «انگشتر کلاس رو چطور برگردوندی؟»

تووا لبخند می‌زند. «مارسلوس.»

CamScanner

نخستین روز آزادی‌ام

در ابتدا مثل یک تودهٔ گوشت سرد پایین می‌روم. بازوهایم دیگر عمل نمی‌کنند. مثل شیء اضافه‌ای هستم که توی دریا پرت شده و در حالتی مثل اغما به طرف کف دریا می‌روم.

سپس با تکان کوچکی بازوهایم به کار می‌افتد و دوباره زنده می‌شوم.

این را نمی‌گویم تا امید واهی به شما بدهم. مرگم قریب‌الوقوع است. اما هنوز نمرده‌ام.

فرصت کافی دارم تا از وسعت دریا لذت ببرم. شاید یک یا دو روز وقت داشته باشم تا از تاریکی محظوظ شوم، تاریکی کف دریا.

تاریکی برای من مناسب است.

پس از رهایی‌ام شتاب‌زده از صخره‌ها دور شدم. طولی نکشید که به قسمت عمیقی رسیدم. پایین، پایین، پایین. درون اعماق، درون دل دریا، جایی که هیچ نوری به آن نمی‌رسد. جایی که یک بار در کودکی کلیدی پیدا کردم. حالا به آنجا برمی‌گردم تا در کنار استخوان‌های فرزندی عزیز که خیلی وقت بود از هم پاشیده بودند دراز بکشم.

راستش را بگویم: انتظار نداشتم دورانمان با یکدیگر به این شکل به پایان برسد. نزدیک به چهار سال اسیر بودم و در آن مدت روزی نبود که به مرگ خودم نیندیشم؛ یقین داشتم که در حصار چهاردیوار شیشه‌ای مخزنم خواهم مرد. هرگز تصور نمی‌کردم دوباره طعم آزادی دریا را بچشم.

می‌پرسید چه حسی دارد؟ حس راحتی. اینجا خانهٔ من است. خوش‌شانسم. سپاسگزارم.

اما چه به سر جایگزینم خواهد آمد؟ تری به‌زودی نظافت و بازسازی مخزنم را شروع می‌کند. هیچ تلاشی برای پنهان کردن این فعالیت‌ها از چشم مردم نخواهد کرد؛ روی کاغذی که به شیشه می‌چسباند می‌نویسد در دست ساخت: ساکن جدیدی به‌زودی می‌رسد!

هنگام خروجم کنار بشکهٔ او ایستادم. از کنار بشکه بالا رفتم تا نگاهی به او بیندازم. کم‌سن‌وسال است و آسیب شدید دیده است. طبیعتاً وحشت‌زده است. اما این اختاپوس جدید دوستی خواهد داشت. دوستی که من تا همان اواخر نداشتم. تووا از خوشحال بودن او مطمئن خواهد شد، و من سر جانم هم به تووا اعتماد دارم. بیش از یک بار سر جانم به او اعتماد کردم. درست همان‌طور که سر مرگم به او اعتماد کردم.

آدم‌ها. شما به طور کلی کندذهن و دست‌وپاچلفتی هستید. اما گه‌گاه می‌توانید مخلوقات فوق‌العاده تیزهوشی باشید.

CamScanner

سرانجام

یک ماه بعد که بازسازی‌ها به اتمام می‌رسد، یک کامیون اسباب‌کشی با پلاک تگزاس وارد سُوول پی می‌شود. تووا متوجه نمی‌شود. دارد خودش را برای نبرد آماده می‌کند.

«سوسکت می‌کنم.» تووا این را می‌گوید و صفحهٔ بازی تاشده را باز می‌کند و مکعب‌های حروف را به هم می‌ریزد. باد پاییزی تندی در بیرون آب را مواج می‌کند. این امواج سرسفید که نوید زمستان را می‌دهند به سطح بی‌رنگ آب، که کاملاً در آسمان خاکستری ادغام شده، شلاق می‌زنند.

«برو بابا. الان با خاک یکسانت می‌کنم.» کامرون با یک سینی پنیر چدار ورقه‌ای و بیسکویت گرد از آشپزخانهٔ لوکس آپارتمان مجتمع مسکونی تووا بیرون می‌آید. تووا اخم می‌کند. این مدت تمام تلاشش را کرده تا او را قانع کند مثل یک سوندی واقعی لونه‌فیسک با نان قطیر را امتحان کند. اما کامرون توضیح داده بود که این بیسکویت‌ها در شاپ‌وی جزء فروش ویژه بوده‌اند. یکی بخرید، یکی رایگان بگیرید. تووا نباید از این بابت ناراحت باشد.

تووا می‌داند که نری خوشحال می‌شد کامرون را در آکواریوم نگه دارد. اما ساعات کاری و حقوقش کافی نبود. هرچند کامرون آنجا مانده بود تا به جایگزینش آموزش بدهد. حالا کامرون برای پیمانکاری در یکی از آن خانه‌های سفارشی در محلهٔ آدام رایت و سندی هیوویت ساعات طولانی طاقت‌فرسایی کار می‌کند. به این فکر می‌کند که در ژانویه در کلاس‌های پیش‌نیاز مهندسی در دانشکدهٔ محلی شرکت کند. با وجود مخالفت‌های تووا، اصرار دارد خودش خرج خودش را بدهد. اما تووا هنوز کوتاه نیامده است.

تووا مکعب‌هایش را می‌چیند و می‌گوید: «اول تو شروع کن.»

کامرون به‌شوخی می‌گوید: «نه، اول تو. سن قبل از زیبایی.» به مکعب‌های خودش نگاه می‌کند و در همان حین با حواس‌پرتی با انگشتر کلاس پدرش که آن را در انگشت دست راستش کرده ورمی‌رود.

تووا با تمسخر ابروهایش را درهم می‌کشد. «من پنجاه سال تجربهٔ حل جدول روزانه رو اینجا ذخیره کرده‌ام.» با انگشت به شقیقه‌اش می‌زند.

کامرون لبخند می‌زند. «من که کلاً گه بارم نیست، ولی به‌جورهایی توی این چیزها خیلی خوبم.»

گه بارم نیست. این نوع ادبیات حالا در تاروپود زندگی تووا نقش بسته، هرج مشکلی هم با آن ندارد. با کلمهٔ «جوک‌باکس»[۳۳] (هفتاد و هفت امتیاز، قرعه‌ای فوق‌العاده خوب) شروع می‌کند. کامرون هم با کلمهٔ «جم»[۳۴] (سی و نه امتیاز) پاسخش را می‌دهد.

تووا آهسته می‌گوید: «خوشحالم که اینجایی.»

«شوخی می‌کنی؟ پس می‌خواستی کجا باشم؟»

«پیش خاله جینت.»

کامرون چشم‌غره می‌رود. «اون الان داره واسهٔ خودش بهترین زندگی رو می‌کنه، باور کن. برات راجع به والی پرکینز و...»

تووا دستش را بالا می‌گیرد. «بله. گفته‌ای.»

«اینجا فوق‌العاده‌ست. خاله‌جین مطمئناً می‌آد سر می‌زنه. همین الان داره می‌گه می‌خواد خواهرش رو توی واشنگتن شرقی پیدا کنه. من هم بهش گفتم موفق باشی ــ خدا می‌دونه اونجا تو چه وضعیت خرابی پیداش کنه.» صورت کامرون درهم می‌رود، ولی فقط یک لحظه. «الیزابت هم از همین الان داره برنامه می‌چینه که بچه رو بهار بیاره اینجا. خب، البته بِرَد هم همین‌طور. ولی فکر کنم می‌ترسه هنری کوچولو رو سوار هواپیما کنه ــ به‌خاطر میکروبی چیزی. ولی الیزابت راضیش می‌کنه. اگه هم لازم بشه، عموکام بهش فشار می‌آره.» می‌خندد.

تووا هم می‌خندد. یک بچهٔ کوچک در خانواده. با اینکه هنوز با الیزابت یا بِرَد آشنا نشده، کامرون به‌نحوی او را متقاعد کرده که مادربزرگ آن‌ها هم هست. از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. واقعاً هم اینجا فوق‌العاده است. کل طول اتاق‌نشیمن از کف زمین تا سقف گنبدی‌اش از شیشهٔ مقاوم در برابر توفان تشکیل شده و تنها چیزی که بینش قرار گرفته یک در شیشه‌ای دولنگه است که به بالکنی روی پایه‌های مستحکم باز می‌شود. وقتی سطح آب بالا می‌آید، تووا دوست دارد آنجا قهوه بنوشد و به صدای برخورد آب به تخته‌های چوبی آن پایین گوش کند.

وقتی روز شکرگزاری فرامی‌رسد، تووا و کامرون میزی برای سه نفر می‌چینند. قرار بود برای چهار نفر بچینند، اما اِیوری جا زد و قول داد بعداً پای بیاورد. ظاهراً تصمیم گرفته بود مغازهٔ پَدِل‌بُرد را در روز شکرگزاری باز بگذارد، ولی نمی‌خواست هیچ‌یک از کارکنانش را به کار کردن مجبور کند. چقدر مسخره است که مردم خریدهای تعطیلاتشان را در یک روز تعطیل شروع می‌کنند. اما اِیوری همیشه می‌گوید امسال مغازه فروش خوبی دارد و مثل خود سُوول بی رونق گرفته است. شاید نمی‌خواست فرصت یک روز فروش خوب را از دست بدهد. کامرون گفت درک می‌کند، بعد هم به‌هرحال مدام او را می‌بیند.

ممکن است امروز مارکو هم همراه اِیوری بیاید. کامرون وقتی این را برای تووا توضیح داد، صدایش پایین آمد و جدی شد. چند روز پیش که از سر کار به خانه آمده بود، یک توپ فوتبال نِرف با خودش آورده بود. گفت ممکن است مارکو دوست داشته باشد توی ساحل با آن بازی کند. شاید. اگر هم نکرد، به دل نمی‌گیرد.

ایتن نیم‌ساعت زودتر برای شام بوقلمون می‌رسد و روی صندلی‌اش می‌نشیند. گاهی به نظر می‌رسد تک‌تک دقایق اوقات فراغتش را در آپارتمان تووا سپری می‌کند. اما راستش تووا بدش نمی‌آید. ایتن بیشتر توی اتاق‌نشیمن او می‌نشیند، روی صندلی لمیدنی کنار طاقچه‌ای که تووا اسب‌های دالایش را رویش به نمایش گذاشته است. ایتن عاشق گوش دادن به صفحه با گرامافون قدیمی ویل است، وسیله‌ای که احترامی تقریباً مذهبی برای آن قایل می‌شود. با اینکه تووا هیچ‌وقت تمایلی به آموزش دیدن در زمینهٔ موسیقی راک ندارد، ایتن به او آموزش می‌دهد. از حضور ایتن در کنار خودش خوشحال است.

وقتی ایتن کتش را درمی‌آورد، کامرون داد می‌زند: «این رو از کجا آوردی؟!»

«این؟» چشمان ایتن برقی می‌زند. دستی می‌کشد روی شکمش که یک تی‌شرت زرد به

آن چسبیده که مشخصاً کمی برایش کوچک است. با حروف رنگارنگی روی سینه‌اش نوشته شده ماث ساسیج.

تووا با خودش فکر می‌کند: خدای من، ماث ساسیج دیگه چیه؟

چشمان کامرون همچنان اندازهٔ نعلبکی شده است. «این که مال منه! از وقتی که ــ وای، ساکم بالاخره رسید؟»

«یعنی می‌گی اون ساک سبز داغون مال توئه؟» ایتن چشمکی می‌زند. «صبح که تو ایوونم پیداش کردم، فکر کردم فقط از اون روزهاییه که خوش‌شانسم.»

«پس بالاخره پیدا شد.» کامرون می‌خندد. «اون ساک دور دنیا رو گشته. شرط می‌بندم کلی خاطره واسهٔ تعریف کردن داره.»

بعد از اینکه بوقلمون و سس گریوی را می‌خورند، ایتن و کامرون و تووا کوه شرم‌آوری از ظروف کثیف داخل ظرف‌شویی می‌گذارند و آماده می‌شوند بروند کنار آب قدم بزنند، جایی که دریاراه پیوجت مثل روح خاکستری بزرگی در آن‌سوی اسکله می‌لرزد. باجهٔ بلیت‌فروشی قدیمی با پنجره‌اش که به‌شکل مورب شکسته به‌تنهایی زیر پوشش ابرها قرار گرفته است.

وقتی به مقابل آکواریوم می‌رسند، می‌ایستند و هر سه تایشان با علاقه به چیزی که اخیراً به آن اضافه شده نگاه می‌کنند. یک مجسمهٔ برنز با هشت بازو و جبه‌ای که سنگین به نظر می‌رسد. چشمان مرموز گردی دو طرف سرش هست.

آکواریوم اول نمی‌خواست کمک مالی سخاوتمندانهٔ او را قبول کند، اما تووا اصرار کرده بود. کلی پول بی‌استفاده توی حسابش خوابیده بود. حالا هفته‌ای سه بار وقتی برای کار داوطلبانه‌اش می‌آید از کنار مجسمهٔ جدید رد می‌شود؛ بین مردم بروشور پخش می‌کند و جلو مخزن اختاپوس غول‌پیکر اقیانوس آرام می‌ایستد و به بازدیدکنندگان کمک می‌کند آن را بهتر درک کنند. پیپای چسبنده[۱۲۶] همچنان خجالتی است و بیشتر وقت نمایش عمومی‌اش را به شکل یک گلولهٔ صورتی چسبیده به شیشه در گوشهٔ مخزن می‌گذراند. به گمان تووا اسمش کاملاً مناسبش است. ولی اشکالی ندارد. وقتی آنجا خلوت است، تووا با او حرف می‌زند و در همان حین اثرانگشت‌های روی شیشه را پاک می‌کند. دست خودش نیست.

دو مخزن پایین‌تر، جمعیت خیارهای دریایی حالا ثابت مانده است. تری خیالش از این بابت راحت شده که ظاهراً پیپا تمایلی به پرسه زدن در راهروها و جمع‌آوری اشیای گمشده ندارد.

تووا هم توی دلش از این بابت خوشحال است. مارسلوس در واقع یک اختاپوس استثنایی بود.

راهشان را در کنار آب ادامه می‌دهند و از کنار موج‌شکن رد می‌شوند. موج‌شکن مارسلوس. سطح آب بالا آمده و راحت و آسوده مثل کسی که در شب زمستانی سردی پتو را تا چانه‌اش بالا کشیده به دیوار دریایی چسبیده است. امواج ملایمی با تخته‌سنگ‌های کنار دیوار که پوشیده از صدف دوکفه‌ای هستند دالی بازی می‌کنند. کامرون و ایتن

نیم‌ساعت است راجع‌به فوتبال وراجی می‌کنند. برای همین، تووا دیگر به حرف‌هایشان گوش نمی‌کند.

اگر همین‌طور راهشان را در ساحل ادامه می‌دادند، بالاخره از زیر خانهٔ سابق او در کنار تپه رد می‌شدند. تووا گاهی هنگام غروب آنجا قدم می‌زند و بیشتر وقت‌هایی که از کنار خانه می‌گذرد پنجرهٔ بزرگ اتاق زیرشیروانی از میان درخت‌ها به رنگ طلایی می‌درخشد. یک بار مطمئن بود که یک ردیف عروسک کاغذی را دیده که به پنجره چسبانده شده بودند.

فقط یک بار به خانه برگشته است. زنی با لهجهٔ تگزاسی به تلفن همراهش، که شماره‌اش را از ایتن گرفته بود، زنگ زد. ظاهراً زن با تعداد زیادی کنسرو غذای گربه وارد صف صندوق شاپ‌وی شده بود و گفته بود یک گربهٔ خاکستری هست که از حیاطش بیرون نمی‌رود. حالا وقت‌هایی که سطح آب پایین است، گربه عاشق شکار خرچنگ‌های صخره‌ای در ساحل زیر بالکن توواست. ترجیح می‌دهد بیرون بماند، انگار که مطمئن نیست این آپارتمان جدید یک خانه است، تووا هم به او حق می‌دهد. عادت کردن به چنین چیزی سخت است. اما هوا که سردتر می‌شود، ظاهراً گربه کم‌کم راضی می‌شود که وقت بیشتری را داخل آپارتمان بگذارد و خودش را روی کاناپه گلوله می‌کند یا جلو پنجره می‌نشیند و چشمان زردش را به مرغ‌های دریایی‌ای که در آسمان چرخ می‌زنند می‌دوزد.

وقتی به طرف اسکله برمی‌گردند، تووا از آن‌ها جدا می‌شود و تنها پشت نرده می‌ایستد. خطاب به خلیج دلگیری که هر دوی آن‌ها را از او گرفته بود، یک فرزند عزیز و یک اختاپوس استثنایی، با نجوای مرموزی می‌گوید: «دلم واسهٔ هر دوتاتون تنگ شده.» با دست به قلب خودش می‌زند.

بعد به طرف بقیه برمی‌گردد. باید به آپارتمان برگردند.

قرار است اِیوری پای بیاورد. ضمناً، بازی اسکربل هم مانده که باید در آن برنده شود.

پایان

CamScanner

یادداشت‌ها

[←۱]

Marcellus

[←۲]

Terry

[←۳]

McSquiddles: اسکوئید به معنای ماهی مرکب است.

[←۴]

Sullivan Tova

[←۵]

Eric

[←۶]

Bay Sowell

[←۷]

Sound Puget

[←۸]

Will

[←۹]

Elland

[←۱۰]

Mackenzie

[←۱۱]

Minetti Ann Mary

[←۱۲]

Kim Janice

[←۱۳]

Timothy

[←۱۴]

Vanderhoof Barb

[←۱۵]

بارب به معنی خار است.

[←۱۶]

Andie

[←۱۷]

Peter

[←۱۸]

Shop-Way

[←۱۹]

CamScanner

Delmonico Jimmy

[←۳۹]

Modesto

[←۴۰]

Stockton

[←۴۱]

به آهنگی به همین نام اشاره دارد.

[←۴۲]

Katie

[←۴۳]

Ann Daphne

[←۴۴]

Simpson: Bart از شخصیت‌های سریال انیمیشنی سیمپسون‌ها.

[←۴۵]

Marge

[←۴۶]

Burnett

[←۴۷]

Guide TV

[←۴۸]

از بیماری‌های مقاربتی.

[←۴۹]

Perkins Wally

[←۵۰]

Mack Ethan

[←۵۱]

Tanner

[←۵۲]

Moreno Craig

[←۵۳]

Ketchum Carla

[←۵۴]

Wallace Foster

[←۵۵]

Jura

[←۵۶]

Cindy

[←۵۷]

CamScanner

Heathrow: فرودگاهی در لندن.

[←۵۸]

JFK: فرودگاه اصلی نیویورک (جان اف. کندی).

[←۵۹]

Isaly

[←۶۰]

Highlands

[←۶۱]

Niners

[←۶۲]

Al Old

[←۶۳]

LaRue Bruce

[←۶۴]

Lindgren

[←۶۵]

Bellingham

[←۶۶]

موجودی خیالی در اساطیر ایرلندی.

[←۶۷]

AARP: The Magazine دوماهنامه‌ای که انجمن بازنشستگان امریکایی (ای. ای. آر. پی) منتشر می‌کند و تمرکزش روی مسائل مربوط به سال‌خوردگی است.

[←۶۸]

EBB

[←۶۹]

Lazard-breath

[←۷۰]

Camel-tron

[←۷۱]

Fortune of Wheel

[←۷۲]

Whitesnake

[←۷۳]

Metal Glam

[←۷۴]

Park Hamilton

[←۷۵]

CamScanner

Blondie

[←۷۶]

Wright Adam

[←۷۷]

Colette

[←۷۸]

Digest Reader's

[←۷۹]

Bailey Terrance

[←۸۰]

EELS: مشابه کلمه مارماهی.

[←۸۱]

Brinks Simon

[←۸۲]

Majita

[←۸۳]

JoyJet

[←۸۴]

Sorenson

[←۸۵]

Horse: Dala نوعی مجسمه چوبی حکاکی‌شده و رنگ‌شده سنتی در سوئد که ریشه آن در استان دالارنا است.

[←۸۶]

Remy

[←۸۷]

Snohomish

[←۸۸]

Gretchen

[←۸۹]

Elliot

[←۹۰]

Hill Capitol

[←۹۱]

مخفف کالیفرنیا.

[←۹۲]

Spokane

[←۹۳]

CamScanner

Lutefisk

[←۹۴]

از پست‌های فوتبال امریکایی.

[←۹۵]

SeaWorld

[←۹۶]

Bay: Mandalay هتل و کازینو معروفی در لاس‌وگاس.

[←۹۷]

Kingston: پایتخت جامائیکا.

[←۹۸]

Hall John

[←۹۹]

Snell Jessica

[←۱۰۰]

Seahawks

[←۱۰۱]

Avery

[←۱۰۲]

Fairview

[←۱۰۳]

Kretch

[←۱۰۴]

Vadstena

[←۱۰۵]

Walrus

[←۱۰۶]

Scylla

[←۱۰۷]

Zeppelin Led گروه راک معروف انگلیسی در دهه هفتاد

[←۱۰۸]

Rhonda

[←۱۰۹]

Tatum

[←۱۱۰]

Hewitt Sandy

[←۱۱۱]

Mariners: تیم بیس‌بال سیاتل.

[←۱۱۲]

CamScanner

Cheerios

[←۱۱۳]

Grouc: the Oscar یک شخصیت عروسکی که در سطل آشغال زندگی می‌کند

[←۱۱۴]

Barrington Ashley

[←۱۱۵]

Mason Jenny-Lynn

[←۱۱۶]

Lee Stephanie

[←۱۱۷]

IKIA

[←۱۱۸]

League Ivy گروهی از معتبرترین دانشگاه‌های آمریکا

[←۱۱۹]

Laphroaig

[←۱۲۰]

Baker

[←۱۲۱]

Dead The

[←۱۲۲]

Phish

[←۱۲۳]

Franc Cab

[←۱۲۴]

Woodinville

[←۱۲۵]

Berry Chuck

[←۱۲۶]

Richard Little

[←۱۲۷]

Presley Elvis

[←۱۲۸]

Tukwila

[←۱۲۹]

Tex-Mex: غذای تگزاسی ـ مکزیکی.

[←۱۳۰]

Everett

[←۱۳۱]

Caddyshack

[←۱۳۲]

Yates Michelle

[←۱۳۳]

Mudminnow: لجن‌ماهی.

[←۱۳۴]

EELS

[←۱۳۵]

SOB

[←۱۳۶]

Orville

[←۱۳۷]

Bitch a of Son

[←۱۳۸]

GOD

[←۱۳۹]

!Jeopardy

[←۱۴۰]

Eels وجه تشبیه با EELS.

[←۱۴۱]

Weed: علف، ماریجوانا.

[←۱۴۲]

Valley River Rogue

[←۱۴۳]

Creamzies

[←۱۴۴]

JUKEBOX

[←۱۴۵]

JAM

[←۱۴۶]

Grippa the Pippa

CamScanner